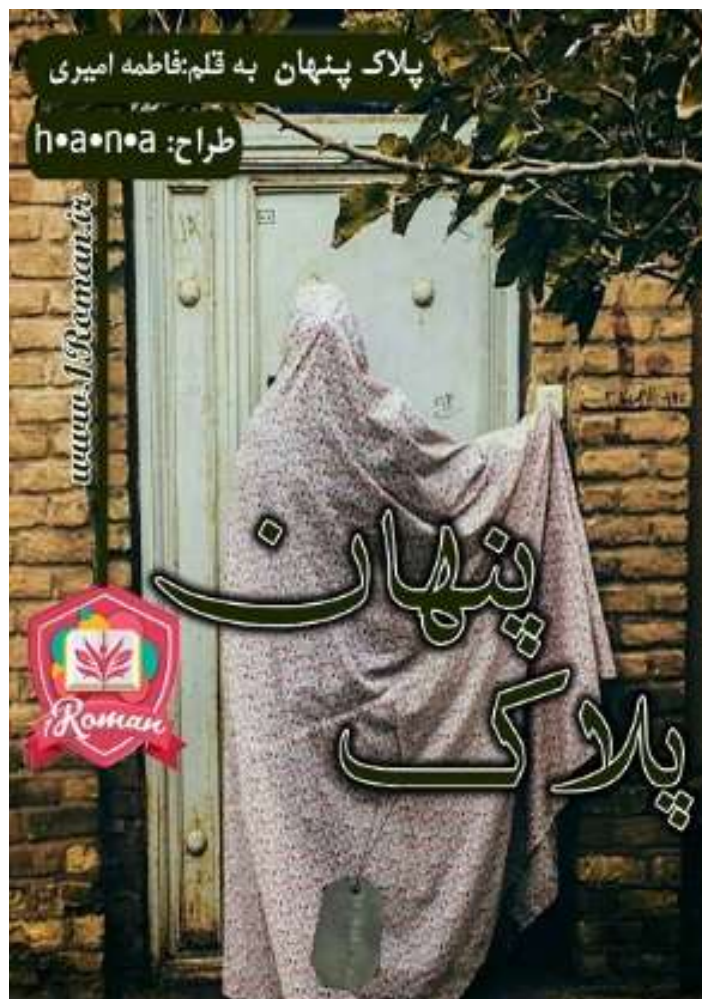


رمان پلاک پنهان | فاطمه امیری



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان ساعت هفت](#)

[دانلود رمان بمیر](#)

[دانلود رمان ساز دلم ناکوکه](#)

— سمانه بدو دیگه

سمانه در حالی که کتاب هایش را در کیفش می گذاشت، سر بلند کرد و چشم غره ای به صغرا رفت:

— صغرا یکم صبر کن، میبینی دارم وسایلمو جمع میکنم

— بخدا گشمنه بریم دیگه تا برسیم خونه عزیز طول میکشه

سمانه کیفش را برداشت و چادرش را روی سرش مرتب کرد و به سمت در رفت:

— بیا بریم

هر دو از دانشگاه خارج شدند، امروز همه خونه ی عزیز برای شام دعوت شده بودند

دستی برای تاکسی تکان داد که با ایستادن ماشین سوار شدند،

سمانه نگاهی به دخترخاله اش انداخت که به بیرون نگاه می کرد انداخت او را به

اندازه ی خواهر نداشته اش دوست داشت همیشه و در هر شرایطی کنارش بود و به

خاطر داشتنش خدا را شکر می کرد.

— میگم سمانه به نظرت شام چی درست کرده عزیز؟

سمانه آرام خندید و گفت:

— خجالت بکش صغرا تو که شکمو نبودی!!

— برو بابا

تا رسیدن حرفی دیگری نزدند

سمانه کرایه را حساب کرد و همراه صغرا به طرف خانه ی عزیز رفتند.

زنگ در را زدند که صدای دعوای طاها و زینب برای اینکه چه کسی در را باز کند به

گوش سمانه رسید بلاخره طاها بیخیال شد و زینب در را باز کرد با دیدن سمانه جیغ

بلندی زد و در اغوش سمانه پرید:

— سلام عمه جووونم

صغرا چشم غره ای به زینب رفت و گفت:

— منم اینجا بوقم

وبه سمت طاها پسر برادرش رفت سمانه کنار زینب زانو زد و او را در آغوش گرفت و با خنده روبه صغرا گفت:

— حسود

بعد از کلی حرف زدن و گله از طاها زینب از سمانه جدا شد، که اینبار طاها به سمتش آمد و ناراحت سلام کرد:

— سلام خاله

— سلام عزیزم چرا ناراحتی؟؟

— زینب اذیت میکنه

سمانه خندید و کنارش زانو زد؛

— من برم سلام کنم با بقیه بعد شام قول میدم مشکلتونو حل کنم!!

— قول؟؟

— قول

از جایش بلند می شود وبه طرف بقیه می رود

به بقیه که دورهم نشسته بودند نزدیک شد، صدای بحثشان بالا گرفته بود، مثل

همیشه بحث سیاسی بود و آقایون دو جبهه شده بودند، سید محمود، پدرش و آقا

محمد و محسن و یاسین یک جبهه و کمیل و آرش جبهه ی مقابل..

سلامی کرد و کنار مادرش و خاله سمیه و عزیز نشست و گوش به بحث های سیاسی

آقایون سپرد.

نگاهی گذرایی به کمیل و آرش که سعی در کوبیدن نظام و حکومت را داشتند

انداخت، همیشه از این موضوع تعجب می کرد، که چگونه پسردایی اش آرش با اینکه

پدرش نظامی و سرهنگ است، اینقدر مخالف نظام باشد و بیشتر از پسرخاله اش که

فرزند شهید است و برادر بزرگترش یاسین که پاسدار است، به شدت مخالف نظام بود

و همیشه در بحث های سیاسی در جبهه مقابل بقیه می ایستاد.

صدای سمیه خانم سمانه را از فکر خارج کرد و نگاهش را از آقایون به خاله اش سوق

داد:

— نمیدونم دیگه با کمیل چیکار کنم؟ چی دیده که این همه مخالفه نظامه. خیره سرش پسر شهیده. برادرش پاسداره دایی اش سرهنگه شوهر خاله اش سرهنگه پسر خاله اش سرگرده، یعنی بین کلی نظامی بزرگ شده ولی چرا عقایدش اینجوریه نمیدونم!!

فرحناز دست خواهرش را می گیرد و آرام دستش را نوازش می کند؛

— غصه نخور عزیزم. همیشه که همه مثل هم باشن، درست میگی کمیل تو یک خانواده مذهبی و نظامی بزرگ شده و همه مردا و پسرای اطرافش نظامین اما دلیل همیشه خودش و آرش هم نظامی باشن

— من نمیگم نظامی باشن، میگم این مخالفتشون چه دلیلی داره؟؟ الان آرش می گیم هنوز بچه است تازه دانشگاه رفته جوگیر شده. اما کمیل دیگه چرا بیست و نه سالش داره تموم میشه. نمیدونم شاید به خاطر این باشگاهی که باز کرده، باشه، معلوم نیست کی میره کی میاد!

— حرص نخور سمیه. خدا روشکر پسر ت خیل باحیاست، چشم پاکه، نماز و روزه اشو میگیره، خداتوش کر کن.

سمیه خانم آهی میکشد و خدایا شکر ت را زیر لب زمزمه می کند.

سمانه با دیدن سین ے مرغ های به سیخ کشیده در دست زهره زندایی اش از جایش بلند م ے شود و به کم کش م ے رود.

کمیل مثل همیشه کباب کردن مرغ ها را به عهده می گیرد و مشغول آماده کردن منقل م ے شود سمانه سینی مرغ ها را کنارش می گذارد:

— خیل ے ممنون

سمانه! خواهش می کنم " آرامی زیر لب م ے گوید و به داخل ساختمان، به اتاق مخصوص خودش و صغرا که عزیز آن را برای آن ها معین کرده بود رفت.

چادر رنگی را از کمد بیرون آورد و به جای چادر مش کی سرش کرد، روبه روی آینه ایستاد و چادر را روی سرش مرتب کرد.

با پیچدن بوی کباب نفس عمیق ے کشید و در دل خود اعتراف کرد که کباب هایی که کمیل کباب م ے کرد خیل ے خوشمزہ ہستند، با آمدن اسم کمیل ذہنش بہ سمت پسر خالہ اش کشیدہ شد

کمیلی کہ خیل ے بہ رفتار شمش ک و ک بود، حیا و مذہبی بودنش با مخالف نظام و ولایت اصلا جور در نم ے آمد.

با این کہ در ای ۲۵ سال اصلا رفتار بدی از او ندیدہ بود، اما اصلا نمیتوانست با عقاید او کنار بیاید و در بعضی از مواقع بحثی بین آن ها پیش م ے آمد.

بہ حیاط برگشت و مشغول کمک بہ بقیہ شد، فضای صمیمی خانوادہ ی نسبتا بزرگش را دوست داشت، با صدای کمیل کہ خبر از امادہ شدن کباب ها م ے داد، ہمہ دور سفرہ ای کہ خانم ها چیدہ بودند، نشستند.

سر سفرہ کم کم داشت بحث سیاسی پیش می آمد، کہ با تشر سید محمود، پدر سمانہ ہمہ در سکوت شام را خوردند.

بعد صرف شام، ثریا زن برادر سمانہ ہمراہ صغری شستن ظرف ها را بہ عہدہ گرفتند و سمانہ ہمراہ زینب و طاہا در حیاط فوتبال بازی می کردند، سمانہ بیشتر بہ جای بازی، آن ها را تشویق می کرد، با صدای فریاد طاہا بہ سمت او چرخید:

— خالہ توپو شوت کن

سمانہ ضربہ ای بہ توپ زد، کہ محکم بہ ماشین مدل بالای کمیل کہ در حیاط پارک شدہ بود اصابت کرد، سمانہ با شرمندگی بہ طرف کمیل چرخید و گفت:

— شرمندہ حواسم نبود اصلا

— این چہ حرفیہ، اشکال ندارہ

سمانہ برگشت و چشم غرہ ای بہ دوتا وروجک رفت!

با صدای فرحناز خانم، مادر سمانہ کہ ہمہ را برای نوشیدن چای دعوت می کرد، بہ طرف آن رفت و سینی را از او گرفت و بہ ہمہ تعارف کرد، و کنار صغری نشست، کہ با لحنی بانمک زیر گوش سمانہ زمزمہ کرد:

— ان شاء اللہ چایی خواستگاریت ننه

سمانه خندید و مشتی به بازویش زد، سرش را بلند کرد و متوجه خندیدن کمیل شد، با تعجب به سمت صغری برگشت و گفت:

— کمیل داره میخنده، یعنی شنید؟؟

صغری استکان چایی اش را برداشت و بیخیال گفت:

— شاید، کلا کمیل گوشای تیزی داره

عزیز با لبخند به دخترا خیره شد و گفت:

— نظرتون چیه امشب پیشم بمونید؟

دخترا نگاهی به هم انداختند، از خدایشان بود امشب را کنار هم سپری کنند، کلی حرف ناگفته بود، که باید به هم میگفتند.

با لبخند به طرف عزیز برگشتند و سرشان را به علامت تایید تکان دادند.

— ولی راهتون دور میشه دخترا

با صحبت سمیه خانم، لبخند دخترا محو شد، کمیل جدی برگشت و گفت:

— مشکلی نیست، فردا من میرسونمشون

— خب مادر جان، تو هم با آرش امشب بمون

— نه عزیز جان من نمیتونم بمونم

سید محمود لبخندی زد و روبه کمیل گفت:

— زحمتت میشه پسر

— نه این چه حرفیه

دخترها ذوق زده به هم نگاهی کردند و آرام خندیدند

با رفتن همه، صغری و سمانه حیاط را جمع و جور کردند، و بعد از شستن ظرف ها، شب

بخیری به عزیز گفتن و به اتاقشان رفتند، روی تخت نشستند و شروع به تحلیل و

تجزیه همه ی اتفاقات اخیر که در خانواده و دانشگاه اتفاق افتاد، کردند.

بعد از کلی صحبت بلاخره بعد از نماز صبح اجازه خواب را به خودشان دادند.

\*\*\*\*\*

سمانه با شنیدن سروصدایی چشمانش را باز کرد، با دستانش دنبال گوشیش می گشت، که موفق به پیدا کردنش شد، نگاهی به ساعت گوشی انداخت با دیدن ساعت، سریع نشست و بلند صغری را صدا کرد:

— بلند شو صغری، دیوونه بلند شو دیرمون شد

— جان عزیزت سمانه بزار بخوابم

— صغری بلند شو، کلاس اولمون با رستگاریه اون همینجوری از ما خوشش نیامد، تاخیر بخوریم باور کن مجبورمون میکنه حذف کنیم درسشو

— باشه بیدار شدم غر نزن

سمانه سریع به سرویس بهداشتی می رود و دست و صورتش را می شورد و در عرض ده دقیقه آماده می شود، به اتاق برمیگردد که صغری را خوابالود روی تخت می بیند.

— اصلا به من ربطی نداره میرم پایین تو نیا

چادرش را سر می کند و کیف به دست از اتاق خارج می شود تا می خواست از پله ها پایین بیاید با کمیل روبه رو شد

— سلام. کجا یید شما؟ دیرتون شد

— سلام. دیشب دیر خوابیدیم

— صغری کجاست؟

— خوابیده نتونستم بیدارش کنم

— من بیدارش میکنم

سمانه از پله ها پایین می رود، اول ب\*و\*سه ای بر گونه ی عزیز زد و بعد روی صندلی می نشیند و برای خودش چایی میریزد.

— هرچقدر صداتون کردم بیدار نشدید مادر، منم پام چند روز درد می کرد، دیگه کمیل اومد فرستادمش بیدارتون کنه

— شرمنده عزیز، دیشب بعد نماز خوابیدیم، راستی پاتون چشه؟

— هیچی مادر، پیری و هزارتا درد

— این چه حرفیه، هنوز اول جوونیه



— الان به جایی رسیده منه پیرو دست میندازی

سمانه خندید و گفت:

— واه عزیز من غلط بکنم

— صبحونتو بخور دیرت شد

سمانه مشغول صبحانه شد که بعد از چند دقیقه صغری آماده همرا کمیل سر میز

نشستند، سمانه برای هردو چایی می ریزد.

— خانما زودتر، دیر شد

دخترا با صدای کمیل سریع از عزیز خدا حافظی کردند، و سوار ماشین شدند.

صغری به محض سوار شدن، چشمانش را بست و ترجیح داد تا دانشگاه چند دقیقه

ای بخوابد، اما سمانه با وجود سوزش چشمانش از بی خوابی و صندلی نرم و راحت

سعی کرد که خوابش نبرد، چون می دانست اگر بخوابد تا آخر کلاس چیزی متوجه

نمی شود.

نگاهی به صغری انداخت که متوجه نگاه کمیل شد که هر چند ثانیه ماشین های پشت

سرش را با آینه جلو و کناری چک می کرد، دوباره نگاهی به کمیل انداخت که متوجه

عصبی بودنش شد اما حرفی نزد.

سمانه از آینه کناری کمیل متوجه ماشینی مشکی رنگ شده بود، که از خیلی وقت

آن ها را دنبال می کرد، با صدای "لعنتی" کمیل از ماشین چشم گرفت، مطمئن بود که

کمیل چون به او دید نداشت فکر می کرد او خوابیده است والا، کمیل همیشه

خونسرد و آرام بود و عکس العملی نشان نمی داد.

نزدیک دانشگاه بودند اما آن ماشین همچنان، آن ها را تعقیب می کرد، سمانه در کنار

ترسی که بر دلش افتاده بود، کنجکاوی عجیبی ذهنش را مشغول کرده بود.

کمیل جلوی در دانشگاه ایستاد و صغری که کنارش خوابیده بود، بیدار کرد، همراه

دخترا پیاده شد، سمانه با تعجب به کمیل نگاه کرد، او همیشه ان ها را می رساند اما تا

دم در دانشگاه همراهی نمی کرد، با این کار و آشفتگی اش، سمانه مطمئن شد که

اتفاقی رخ داده.



— دخترا قبل اینکه کلاستون تموم شد، خبرم کنید میام دنبالتون

تا صغری خواست اعتراضی کند با اخم کمیل روبه رو شد:

— میام دنبالتون، الانم برید تا دیر نشده

سمانه تشکری کرد و همراه صغری با ذهنی مشغول وارد دانشگاه شدند

سر کلاس استاد رستگاری نشسته بودند، سمانه خیره به استاد، در فکر امروز صبح بود.

نمی دانست واقعا آن ماشین آن ها را تعقیب می کرد یا او کمی پلیسی به قضیه نگاه

می کرد، اما عصبانیت و کلافگی کمیل او را بیشتر مشکوک می کرد.

با صدای استاد رستگاری به خودش آمد، استاد رستگاری که متوجه شد سمانه به

درس گوش نمی دهد او را صدا کرد تا مچش را بگیرد و دوباره یکی از بچه های بسیج

و انقلابی را در کلاس سوژه خنده کند، اما بعد از پرسیدن سوال، سمانه با مطالعه ای

که روز های قبل از کتاب داشت سریع جواب سوال را داد، و نقشه ی شوم استاد

رستگاری عملی نشد.

بعد از پایان کلاس، صغری با اخم روبه سمانه گفت:

— حواست کجاست سمانه؟؟ شانس آوردی جواب دادی، والا مثل اون بار کارت کشیده

می شد پیش ریاست دانشگاه

سمانه بی حوصله کیفش را برداشت و از جایش بلند شد؛

— بیخیال، اونبار هم خودش ضایع شد، فک کرده نمیدونیم میخواد سوژه خنده

خودش و برویج های سلبریتیش بشیم

— باشه تو حرص نخور حالا

باهم به طرف بوفه رفتند و ترجیح دادند در این هوای سرد، شکلات داغ سفارش

بدهند، در یکی از آلاچیق ها کنار هم نشستند، سمانه خیره به بخار شکلات داغش

، خودش را قانع می کرد که چیزی نیست و زیاد به اتفاقات پر و بال ندهد.

بعد پایان ساعت دوم، دیگر کلاسی نداشتند، هوا خیلی سرد بود سمانه پالتو و چادرش

را دور خود محکم پیچانده بود تا کمی گرم شود، سریع به طرف خروجی دانشگاه می

رفتند، که یکی از همکلاسی هایشان صغری را صدا زد، سمانه وقتی دید حرف هایشان تمامی ندارد رو به صغری گفت:

— الان دیگه کمیل اومده، من میرم تو ماشین تا تو بیای

صغری سری تکان داد و به صحبتش ادامه داد!!

سمانه سریع از دانشگاه خارج شد و با دیدن کمیل که پشت به او ایستاده بود و با عصبانیت مشغول صحبت با تلفن بود، کنجکاوی تمام وجودش را فرا گرفت، سعی کرد با قدم های آرام به کمیل نزدیک شود، و کمیل آنقدر عصبی بود، که اصلا متوجه نزدیکی کسی نشد.

— دارم بهت میگم اینبار فرق میکنه

کمیل کلافه دستی در موهایش کشید و در جواب طرف مقابل می گوید؛

— بله فرق میکنه، از دم در خونه تا دانشگاه تحت تعقیب بودم، اگه تنها بودم به

درک، خواهرم و دختر خالم همراهم بودن، یعنی دارن به مسائل شخصیم هم پی میبرن

، من الان از وقتی پیادشون کردم تا الان دم در دانشگاه کشیک میدم

سکوت می کند و کمی آرام می شود؛

— این قضیه رو سپردمش به تو محمد، نمیخوام اتفاقی که برای رضا اتفاق افتاد برای

منم اتفاق بیفته

— یا علی

سمانه شوکه در جایش ایستاده بود، نمی دانست کدام حرف کمیل را تحلیل کند، کمی

حرف های کمیل برای او سنگین بود.

کمیل برگشت تا ببیند دخترا آمده اند یا نه؟؟

یا با دیدن سمانه حیرت زده در جایش ایستاد!!!!

کمیل لبانش را تر می کند و مشکوک به سمانه نگاه می کند؛

— کی اومدی؟؟

سمانه سریع بر خودش مسلط می شود و سعی میکند خودش را نبازد، آرام لبخندی

می زند و می گوید:

— سلام، خسته نباشی، همین الان  
سریع به سمت ماشین می رود که با صدای کمیل سر جایش می ایستد:  
— صغری کجاست؟  
— الان میاد، داره با یکی از همکلاسیامون صحبت میکنه.  
سریع سوار ماشین می شود و با گوشی خودش را سرگرم می کند، تا حرفی یا کاری  
نکند که کمیل به او شک کند که حرف هایش را شنیده.  
با آمدن صغرا، حرکت میکنند، سمانه خیره به گوشی به حرف های کمیل فکر می کرد  
، نمی توانست از چیزی سردر بیاورد.  
وضع مالی کمیل خوب بود ولی نه آنقدر که، کسی دنبال مال و ثروتش باشد، و نه  
خلافکار بود که پلیس دنبال او باشد، احساس می کرد سرش از فکر زیاد هر آن ممکن  
است منفجر شود.  
با تکان های دست صغری به خودش آمد:  
— جانم  
— کجایی؟؟ کمیل دوساعته داره صدات میکنه  
سمانه به آینه جلو نگاهی می اندازد و متوجه نگاه مشکوک کمیل می شود.  
— ببخشید حواسم نبود  
— گفتم میاید خونه ما یا خونتون؟  
صغری با خوشحالی دوباره به سمت سمانه چرخید و گفت:  
— بیا خونمون سمانه، جان من بیا  
سمانه لبخندی زد تا کمیل به او شک نکند؛  
— نه عزیزم نمیتونم باید برم مامان تنهاست.  
صغری با چهره ای ناراحت سر جایش برگرشت، سمانه نگاهش را به بیرون دوخت، و  
ناخودآگاه به ماشین ها نگاه می کرد تا شاید اثری از ماشین مرموز صبح پیدا کند، اما  
چیزی پیدا نکرد.

با ایستادن ماشین، سمانه از کمیل تشکر کرد، وبعد از تعارف که، برای نهار به خانه ی آن ها بیایند، وارد خانه شد، بعد از اینکه در را بست صدای لاستیک های ماشین کمیل به گوشش رسید.

— خسته نباشی مادر

سمانه نگاهی به مادرش که با سینی که کاسه ی آش در آن بود انداخت

— سلامت باشی، کجا داری میری؟

— آش درست کردم، دارم میبرم خونه محسن، ثریا دوست داره

سمانه به این مهربونی مادرش، لبخندی زد و سینی را از او گرفت؛

— خودم میبرم

— دستت درد نکنه

سمانه از خانه خارج می شود، و آیفون خانه ی روبه رویی را می زند، ثریا با دیدن

سمانه در را باز می کند.

— سلام بر اهل خانه

ثریا دستان خیسش را خشک می کند و به استقبال خواهر شوهرش آمد؛

— بیا تو عزیزم

— نه ثریا خستم، این آشو مامانم برات فرستاد

— قربونش برم، دستش دردکنه

— نوش جان، این جیگر عمه کجاست؟

— مهد، محسن رفته بیارتش

— برا بب\*و\*سش، به داداش سلام برسون

— سلامت باشی عزیزم، میمومدی مینشستی یکم

— ان شاء الله یه روز دیگه

سمانه به خانه برمی گردد، به اتاقش پناه می برد، کیف و چادرش را روی تخت پرت

می کند، و به در تکیه می دهد، چشمانش را می بندد، نمی داند چرا آنقدر ذهنش

مشغول، کارهای کمیل شده، یا شاید او خیلی به همه چیز حساس شده،

آرام زمزمه کرد:

— آره آره، من خیلی همه چیو بزرگ میکنم

و سعی کرد خودش را قانع کنید، که حرف های کمیل اصلا مشکوک نبودند و ماشین و تعقیبی در کار نبود..

سمانه عصبی به طرف خروجی دانشگاه راه می رفت که بازویش کشیده شد، عصبی

برگشت، که با کسی که بازویش را کشیده، دعوایی کند

با دیدن صغری، اخمی کرد و با تشر گفت:

— چیه؟ چی می خوای

صغری که بخاطر اینکه پشت سر سمانه دویده بود در حالی که نفس نفس می زد گفت:

— سرمن داد نزن، با آقای بشیری دعوات شده به من ربطی نداره

— اسمشو نیار، اینقدر عصبیم که اگه می شد همونجا حسابشو می رسیدم

— باشه آروم باش، بیا بریم همین کافه روبه روی دانشگاه، هم یه چیزی بخوریم هم باهم حرف بزنیم

سمانه به علامت پذیرفتن پیشنهاد صغری سرش را تکان داد.

پشت میز نشستند، صغری بعد از دادن سفارش روبه روی سمانه که خیره به بیرون بود، نشست؛

— الان حرف بزن، چرا اینقدر عصبی شدی وسط جلسه؟

— چرا عصبی شدم؟ اصلا دیدی چی میگفت، نزدیکه انتخاباته به جای اینکه سعی

کنیم جو دانشگاه آروم بمونه اومده برامون برنامه می ریزه چطور وجه ی بقیه نامزدهارو خراب کنیم.

با رسیدن سفارشات سمانه ساکت شد، با دور شدن گارسون روبه صغری گفت:

— اصلا اینا به کنار، این جلسه مگه مخصوص فعالین بسیج دانشگاه نبود؟؟

— خب آره

— پس این بشیری که یک ماهه عضو شده براچی تو جلسه بود؟

- نمیدونم حتما قسمت برادرا ازش دعوت کردند، اینقدر خودتو حرص نده
- صغری تو چرا این رشته رو انتخاب کردی؟؟
- صغری که از سوال سمانه تعجب کرد، چند ثانیه فکر کرد و گفت:
- نمیدونم شاید به خاطر اینکه تو یک دانشگاه خوب اونم شهر خودم قبول شدم و اینکه تو هم هستی
- اما من وقتی علوم سیاسی انتخاب کردم، دغدغه داشتم، الان انتخابات نزدیکه، باید دغدغه تک تک ما انتخابات باشه
- خب چه ربطی به آقای بشیری داره؟؟
- همین دیگه، دغدغه ی ما باید آروم نگه داشتن دانشگاه باشه نه برنامه ریزی واسه تخریب نامزد ها. صغری دانشگاه ما تو موقعیت حساسی قرار داره، کاری که بشیری داره انجام میده، بزرگترین اشتباهه بخصوص که با اسم بسیج داره اینکارو میکنه، اگه به کارش ادامه بده، دانشگاه میشه میدون جنگ.
- نمیدونم چی بگم سمانه، الان که فکر میکنم میبینم حرفای تو درسته ولی چیکار همیشه کرد
- میشه کاری کرد، من عمرا در مقابل این قضیه ساکت بشینم
- حالا بعد در موردش فکر میکنیم، کافیتو بخور یخ کرد
- سمانه تشکری کرد و کافی را به دهانش نزدیک کرد

پارت\_ هشتم

سمانه ضربه ای به در زد و با شنیدن "بفرمایید" وارد اتاق شد:

— سلام، خسته نباشید

- سلام خواهرم، بفرمایید  
سمانه روی صندلی نشست و گفت؛  
— خانم احمدی گفتن که با من کار دارید!  
— بله درسته، شما چون قسمت فرهنگی رو به عهده دارید، چندتا کار بوده باید انجام  
بدید  
— بله حتما  
— این چندتا پوستر رو بدید به بچه های خودمون، بگید ایام انتخابات از اونا استفاده  
کنن تو جمعاً  
— پوستر چی هستن؟  
— پوسترایی که طراحی کرده بودید و خواستید پوسترشون کنم براتون این یک  
نمونه برا خودتون، اینا هم بدید بین بچه های دانشگاه  
— خیلی ممنون  
— تو این فلش چندتا فایل صوتی هست که روی چندتا cd بزنی و به عنوان کار  
فرهنگی بین بچه تا پخش کنی مداحی هستند، یه نمونه هم با پوستر گذاشتم، که  
گوش بدید  
سمانه با تعجب پرسید:  
— ما خیلی وقته دیگه همچین فعالیت های فرهنگی انجام نمیدیم، به نظرتون  
برگزاری جلسات بصیرتی بهتر از پخش بنر و cd نیست؟؟  
— شک نکنید که جلسات بهتر هستند اما بخشنامه ای هستش که به دستمون  
رسیده.  
— میتونم، بخشنامه رو ببینم  
آقای سهرابی برای چند لحظه سکوت کرد و بعد سریع گفت:  
— براتون میفرستم  
— تشکر، اگه با من کاری ندارید من دیگه برم  
— بله بفرمایید



سمانه وسایل را برداشت و از اتاق خارج شد، پوستر و cd خودش را در اتاقش گذاشت و از دفتر خارج شد.

با دیدن چند نفر از اعضای بسیج دانشگاه، پوسترها را به آن ها داد تا بین بقیه پخش کنند،

و خودش به کافی نت کنار دانشگاه رساند و سفارش داد تا مداحی ها را روی ۹۰ تا cd برایش بزند.

— کی آماده میشن؟؟

— فردا ظهر بیاید تحویل بگیرید

— خیلی ممنون

از همان جا تاکسی گرفت و به خانه رفت، امروز روز پرمشغله ای بود سعی کرد تا خانه برای چند لحظه هم که شده چشمانش را روی هم بگذارد تا شاید کمی از سوزش چشمانش کاسته شود.

### پارت\_نهم

کلید در را باز کرد و وارد خانه شد، با دیدن کفش های زنانه، حدس می زد که خاله سمیه به خانه شان آمده، وارد خانه شد و با دیدن سمیه خانم لبخندی زد:

— سلام خاله، خوش اومدی

— سلام عزیز دلم، خسته نباشی

سمانه مشکوک به چهره ی غمگین خاله اش نگاهی انداخت و پرسید:

— چیزی شده خاله؟؟

— نه قربونت برم

به سمت مادرش رفت و ب\*و\*سه ای بر گونه اش کاشت:

— من میرم بخوابم، شمارو هم تنها میزارم قشنگ بشینید غیبتاتونو بکنید، مامان  
بیدارم نکن تورو خدا  
— صبر کن سمانه  
— بله مامان  
— خانم حجتی رو که میشناسی؟  
— آره  
— زنگ زد وقت خواست که بیاد برای خواستگاری  
— خب  
— خب و مرض، پسره هزار ماشا... خوشکله پولداره خونه ماشین همه چیز  
سمانه با اعتراض گفت:

— مامان، مگه همه چیز پول و قیافه است؟؟  
— باشه کشتیم، مگه ولایی و پاسدار نمی خواستی، پسره هم پاسداره هم ولایی با  
فعالیتات هم مشکلی نداره، پس میشینی بهش فکر میکنی  
— چشم  
— سمانه، باتو شوخی ندارم میشینی جدی بهش فکر میکنی  
سمانه کلافه پوفی کرد و گفت:

— چشم میشینم جدی بهش فکر میکنم، الان اجازه میدی برم بخوابم؟؟  
— برو  
سمانه ب\*و\*سه ای نمایشی برای هردو پرتاب کرد و به اتاق رفت، خسته خودش را  
روی تخت انداخت و به فکر فرو رفت که چرا احساس می کرد خاله سمیه از اینکه این  
بحث کشیده شده، ناراحت بود.

و خستگی اجازه بیشتری به تحلیل رفتار سمیه خانم را به او نداد و کم کم چشمانش  
گرم خواب شدند

پارت\_دهم

صغری با صدای بلند و متعجب گفت:  
 — چی؟ سمانه می خواد ازدواج کنه؟  
 سمیه خانم نگاهی به پسرش می اندازد و می گوید:  
 — فعلا که داره فکراشو میکنه، اگه دیر بجنبیم ازدواج هم میکنه  
 کمیل که سنگینی نگاه مادر و خواهرش را دید، سرش را بالا آورد و گفت:  
 — چرا اینجوری نگام میکنید؟  
 — یعنی خودت نمیدونی چرا؟  
 — خب مادر من، میگی چیکار کنم؟  
 صغری عصبی به طرفش رفت و گفت:  
 — یکم این غرور اضافه و مزخرف رو بزار کنار، بریم خواستگاری سمانه، کاری که باید  
 بکنی اینه  
 کمیل اخمی کرد و گفت:  
 — با بزرگترت درست صحبت کن، سمانه راه خودشو انتخاب کرده، پس دیگه جایی  
 برای بحث نیمونه  
 از جایش بلند می شود و به اتاقش می رود.  
 سمیه خانم اخمی به صغری می کند:  
 — نتونستی چند دقیقه جلوی این زبونتو بگیری؟  
 — مگه دروغ گفتم مامان، منو تو خوب میدونیم کمیل به سمانه علاقه داره، اما این  
 غرور الکیش نمیزاره پا پیش بزاره

— منم میدونم ولی همیشه که اینجوری با داداشت صحبت کنی، بزرگتره، احترامش واجبه

بلند شد و به طرف اتاق کمیل رفت، ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد، با دیدن پسرش که روی تخت خوابیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود، لبخندی زد و کنارش روی تخت نشست.

— کمیل، از حرف صغری ناراحت نشو، اون الان ناراحته کمیل در همان حال زمزمه کرد:

— ناراحت باشه، دلیل همیشه که اینطوری صحبت کنه سمیه خانم دستی در موهای کمیل کشید؛

— من نیومدم اینجا که در مورد صغری صحبت کنم، او مدم در مورد سمانه صحبت کنم

— ما — ان، نمیخواید این موضوعو تموم کنید

— نه نمیخوام تمومش کنم، من مادرم فکر میکنی نمیتونم حس کنم که تو به سمانه علاقه داری

کمیل تا خواست لب به اعتراض باز کند سمیه خانم ادامه داد:

— چیزی نگو، به حرفام گوش بده بعد هر چی خواستی بگو

کمیل دیگه کم کم داره ۳۰ سالت میشه، نمیگم بزرگ شدی اما جوون هم نیستی، از وقتی کمی قد کشیدی و فهمیدی اطرافت چه خبره، شدی مرد این خونه، کار کردی، نون آوردی تو این خونه، نذاشتی حتی یه لحظه منو صغری نبود پدر تو حس کنیم، تو برای صغری هم پدری کردی هم برادری.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— از درست زدی به خاطر درس صغری، صبح و شب کار می کردی، آخرش اگه تهدید های اقا محمود و داییت محمد نبود که حتی درستو نمی خوندی، من سختی زیاد کشیدم، اما تو بیشتر.

مسئولیت یک خانواده روی دوش بود و هست، تو برای اینکه چیزی کم نداشته باشیم، از خودت گذشتی، حتی کمک های آقا محمود و محمد را هم قبول نمی کردی. اشک هایی را که بر روی گونه هایش چکیده بودند را پاک کرد و با مهربانی ادامه داد: — بعد این همه سختی، دلم میخواد پسرم آرامش پیدا کنه، از ته دل بخنده، ازدواج کنه، بچه دار بشه، میدونم تو هم همینو میخوای، پس چرا خودتو از زندگی محروم میکنی؟؟ چرا خودتو از کسی که دوست داری محروم میکنی؟ صدای نفس کشیدن های نامنظم — پسرش را به خوبی می شنید که بلافاصله صدای بم کمیل در گوشش پیچید:

— سمانه انتخاب خودشو کرده، عقایدمون هم باهم جور در نیواد، من نمیتونم با کسی که از من متنفر هستش ازدواج کنم

— تنفر؟؟ کمیل میفهمی داری چی میگی؟ سمانه اصلا به تو همچین حسی نداره. الانم که میبینی داره به این خواستگار فکر میکنه به خاطره اصرار حالت فرحناز هستش. بیا بریم خواستگاری، به زندگیت سرو سامون بده، باور کن سمانه برای تو بهترین گزینه است

پارت\_ یازدهم

— سلام خسته نباشید من دیروز سفارش ۹۰ تا cd دادم که...  
 پسر جوان اجازه نداد که سمانه ادامه دهد و سریع پاکتی را به سمتش گرفت  
 — بله، بله بفرمایید آماده هستند، اگر مایلید یکی رو امتحان کنید!  
 — بله، ممنون میشم

تا پسر جوان خواست فایل صوتی را پخش کند ، صدای گوشی سمانه در فضا پیچید ،  
سمانه عذرخواهی کرد و دکمه اتصال را زد:

— جانم مامان

— کجایی

— دانشگاه

— هوا تاریک شد کی میای

— الان میام دیگه

— زود بیا خونه خاله سمیه خونمونه

— چه خوب، چشم اومدم

گوشی را در کیف گذاشت و سریع مبلغ را حساب کرد

— خونه چک میکنم، الان عجله دارم

پسر جوان سریع پاکت را طرف سمانه گرفت، سمانه تشکر کرد و از آنجا خارج شد که

دوباره گوشیش زنگ خورد، سریع گوشی را از کیف درآورد که با دیدن اسم کمیل

تعجب کرد، دکمه اتصال را لمس کرد و گفت:

— الو

— سلام

— سلام آقا کمیل ، چیزی شده؟

— باید چیزی شده باشه؟

— نه آخه زنگ زدید ،نگران شدم گفتم شاید چیزی شده

— نخیر چیزی نشده، شما کجایید؟؟

سمانه ابروانش از تعجب بالا رفتن، و با خود گفت "از کی کمیل آمار منو میگرفت؟"

— دانشگاه

— امشب خونه شماییم، الانم نزدیک دانشگاهتون هستم، بیاید دم در دانشگاه باهم

برمیگردیم خونه

— نه ممنون خودم میرم

- این چه کاریه، من نزدیکم، خداحافظ
- سمانه فقط توانست خداحافظی بگوید، کمیل هیچوقت به او زنگ نمی زد، و تنها به دنبال او نیامده بود، همیشه وقتی صغری بود به دنبال آن ها می آمد ولی امروز که صغری کلاس ندارد، یا شاید هم فکر می کرد که صغری کلاس دارد.
- بیخیال شانه ای بالا انداخت و به طرف دانشگاه رفت، که ماشین مشکی کمیل را دید، آرام در را باز کرد و سوار شد، همیشه روی صندلی عقب می نشست ولی الان دیگر دور از ادب بود که بر صندلی عقب بشیند مگر کمیل راننده شخصی او بود؟؟
- سلام، ممنون زحمت کشیدید
- علیک السلام، نه چه زحمتی
- سمانه دیگر حرفی نزد، و منتظر ماند تا سامان سراغ صغری را بگیرد اما کمیل بدون هیچ سوالی حرکت کرد، پس می دانست صغری کلاس ندارد،
- سمانه در دل گفت "این کمیل چند روزه خیلی مشکوک میزنه"
- با صدای کمیل به خودش آمد؛
- بله چیزی گفتید؟
- چیزی شده که رفتید تو فکر که حتی صدای منو نمیشنوید؟
- نه نه فقط کمی خستم
- خب بهاتون حرفی داشتم الان که خسته اید میزارم یه روز دیگه
- نه، نه بگید، چیزی شده؟
- کمیل کلافی دستی در موهایش کشید و گفت:
- چرا همش به این فکر میکنید وقتی زنگ میزنم یا میخوام حرفی بزنم اتفاقی افتاده؟
- سمانه شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:
- معذرت میخوام دست خودم نیست، آخه چطور بگم، تا الان زنگ نزدید برای همین گفتم شاید برای کسی اتفاقی افتاده
- آره قراره اتفاقی بیفته



و نگاهی به چهره نگران سمانه انداخت و ادامه داد:

— اما نه برای آدمای اطرافمون

سمانه با صدای لرزانی پرسید:

— پس برای کی؟

— برای ما

— ما؟؟

— من و شما

پارت\_ دوازدهم

— چه اتفاقی قراره برای من و شما بیفته؟؟

کمیل کلافه دستی به صورتش کشید و ماشین را کنار جاده نگه داشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— من میدونستم دانشگاه بودید، یعنی مادرم و خاله گفتن، و اینو هم گفتن که پیام

دنبالتون تا با شما صحبت کنم.

سمانه با تعجب به کمیل نگاهی انداخت:

— الان همه تو خونه منتظر منو شما هستن تا بیایم و جواب شما رو به اونا بدیم.

— آقا کمیل من الان واقعین گیج شدم، متوجه صحبتاتون نمیشم، برای چی

منتظرن؟ من باید چه جوابی بدم؟

— جواب مثبت به خواستگاری بنده

سمانه با تعجب سرش را به طرف کمیل سوق داد و شوکه به او خیره شد!!

کمیل نگاهی به سمانه انداخت و با دیدن چهره ی متعجب او، دستانش را دور فرمون

مشت کرد.

— میدونم تعجب کردید ولی حرفایی بود که باید گفته می شد، مادرم و صغری مدتی هستش که به من گیر دادن که پیام خواستگاری شما ، الان هم که خواستگاری پسر آقای محبی پیش کشیده شد اصرارشون بیشتر شده، و من از این فشاری که چند روز روی من هست اذیتم.

کمیل نگاهی به سمانه که سربه زیر که مشغول بند کیفش بود انداخت، از اینکه نمی توانست عکس العملش به صحبت هایش را از چهره اش متوجه شود، کلافه شد و ادامه داد:

— ولی من نمیتونم ، چطور بگم، شما چیزی کم ندارید اما اعتقاداتمون اصلا باهم جور درنیاد و همین کافیه که یه خونه به میدون جنگ تبدیل بشه، منم واقعیتش نمیتونم از عقاید دست بکشم.

لبان خشکش را با زبان تر کرد و ادامه داد:

— اما شما بتونید از این حجاب و عقایدتون بگذرید، میشه در مورد ازدواج فکر کرد. تا برگشت به سمانه نگاهی بیندازد در باز شد و سمانه سریع پیاده شد، کمیل که از عکس العمل سمانه شوکه شده بود سریع پیاده شد و به دنبال سمانه دوید اما سمانه سریع دستی برای تاکسی تکان داد، ماشینی کمی جلوتر ایستاد ، و بدون توجه به اینکه تاکسی نیست سریع به سمت ماشین رفت و توجه ای به صدا زدن های کمیل نکرد، ماشین سریع حرکت کرد کمیل چند قدمی به دنبالش دوید و سمانه را صدا زد، اما هر لحظه ماشین از او دور می شود.

سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد، در این ساعت از شب ترافیک سنگین بود، و ماشین کمیل در ترافیک گیر کرد، کمیل عصبی مشتمل بر روی فرمون زد و فریاد زد:

— لعنتی، لعنتی

بازم تند رفته بود، اما چاره ای نداشت باید این کار را می کرد.

راه باز شد ، پایش را تا جایی که می توانست بر روی گاز فشرد ، ماشینی که سمانه سوار شده بود را گم کرده بود و همین موضوع نگرانش کرده بود.

این وقت شب، یک دختر تنها سوار ماشین شخصی شود که راننده اش جوان باشد خیلی خطرناک بود و فکر کردن به اینکه الان سمانه دقیقا در این شرایط است، خشم کل وجودش را فرا گرفت

### پارت\_سیزدهم

سمانه با عصبانیت بند کیف را در دستانش فشرد، هضم حرف های کمیل برایش خیلی سخت بود و پیاده شدن از ماشینش تنها عکس العملی بود که در آن لحظه میتوانست داشته باشد، بغض بدی گلویش را گرفته بود، باورش نمی شد پسر خاله اش به او پیشنهاد داده بود که بیخیال حجابش شود تا بتواند به ازدواج با او فکر کند، او هیچوقت به ازدواج با کمیل فکر نمی کرد، با عقایدی که آن ها داشتند ازدواجشان غیر ممکن بود اما حرف های کمیل، او را نابود کرده بود، با اینکه عقاید کمیل با او زمین تا آسمان متفاوت بود اما همیشه او را یک مرد با ایمان و مذهبی و باغیرت می دانست اما الان ذهنش از صفات خوب کمیل تهی شده بود.

با احساس سنگینی نگاهی سرش را بالا آورد که متوجه نگاه خیره راننده جوان شد، و خودش را لعنت کرد که توجه نکرده بود که سوار ماشین شخصی شده، سرش را پایین انداخت.

نزدیک خانه بود سر خیابان به راننده گفت که بایستد سریع کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

از سر آسودگی نفس عمیقی کشید، و "خدایا شکر" زیر لب زمزمه کرد و به طرف خانه رفت تا می خواست در را باز کند صدای ماشین در خیابان پیچید و بلافاصله

صدای بلند بستن در و قدم های کسی به گوش سمانه رسید با صدای کمیل سمانه  
عصبی به سمت او چرخید:

— یعنی اینقدر بی فکری، که تو این ساعت از شب پیاده میشی و سوار ماشین  
شخصی میشی، اصلاً میدونی با چه سرعتی دنبالتون بودم تا خدایی نکرده گمتون  
نکنم

عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

— حواستون هست داری چیکار میکنید

سمانه که لحظه به لحظه به عصبانیتش افزوده می شود با تموم شد حرف های کمیل  
با عصبانیت و اخم به کمیل خیره شد و گفت:

— اتفاقاً این سوالو باید از شما پرسم آقای محترم، شما معلومه داری چیکار  
میکنید؟؟

او میدید کلی حرف زدید و شرط و شروط میزارید که چی؟

فکر کردید من رفتم تو گوش خاله و صغری خوندم؟؟

نه آقا کمیل من تا الان به همچین چیزی فکر نمی‌کردم، خاله هم اگه زحمت میکشید  
و نظر منو می‌پرسید مطمئن باشید جواب من منفی بود.

با یادآوری حرف های کمیل بغض بدی در گلویش نشست و نم اشک را در چشمانش  
احساس می کرد با صدای لرزانی که سعی می کرد جلوی لرزشش را بگیرد گفت:

— اما بدونید با حرف هایی که زدید و اون شرط مزخرف همه چیزو خراب

کردید، دیگه حتی نمیتونم به چشم یک پسر خاله به شما نگاه کنم، دیگه برای من اون

آقا کمیل که تا اسمش میاد همه مردانگی و غیرتش را مدح می کردند، نیستید، الان

فقط برای من یه آدم...

سکوت می کند چشمانش را محکم بر روی فشار می دهد، برایش سخت بود این

حرف را بگوید اما باید می گفت با صدای کمیل چشمانش را باز کرد؛

— یه آدم چی؟

— یه آدم بی غیرت

سریع در را باز می کند و وارد خانه شود و ندید که چطور مردی که پشت در ماند، با این حرفش شکست، ندید که چطور قلبش را به درد آورد.

پارت\_چهاردهم

سریع از پله ها بالا رفت و قبل از اینکه وارد شود نفس عمیقی کشید و در را باز کرد، همه با دیدن سمانه از جای خود بلند شدند، سمیه خانم تا خواست سوالی بپرسد، سمانه به حرف آمد:

— خوش اومدید خاله جان، اما شرمنده من سرم خیلی درد میکنه نمیتونم پشتون بشینم شرمنده میرم استراحت کنم.

همه از حرف های سمانه شوکه شوده بودند، از ورودش و بی سلام حرف زدنش و الان رفت به اتاقش!!

سید و فرحناز تا خواستن سمانه را به خاطر این رفتارش بازخواست کنند، در باز شد و کمیل وارد خانه شد، که با سمانه چشم در چشم شد، تا خواست سلامی کند صدای سمانه او را متوقف کرد:

— مامان من فکرامو کردم، میتونید به خانم محبی بگید جواب من مثبته  
— اما سمانه..

— اما نداره من فکرامو کردم، میتونید وقت خواستگاری رو بزارید  
و بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد.

همه از حرف های سمانه شوکه شده بودند، دوخواهر با ناراحتی به هم خیره شده بودند و صغری غمگین سیبی که در دستش بود را محکم فشرد و آرام زمزمه کرد " این یعنی جوابش منفی بود"

کمیل که دیگر نمی توانست این فضا را تحمل کند، رو به سید گفت:

— شرمنده من باید برم، زنگ زدن گفتن یه مشکلی تو باشگاه پیش اومده باید برم

— خیر باشه؟

— ان شاء الله که خیر باشه

بعد از خداحافظی و عذرخواهی از خاله اش سریع از خانه خارج شد و سوار ماشین شد، با عصبانیت در را محکم بست ، هنوز حرف سمانه در گوشش می پیچید و او را آزار می داد بی غیرتی که به او گفته به کنار، جواب مثبت سمانه به محبی او را بیشتر عصبانی کرده بود، احساس بدی داشت، احساس یک بازنده شاید ولی او مجبور بود به انجام این کار...

، با عصبانیت چندتا مشت پی در پی بر روی فرمون زد و فریاد زد:

— لعنتی لعنتی

با صدای گوشیش و دیدن اسمی که روی صفحه افتاد سریع جواب داد:

— بگو

با شنیدن صحبت های طرف مقابل اخم هایش در هم جمع شدند؛

— باشه من نزدیکم، سریع برام بفرست آدرسو تا خودتونو برسونید من میرم اونجا ماشین را روشن کرد و سریع از آنجا دور شد.

پارت\_پانزدهم

صبح بخیری گفت و بر روی صندلی نشست ، سید جوابش را داد اما فرحناز خانم به تکان دادن سری اکتفا کرد.

سمانه سریع صبحانه اش را خورد و از جایش بلند شد:

— با اجازه من دیگه برم دانشگاه، دیرم میشه

— سمانه صبر کن

— بله بابا

— در مورد جواب مثبتت به پسر محبی، از این تصمیمت مطمئنی؟

— بله بابا، من دیگه برم

و بدون اینکه منتظر جواب آن‌ها بماند سریع از خانه بیرون رفت و تا سر خیابان را سریع قدم برداشت و برای اولین تاکسی دست تکان داد، شامس با او یار بود و اولین تاکسی برایش ایستاد.

در طول مسیر دانشگاه به تصمیم مهمی که گرفت فکر می‌کرد، شاید به خاطر لجبازی با کمیل باشد اما بلاخره باید این اتفاق می‌افتاد.

به محض اینکه وارد دانشگاه شد متوجه تجمع دانشجویان شد که در مورد بحث مهمی صحبت می‌کردند به سمت دوستانش رفت و سلامی کرد:

— سلام، چی شده؟

— یعنی نمیدونی

— نه!

— احمدی، همین نامزد انتخابات، دیشب تو مسیر برگشت به خونش میخواستن ترورش کنن.

سمانه متعجب به دخترا نگاه کرد و گفت:

— جدی؟

— بله

— وای خدای من، خدا بخیر بگذرونه این انتخاباتو، من برم کلاس الان شروع میشه. بعد خدا حافظی از دخترا به سمت کلاس رفت، که در راه کسی بازویش را کشید، برگشت که با دیدن صغری گفت:

— سلام بریم سر کلاس الان استاد میاد

— صبر کن

سمانه برگشت و به صغری نگاهی انداخت.

— چرا به کمیل جواب منفی دادی؟

سمانه نفس عمیقی کشید و سعی کرد عصبی نشود.



— گوش کن صغری...

— نه اینبار تو گوش کن سمانه، داداش من چی کم داره، پول

،خونه، قیافه، هیكل، اخلاق؟

ها چی کم داره؟

چی کم داره که پسر خانم محبی داره

— صغری بحث این نیست

— پس بحث چیه؟ اصلا فکر نمی‌کردم تو اینطور باشی، برات متاسفم

و اجازه ای به سمانه نداد تا حرفی بزند.

کل کلاس سمانه هیچ چیزی از تدریس استاد را متوجه نشد، حق را به صغری می داد

او از چیزی خبر نداشت و الان خیلی عصبی بود، باید سر فرصت با او صحبت می

کرد، با خسته نباشید استاد همه از جایشان برخاستند، سمانه که دیگر کلاسی نداشت

به سمت خروجی دانشگاه رفت، که برای لحظه ای ماشین مشکی رنگ را دید، مطمئن

بود این همان ماشینی است که آن روز آن ها را تعقیب می کرد!!

ماشین به سرعت حرکت کرد و به سمت آن ها آمد، سمانه کم کم متوجه شد که

شخصی از صندوق عقب چیزی مشکی رنگ بیرون آورد، ناگهان ترسی در دلش

نشست و با دیدن ماشینی که به سمت صغری می رفت، با سرعت به سمت صغری

دوید و اسمش را فریاد زد...

تا به صغری رسید تنها کاری که توانست انجام دهد، آن بود که صغری را هل بدهد و

هر دو آن طرف جاده پرتاب شوند، سمانه سرش محکم به آسفالت اصابت می کند و

صدای آخ گفتن صغری هم در گوشش می پیچد و ماشینی که با سرعت از کنار آن ها

می گذرد آن را آرام می کند، اما با بلند کردن سرش و دیدن مایعی که با فاصله نه

چندان زیاد با آن ها بر روی زمین ریخته شد و بخاری که از آن بلند شده، با ترس

زمزمه کرد:

— اسید

سرش گیج می رفت و جلوییش را تار می دید، همه اطرافشان جمع شده بودند، صدای نگران و پر درد صغری را همراه همه ی بقیه می شنید که او را صدا می کرد، اما دیگر نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و از هوش رفت.

♥ عشق علو و فاطمه ♥

پارت\_ شانزدهم

با صدای صحبت دو نفر آرام چشمانش را باز کرد، همه چیز را تار می دید، چند بار پلک زد تا دیدش بهتر شد، صدا بسیار آشنا بود به سمت صدا چرخید، کمیل را که در حال صحبت با پرستار بود، دید، سردرد شدیدی داشت، تا خواست دستش را تکان دهد، درد بدی در دستش پیچید، و صدای آخش نگاه کمیل و پرستار را به سمت تخت کشاند. پرستار سریع خودش را به سمانه رساند و مشغول چک کردن وضعیتش شد، صدای کمیل را شنید:

— حالتون خوبه؟

— سمانه به تکان دادن سرش اکتفا کرد، که با یادآوری صغری با نگرانی پرسید:

— صغری؟ صغری کجاست؟ حالش چطوره؟

— نگران نباشید، صغری حالش خوبه

سمانه نفس راحتی کشید و چشمانش را بست.

\*\*\*\*

دو روز از اون اتفاق می گذشت، سمانه فکرش خیلی درگیر بود، می دانست اسید پاشی آن روز بی ربط به کاری که کمیل انجام داده نیست، با اینکه کمیل گفته بود

شکایت کرده و شکایت داره پیگیری میشه اما نمی دانست چرا احساس می کرد که شکایتی در کار نیست و امروز باید از این چیز مطمئن می شد.  
روبه روی آینه به چهره خود نگاهی انداخت، آرام دستی به زخم پیشانییش که یادگار دو روز پیش بود کشید، خداروشکر اتفاقی نیفتاده بود فقط پای صغری به خاطر ضربه بدی که بهش خورده شکسته.

چادرش را روی سرش مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت، سید با دیدن سمانه صدایش کرد:

— کجا داری میری دخترم؟

— یکم خرید دارم

— مواظب خودت باش.

— چشم حتما

سریع از خانه بیرون رفت و سوار تاکسی شد. آدرس کلانتری که به صغری گفته بود غیر مستقیم از کمیل پرسه، را به راننده داد.

مجبور بود به خانواده اش دروغ بگوید، چون باید از این قضیه سردرپیاورد، اگر شکایت کرده که جای بحثی نمیماند اما اگر شکایتی نکرده باشد!!!...

بعد حساب کردن کرایه به سمت دژبانی رفت و بعد دادن مشخصات و تلفن همراه وارد شد.

— سلام خسته نباشید

— علیک السلام

— سرگرد رومزی

— بله بفرمایید

— گفته بودن برای پیگیری شکایتمون پیام پیش شما

— بله بفرمایید بشینید

\*\*\*

سمانه نمی توانست باور کند، با شنیدن حرف های سرگرد رومزی دیگر جای شکی نمانده بود، کمیل چیزی را پنهان می کند، تصمیمش را گرفت، باید با کمیل صحبت می کرد.

سریع سوار تاکسی شد و به سمت باشگاه رفت!

پارت\_ هفدهم

روبه روی باشگاه بدنسازی که نمای شیکی داشت ایستاد ، با اینکه به خاطر حرف های آن شب کمیل هنوز عصبی بود، اما باید از این قضیه سر درمی آورد. آیفون را زد و منتظر ماند اما جوابی نشنید، تا می خواست دوباره آیفون را بزند، در باز شد و مرد گنده ای از باشگاه خارج شد، سمانه از نگاه خیره اش لرزی بر تنش افتاد؛

— بفرمایید خانوم

— با آقای برزگر کار داشتم

— اوه با کمیل چیکار داری؟ بفرمایید داخل، دم در بده.

و خودش به حرف بی مزه اش خندید!

سمانه کمیل و باشگاه لعنتیش را در دلش مورد عنایت قرار داد.

— بهشون بگید دختر خاله اشون دم در منتظرشون هست

و از آنجا دور شد و کناری ایستاد.

پسره که دانسته بود چه گندی زده زیر لب غر زد:

— خاک تو سرت پیمان، الان اگه کمیل بفهمه اینجوری به ناموسش گفتی خفت

میکنه

سمانه می دانست آمدن به اینجا اشتباه بزرگی بود اما باید با کمیل حرف می زد.

بعد از چند دقیقه کمیل از باشگاه خارج شد و با دیدن سمانه اخمی کرد و به طرفش

آمد:

— سلام ، برای چی اومدید اینجا؟

- علیک السلام، بی دلیل نیومدم پس لازم نیست این همه عصبی بشید  
کمیل دستی به صورتش کشید و گفت:
- من همیشه به شما و صغری گفتم که نمیخوام یک بارم به باشگاه من بیاید  
— من این وقت شب برای صحبت کردن در مورد گفته هاتون نیومدم، اومدم در مورد  
چیز دیگه ای صحبت کنم!
- اگه در مورد حرف های اون شبه، که من معذرت...  
— اصلا نمیخوام حتی اون شب یادم بیاد، در مورد چیزی که دارید از ما پنهون  
میکنید اومدم سوال بپرسم.
- چیزی که من پنهون میکنم؟؟ اونوقت چه چیزی؟  
— چیزی که دارید هر کاری میکنید که کسی نفهمه، راست و حسینی بگید شما  
کارتون چیه؟  
کمیل اخمی کرد و گفت:
- سید و خاله فرحناز یادتون ندادن تو کار بقیه دخالت نکنید؟؟  
— چرا اتفاقا یادم دادن، اینم یادم دادن اگه کار بقیه مربوط به من و عزیزانم بشه  
دخالت کنم.
- کدوم قسمت از کارام به شما و عزیزانتون مربوط میشه اونوقت  
سمانه نفس عمیقی کشید و گفت:
- اینکه از در خونه ی عزیز تا دانشگاه ماشینی مارو تعقیب کنه، اینکه شما برای  
اینکه نمیخواید اتفاقاتی که برای کسی به اسم رضا برای شما اتفاق بیفته و همه ی  
وقت دم در منتظر ما موندید، بازم بگم؟؟  
کمیل شوکه به سمانه نگاه کرد
- بگم که همون ماشین اون روز نزدیک بود اسید پاشه روی صورت خواهرت  
کمیل با صدای بلندی گفت:
- بسه  
— چرا بزارید ادامه بدم

کمیل فریاد زد:  
— میگم بس کنید

پارت\_ هجدهم

هر دو ساکت شدند، تنها صدایی که سکوت را شکسته بود نفس نفس زدن های  
عصبی کمیل بود، با حرفی که سمانه زد، دیگر کمیل نتوانست بیخیال بماند و با تعجب  
نگاهی به سمانه انداخت:  
— آقا کمیل چرا شکایت نکردید؟ چرا گفتید شکایت کردید اما شکایتی در کار نبود؟  
کمیل نمی دانست چه به دختر لجباز و کنجکاوی که روبرویش ایستاده بگوید، هم  
عصبی بود هم نگران.  
به طرف سمانه برگشت و با لحت تهدید کننده ای گفت:  
— هر چی دیدید و شنیدید رو فراموش میکنید، از بس فیلم پلیسی دیدید، به همه  
چیز شک دارید  
— من مطمئنم این..  
با صدای بلند کمیل ساکت شد، اعتراف می کند که وقتی کمیل اینطور عصبانی می  
شد از او می ترسید!!  
— گوش کنید، دیگه حق ندارید، تو کار من دخالت کنید، شما فقط دختر خاله ی من  
هستید نه چیز دیگری پس حق دخالت ندارید فهمیدید؟  
و نگاهی به چهره ی عصبی سمانه انداخت  
سمانه عصبی با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

— اولاً من تو کارتون دخالت نکردم، اما وقتی کارتون به جایی رسید که به منو صغری آسیب رسوند دخالت کردم. ثانیاً بدونید برای من هیچ اهمیتی ندارید که تو کارتون دخالت کنم، و اینکه اون ماشین چند روزه که داره منو تعقیب میکنه!  
کمیل وحشت زده برگشت و روبه سمانه گفت:

— چرا چیزی به من نگفتید ها؟؟

سمانه لبخند زد و گفت:

— دیدید که من پلیسی فکر نمیکنم و چیزی هست که داری پنهون میکنید

کمیل از رو دستی که از سمانه خورده بود خشکش زده بود

سمانه از کنارش گذشت؛

— کجا؟

— تو کار من دخالت نکنید

کمیل از لجبازی سمانه خنده اش گرفته بود اما جلوی خنده اش را گرفت:

— صبر کنید سویچ ماشینو بیارم میرسونمتون

کمیل سریع وارد باشگاه شد بعد اینکه همه کارها را به حامد سپرد و سویچ ماشین را

برداشت از باشگاه خارج شد، اما با دیدن جای خالی سمانه عصبی لگدی به لاستیک

ماشین زد:

— اه لعنتی

نمی دانست چرا این دختر آنقدر لجباز و کنجکاو است، و این کنجاوی دارد کم کم

دارد کار دستش می دهد، باید بیشتر حواسش را جمع کند فکر نمی کرد سمانه آنقدر

تیز باشد و حواسش به کارهایش است، نباید سمانه زیاد کنارش دیده شود، نمیخواهد

نقطه ضعفی دست آن ها بدهد.

نفس عمیقی کشید و دوباره به یاد اینکه چطور از سمانه رودست خورده بود خندید...

\*\*\*

خسته وارد خانه شد، سلامی کرد و به طرف اتاقش رفت که با صدای مادرش در جایش

ایستاد؛



— شنبه خانواده ی محبی میان

— شنبه؟؟

— آره دیگه، پنجشنبه انتخاباته میدونم گیری فرداش هم مطمئنم گیری، شنبه

خوبه دیگه

سمانه سری تکان داد و به "باشه" ای اکتفا کرد و به اتاقش رفت

پارت\_نوزدهم

سمانه با صدای گوشه‌ای، سریع کیفش را باز کرد و گوشه‌ای را از کیف بیرون آورد، با

دیدن اسم صغری لبخندی زد:

— جانم

— بی معرفت، نمیگی یه بدبخت اینجا گوشه‌ای افتاده، برم یه سری بهش بزنم

— غر نزن، درو باز کن دم درم

و تنها صدایی که شنید، صدای جیغ بلند صغری بود.

خندید و "دیوونه ای" زیر لب گفت.

در باز شد و وارد خانه شد، همان موقع یاسین با لباس‌های سبز پاسداری از خانه

بیرون آمد، با دیدن سمانه لبخندی زد و گفت:

— به به دختر خاله، خوش اومدی

— سلام، خوب هستید؟

— خوبم خداروشکر، تو چطوری؟ این روزا سرت حسابی شلوغه

— بیشتر از شما سرم شلوغ نیست

- نگو که این انتخابات حسابی و قتمونو گرفته، الانم زود اومدم فقط سری به صغری بزنم و برم، فردا انتخاباته امشب باید سر کار بمونیم.
- واقعا خسته نباشید، کارتون خیلی سنگینه  
لبخندی زد و گفت:
- سلامت باشید خواهر، در خدمتیم، من برم دیگه  
سمانه آرام خندید و گفت:
- سلامت، به مژگان و طاهاسلام برسونید.
- سلامت باشید، با اجازه  
— سلامت
- سمانه به طرف ورودی رفت، سمیه خانم کنار در منتظر خواهرزاده اش بود، سمانه با دیدن خاله اش لبخندی زد و که سمیه خانم با لبخندی غمگین جوابش را داد که سمانه به خوبی، متوجه دلیل این لبخند غمگین را می دانست، بعد روب\*و\*سی و احوالپرسی به اتاق صغری رفتند، صغری تا جایی که توانست، به جان سمانه غر زده بود و سمانه کاری جز شنیدن نداشت، با تشرهای سمیه خانم، صغری ساکت شد، سمیه خانم لبخندی زد و روبه سمانه گفت:
- سمانه جان
- جانم خاله
- امروز هستی خونمون دیگه؟
- نه خاله جان کلی کار دارم، فردا انتخاباته، باید برم دانشگاه
- خب بعد کارات برگرد
- صغری هم با حالتی مظلوم به او خیره شد، سمانه خندید و مشتی به بازویش زد:
- جمع کن خودتو
- باور کن کارام زیاده، فردا بعد کارای انتخابات، باید خبر کار کنیم، و چون صغری نمیتونه بیاد من خسته باشم هم باید پیام خونتون
- سمیه خانم لبخندی زد:

— خوش اومدی عزیز دلم  
سمانه نگاهی به ساعتش انداخت  
— من دیگه باید برم، دیرم شد، خاله بی زحمت برام به آژانس میگیری  
— باشه عزیزم  
سمانه ب\*و\*سه ای بر روی گونه ی صغری زد و همراه سمیه خانم از اتاق خارج شدند.

پارت\_بیستم

بعد از اینکه کرایه را حساب کرد، وارد دانشگاه شد، اوضاع دانشگاه بدجور آشفته بود، گروهایی که غیر مستقیم در حال تبلیغ نامزدها بودند، و گروهایی که لباس هایشان را با رنگ های خاص ست کرده بودند، از کنار همه گذشت و وارد دفتر شد، با سلام و احوالپرسی با چندتا از دوستان وارد اتاقش شد، که بشیری را دید، با تعجب به بشیری خیره شد!!  
بشیری سلامی کرد، سمانه جواب سلام او را داد و منتظر دلیل ورود بدون اجازه اش به اتاق کارش بود!  
— آقای سهرابی گفتن این بسته های برگه A4 رو بزارم تو اتاقتون چون امروز زیاد لازمتون میشه  
— خیلی ممنون، اما من نیازی به برگه A4 نداشتم، لطفا از این به بعد هم نبودم وارد اتاق نشید.

بشیری بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد، سمانه نگاهی به بسته های A4 انداخت، نمی دانست چرا اصلا حس خوبی به بشیری نداشت، سیستم را روشن کرد و مشغول کارهایش شد.

با تمام شدن کارهایش از دانشگاه خارج شد، محسن با او هماهنگ کرده بود که او به دنبالش می آید، با دیدن ماشین محسن به طرف ماشین رفت و سوار شد:

— به به سلام خان داداش

— سلام و درود بر آجی بزرگوار

تا می خواست جواب دهد، زینب از پشت دستانش را دور گردن سمانه پیچاند و جیغ کنان سلام کرد، سمانه که شوکه شده بود، بلند خندید و زینب را از پشت سرش کشید و روی پاهایش نشاند:

— سلام عزیزم، قربونت برم چقدر دلتنگت بودم

ب\*و\*سه ای بر روی گونه اش کاشت که زینب سریع با ب\*و\*سه ای بر روی پیشانی اش جبران کرد.

— چه خوب شد زینبو آوردی، خستگی از تنم رفت

— دختر باباست دیگه، منم با اینکه گیرم، این چند روزم میدونم که خونه بیا نیستم یه چند ساعت مرخصی گرفتم کارمو سپردم به یاسین اومدم خونه.

— ببخشید اذیتت کردم

— نه بابا این چه حرفیه مامان گفت شام بیایم دورهم باشیم، بعد ثریا گفت دانشگاهی پیام دنبالت، زینب هم گفت میاد.

— سمانه دوباره ب\*و\*سه ای بر موهای زینبی که آرام خیره به بیرون بود، زد.

با رسیدن به خانه، سمانه همراه زینب وارد خانه شدند، بعد از احوالپرسی، به کمک

ثریا و فرحناز خانم رفت، سفره را پهن کردند و در کنار هم شام خوشمزه ای با

دستیخت ثریا خوردند.

یاسین به محسن زنگ زده بود و از او خواست خودش را به محل کار برساند، بعد خداحافظی ثریا و یاسین، زینب قبول نکرد که آن ها را همراهی کند و اصرار داشت که امشب را کنار سمانه بماند و سمانه مطمئن بود که امشب خواب نخواهد داشت.

پارت بیست و یکم

سمانه پتو را روی زینب کشید و کلافه گفت:

— زینب عمه بخواب دیر وقته

گوشیش را نشان زینب داد و گفت:

— نگا عمه ساعت ۳ شبه من باید سه ساعت دیگه بیدار بشم

نگاهی به زینب انداخت متفکر به گوشی خیره شده بود:

— زینب، عمه به چی خیره شدی؟؟

— عمه این آقا مرد بدیه؟؟

سمانه به عکس زمینه گوشی اش که عکس مقام معظم رهبری بود، نگاهی انداخت

— نه عمه اتفاقا مرد خیلی خوب و مهربونیه، چرا پرسیدی؟

— آخه، اون روز که رفته بودم پیش خاله صغری، یواشکی رفتم تو اتاق عمو کمیل

— خب

— بعد دیدم عمو داره تو لپ تاب یه فیلم از این آقا میبینه که داره حرف میزنه، بعد

منو دید زود خاموشش کرد

ابروان سمانه از تعجب بالا رفتند!!

— عمه چیزی به عمو نگو، من قول دادم که چیزی نگم.

— باشه عمه، بخواب دیگه

سمانه دیگر کلافه شده بود، باور نمی کرد کمیل در جمع ضد رهبری صحبت می کرد و مخفیانه سخنرانی های رهبر را گوش می داد.

نفس عمیقی کشید و به زینب که آرام خوابیده بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و زیر لب گفت:

— فضول خانم، چقدم سر قولش مونده

لبخندی زد و چشمانش را بست و سعی کرد تا اذان صبح کمی استراحت کند.  
\*\*\*\*

— حواست باشه، دعوایی چیزی شد دخالت نکن

— چشم مامان، الان اجازه میدید برم

— برو به سلامت مادر

— راستی مامان، من شب میرم خونه خاله سمیه، کار داریم به خاطر وضعیت پای

صغری، میرم پیشش کارارو باهم انجام بدیم، بی زحمت به بابایی بگو رفتید رای بدید

لب تاپ و وسایلمو برسونید خونه خاله

— باشه عزیزم، جواب تلفنمو بده اگه زنگ زدم

— چشم عزیزم

سمانه ب\*و\*سه ای بر گونه ی مادرش گذاشت و با برداشتن کیف و دوربینش از خانه خارج شد.

با صدای گوشی دوربینش را کناری گذاشت؛

— جانم رویا

— کجایی سمانه

— بیرون

— میگم آقایون نیستن، سیستم خراب شده، جان من بیا درستش کن کارامون موندن

— باشه عزیزم الان میام

♥ عشقو علوے وفاطمے ♥

پارت\_بیست\_و\_دوم

در عرض ربع ساعت خودش را به دانشگاه رساند، با دیدن رویا کنار دفتر با لبخند به طرفش رفت:

— اوضاع انتخابات چگونه؟

سمانه ناراحت سری تکون داد و گفت:

— اوضاع به نفع ما نیست، ولی خداروشکر شهر آرومه

— خداروشکر، بیا ببین این سیستم چشمه؟؟ فک کنم ویندوز پریده

— من یه چیزی از اتاقم بردارم پیام

— باشه

سمانه سریع به سمت اتاقش رفت وسایلش را روی میز گذاشت و سریع چند

Cd برداشت و به اتاق رویا رفت.

کار سیستم نیم ساعتی طول کشید اما خداروشکر درست شد.

— بفرمایید اینم سیستم شما

— دستت درد نکنه عزیزم، لطف کردی

— کاری نکردم خواهر جان، من برم دیگه

به سمت اتاقش رفت که آقای سهرابی را دید، با تعجب به سهرابی که مضطرب بود

نگاهی کرد و در دل گفت "مگه رویا نگفت آقایون نیستن"

— سلا آقای سهرابی

— س.. سلام خانم حسینی، با اجازه من اومدم یه چیزو بردارم و برم

— بله بفرمایید

\*\*\*

سمانه خسته از روز پرکار و پر دردسری که داشت از تاکسی پیاده شد، گوشیش را بیرون آورد و پیامی برای مادرش فرستاد تا نگران نشود، مسیر کوتاه تا خانه ی خاله اش را طی کرد، دکمه آیفون را فشرد که بعد از چند ثانیه بعد با صدای مهربان خاله اش لبخند خسته ای بر لبانش نشست. بعد از اینکه در باز شد وارد خانه شد، طبق عادت همیشگی، سمیه خانم کنار در ورودی منتظر خواهرزاده اش مانده بود،

— سلام خاله جان

— سلام عزیزم، خسته نباشی عزیزم

سمانه ب\*و\*سه ای بر روی گونه خاله اش گذاشت و گفت:

— ممنون عزیزم

— بیا داخل

سمانه وارد خانه شد که با کمیل روبه رو شد سلامی زیر لب گفت، که کمیل هم جوابش را داد.

— سمانه خاله میگفتی، کمیل میومد دنبالت، تو این اوضاع خطرناکه تنها بیای

— نه خاله جان نمیخواستم مزاحم کار آقا کمیل بشم، با اجازه من برم پیش صغری

— برو خاله جان، استراحت کن، برا شام مژگان و خواهرش میان

سمانه سری تکان داد و از پله ها رفت.

پارت\_بیست\_و\_سوم

سمانه کنار صغری نشسته بود و عکس هایی که صغری موقع رای دادن با پای شکسته گرفته بود را به سمانه نشان می داد و آرام میخندیدند،



مژگان کنار خواهرش نیلوفر، که برای چند روزی از شهرستان به خانه ی مژگان آمده بود، مشغول صحبت با سمیه خانم بودند، البته نگاه های ریزکانه ی نیلوفر به کمیل که به احترام مژگان در جمع نشسته بود، از چشمان سمانه و صغری دور نمانده بود، صغری و سمانه از اولین برخورد حس خوبی به نیلوفر نداشتند.

کمیل عذرخواهی کرد و با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت، سمانه متوجه درهم شدن قیافه ی نیلوفر شد، نتوانست جلوی اخم هایش را بگیرد، بی دلیل اخمی به نیلوفر که خیره به پله ها بود کرد، که نیلوفر با پوزخندی جوابش را داد، که سمانه از شدت پرو بودن این دختر حیرت زده شد،

مژگان، با خوابیدن طاها، عزم رفتن کرد، همان موقع کمیل پایین آمد و با دیدن، نیلوفر که سعی می کرد طاها را بلند کند گفت:

— خودم بلندش میکنم، اذیت میشدید، زنداداش بفرماید خودم میرسونمتون  
سمانه با اخم به نیش باز نیلوفر نگاه کرد و سری به علامت تاسف تکان داد، بعد از خداحافظی با مژگان و نیلوفر، همراه کمیل بیرون رفتند.

صغری به اتاق رفت، سمانه پا روی پله گذاشت تا به دنبال صغری برود که با صدای سمیه خانم برگشت:

— جانم خاله

— میخواستم در مورد موضوعی بهات صحبت کنم

— جانم

— سمانه خاله جان، تو میدونی چقدر دوست دارم، وهمیشه آرزوم بود عروس کمیلم بشی اما

ناراحت گونه ی سمانه را نوازش کرد و گفت:

— مثل اینکه قسمت نیست، فقط ازت یه خواهشی دارم، هیچوقت به خاطر این مسئله

با من غریبگی نکنی، ازم دور نشی، نبینم بهمون کمتر سر بزنی

— خاله، قربونت برم این چه حرفیه، مگه میشه از شما دست کشید؟؟؟

ها؟نگران نباش قول میدم هر روز خونتون تلپ بشم، خوبه؟؟؟

سمیه خانم لبخندی زد و سمانه را محکم در آغوش فشرد.

\*\*\*\*\*

سمانه نگاهش را از حیاط گرفت و به صغری که سریع در حال تایپ بود، دوخت. یک ساعتی گذشته بود ولی کمیل برنگشته بود، نمی دانست چرا دیر کردن کمیل عصبی‌ش کرده بود، کلافه پوفی کرد و چشمانش را برای چند لحظه بست، که با صدای ماشین سریع چشمانش را باز کرد و به کمیل که ماشین را قفل می کرد خیره شد، کمیل روی تخت گوشه‌ی حیاط نشست و کلافه بین موهایش چنگ زد، سمانه از بالا به کمیل نگاه می کرد، خیالش راحت شده بود، خودش حالش بهتر از کمیل نبود، نمی دانست چرا از آمدن کمیل خیالش راحت شده بود، کلافه از کارهایش پرده را محکم کشید و کنار صغری نشست و به بقیه کارش ادامه داد

پارت\_بیست\_و\_چهارم

— سمانه خاله برا چی میری، الان دیگه نتایج انتخابات اعلام میشه، خیابونا غلغله میشه، خطرناکه

سمانه چایی اش را روی میز گذاشت و گفت:

— فدات شم خاله، اینقدر نگران نباش، چیزی نمیشه، باید برم کار دارم

بی زحمت یه آژانس بگیر برام

— خودم میرسونمتون

سمانه به طرف صدا برگشت با دیدن کمیل کت به دست که از پله ها پایین می آمد، اخمی بین ابروانش نشست و تا خواست اعتراضی کند کمیل گفت:

— خیابونا الان شلوغه، منم دارم میرم کار دارم شمارو هم میرسونم.

سمانه تا می خواست اعتراض کند، متوجه نگاه خاله اش شد که با التماس به او نگاه می کرد، می دانست هنوز امیدش را از دست نداده، نفس عمیقی کشید و با لبخند روبه خاله اش گفت:

— پس دیگه آژانس زنگ نزن، با آقا کمیل میرم

سمیه خانم ذوق زده به سمت سمانه رفت و ب\*و\*سه ای بر روی پیشانی اش کاشت؛  
— قربونت برم، منتظرتم زود برگرد

— نمیتونم باید برم خونه، شنبه خونه آقای محبی میان باید برم کمک مامان  
سمانه می دانست با این حرف روی تمام امید خاله اش خط کشید، اما باید سمیه خانم باور می کرد که سمانه و کمیل قسمت هم نیستند، بعد از خداحافظی از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند  
\*\*\*\*\*

ترافیک خیلی سنگین بود، سمانه کلافه نگاهی به ماشین ها انداخت و منتظر به رادیو گوش داد، مجری رادیو شروع کرد مقدمه چینی و معرفی رئیس جمهور، سمانه با شنیدن نام رئیس جمهور ناخودآگاه عصبی مشت آرامی به داشپرت زد، کمیل نگاه کوتاهی به سمانه که عصبی سرش را میان دو دستش گرفته بود، انداخت.  
سمانه کلافه با پاهایش پشت سرهم به کف ماشین ضربه میزد، نتایج انتخابات اعصابش را بهم ریخته بود و ترافیک و بوق های ماشین ها و رقص مردم وسط خیابان که نمی دانستند قراره چه بر سرشان بیاید حالش را بدتر کرده بود.

— هنوز میخواید برید دانشگاه؟؟

— چطور

— مثل اینکه حالتون خوب نیست

— نه خوبم

— دانشگاه مگه تعطیل نیست

— چرا تعطیله، اما بچه ها پیام دادن که حتما پیام دانشگاه

کمیل سری تکان داد، سمانه دوباره نگاهش را به مردانی که وسط خیابان می رقصیدند و همسرانشان را تشویق به رقص می کردند سوق داد، این صحنه ها حالش را بدتر می کرد، آنقدر حالش ناخوش بود که نای برداشتن دوربین و گرفتن عکس برای تهیه گزارش را نداشت.

بعد یک ساعتی ماشین ها حرکت کردند، و کمیل پایش را روی گاز گذاشت، نزدیک های دانشگاه شدند، که سمانه با دیدن صحنه ی روبه رویش شوکه شد، دهانش خشک شد فقط زیر لب زمزمه کرد:

— یا فاطمه الزهرا

پارت بیست و پنجم

سمانه و کمیل خیره به تجمع کنار دانشگاه، که دانشجویان، پوستر به دست، ضد نامزدی که رئیس جمهور شده بود، بودند.

سمانه شوکه از دیدن بچه های بسیج بین دانشجویانی که تظاهرات کرده بودند، خیره شد.

سمانه یا خدایی گفت و سریع در را باز کرد، که دستی سریع در را بست، سمانه به سمت کمیل برگشت که با اخم های کمیل مواجه شد.

— با این تظاهراتی که اتفاق افتاده، میخواید برید؟؟

— یه چیزی اینجا اشتباهه، ما به بچه ها گفتیم که نتایج هر چیزی شد نباید بریزن تو خیابون اما الان...

خودش هم نمی دانست که چرا برای کمیل توضیح می دهد، به پوستر و بنرها اشاره کرد؛

— ببینید پوسترای که دستشونه همش آرم بسیج و سپاه داره، اصلا یه نگاه به پوسترا بندازید همش توهین و تهمت به نامزدیه که الان رئیس جمهوره، وای خدای من

دیگر اجازه ای به کمیل نداد و سریع از ماشین پیاده شد.

از بین ماشین ها عبور کرد و به صدای کمیل که او را صدا می زد توجه ای نکرد. چندتا از دخترهای بسیج را کنار زدو به بشیری که وسط جمعیت در حال شعار دادن بود رسید، و با صدای عصبانی فریاد زد:

— دارید چیکار میکنید؟؟ قرار ما چی بود؟ مگه نگفتیم هیچ کاری نکنید

بشیری با تعجب به او خیره شده بود

— ولی خودتون..

سمانه مهلت ادامه به او نداد:

— سریع پوستر و بنرارو از دانشجوها جمع کنید سریع

خودش هم به سمت چندتا از خانما رفت و پوسترا و بنرها را جمع کرد.

نمی دانست چه کاری باید بکند، این اتفاق، اتفاق بزرگ و بدی بود، می دانست الان کل رسانه ها این تجمع را پوشش داده اند.

، متوجه چندتا از پسرای تشکیلات شد، که با عصبانیت در حال جمع کردن ، پوسترها

بودند، نفس عمیقی کشید چشمانش را بست وسط جمعیت ایستاد و سعی کرد میان

این غلغله که صدای شعار و از سمتی صدای جیغ و فریاد آمیخته بود، تمرکز کند، تا

چاره ای پیدا کند چطور این قضیه را جمع کنند، اما با برخورد کسی به او بر روی زمین

افتاد، از سوزش دستش چشمانش را بست، مطمئن بود اگر بلند نشود، بین این

جمعیت له خواهد شد، اما با صدای آشنایی که مردمی که به سمتش می آید را کنار

می زد تا با او برخورد نداشته باشند چشمانش را باز کرد.

حیرت زده به اطرافش خیره شده بود، با تعجب به دنبال شخصی که مردم اطرافش را

کنار زده بود می گشت، اما اثری از او پیدا نکرد، ولی سمانه مطمئن بود صدای خودش

بود.

صدا، صدای کمیل بود.....

پارت\_بیست\_و\_ششم

رویا آب قندی به دست سمانه داد؛

— بیا بخور ضعف کردی

سمانه تشکری کرد و کمی از آن را خورد وبا عصبانیت گفت:

— فقط میخوام بدونم کی این برنامه رو ریخته

— کار هر کسی همیشه باشه

— الان میدونی چقدر وجه بسیج و سپاه خدشه دار میشه

اشاره ای به لپ تاب کرد و گفت:

— بفرما، این سایتای اونور آب و ضد انقلاب بین چه تیتراپی زدن

عصبی مستی بر میز کوبید و گفت:

— اصلا میخوام بدونم، این همه نیرو داشتیم تو دانشگاه چرا باید من و تو و چندتا از

آقای تشکلات اون وسط دانشجوهارو جمع کنیم، اصلا آقای سهرابی و نیروهاش کجا

بودن؟؟ میدونی اگه بودن، میتونستیم قبل از رسیدن نیرو انتظامی و یگان ویژه، بچه

هارو متفرق کنیم، اصلا بشیری چرا یدفعه ای غیبش زد

— کم حرص بخور، صورتت سرخ شد، نگا دستات میلرزن

— چی میگی رویا، میدونی چه اتفاقی افتاد، دانشجوای بسیج دانشگاه ما کل اوضاع

کشورو بهم ریختن، کل جهان داره بازتاب میکنه فیلم وعکسای تظاهراتو

— پاشو برو خونه الانشم دیر وقته، فردا همه چیز معلوم میشه

سمانه خداحافظی کرد و از دانشگاه خارج شد، هوا تاریک شده بود، با دیدن پوسترها

روی زمین و مردمی که بی توجه، پا روی آرم بسیج و سپاه می گذاشتند، بر روی زمین

خم شد و چندتا از پوسترها را برداشت و روی سکو گذاشت، به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

— کار کی میتونه باشه خدا...  
\*\*\*

— سمانه، سمانه، با توم

سمانه کلافه برگشت:

— جانم مامان

— کجا میری، امشب خواستگاریته میدونی؟؟

— بله میدونم

— پس کجا داری میری ساعت ۹ میان

— من دو ساعت دیگه خونم. خدا حافظ

سریع از خانه خارج شد و سوار اولین تاکسی شد.

از دیشب مادرش بر سرش غر زده بود که بیخیال این رشته شود، آخرش برایش دردسر میشود اما او فقط سکوت کرد، صغری هم زنگ زد اما سمانه خیلی خسته بود و از او خواست حضوری برایش توضیح دهد.

کنار دانشگاه پیاده شد و سریع وارد دانشگاه شد، دفتر خیلی شلوغ بود، رویا به سمتش آمد:

— سلام، بدو، جلسه فوری برگزار شده کلی مسئول اومده الان تو اتاق سهرابی نشستن

— باشه الان میام

سمانه به اتاقش رفت، کیفش را در کمد گذاشت، در زده شد قبل از اینکه اجازت ورود بدهد، خانمی چادر و بعد آقای کت و شلواری وارد اتاق شدند، سمانه با تعجب به آن ها خیره شد، نمی توانستند که مراجع باشند و مطمئن بود دانشجو هم نیستند.

— بفرمایید

— خانم سمانه حسینی؟

— بله خودم هستم!

— شما باید با ما بیاید

سمانه خیره به کارتی که جلوی صورتش قرار گرفت، لرزی بر تنش نشست و فقط

توانست آرام زیر لب زمزمه کند:

— نیروی امنیتی

پارت\_بیست\_و\_هفتم

به اتاق خالی که جز یک میز و دو صندلی چیز دیگری نداشت، نگاهی انداخت، نمی دانست لرزش بدنش از ترس یا ضعف بود، دستی به صورتش کشید، از سردی صورتش شوکه شد، احساس سرما در کل وجودش نفوذ کرده بود، چادرش را دور خودش محکم پیچاند، تا شاید کمی گرم شود، اما فایده ای نداشت. ساعتی گذشته بود اما کسی به اتاق نیامده بود، نمی دانست ساعت چند است، پنجره ای هم نبود که با دیدن بیرون متوجه وقت شود، با یادآوری قرار امشب با مشت بر پیشانی اش کوبید!!

اگر از ساعت ۹ گذشته بود، الان حتما خانواده ی محبی به خانه شان آمده بودند، حتی گوشی وساعتش را برده بودند، و نمی توانست، به خانواده خبر بدهد. فکر و خیال دست از سرش بر نمی داشت، همه ی وقت با خود زمزمه می کرد "که نکند نیروی امنیتی نباشند"

اما با یادآوری کارتی که فقط کد و نام وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران روی آن حک شده بودند، به خودش دلداری می داد که دروغی در کار نیست و در ارگانی مطمئن هست، نفس عمیقی کشید که در باز شد، سمانه کنجکاو خیره به در ماند، که



خانمی وارد اتاق شد و بدون حرفی روی صندلی نشست و پوشه ای را روی میز گذاشت:

— سلام

— سلام

— خانم سمانه حسینی

— بله

— ببینید خانم حسینی، فک کنم بدونید کجا هستید و برای چی اینجا هستید؟

— چیزی که همکارا تون گفتن اینجا وزارت اطلاعاته اما برای چی نمیدونم

— خب بزارید براتون توضیح بدم، ما همیشه زنگ میزدیم که شخص مورد نظر به

اینجا مراجعه کنه، اما با توجه به اوضاع حساس کشور و اتفاقاتی که تو دانشگاه شما

رخ داد، ترجیح دادیم حضوری بیایم.

سمانه کنجکاو منتظر ادامه صحبت های خانم شد!!

— با توجه به اینکه هیچ سابقه ای نداشتید و فعالیت های زیادتون در راستای بسیج

و فعالیت های انقلابی و با تحقیق در مورد خانواده ی شما، اینکه با این همه نظامی در

اعضای خانواده ی شما غیر ممکن است که دست به همچین کاری بزنید اما هیچ

چیزی غیر ممکن نیست. و شواهد همه چیز را برخلاف نظر ما نشان می دهند

سمانه حیرت زده زمزمه کرد:

— چی غیر ممکن نیست؟

پارت بیست و هشتم

سمانه شوکه به حرف های او گوش سپرده بود، نمی توانست حرف هایی را که می شنید را باور کند، هضم این حرف ها برایش خیلی سخت بود!

— خانم حسینی به نفع خود تونه هر چه زودتر قضیه رو برای ما روشن کنید، چون تا وقتی قضیه روشن نشه شما مهمون ما هستید، البته قضیه روشن هست

— من همچین کاری نکردم

— خانم حسینی پس این همه مدرک تو پرونده چی میگن؟؟

— نمیدونم، حتما اشتباه شده

و با صدای بالاتری گفت:

— مطمئنم اشتباه شده

سمانه خیره به خانمی که با اخم و عصبانیت به او خیره شده بود ماند،

— صداتونو بالا نبرید خانم حسینی، اینجا خونه ی خالتون نیستش، وقتی داشتید برا بهم ریختن اوضاع برنامه ریزی می کردید، باید به فکر اینجا بودید

سمانه عصبی از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

— وقتی هنوز چیزی ثابت نشده حق ندارید تهمت بزنیند، من دارم میگم اینکارو نکردم، اما شما الان فقط میخواید مجرم بودن منو ثابت کنید، حتی تلاش نمی کنید حقیقتو از زبون من بشنوید

خانم از جایش بلند شد و پرونده را برداشت:

— مسؤل ما به احترام اینکه خانم هستید برای بازجویی خانم فرستادن اما مثل اینکه شما بازیتون گرفته، و قضیه رو جدی نگرفتید، خودشون بیان بهتره

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد، سمانه بر روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت و محکم فشرد تا شاید سردردش کمتر شود، باورش نمی شد، حرف هایی که شنیده بود خیلی برایش سنگین بودند، الان همه او را به چشم یک ضد انقلابی می دیدند.

الان دیگر مطمئن بود که ساعت از ۹ گذشته، و اتفاقی که نباید بیفته، اتفاق افتاده. می دانست الان مادرش و پدرش چقدر نگران هستند، و چقدر خجالت زده در برابر خانواده محبی.

آه عمیقی کشید، مطمئن بود الان در به در دنبال او هستند، هیچوقت دوست نداشت کسی را نگران کند یا آرامش خانواده را بهم بریزد، دوست داشت هر چه سریعتر مسئولشان بیاید و او از اینجا برود، از فکری که کرد، ترسی بر دلش نشست و دستانش یخ بستند،

"نکند، اینجا ماندنی شود، یا شاید بی گناهییش ثابت نشود"

محکم سرش را تکان داد تا دیگر به آن ها فکر نکند.

بعد از نیم ساعت در باز شد، و سایه مردی بر روی زمین افتاد، سمانه سرش را بالا آورد تا به بی گناه بودنش اعتراف کند اما با دیدن شخصی که روبه رویش ایستاده شوکه شد!

نمی توانست نگاهش را از مردی که خود هم از دیدن سمانه، در این مکان شوکه شده بود، بردارد.

سمانه دیگر نمی توانست اتفاقات اطرافش را درک کند، احساس می کرد سرش در حال ترکیدن است، اشک در چشمانش نشسته بود و فقط اسمش را با بهت و حیرت از زبان مردی که هنوز در کنار در خشکش زده بود، شنید:

— سمانه

پارت\_بیست\_و\_نهم

کمیل شوکه به دختری که با چشمان اشکی به او خیره شده بود، نگاه می کرد

ناباور پرونده را باز کرد و با دیدن اسم سمانه چشمانش را محکم روی هم فشرد، خودش را لعنت کرد که چرا قبل از اینکه به اتاق بازجویی بیاید، نگاهی به پرونده نینداخت.

اما الان این مهم نبود، مهم بودن مهیا و تهمتی که به او زده بودند. سمانه هنوز در شوک بودن کمیل در اینجا بود، اول حدس زد شاید او هم به خاطر تهمتی اینجا باشد، اما با دیدن همان پوشه در دست کمیل، یاد صحبت آن خانم در مورد مسئولشان افتاد، باورش سخت و غیر ممکن بود.

کمیل نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه در را ببندد با صدای بلندی گفت:

— رضایی

مردی جلو آمد و گفت:

— بله قربان

— دوربین و شنودای اتاقو غیر فعال کن

— بله قربان

در را بست و به طرف سمانه که با چشمان به اشک نشسته منتظر توضیحش بود، رفت.

میز را کشید و روی آن نشست، از حضور سمانه در اینجا خیلی عصبی بود، سروان شوکتی توضیحاتی به او داده بود، اما غیر ممکن بود که باور کند این کارها را سمانه انجام داده شود، حتی با وجود مدرک، مطمئن بود سمانه بی گناه است. با صدای سمانه نگاهش را از پرونده برداشت؛

— تو اینجا چیکار میکنی؟ جواب منو بدید؟ این پرونده و این اسلحه برای چی پیش شماست؟

و کمیل خودش را لعنت کرد که چرا اسلحه اش را در اتاقش نگذاشته بود. سمانه با گریه گفت:

— تو رو خدا توضیح بدید برام اینجا چه خبره؟ از ظهر اینجام، هیچی بهم نمیگن، فقط یکی اومد کلی تهمت زد و رفت، تو رو خدا آقا کمیل یه چیزی بگو، شما برا چی اینجا یی؟ اصلا میدونید مامان بابام الان چقدر نگران شدن وقتی جوابی از کمیل نشنید با گریه فریاد زد:

— جوابمو بده لعنتی

و صدای هق هق اش در فضای اتاق پیچید.

کمیل که از دیدن اشک های سمانه و عجزش عصبی و ناراحت بود، و اینکه نمی دانست چه بگوید تا آرام شود بیشتر کلافه شد، البته خودش هم نیاز داشت کسی آرامش کند، چون احساس می کرد اتشی در وجودش برافروخته شده و تا سمانه را از اینجا بیرون نبرد خاموش نخواهد شد.

سمانه آرام تر شده بود، اما هنوز صدای گریه ی آرامش به گوش می رسید، با صدای کمیل سرش را بلند کرد، متوجه چشمان سرخ کمیل و کلافگی اش شده بود!

— باور کنید خودمم، نمیدونم اینجا چه خبره، فکر نمی کردم اینجا ببینمت، ولی مطمئنم هرچی تو این پرونده در مورد تو هست اشتباهه، مطمئنم. اینو هم بدون که من حتی دوس ندارم یک دقیقه دیگه هم اینجا باشی، پس کمکم کن که این قضیه تموم بشه، الانم دوربین و شنود این اتاق خاموشه، خاموش کردم تا فکر نکنی دارم ابازجویی میکنم، الان فقط کمیل پسر خالتونم، هرچی در مورد این موضوع میدونید بگید.

سمانه زیر لب زمزمه کرد:

— بازجویی؟ در مورد کارت دروغ گفتی؟ وای خدای من

پارت\_سی

کمیل کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:  
 — الان وقت این حرف ها نیست  
 سمانه ناباور به کمیل خیره بود، آنقدر شوک بزرگی به او وارد شده بود که، نمی  
 توانست تسلطی بر رفتارهایش داشته باشد.  
 — الان بگید، اون پوسترایی که تو تظاهرات دست بقیه بودند برا چی طراحی  
 کردید؟ کی ازتون خواسته بود؟  
 سمانه دستای لرزانش را بر روی میز مشت کرد و لبانش را تر کرد و گفت:  
 — من پوستری برای این تجمع طراحی نکردم  
 — اما چند نفر از دانشجوها گفتن؛ که این پوسترارو شما بهشون دادید، که به دست  
 بقیه برسونن  
 — آره ولی من این پوسترارو ندادم، من پوسترایی که طراحی کردم به بچه ها دادم  
 اخمی بر روی پیشانی کمیل نشست!  
 — کی پوسترای طراحی شده رو چاپ کرد؟  
 — آقای سهرابی  
 کمیل سریع پرونده را باز کرد و نگاهی به آن انداخت، اما اسمی از سهرابی نبود.  
 — کی هست؟  
 — مسئول دفتر  
 — اینجا که نوشته عظیمی مسئول دفتر  
 — آقای عظیمی بیمارستان بستریه، برای همین این مدت آقای سهرابی مسئوله  
 — این سهرابی چطور آدمیه  
 — آدم خوبیه  
 کمیل سری تکان می دهد  
 — به کسی شک نداری؟  
 سمانه کمی فکر کرد اما کسی به ذهنش نرسید:

— نه

— خب cd هایی که تو دانشگاه پخش شده بودند..

سمانه سریع گفت:

— باور کنید، آقای سهرابی به من یه cd داد گفت مداحی هست برم رایت کنم به

عنوان فعالیت فرهنگی بدم به بچه ها، منم تعجب کردم آخه این فعالیت ها خیلی

قدیمی شده بودند، اما گفت که بخشنامه است باید انجام بشه

— بخشنامه رو دارید؟

— نه، قرار بود بفرسته برام اما نفرستاد

— میدونستید تو اون Cd ها کلی سخنرانی ضد نظام بود

سمانه با حیرت به کمیل نگاه می کند و آرام می گوید:

— چی؟ ولی آقای سهرابی گفتن که مداحیه، حتی به نمونه به من داد

— الان دارید این نمونه رو؟

— آره هم cd هم یه نمونه از پوستر تو اتاقم تو دفتر هستش

— cd هارو قبل از اینکه پخش کردید جایی گذاشتید؟

— یه روز کامل تو دفتر بودن

کمیل سری تکان می دهد و سریع برگه ای به سمت سمانه می گیرد:

— آدرس کافی نتی که رفتیدو برام بنویسید

پارت\_سی\_و\_یک

کمیل برگه را برمیدارد و از جایش بلند می شود ؛

— با من بیاید

سمانه از جایش بلند می شود و هم قدم کمیل از اتاق خارج می شوند، سمانه با حیرت به کسانی که برای کمیل احترام نظامی می گذاشتند نگاه می کرد، با صدای کمیل به دری که کمیل باز کرده بود خیره شد:

— بفرمایید داخل

سمانه وارد اتاق شد و با اشاره ی کمیل بر روی میز نشست، با کنجکاوای اتاق را رصد کرد، حدس می زد اتاق کمیل باشد.

— من باید برم جایی، تا وقتی برمیگردم بشینید فکر کنید، شاید چیزی یادتون بیاد که بخواید به من بگید  
سمانه با نگرانی گفت:

— کجا دارید میرید؟ اصلا ساعت چنده؟ میدونید الان خانوادم چقدر نگران شدن، من باید برم

— سمانه خانم نمیتونی بری

سمانه حیرت زده گفت:

— چی؟؟

— تا وقتی که این مسئله روشن نشه، شما اجازه بیرون رفتن از این جا رو ندارید  
سمانه با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

— یعنی چی؟ مگه زندانی ام، من اینجا نمیمونم، شما نمیتونس منو اینجا نگه دارید  
کمیل با اخم فقط نظاره گر عصیانگری های سمانه بود.

سمانه با دیدن اخم و سکوت کمیل، او هم سکوت کرد!

— سمانه خانم مثل اینکه متوجه نیستید الان کجا یید، اینجا یکی از بخش های وزارت اطلاعاته و شما به جرم برهم زدن محیط دانشگاه اینجا هستید، الان شما باید

بازدانشگاه بودید نه تو اتاق من، خداروشکر کنید که پروندتون افتاده دست

من، خداروشکر کنید که من اینجا بودم، اگه نبودم شرایط سخت تر از اونی بود که شما بخواید اینجوری عصبانی به من تشر بزیند منی سرتون نمیزارم اما، شما الان یک فرد

سیاسی محسوب میشید که با یه برنامه ریزی برای یه تجمع اوضاع کل کشورو بهم



ریختید و رسانه های اونور آب از صبح تا الان دارن برای خودشون کارشناسی میکنن این موضوعو، بازم بگم یا متوجه شدید که این موضوع خیلی مهم و خطرناکه سمانه بر روی صندلی نشست، دیگه پاهایش نای ایستادن نداشت، موضوع از چیزی که فکر میکرد، پیچیده تر و خطرناک تر بود، دستان لرزانش را در هم فشرد، احساس می کرد بدنش یخ کرده است چشمانش را محکم بر روی هم می بندد، دعا می کند که این اتفاقات یک خواب باشد و با، باز کردن چشمانش همه چیز تمام شود اما با صدای آب چشمانش را باز کرد!

کمیل لیوان آبی را جلوی سمانه گذاشت و نگاهی به چهره ی ترسیده اش انداخت، از جایش بلند شد و گفت:

— این اتاق منه، میگم کسی نیاد داخل، میتونید راحت باشید

من همه تلاشمو میکنم که هر چه زودتر از اینجا برید

به طرف در رفت اما با صدای سمانه برگشت، که با صدای ترسیده و لرزان صدایش کرده بود:

— آقا کمیل

— نگران نباشید، زود برمیگردم

حرف دیگری نزد و از اتاق خارج شد....

پارت\_سی\_و\_دو

از اتاق خارج شد و در را بست، امیرعلی به طرفش آمد و بعد از سلام و احوالپرسی دستی بر روی شونه اش گذاشت:

— اینا چی میگن؟

کمیل در حالی که به سمت در میرفت جوابش را داد:

— کیا؟

— بچه های اینجا

— چی میگن؟

— یکی از متهم هارو بردی تو اتاقت، موقع بازجویی شنود و دوربینو خاموش کردی.  
 کمیل با اخم نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:  
 — بچه های اینجا همیشه اینقدر فضولن  
 — فضول نیستن، اما غیر عادی بود چون اولین باره اینکارو میکنی  
 کمیل با عصبانیت غرید:  
 — به او نا مربوط نیست، بهشون بگو هر کی سرش تو کار خودش باشه، والا اینجا  
 جایی ندارن  
 — چقدر زود عصبی میشی کمیل  
 — امیرعلی، تو این وضعیت بحرانی کشور، به جای اینکه تو فکر امنیت مردم باشن  
 دارن فضولی میکنن  
 — هستن، باور کن گروه خودت یک هفته است حتی به خونه هاشون سر نزدن شبانه  
 روزی دارن کار میکنن  
 — من باید برم اما برمیگردم، کسی حق نداره بره تو اتاقم، هیچکس امیرعلی، اینجارو  
 میسپارم به تو تا پیام برگشتم یه گزارش کامل از مناطقی که زیر نظر ما هستن روی  
 میزم باشه  
 — باشه حتما، برو سلامت  
 سوار ماشین شد و از آنجا دور شد، به سمت آدرسی که سمانه برای او نوشته بود  
 رفت، خیابان ها شلوغ بود، مثل اینکه طرفداران رئیس جمهور سعی نداشتند، جشن  
 هایشان را به پایان برسانند!!  
 کل خیابان ها بسته شده بودند، ترافیک سنگینی بود، صدای بوق ها و صدای جیغ و  
 سوت های طرفداران و صدای دادهای معترضانه ی راننده های ماشین ها، در سرش  
 می پیچیدند و سردردش را بیشتر می کردند،  
 سرش را میان دستانش گرفت و محکم فشرد اما فایده ای نداشت، سرش را روی  
 فرمون گذاشت و چشمانش را بست، آنقدر سردرد داشت، که دوست داشت چندباری

سرش را روی فرمون بکوبد، با صدای بوق ماشین عقبی سرش را بالا برد، مسیر باز شده بود.  
روبه روی کافی نت پارک کرد، سریع پیاده شد و وارد کافی نت شد....

پارت\_سی\_و\_سه

عصبی سوار ماشین شد، با عصبانیت چند مشتی پشت سرهم بر روی فرمون کوبید:  
— لعنتی لعنتی  
کم کم دارد همه چیز پیچیده می شود، و کار را برای او سخت تر می کند، نمی دانست  
چطور باید امشب به سمانه بگوید باید در بازداشگاه بخوابد، فقط فکر کردن به این  
موضوع، حالش را خراب می کرد....  
ماشین را سریع روشن کرد و به طرف خانه رفت، باید از اوضاع آنجا باخبر می  
شود، حدس می زد، الان همه به هم ریخته و نگران هستند، امشب ساعت ۹ مراسم  
خواستگاری بوده، و نیامدن سمانه به خانه اوضاع را بهم ریخته بود.  
جلوی در خانه شان پارک کرد، سریع در را باز کرد و وارد خانه شد، با ورودش متوجه  
گریه ی مادرش و صغری شد، فرحناز خانم با گریه قضیه نیامدن سمانه، را برای صغری  
تعریف می کرد، که حتما بخاطر پایش نتوانسته بود به خانه ی خاله اش برود.  
— سلام  
هر دو با صدای سلام کردن کمیل برگشتند، کمیل نگاهی در چشمان سرخشان  
انداخت و پرسید:  
— اینجا چه خبره؟  
— مادر، سمانه

- کمیل که سعی کرد خود را نگران نشان دهد روبه مادرش گفت:
- سمانه چی مادر؟ حرف بزنی دیگه!
- سمانه نیست، گم شده از صبح رفته بیرون تا الان نیومده
- یعنی چی؟؟
- نمیدونم، هیچی خبری ازش نداره، اقا محمود و یاسین و محسن دارن دنبالش میگردن، حالت داغون شده، محمد هم داره میگرده ولی پیداش نکردن.
- ای بابا، شاید رفته خونه دوستش، جایی؟؟
- اینبار صغری با صدایی که از گریه، گرفته بود گفت:
- سمانه دوستی نداره که بره خونشون، تو دانشگاه همیشه باهم بودیم کمیل از جایش بلند شود؛
- من برم ببینم چی از دستم برمیاد، شاید شب هم برنگشتم—
- باشه مادر، خبری شد خبرمون کن
- بعد از خدا حافظی، از خانه خارج شد تا سوار ماشینش شد، گوشیش زنگ خورد با دیدن اسم دایی محمد، حدس میزد خبردار شده:
- بله
- سمانه پیش توه؟
- آره
- محمد با نگرانی پرسید:
- حالش چطوره؟
- به نظرتون چطور میتونه باشه؟
- کجایی الان؟
- دارم میرم محل کار
- باشه منم میام، اما نمیخوام سمانه منو ببینه
- باشه
- کجاست الان؟

— تو اتا قم

محمد غرید:

— کمیل، میدونی اگه بفهمن

— میدونم، اگر بفهمن پروندشو از من میگیرن، اما حالش خوب نبود دایی، نمیتونستم

بزارم بره تو بازداشگاه

محمد که از احساس خواهرزاده اش با خبر بود، و صدای داغونش از حال بدش خبر می

داد، دیگه حرفی نزد.

— دایی داری میای، برام قرص مسکن بیار سرم داره میتراکه

— باشه دایی جان، به خودت فشار نیار، من الان میام خداحافظ

— خداحافظ

پارت\_سی\_و\_چهار

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد، سمانه با دیدن کمیل از جابرخاست و منتظر به کمیل

خیره ماند، امیدوار بود کمیل خبر خوبی داشته باشد اما کمیل قصد صحبت کردن

نداشت.

— چی شد؟ میتونم برم؟

— بشینید

سمانه بر روی صندلی نشست، کمیل بر روی صندلی پشت میزش نشست و روبه

سمانه گفت:

— نه نمیتونید برید، من بهتون گفتم تا وقتی که این قضیه روشن نشه، شما اینجا

میمونید

— بلاخره بزارید به خانوادم خبر بدم، میدونید الان حالشون داغونه؟؟

— آره میدونم، اما نباید خبردار بشن، نه فقط خانوادت بلکه هیچ کس دیگه ای سکوت کرد اما با یادآوری اینکه محمد نزدیک است و سمانه نباید اینجا باشد لب باز کرد و گفت:

— یه چیز دیگه

— چی؟

— امشب نمیتونید اینجا باشید

— پس کجا برم؟

— بازداشگاه

به چهره حیرت زده سمانه نگاهی انداخت اما نتوانست تحمل کند، سرش را پایین انداخت و خیره به پوشه ی آبی رنگ روی میز ادامه داد:

— اگه اینجا بمونید، همه میفهمن که رابطه خانوادگی داریم، اینطور پرونده رو ازم میگیرن، میدونم که چند روز دیگه میفهمن ولی تا اونموقع میتونم مدرک بی گناهیتمو پیدا کنم.

سرش را بالا آورد اما سمانه همچنان با چشمان اشکی، به لیوان روی میز خیره بود.

— باور کنید مجبورم

باز صدایی نشنید، کلافه از جایش بلند شد، شروع کرد قدم زدن با صدای لرزان سمانه به طرفش برگشت:

— کی باید برم

— همین الان

سمانه از جایش برخاست و به طرف در رفت، کمیل تماسی گرفت و خانم شرفی را به اتاقش فراخواند.

شرفی به طرف سمانه آمد و بازویش را محکم گرفت که سمانه بازویش را کشید و با اخم گفت:

— خودم میام

تا شرفی میخواست اعتراض کند، با صدای مافوقش سکوت کرد!!  
— خودشون میان خانم شرفی  
سمانه و شرفی از اتاق خارج شدند، کمیل خودش را روی صندلی چرخانش انداخت و  
دستانش را کلافه در موهایش فرو برد و آرام زمزمه کرد:  
— مجبورم سمانه مجبورم

پارت\_سی\_و\_پنج

— آروم باش مرد  
کمیل خیره به دایی اش گفت:  
— چطور میتونم آروم باشم، سمانه الان گوشه بازداشگاه نشسته میخوای آروم باشم  
— اینقدر حرص بخوری نه قرصی که خوردی اثر میکنه نه مشکل سمانه حل میشه  
— میدونم، میدونم ولی دست خودم نیست.  
— روی رفتارت تسلط داشته باش والا پرونده رو ازت میگیرن  
— مگه دست خودشونه  
محمد پشت خواهرزاده اش ایستاد و شانه هایش را ماساژ داد تا شاید کمی آرام شود.  
— میدونم برای خودت منصب و جایگاه داری اما اینو بدون که بالاتر از تو هم هست  
، به خاطر سمانه هم که شده، آروم رفتار کن  
کمیل که سرش را بین دستانش گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد:  
— اوضاع بهم ریخته، سهرابی نیستش هرچقدر گشتیم نیست، احتمالاً اینکه فرار  
کرده.  
— سهرابی کیه؟

— به آدم عوضی که به خاطر کاراش سمانه الان اینجاست  
 — سمانه فهمید کارت چیه؟ دونست من از کارت خبر دارم  
 — آره فهمید خیلی شوکه شد، اما در مورد شما نه  
 ب\*و\*سه ای بر سر خواهرزاده ی دلباخته اش زد و با لبخند گفت:  
 — همه ی ما نگران سمانه ایم به خصوص من و تو که میدونم تو چه تله ی بزرگی  
 افتاده، ولی میدونم که میتونی و به خاطر سمانه هم که شده این پرونده رو با موفقیت  
 میبندی  
 کمیل لبخند تلخی از دلگرمی های دایی اش بر روی لبانش نشست..  
 — من میخوام برم تو هم بلند شو برو خونه یکم استراحت کن  
 — نه اینجا میمونم  
 — تا کی؟  
 — تا وقتی که سمانه اینجا باشه  
 — دیوونه نشو، اینجوری کم میاری، تو هم آدمی به استراحت نیاز داری  
 — نمیتونم، برم خونه هم همه فکرم اینجاست، اینجا باشم بهتره  
 محمد از جایش برخاست و گفت:  
 — هر جور راحتی، کمکی خواستی حتما خبرم کن  
 کمیل فقط توانست سری تکان دهد.  
 با صدای بسته شدن در، او هم چشمانش را بست....

پارت\_سی\_و\_شش



از اتاق خارج شد، باور نمی کرد که کمیل تا بازداشگاه او را همراهی نکرده، درد اینکه او را به بازداشگاه فرستاده بود، داغونش کرده بود اما این کارش بدتر بود، با فشار دست شرفی به دور بازویش "اخی" گفت.

به اخم های شرفی خیره شد، حیف که حال خوشی نداشت والا می دانست چطور جواب این اخم و تخم های الان و تهمت های صبح را یک جا به او بدهد.

وارد راهرویی شدند، که هر سمتش اتاقی بود، با ایستادن شرفی، او هم ایستاد، شرفی در مشکی رنگ را باز کرد که صدای بدی داد مثل اینکه خیلی وقت بود که بازش نکرده بودند، اشاره کرد که وارد شود، سمانه چشم غره ای برایش رفت و وارد اتاق کوچک شد.

با محکم بسته شدن در، صدای بلندی در فضای کوچک اتاق پیچید، اتاق در تاریکی فرو رفته بود، سمانه که از تاریکی میترسید، تند تند زیر لب ذکر میگفت و با دست بر روی دیوار می کشید تا شاید کلید برق را پیدا کند.

هر چه میگشت چراغی پیدا نمی کرد، دیگر از ترس گریه اش گرفته بود، با لمس دیوار، خودش را به گوشه ی اتاق رساند، که با برخورد پایش به چیزی، جیغ خفه ای کشید، اما کمی بعد متوجه پتویی شد، نفس عمیقی کشید، به دیوار تکیه داد به اطراف نگاهی کرد، کم کم توانسته بود که اطرافش را ببیند، اما به صورت هاله ای کم رنگ، همه ی افکار ترسناک و داستان های ترسناکی که خودش و صغری برآهم تعریف می کردند، همزمان به ذهنش هجوم آوردند.

پاهایش به لرزش درآمدند، دیگر توانی برای ایستادن نداشت، بر روی زمین نشست و در کنج اتاق خودش را در آغوش گرفت، دلش گرفته بود از این تنهایی، از کمیل، از سهرابی از همه.

احساس بدی بر دلش رخنه کرده بود، بغض گلویش را گرفته بود، دوست داشت فریاد بزند، زجه بزند تا شاید این بغضی که از صبح راه گلویش را بسته بود بشکند و بتواند نفس راحتی بکشد، اما چطور...

چند ساعت گذشته بود؟ پنج ساعت یا ده ساعت؟ چند ساعت خانواده اش از او بی خبر بودند، می دانست الان مادرش بی قرار بود، می دانست الان پدرش نگران شده، می دانست برادرش الان در به در دنبال او می گشت، می دانست که دایی و یاسین پیگیر هستن، اما...

دستی به صورتش خیسش کشید، کی گریه کرده بود و خودش نمی دانست؟ الان نیاز داشت به آغوش گرم مادرش، که در آغوش مادرش فرو رود و حرف بزند و در کنار حرف هایش از ب\*و\*سه هایی که مادر بر روی موهایش می کاشت، لذت ببرد، اما الان در این اتاق تاریک و سرد تنها بود، قلبش بدجور فشرده شده بود، احساس می کرد که نفس کشیدن برایش سخت شده بود. اشک هایش به شدت بر صورت سردش سرازیر می شدند، گریه های آرامش به هق هق تبدیل شده بودند اما او با دستانش جلوی دهانش را گرفت تا صدایش را خفه کند، نمی خواست کسی شکستنش را ببیند، می دانست اینجا کسی نیست مادرانه به داد او برسد....



پارت\_سی\_و\_هفتم

کمیل عصبی مشتکی بر روی میز زد، امیرعلی با شتاب به سمتش رفت و بازویش را گرفت و گفت:

— آروم باش مرد مومن

— چطور آروم باشم، فرار سهرابی کم بود، این روزنامه ها و نشریه هاچیه؟؟

— نمیدونم والا، منم فک میکردم قضیه ی خیلی ساده ای که زودی تموم میشه

میره، اما مثل اینکه اینطور نیست، اینکه دارن نشریه پخش میکنن خیلی

عجیبه، همیشه فعالیت های ضد انقلابی مجازی بوده، تعجب میکنم الان دارن نشریه و سخنرانی میدن بیرون

— یه حدسایی میزنم اما باید یکم بیشتر تحقیق کنیم، بگو خانم شرفی، خانم

حسینی رو بیاره اتاق بازجویی

— به نظرم خبردار نشه بهتره؟ بلاخره روحیه اشو میبازه

— مجبورم امیرعلی، شاید از چیزی خبر دار باشه

— شاید، من برم هماهنگ کنم!!

با خروج امیر علی از اتاق، سریع چند نمونه از نشریه ها را برداشت و از اتاق خارج شد، قبل از اتاق بازجویی به اتاق گروه خودش رفت و پرونده ای که امیرعلی به او تحویل داده بود، را با توضیحات به گروه تحویل داد و روند کار را برایشان توضیح داد و بعد از اطمینان از اینکه همه ی کارها به خوبی در حال انجام هستند، به اتاق بازجویی رفت.

با دیدن سمانه احساس کرد قلبش فشرده شد، از چشمان پف شده و سرخش، سخت نبود فهمیدن اینکه دیشب حال بدی داشته.

با ناراحتی روی صندلی نشست، منتظر ماند سمانه حرفی بزند اما سمانه حرفی برای گفتن نداشت!

— سلام، خوبید؟

— سلام، به نظرتون خوب به نظر میرسم؟

— باید باهم حرف بزنیم

— گوش میدم

کمیل نشریه ها را روبه روی سمانه گذاشت:

— در مورد اینا چی میدونی؟

سمانه نگاهی به آن ها انداخت، با دیدن متن های ضد نظام، که کلی حرف دروغ در مورد جنایات دروغین نظام بود، چشمانش از تعجب گرد شده اند، کمیل با این عکس العمل مطمئن شد که سمانه از این نشریه ها بی خبر هستش.

— اینا چین دیگه؟

— میدونی اینارو کجا پیدا کردیم؟؟

— کجا؟

— تو اتاق کارت....

پارت\_سی\_و\_هفت

سمانه شوکه به کمیل خیره شد و زمزمه کرد:

— چی؟

— امروز چند نفرو فرستادم تا پوستر و cd که سهرابی بهت داده بیارن، اما تو دفترت ازشون خبری نبود.

— غیر ممکنه، من خودم گذاشتمشون روی فایل کنار کمد. من برا چی باید دروغ بگم آخه؟

کمیل اخمی بین ابروانش نشست!

— من نگفتم دروغ میگی، چیزی نبوده، یعنی برشون داشتن تا به دست ما

نرسن، موقع گشتن چندتا بسته برگه A4 پیدا میکنن که وقتی بازشون میکنن، این نشریه ها رو پیدا میکنن

— وای خدای من، بشیری

— بشیری کیه؟

— بشیری یکی از آقایونی که تازه شروع به همکاری کرده، اون روز که اومدم تو اتاق دیدم بدون اجازه رفته تو اتاق، وقتی هم پرسیدم گفت آقای سهرابی گفت برای

کارای فرهنگی و انتخابات برگه بیارم براتون، با اینکه من برای کارام به برگه نیاز نداشتم مخصوصا اون مقدار زیاد.

— بشیری چطور آدمیه؟

— به ظاهر مذهبی و بسیجی، تو جلسات که باهم بودیم همیشه سعی می کرد بقیه رو برای شورش یا اعتراض تشویق کنه، یک بار هم باهم بحثمون شد که صغری هم بودش

— چرا زودتر نگفتید؟

— فک نمیکردم مهم باشه!

— اسم و فامیلش چیه؟

— اشکان بشیری

کمیل سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

— چیزی لازم ندارید؟ دیشب خوب خوابیدید؟

سمانه سرش را بالا آورد و نگاهی به کمیل انداخت، می خواست با دیدن چشمان سرخ اش خودش حدس بزند که راحت خوابیده یا نه؟

کمیل سرش را پایین انداخت و کلافه دستی در موهایش کشید، غمی که در چشمان سمانه نشسته بود، او را آتش می زد.

— میشه یه خواهشی بکنم

— آره حتما

— میشه بگید اتاقی که هستم، چراغ بزارن

— چراغ؟؟ مگه چراغ نداره

— نه چراغ نداره

— دیشب یعنی تو تاریکی خوابیدید؟

سمانه به یاد دیشب بغض در گلویش نشست و با صدای لرزانی گفت:

— اصلا نخوابیدم

کمیل خوب می دانست که سمانه چقدر از تاریکی وحشت دارد، دستان مشت شده اش از شدت عصبانیت سرخ شده بودند، اما سعی کرد بر خودش متسلط باشد و آرام باشد، سخت بود اما سعی خودش را کرد.

از روی صندلی سریع بلند شد و برگه ها را جمع کرد:

— چی میشه الان؟

— چی، چی، چی میشه؟

— تکلیف من؟ تا کی اینجام؟

کمیل با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت:

— قول میدم، سمانه قول میدم، که هرچه زودتر از اینجا بری، قول میدم

و دل سمانه آرام گرفت از این دلگرمی و تکیه گاهی که هیچ وقت فکرش را نمی کرد داشته باشد.....

پارت\_سی\_و\_هشت

امیرعلی خیره به کمیل، که با عصبانیت در حال جابه جا کردن پروندهها بود، نگاه می کرد.

— متوجه شدی این دو روز چقدر عصبی شدی؟ فک میکنی برات اعصابی میمونه

اینطوری

کمیل نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

— بی دلیل که عصبی نشدم

— الان دعوات با خانم شرفی سر چی بود؟؟

— یادم ننداز که اعصابم بیشتر خورد میشه

— درست بگو ببینم چی شده؟

کمیل بیخیال پرونده ها شد و به صندلی تکیه داد و گفت:

— اون بندی هست که برای فعالان سیاسی ضد انقلابی بود، یادته؟

— آره، مگه همونی نیست که دیگه اوضاع ساختماننش مناسب نبود بستیمش

— آره همون، میدونی خانم شرفی دیشب خانم حسینی رو برده بود اونجا

امیرعلی شوکه به کمیل نگاهی انداخت و با حیرت گفت:

— چی میگی؟ اونجا حتی روشنایی نداره، میدونی چقدر سرده اونجا؟

کمیل متاسفانه سرش را تکان داد و گفت:

— آره میدونم، وقتی هم بهش میگم چرا بردیش اونجا، میگه که بند زندانیای سیاسی

اونجاست، بهش گفتم ما چند ماهه که کسیو تو این بند نمیبیریم، و اینکه خانم حسینی

زندانی سیاسی نیست هنوز چیزی ثابت نشده، میگه هرچی چه فرقی میکنه، نباید

احساسی رفتار کنیم تو این قضیه

— چرا اینکارارو میکنه؟؟

— نمیدونم، فقط میدونم این بچه بازیا جاش اینجا نیست، اینجا جای فضولی و این

مسائل بچه بازی نیست، اگر مسخواد اینطوری ادامه بده، انتقالش میدم جای دیگه ای

برگه ای به سمت امیرعلی گرفت و همزمان کتش را از روی صندلی برداشت.

— این اطلاعات اشکان بشیریه، برام پیداش کن، و هر چی اطلاعات ر موردش هست

برام بیار، منم میرم بیرون، تا برگردم حواست به اینجا باشه

بعد از خداحافظی از محل خارج شد، اول به وزارت اطلاعات رفت، و بعد از پیگیری

بعضی از کارها، به سمت خانه ی خاله اش رفت، می خواست مطمئن شود که کسی از

آن هایی که این بلا را سر سمانه آوردند، به سراغ خانواده ی سمانه رفته اند، یانه...

پارت\_سی\_و\_نه

خاله اش را در آغوش گرفته بود و به حرف های خاله اش گوش می داد، و از اینکه نمی توانست آرامش کند، کلافه شده بود!

— خاله جان، آروم باشید، با این گریه ها که سمانه خانم پیدا نمیشه

— چیکار کنم خاله؟ چیکار کنم تا پیداش بشه؟

— شما فقط بشینید دعا کنید، خودموم پیداش میکنیم، الان محسن و یاسین و دایی حتی آقا محمود دارن میگردن، پس نگران نباشید.

مژگان و خواهرش نیلوفر، که برای همدردی به خانه ی فرحناز خانم آمده بودند، گوشه ای نشسته بودند و با ناراحتی به نجوهای کمیل و خاله اش نگاه می کردند.

— بدبخت سمانه، الان پیداش بشه هم بدبختیاش تموم نمیشه، ببیند چه حرفایی

پشت سرش میگوین مردم، که فلان و....

با درهم رفتن اخم های کمیل، نیلوفر ترجیح داد سکوت کند، او فقط میخواست با این حرف اعلام حضور کند اما، حرف هایش خیلی بد، غیرت کمیل را آزرده بود.

سمیه خانم به طرف خواهرش آمد و او را برای استراحت به اتاق برد، کمیل سراغ صغری، را گرفت که ثریا گفت:

— تو اتاقه، از وقتی اومده تو اتاق سمانه است، قبول نمیکنه چیزی بخوره، فقط گریه میکنه، کاشکی برید باهاش کمی صحبت کنید

کمیل سری تکان داد و بعد از تشکر کوتاهی به سمت اتاق سمانه رفت.

تقه ای به در زد و آرام در را باز کرد، اولین بارش بود که وارد اتاق سمانه می شد، با کنجکاوی کل اتاق را بررسی کرد، و در آخر کنار صغری روی تخت نشست.

دستی در موهای خواهرکش کشید و آرام گفت:

— صغری، خانمی، بلند نمیشی یه چیزی بخوری

اما صغری جوابی نداد!!

— عزیزم صغری جان بلند شو، اینجوری که نمیشه



صغری بر روی جایش نشست، کمیل به این فکر، که حرف هایش اثری گذاشته  
لبخندی بر روی لب هایش نشست اما با شنیدن حرف های صغری لبخند بر روی  
لبانش خشک شد!!

— تو چرا نگران سمانه نیستی، چرا اینقدر آرومی، متوجه هستی چه اتفاقی  
افتاده، سمانه، ناموست، دختری که دوست داری دو روزه که گم شده و ازش خبری  
نیست، چیه، دو روز گم شد نظرت در موردش عوض شد؟؟ بهش شک کردی؟؟ مطمئنم  
که بلایی سر سمانه اومده سمانه اصلا اهل...

— بس—

با صدای بلند کمیل، دهانش بسته شد و با نگرانی به چهره ی سرخ از  
عصبانیت کمیل نگاه کرد.

کمیل از عصبانیت نفس می زد، او از همه ی آن ها نگران تر بود، از همه داغون  
تر بود، اما با این حرف ها او را داغون تر می کردند، می خواست لب باز کند و بگوید از  
نگرانی هایش، بگوید از شب بیداری هایش که برای نجات سمانه بوده اما باز هم  
سکوت کرد، مثل همیشه....

پارت\_چهل

محمد بعد از سلام و احوالپرسی به اتاق خواهرزاده اش رفت، تقه ای به در زد و وارد  
اتاق شد، با دیدن کمیل که سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و چشمانش را  
بسته بود به طرفش رفت و صندلی را برداشت و روبه روی آن نشست. به پروند و برگه  
هایی که اطرافش پخش بود نگاهی انداخت، متوجه شد که پرونده برای سمانه

است، چقدر دوست داشت که به دیدنش برود، اما اینجوری بهتر بود، سمانه نباید چیزی در مورد دایی اش بداند.

کمیل آرام چشمانش را باز کرد، محمد با دیدن چشمان سرخش، سری به علامت تاسف تکان داد.

— داری با خودت چیکار میکنی؟ فکر میکنی با این حالت میتونی ادامه بدی؟ یه نگاه به خودت انداختی، چشمت از شدت خستگی و فشار سرخ سرخ شدن، اینجوری میخوای سمانه رو از این قضیه بیرون بکشی

کمیل چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و زمزمه کرد:

— کم اوردم دایی، کم اوردم

محمد ناراحت نگاهش را بر او دوخت و با لحنی که همیشه به محمد آرامش می داد گفت:

— این پرونده چیزی نیست که بخواد تو رو از پا در بیاره، تو بدتر از این پرونده‌هارو حل کردی، این دیگه چیزی نیست که بخواد تورو از پا در بیاره.

— میدونم، میدونم، اما این با بقیه فرق میکنه، نمیتونم درست تمرکز کنم، همش

نگرانم، یک هفته گذشته اما چیزی پیدا نکردم، سهرابی فرار کرده، بشیری اثری ازش نیست، همه ی مدارکی که داریم هم بر ضد سمانه است، نمیتونم باید چیکار کنم؟

— میخوای پرونده رو بسپاری به یکی دیگه؟

— نه نه اصلا

محمد سری تکان داد و پرونده ای که به همراه خود آورده بود را مقابل کمیل گرفت!!

— رو یکی از پرونده ها دارم کار میکنم یه مدته، که یه چیز جالبی پیدا کردم، که فکر میکنم برای تو هم جالب باشه.

کمیل سر جایش نشست، و پرونده را از دست محمد گرفت، پرونده را باز کرد و شروع به بررسی برگه ها کرد

— تعجب نکردی؟؟

— نه، چون حدسشو میزدم

— پس دوباره سر یه پرونده همکار شدیم  
 ، اصلا فکرش را نمی کرد که سمانه وارد چه بازی بزرگی شده، با دیدن نشریه ها حدس  
 می زد کار آن گروه باشد اما تا قبل از دیدن این برگه ها ، امیدوار بود که تمام  
 فکرهایش اشتباه باشند اما.....

پارت\_چهل\_و\_یک

— درمورد این گروه چیزی میدونی؟

— خیلی کم

محمد نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف:

— گروه ضدانقلابی که صهیونیست اونو ساپورت میکنه، کارشون و روش تبلیغشون با  
 بقیه فرق میکنه، اونا دقیقا مثل زمان انقلاب کار میکنن، مثل پخش نشریه یا سخنرانی  
 و بعضی وقتا نوشتن روی دیوار

— دقیقا مثل نشریه هایی که تو اتاق کار سمانه پیدا کردیم

محمد به علامت تایید تکان داد:

— دقیقا، الان اینکه هدفشون از این کار دقیقا چیه، چیز قطعی گیرمون نیومده

— عجیبه، الان دنیای تکنولوژی، مطمئن باشید یه نقشه ی بزرگی تو ذهنشونه

— شک نکن، وقتی از سهرابی گفتم، فرداش یکیشون اعتراف کرد که سهرابی رو

برای کار تو دانشگاه گذاشته بودند، اما کسی به اسم بشیری رو نمیشناسن، البته اسم

سمانه رو پرسیدم هم نشناخت و گفت که اصلا همچین شخصی تو گروهشون نبوده.

— خب این خیلی خوبه که اعتراف کرده سمانه تو گروه نبوده

— اما کافی نیست

— چه کاره ی گروه بوده؟؟ اصلا از کجا میدونید راست میگه؟

— کمیل، خودت مرد این تشکیلاتی، خوب میدونی تا از چیزی مطمئن نشدیم  
انجامش نمیدیم  
کمیل کلافه دستانش را درهم فشرد و گفت:  
— فک کنم لازم باشه به سمانه حرف بزنم  
— آره، ازش پیرس روز انتخابات دقیقا چی شد؟ با بشیری حرف زده؟ آخرین بار کی  
بشیری رو دیده  
کمیل سری تکان داد و نگاهی قدرشناس به دایی اش خیره شد:  
— ممنون دایی  
— جم کن خودتو، به خاطر سمانه بود فقط  
هر دو خندیدند، محمد روی شانه ی خواهرزاده اش زد و گفت:  
— ان شاء الله همین روزا سمانه رو بکشی بیرون از این قضیه بعد بشینیم دوتایی  
روی این پرونده کار کنیم.  
— ان شاء الله  
— من برم دیگه  
کمیل تا سالن محمد را همراهی کرد، بعد از رفتن محمد به امیرعلی گفت که سمانه را  
به اتاق بازجویی بیاورند...

پارت\_چهل\_و\_دو

— خوبید؟

سمانه سرش را بالا آورد و نگاهی به کمیل انداخت لبخند خسته ای زد و گفت:

— خوبم

- چندتا سوال میپرسم، میخوام قبل از جواب خوب فکر کنید  
 سمانه به تکان دادن سر اکتفا کرد:
- پیامی که از گوشیتون فرستاده شد، به چندتا از فعالین بسیج بود که از شون  
 خواسته بودید که اگه نامزد مورد نظر رای نیورد، بریزن تو خیابون و به بقیه خبر بدید  
 — من نفرستادم
- میدونم، مضمونو گفتم، ساعت دقیق ارسال یازده ونیم ظهر روز انتخابات  
 بوده، دقیقا اون ساعت کجا بودید؟؟
- سمانه در فکر فرو رفت و آن روز را به خاطر آورد، ساعت ده مسجد بود که بعد رویا  
 زنگ زده بود بعدشم
- یادم اومد، یکی از بچه ها دفتر زنگ زد گفت که سیستم مشکل داره بیاد، منم  
 رفتم
- مشکلمش چی بود؟ کی بود؟
- چیز خاصی نبود، زود درست شد، رویا رضایی
- اون جا رفتید کیفیتون پیشتون بود
- سمانه چند لحظه فکر کرد و دوباره گفت:
- نه قبلش رفتم از تو اتاقم Cd برداشتم برای نصب، کیفمو اونجا گذاشتم
- کار سیستم چقدر طول کشید؟
- نیم ساعت
- اون روز دقیق کی تو دفتر بودن؟
- من، رویا، آقای سهرابی،
- بشیری رو آخرین بار کی دیدید؟
- روز انتخابات، وسط جمعیت
- حرفی زدید
- نت فقط کمی بهاش بحثم شد
- و دیگه ندیدینش؟

— نه

— سهرابی چی؟ روز انتخابات بود

— نه نبود

کمیل سری تکان داد و پرونده را جمع کرد و در حالی که از جای بلند می شد گفت:

— چیزی لازم داشتید حتما بگید

— نه لازم ندارم، اما مامان بابام

— نگران نباشید حواسمون بهشون هست

اینبار کمیل او را تا بند همراهی کرد، سخت بود، اما نمی توانست با این حال بد سمانه را تنها بزارد، دیگر بر راهروی آخر رسیدند که ورود آقایون ممنوع بود، کمیل لبخندی برای دلگرمی او زد، سمانه لبخندی زد و همراه یکی از خانم ها از کمیل دور شد....

پارت\_چهل\_و\_سه

پلاک\_پنه

از ماشین پیاده شد و وارد دانشگاه شد، تصمیم گرفت که خودش شخصا به دانشگاه

بیاید و رویا رضایی، که بعد از صحبت با سمانه به او مشکوک شده بود، را ببیند.

وارد دفتر شد، کمی جلوتر چشمش به در اتاقی افتاد که بر روی آن با خط زیبایی

کلمه ی فرهنگی نوشته بودند افتاد.

دستگیره را فشار داد و وارد اتاق شد، با دیدن خانمی که پشت سیستم نشسته بود

قدمی برگشت!

— معذرت میخوام، فکر کردم اتاق خانم حسینی هستش

خانم از جایش بلند شد:

— بله اتاق خانم حسینی هستند، بفرمایید

- کمیل که حدس می زد این خانم رویا رضایی باشد قدمی جلو گذاشت و گفت:
- خودشون نیستن؟
  - نه مسافرتن، بفرمایید کاری هست در خدمتم
  - ببخشید میتونم بپرسم شما کی هستید؟
  - رضایی هستم، مسؤل علمی
  - خانم رضایی خانم حسینی کجا هستن؟
  - مسافرت
  - کمیل با تعجب پرسید:
  - مسافرت
  - بله، ببخشید شما؟
  - از اداره آگاهی هستم.
  - با شنیدن اسم اداره آگاهی برگه هایی که در دست رویا بودند بر زمین افتادند، کمیل به چهره رنگ پریده اش خیره شد، رویا سریع خم شد و با دستان لرزان برگه ها را جمع کرد.
  - کمیل منتظر ماند تا برگه هایش را جمع کند، رویا برگه ها را در پوشه گذاشت و آرام معذرت خواهی کرد.
  - چرا گفتید مسافرت؟
  - خب، خیلی ارباب رجوع داشتند، یه مدته هم نیستن گفتیم شاید رفته باشن
  - مسافرت
  - خانم سمانه حسینی چطور خانمی بودند؟
  - نمیدونم خوب بودن، اما یه مدت بود مشکوک میزد، نمیدونم چش بود
  - شما شخصی به اسم بشیری میشناسید؟
  - کمیل لحظه ای ترس را در چشمانش دید، ولی سریع حفظ ظاهر کرد و با آرامش گفت:
  - بله، از فعالین اینجا هستن.
  - آخرین بار کی دیدینشون؟

- دارید از من بازجویی میکنید؟
- اگر بازجویی بود الان دستبند به دست توی کلانتری این سوالاتو از شما میپرسیدم
- رویا ترجیح داد جوابش را بدهد تا اینکه پایش به آنجا باز شود.
- یک روز قبل انتخابات
- یعنی روز انتخابات ندیدنشون؟
- نه
- این مدت چی؟
- نه نیومدن دانشگاه
- یک سوال دیگه
- بفر مابید
- شما تو اتاق خانم حسینی چیکار میکنید
- سیستم مشکل داشت روشن نمیشه، برای همین اومدم از این سیستم استفاده کردم، ببخشید چیزی شده شما این سوالاتو میپرسید؟
- کمیل سری تکان داد و از جایش بلند شد.
- نخیر، ممنونم خانم رضایی، با اجازه
- خواهش میکنم وظیفه بود، سلامت
- کمیل از اتاق بیرون رفت و از کنار اتاقی که در آن باز بود گذشت، متوجه سیستم روشنی شد، نگاهی به نوشته ی روی در انداخت با دیدن کلمه ی علمی پوزخندی زد، سریع از دانشگاه بیرون رفت و پیامی برای امیرعلی فرستاد.
- سلام. فیلمای دوربینای دانشگاه بخصوص اطراف دفترو بگیر و بررسی کن



پارت\_چهل\_و\_چهار

کمیل پرونده را روی میز گذاشت و کتش را در آورد، که در بعداز تقه ای باز شد، و امیر علی در چارچوب در نمایان شد.

— سلام، کجا بودی؟

— سلام دانشگاه، فیلما چی شد؟

— فرستادم بچه ها فیلمارو بیارن تا بشینیم روشن کار کنیم

— خوبه

— برا چی رفتی دانشگاه؟؟

— برای این

و عکسی از پرونده بیرون آورد و روبه روی امیرعلی گرفت!

— این کیه؟

— رویا رضایی

— کی هست؟

— مسئول علمی دفتر دانشگاه

— خب؟

— روز انتخابات رویا رضایی به خانم حسینی زنگ میزنه که بیاد سیستمو درست کنه

، خانم حسینی که میره سیستمو درست کنه میبینه سیستم مشکلش خیلی ساده

است، تو این مدت گوشیش و کیفش تو اتاقش بوده و اون تو اتاق رضایی،

— خب چه ربطی داره؟

— خانم حسینی دقیقا ساعتی که پیام از گوشیش ارسال میشه اون تو اتاق رضایی

بوده و یه چیز دیگه

— اون ساعت سهرابی تو دفتر بوده یعنی فقط رضایی و سهرابی.

— منظور؟

کمیل برگه ی دیگری از پرونده در آورد و نشان امیرعلی داد:

- رشته ی رویا رضایی کامپیوتر بوده، پس از پس یک مشکل کوچک برمیومده،  
 — پس میگی، کار سهرابی بوده اون پیام؟  
 — هنوز معلوم نیست. فیلمارو چک کن ببین رضایی روز انتخابات با بشیری برخوردی  
 داشته با نه؟  
 — چطور؟  
 — چون ازش پرسیدم گفت آخرین بار اونو یک روز قبل انتخابات دیده، ببین واقعا  
 برخوردی نداشتن؟ چون بشیری یک روز بعد انتخابات بودش  
 — باشه چک میکنم  
 — امیرعلی من به رضایی خیلی مشکوکم  
 — چطور؟  
 — تو اتاق حسینی پا سیستم نشسته بود اول ریلکس بود وقتی بهش گفتم که از  
 اداره اگاهی اومدم هول کرد و برگه هایی که تو دستش بدند ریختن روی زمین، اما زود  
 خودشو جمع کرد و دوباره ریلکس شد، از خانم حسینی پرسیدم، اول خوبشو گفت  
 بعد بدیشو، گفت که به همه گفتیم مسافرت، وقتی هم ازش پرسیدم چرا اینجایی، گفت  
 سیستم اتاقم خرابه روشن نمیشه وقتی اومدم بیرون در اتاقش باز بود سیستم روشن  
 بود و اتفاقا صفحه ی گوگل باز بود، بعد اخر از من پرسید که برا خانم حسینی اتفاقی  
 افتاده که سوال میپرسید؟ یعنی اونا از دستگیری خانم حسینی چیزی میدونستن  
 — این دیگه خیلی مشکوکه، از تو کارتی نخواست؟  
 — نه اونقدر ترسیده بود اوایل، که یادش رفت کارت شناسایی ببینه  
 — من تا فردا صبح گزارش فیلمارو به دستت میرسونم.  
 — یه گزارش از رویا صادقی میخوام، کی هست؟ کجاییه؟ فعالیتاش چی بود کلا یه  
 گزارش کامل  
 — باشه  
 امیرعلی به سمت در رفت، قبل از خروج برگشت و گفت:  
 — راستی، شنیدم با خان داییت دوباره همکار شدیم

— درست شنیدی

پارت\_چهل\_و\_پنج

کمیل سریع وارد محل کارش شد و سریع به اتاقش رفت، و پیامی به امیر علی داد تا به اتاقش بیاید.

صبح به خانه رفته بود تا سری به مادرش و صغری بزند، و بعد صغری را برای باز کردن گچ پاهایش به بیمارستان برد، با اینکه سمیه خانم کی گله کرد و از اینکه شب ها به خانه نمی آمد شاکی بود اما کمیل نمی توانست سمانه را تنها بزارد، بعد از خداحافظی سریع از خانه بیرون رفت.

بعد از تقه ای به در، امیر علی وارد اتاق شد.

— تو راست میگفتی کمیل، این دختره دروغ گفته؟

— از چی حرف میزنی؟

امیر علی چندتا عکس را از پاکت خارج کرد و به کمیل داد.

— این عکسا برای روزی تظاهرات دانشگاه بود، نگا کن بشیری با رویا دارن حرف

میزنن، تو فلشم فیلمو برات گذاشتم، واضحه داشتن با هم دعوا می کردند، اما صادقی گفته بود که او را ندیده

کمیل سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

— میدونستم داره دروغ میگه

کمیل بر روی صندلی نشست و متفکرانه به پرونده خیره شد، امیر علی لب باز کرد و سکوت را شکست:

— میخوای الان چیکار کنی؟

— حکم بازداشت رویا صادقی رو بگیر، یه پیگیری بکن کار بشیری و سهرابی به کجا رسید، پیدا نشدن؟

— باشه

با صدای گوشی کمیل، کمیل با نگاه مشغول جستجوی گوشیش شد، که بعد از چند ثانیه گوشی را از کتش بیرون آورد، با نمایان شدن اسم محمد بر روی صفحه سریع جواب داد:

— الو دایی

— کمیل، بشیری پیدا شد

کمیل از جایش بلند شد و با صدای بلند و حیرت زده گفت:

— چی؟ بشیری پیدا شد؟

— آره، سریع خودتو برسون، آدرسو برات پیامک میکنم، یا علی

— یا علی

کمیل سریع کت و سویچ ماشین را برداشت، و به طرف خروجی رفت، امیرعلی پشت سرش آمد و با خوشحالی گفت:

— بشیری پیدا شد؟؟ این خیلی خوبه

— آره پیدا شده، دعا کن اعتراف کنه

— امیدوارم، میخوای پیام بهات

— نه نمیخواد، تو اینجا بمون به کارا رسیدگی کن، حکم رویا صادقی تا فردا آماده بشه

— نگران نباش آماده میشه

— خداحافظ

— سلامت

کمیل سریع به طرف ماشینش رفت، با صدای پیامک سریع نگاهی به متن پیام

انداخت، با دیدن آدرس بیمارستان، شوکه شد. یک فکر در ذهنش پیچیده بود و او را

آزار می داد که، "نکنه کشته شده."

پایش را روی گاز فشرد و سریع راه بیست دقیقه را در ده دقیقه رانده بود،

با رسیدن به بیمارستان، سریع ماشین را پارک کرد، با ورودش به بیمارستان ،میخواست به سمت پذیرش برود، که محمد را دید به سمتش رفت.

— سلام، کجاست؟

— سلام، نفس نفس میزنی چرا؟ بیا بشین یکم

— نمیخواه خوبم، بشیری کجاست؟

محمد با قیافه ی خسته ای به چهره ی کمیل نگاهی انداخت و گفت:

— بشیری تو کماست.....

پارت\_چهل\_و\_شش

کمیل و محمد روبه روی دکتر که با دقت پرنده را مطالعه می کرد، نشستند.

دکتر سری تکان داد و گفت:

— خب طبق چیزی که تو پرونده نوشته شده، ضربه ی محکمی به سرش برخورد

کرده که باعث خونریزی و ایجاد لخته خون در قسمت حساسی از مغز شده، عملی که

داشتیم موفق شدیم خونریزی رو قطع کنیم.

کمیل که با دقت به صحبت های دکتر گوش می داد ، پرسید:

— پس چرا رفت تو کما؟ کی بیهوش میاد؟

— نگا جوون، این بیمار خودش بدن ضعیفی داره، قبل از این ضربه که خیلی بد بوده ،

کتک خورده ، بعد از کتک و ضربه زدن به سرش اون تا چند روز بیهوش بوده و هیچ

رسیدگی به اون نشده، زنده موندنش خودش معجزه است.

اینبار محمد سوالی پرسید و نگران به دکتر خیره ماند تا جوابش را بشنود:

— ممکنه دیر بیهوش بیاد؟ یا حافظه اش را از دست بده؟

با سوال آخرش نگاه کمیل هم رنگ نگرانی به خود گرفت!

— در این مورد، نمیتونم جواب قطعی بهتون بدم، اما ممکنه تا چند هفته طول بکشه که بهوش بیاد، اما در مورد حافظه اش، بله احتمال زیادش وجود داره، ولی همه چیز دست خداست.

محمد و کمیل بعد از کمی صحبت با دکتر تشکری کردند و از اتاق خارج شدند.  
— کجا پیداش کردید؟؟

— مثل اینکه یکی از اهالی روستاهای حوالی شهر زنگ میزنه به پلیس و میگه که تو مزرعه اشون یه جنازه پیدا کردن، بعد از اینکه نیروها میرن متوجه میشین که زنده است اما نبضش کند میزنه، منتقلش میکنن به بیمارستان و ما چون عکس بشیری و سهرابی رو برای همه واحدها ارسال کردیم با شناسایی بشیری بهمون خبر میرسونن. تو چیکار کردی؟

— صادقی که موضوعشو برات تعریف کردم، یادته؟

— آره چی شد؟

— دروغ گفته، روز تظاهرات با بشیری بحثش شده بود اصلا، دوربینا فیلمشونو گرفتن

— دستگیرش میکنید؟

— آره، منتظر حکمشم، راستی امنیت اتاق بشیری رو ببرید بالا.

— نگران نباش، حواسم هست، میری جایی؟

— برمیگردم محل کار، پروندهایی غیر از پرونده سمانه هستن، که باید به اونا هم رسیدگی کنم

— پس برو وقتتو نمیگیرم

— میرسونمت

— ماشین هست، یکمم اینجا کار دارم

— پس میبینمت

— سلامت

کمیل از بیمارستان خارج شد که گوشی اش زنگ خورد با دیدن امیرعلی دکمه سبز زنگ را لمس کرد:

— بگو امیرعلی

— کمیل کجایی؟

کمیل با شنیدن صدای کمی مضطرب امیرعلی نگران شد!

— بیمارستان، چی شده؟ چرا صدات اینجوریه؟

— کمیل، خانم حسینی

کمیل وحشت زده با صدایی که بالا رفته بود گفت:

— سمانه چشمه؟ چی شده امیرعلی؟ حرف بزن

— خانم حسینی حالشون اصلا خوب نیست، سریع خودتو برسون محل کار

قلب کمیل فشرده شد، حرف های امیرعلی در سرش میپیچید، آرام زمزمه کرد:

— یا فاطمه الزهرا...

پارت\_چهل\_و\_هفتم

کمیل با آخرین سرعت تا محل کار رانده بود، به محض رسیدن سریع از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمان دوید، در راه احمدی را دید با صدای مضطربی صدایش کرد:

— احمدی، خانم حسینی کجاست؟

— حالشون بد شد، بردنشون بهداری

کمیل بدون حرفی به سمت بهداری که آخر ساختمان بود، دوید تا می خواست وارد شود، بازویش کشیده شد، با عصبانیت برگشت تا شخصی که مانع ورودش شد را دعوا

کند که با دیدن امیرعلی کمی آرامتر اما با همان اخم های وحشتناک گفت:

— چیه؟

— آرام باش کمیل، دکتر داخله نمیتونی بری، دارن خانم حسینی رو معاینه میکنه

کمیل که با حرفی که امیرعلی گفت قانع شده بود، بانگرانی پرسید:

— چی شده امیرعلی، سمانه چشمه؟

— بیا بشین، برات تعریف میکنم

او را به سمت صندلی ها برد و هر دو کنار هم نشستند.

— آروم باش، همه دارن با تعجب نگات میکنن، این همه اضطراب و نگرانی لزومی نداره.

کمیل دستی به صورتش کشید و گفت:

— دست خودم نیست، دِ بگو چی شده؟

— باشه میگم آروم باش، پای کارای رضایی بودم که خانم بصیری گفتن یکی از خانمای بند سیاسی حالشون بد شده، اصلا فکر نمیکردم خانم حسینی باشه، منتقلش کردیم بهداری، دکتر معاینه کرد، گفت که بدلیل فشار روحی و اینکه وچند روزی هست که غذا نخورده

— چی؟ غذا نخورده؟ چرا

— آره، خانم حسینی کلا بیهوش بود و نتونستیم دلیل نخوردن غذا رو پرسیم، زنگ زدیم دکتر زند تا بیان و دقیق تر معاینه کنه، خانم بصیری وقتی دست خانم حسینی رو گرفت، از شدت سرمای دستش شوکه شد.

کمیل سرش را پایین انداخت، باورش نمی شد که سمانه به این روز افتاده باشد.

— همش تقصیر منه، باید زودتر از اینجا میبردمش بیرون، اون روز دیدم رنگش پریده اما نپرسیدم.. لعنت به من

امیرعلی دستی بر شانه اش گذاشت:

— آروم باش، الان تو تنها کسی هستی که میتونی کنارش باشی، امیدش الان فقط به تو هستش، ضعیف نباش، تو الان تنها تکیه گاه اون هستی  
— میتونستم بیشتر مراقبش باشم

— این چیز دسته خودت نیست، تو هم داری همه تلاشتو میکنی پس دیگه جای بحثی نمیمنه



با باز شدن در، هر دو سریع از جایشان بلند شدند اما کمیل زودتر به طرف دکتر زند رفت.

— سلام دکتر

— سلام. خوب هستید

— خیلی ممنون، حال بیمار چگونه؟

دکتر زند که خانمی مهربون بودند، کمی مشکوک به چهره ی مضطرب کمیل نگاه کرد، میدانست او مسئول دلسوز و متعهدی است و همیشه گزارش حال زندانی ها را حضوری پیگیری می کرد اما الان بی تاب و نگران بود، حدس می زد که آن دختر جوان فقط زندانی کمیل نیست.

— نگران نباشید، حالشون خوبه، البته فعلا

— نگفتن چرا غذا نخوردن؟

— این دختر خانم بدلیل ناراحتی زیاد و فشار روحی که این مدت داشته، معده درد شدید گرفته بود، و با خوردن کمترین چیزی حالت تهوع شدید و سوزش معده می گرفته، تعجب میکنم که چرا حرفی نزده؟  
کمیل از شنیدن این حرف ها احساس ضعف می کرد، سمانه چه دردهایی کشیده بود و او در بی خبری به سر می برد....

دکتر زند، وقتی متوجه ناراحتی زیاد کمیل و نگاه نگران امیرعلی به کمیل شد، سعی

کرد کمی خیالش را راحت کند، با لبخند مهربان همیشگی اش ادامه داد:

— ولی نگران نباشید، الان براشون دارو نوشتم، نسخه اشو دادم به دکتر بهداری تا تهیه کنند، سرم هم وصل کردیم براشون که الان تموم شده و حالشون بهتر شد، اما باید استراحت و تغذیه مناسب داشته باشه تا خدایی نکرده حالشون بدتر نشه  
کمیل سری به علامت تایید تکان داد.

— ببخشید میپرسم فقط میخواستم بدونم جرمش چی هست؟ چون اصلا بهش نمیومد که اهل کار سیاسی باشه. آخه تو پرونده اش نوشته بودند از بند سیاسی هست.

اینبار امیرعلی جوابش را خیلی مختصر داد، اما کمیل تشکر کوتاهی کرد و سمت بهداری قسمت خواهران رفت و بعد از اینکه تقه ای به در زد، وارد اتاق شد، با دیدن سمانه بر روی تخت، قلبش فشرده شد، به صورت رنگ پریده اش و دندان هایی که از شدت سرما بهم می خوردند نگاهی کرد.  
روبه پرستار گفت:

— براش پتو بیارید، نمیبینید سردشه

— قربان، دو تا پتو براشون آوردیم، دکتر گفت چیز عادیه، کم کم خوب میشن کمیل نزدیک تخت شد و آرام صدایش کرد:

— سمانه خانم، سمانه، صدامو میشنوید؟

سمانه کم کم پلک هایش تکان خوردند و کم کم چشمانش را باز کرد، دیدش تار بود، چند بار پلک زد تا بهتر تصویر تار مردی که آرام صدایش می کرد را ببینید.  
کمیل با دیدن چشمان باز سمانه، لبخند نگرانی زد و پرسید:  
— خوب هستید؟؟

با صدای ضعیف سمانه میله ی تخت را محکم فشرد.  
— آره

— چیزی میخورید؟

— نه، معدم درد میگیره

کمیل روی صندلی نشست و با ناراحتی گفت:

— اون روز که دیدمتون، چرا نگفتید؟

سمانه تلخ خندید و گفت:

— بیشتر از این نمیخواستم درگیر تون کنم

اخم های کمیل دوباره بر پیشانی اش نقش بستند:

— درگیر؟؟

سمانه با درد گفت:

— میبینم که چند روز چقدر به خاطر اشتباه من درگیر هستید، میبینم خسته

اید، نمیخوام بیشتر اذیت بشید

— این بچه بازیا چیه دیگه؟ چند روز معده درد داشتید و نگفتید؟ اونم به خاطر چندتا

دلیل مزخرف، از شما بعید بود

— من نمیخوا...

— بس کنید، هر دلیلی بگید هم قانع کننده نیست، شما از درد امروز بیهوش شده

بودید، حالتون بد بوده، متوجه هستید چی میگم

میخواست ادامه بدهد اما با دیدن اشک های سمانه، حرفی نزد:

— این گریه ها برای چیه؟ درد دارید؟

سمانه به علامت نه سرش را به سمت راست و چپ تکان می داد

— چیزی میخواید؟ چیزی اذیتتون میکنه، خب حرف بزنید، بگید چی شده؟

سمانه متوجه صدای نگران کمیل شد، اما از شدت درد و گریه نمی توانست حرفی

بزند!

— سمانه خانم، لطفا بگید؟ درد دارید؟ دکتر و صدا کنم

سمانه با درد نالید:

— خسته شدم، منو از اینجا ببرید

پارت\_چهل\_و\_نهم

کمیل چشمانش را محکم بر روی هم فشار داد، تا نبیند شکستن سمانه را، دختری که

همیشه خودش را قوی و شکست ناپذیر نشان می داد.

سریع از اتاق بیرون رفت.

به پرستار گفت که به اتاق برود و، وضعیت سمانه را چک کند.

تا رسیدن به اتاق امیرعلی کلی به سهرابی و بشیری بد و بیراه گفت، امیرعلی با دیدن کمیل از جایش بلند شد:

— چی شد کمیل؟ حالشون بهتره؟

— خوبه، امیرعلی حکم دستگیری رضایی کی میاد؟

— شب میرسه دستمون، صبح هم میریم میاریمش

— دیره، خیلی دیره، پیگیر باش زودتر حکمو بفرستن برامون

— اخه

— امیرعلی کاری که گفتمو انجام بده

— نباید عجله کنیم کمیل، باید کمی صبر کنیم

— از کدوم صبر حرف میزنی امیرعلی؟ سمانه حالش بده؟ داغونه؟ میفهمی اینو

با صدای عصبی غرید:

— نه نمیفهمی این حالشو والا این حرف از صبر نمیزدی

با خودش عهد بسته بود، که تا آخر هفته سمانه را از اسنجا بیرون ببرد، حالا به هر

صورتی، فقط نباید سمانه اینجا ماندنی شود.

امیرعلی انقدر خیره کمیل بود که متوجه خروج او نشد، با صدای بسته شدن در به

خودش آمد.

از حرف ها و صدای بلند کمیل دلخور نشده بود، چون خودش هم می دانست، که

کمیل در شرایط بدی است، مخصوصا اینکه به سمانه هم علاقه داشت، امروز انقدر

حالش بد بود، که به جای اینکه خانم حسنی بگوید، سمانه می گفت، و این برای کمیل

حساس نشانه ی آشفتگی و مشغول بود ذهنش بود.

هیچوقت یادش نمی رفت، آن چند روز را که سمیه خانم کمیل را مجبور به

خواستگاری از سمانه کرده بود، با اینکه کمیل آرزویش بود اما به خاطر خطرات کارش

قبول نکرد و چقدر سخت گذشته بود آن چند روز بر رفقیش.

سریع به سمت تلفن رفت و باهماهمنگی ها ی زیاد، بلاخره توانست حکم دستگیری

رویا صادقی را تا عصر آماده کند

پارت\_پنجاه

کمیل منتظر در اتاقش نشسته بود، یک ساعت از رفتن امیرعلی و بصیری که، برای دستگیری رضایی، رفته بودند، می گذشت.

با صدای در سریع از جایش بلند شد، امیرعلی وارد اتاق شد و گفت:

— سلام، رضایی رو آوردیم، الان اتاق بازجوییه

— سلام، چته نفس نفس میزنی

امیرعلی نفس عمیقی کشید!

— فهمید از کجا اومدیم پا به فرار گذاشت، فک کنم یک ساعتی فقط میدویدیم تا گرفتیمش

— پس از چیزی ترسیده که فرار کرده

— آره

— باشه تو بشین نفسی تازه کن تا من برم اتاق بازجویی

امیرعلی سری تکان داد و خودش را روی صندلی پرت کرد.

کمیل پوشه به دست سریع خودش را به اتاق بازجویی رساند،

پس از ورود اشاره ای به احمدی کرد تا شنود و دوربین را فعال کند، خودش هم آرام

به سمت میز رفت و روی صندلی نشست، رویا سرش را بالا آورد و با دیدن کمیل

شوکه به او خیره شد.

کمیل به چهره ی ترسان و شوکه ی رویا نگاهی انداخت، او هم از شدت دویدن نفس

نفس می زد.

— رویا صادقی، ۲۸ سال، فوق لیسانس کامپیوتر، دو سالی آمریکا زندگی می کردید و

بعد از ازدواج یعنی سه سال پیش به ایران برگشتید، همسرتون به دلیل بیماری

سرطان فوت میکنن و الان تنها زندگی میکنید.

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

— درست گفتم؟؟

رویا ترسیده بود باورش نمی شد دستگیر شده بود.

— چرا گفته بودید بشیری رو ندیدید؟؟

— م .. من ندیدم

کمیل با اخم و صدای عصبی گفت:

— دروغ نگید، شما هم دیدین هم بهاشون بحث کردید

عکس ها را از پوشه بیرون آورد و روبه روی رویا گذاشت.

— این مگه شما نیستید؟؟

کمیل از سکوت و شوکه شدن رویا استفاده کرد و دوباره او را مخاطب قرار داد؛

— چرا به خانم حسینی گفتمی که بیاد کامپیوتر و درست کنه، با اینکه شما خودتون

رشته اتون کامپیوتر بوده، و مشکل سیستم هم چیز دشواری نبوده

رویا دیگر نمی دانست چه بگوید، تا می خواست از خودش دفاع کند، کمیل مسئله

دیگری را بیان می کرد، و او زیر رگبار سوال ها کم آورده بود.

— چرا اون روز گفتید سیستم شما خرابه، اما سیستم شما روشن بود و به اینترنت

وصل بود. من میخوام جواب همه ی این سوال ها رو بدونم، منتظر جوابم.

کمیل می دانست رویا ترسیده و مردد هست، پس تیر خلاص را زد و با پوزخند گفت:

— میدونید، با این سکوتتون فقط خودتونو بدبخت میکنید، ما سهرابی رو گرفتیم

رویا با چشمان گرد شده از تعجب به کمیل خیره شد و با صدای لرزانش گفت:

— چی؟

— آره گرفتیمش، اعتراف کرد، گفت کشوندن رویا به اونجا نقشه ی شما بوده، و همه

فعالیتایی که توی دانشگاه انجام می شد، با برنامه ریزی شما انجام می شده، و طبق

مدارکی که داریم همه ی حرف هاشون صحت داره، پس جایی برای انکار نمیمنه.

رویا از عصبانیت دستانش به لرزش افتاده بودند، احساس می کرد سرش داغ شده و

هر آن ممکن است مواد مذاب از سرش فوران شود، فکر اینکه دوباره از مهیار رو

دست خورده بود داغونش می کرد، چشمانش را محکم بر روی هم فشرد که باعث جاری شدن اشکانش بر روی گونه های سردش شد، با صدای بغض داری گفت:  
— همه چیز از اون روز شروع شد

### پارت\_پنجاه\_و\_یک

— کدوم روز

— برای بیماری کاوه همسرم رفته بودیم آمریکا، البته دکتر گفتن که باید بریم، چند روز دکتر زیر نظر دکتر بود حالش بهتر شده بود، اما هزینه های اونجا خیلی بالا بودند و هنوز درمان کاوه تموم نشده بود، پول ما هم ته کشیده بود، کسی هم نبود که کمکمون کنه، کاوه گفت برگردیم اما صبول نکردم حالش داشت تازه خوب می شد نمیتونستم بیخیال بشم.

دستی به صورتش کشید و اشک هایی که با یادآوری کاوه بر روی گونه هایش روانه شده بودن را پاک کرد و ادامه داد:

— با مهیار، همون سهرابی تو بیمارستان آشنا شدیم، فهمید ایرانی هستم کنارم نشست و شروع کرد حرف زدن، من اونموقع خیلی نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم برای همین سفره ی دلمو برایش باز کردم، اونم بعد کل دلداری شمارمو گرفت و گفت کمکم میکنه، بعد از چند روز بهم زنگ زد و یک جایی قرار گذاشت، اون روز دیگه واقعا پولی برام نمونده بود و دیگه تصمیم گرفته بودیم برگردیم که مهیار گفت او پول های درمان همسرمو میده اما در عوض باید برایش کار کنم. اونم پرداخت کرد و کاوه دوباره درمانشو ادامه داد.

— اون موقع نپرسیدید کار چی هست، همسرتون نپرسید پول از کجاست؟

— نه من اونموقع اونقدر به پول احتیاج داشتم که چیزی نپرسیدم، به همسر م گفتم که یک خیری تو بیمارستان فهمیده و کمک کرده.  
— ادامه بدید.

— منو برد تو جلسات و کلی دوره دیدیم، اصلا عقایدمون عوض شده بود، خیلی بهمون میرسیدن، کلا من اونجا عوض شده بودم، بعد دو سال برگشتیم ایران و من و مهیار تو دانشگاه شروع به کار کردیم، همسر م بعد از برگشتمون فوت کرد، فهمیدیم که داروهایی که تو طول درمان استفاده می کرد اصلی نبودند رویا با صدای بلند گریه می کرد و خودش را سرزنش می کرد، کمیل سکوت کرد، احساسش به او دروغ نمی گفت، مطمئن بود که رویا حقیقت را می گفت.  
— من احمق رو دست خورده بودم، با مهیار دعوا م شد اما تهدید م کردند، منم کسیو نداشتم مجبور شدم سکوت کنم، مجبور بودم،

کمیل اجازه داد تا کمی آرام بگیرد، به احمدی اشاره کرد که لیوان آبی بیاورد، احمدی سریع لیوان آبی را جلوی رویا گذاشت، رویا تشکری کرد و آرام آرام آب را نوشید.  
— ادامه بدید

— فعالیت هامون آرام آرام پیش رفت، تا اینکه سمانه و صغری وارد کار دفتر شدند، صغری زیاد پیگیر نبود اما سمانه چرا، خیلی دقیق بود و کارها رو پیگیری می کرد، منو مهیار خیلی نگران بودیم مهیار چند باری خواست که سمانه رو یه جورایی از دور خارج کنه اما بالایی ها گفتن بزارید تا استتاری برای کارامون باشه.  
— بشیری چی؟ اون بهاتون همکاری می کرد؟؟  
— نه

پارت\_پنجاه\_و\_دو



— نه اصلا، اون هم بسيجي بود فقط تفكراتش و روش هاي كارش فرق مي كرد، و همين باعث شد سمانه به اون شك كنه ما هم كاري كرديم كه به يقين برسه

— دعوای اون روزتون با بشيري به خاطر چي بود؟

— بشيري به منو مهيار شك كرده بود، اون روز هم دعوامون سرهمين موضوع بود كه چرا سهرابي نيست و اينجارو آروم كنه، به مهيار خبر دادم گفت كه با بهونه اي بفرستمش به ادرسي كه بهم ميگه، منم با بهونه ي اينكه اينجا الان نيرو ميرسه جاي ديگه نيرو لازمه فرستادمش، ديگه هم نديدمش باور كنيد.

— بشيري الان تو كماست

— چي؟ تو كما؟

كميل سري تكان داد و گفت:

— بله تو كما، خانم حسيني رو چرا وارد اين بازي كرديد؟؟

— ما مشكلي با سمانه نداشتيم و از اول تصميم گرفته شد اين كارا غيرمستقيم بدون اينكه بدونه به دست بشيري انجام بشن اما بالايي ها خبر دادن و تاكيد كردن كه اين فعاليت ها به اسم سمانه انجام بشن.

مهيار كه كم كم به سمانه علاقمند شده بود اعتراض كرد اما اونا هر حرفي بزنن بايد بگيم چشم حتى سهرابي كه از خودشون بود رو تهديد كردن، اونا خيلي قدرتمندن اونقدر كه تونستن مارو جا بدن تو دفتر، ناگفته نمونه كه مريضي عظيمي هم كمك بزرگي بود.

كميل از شنيدن علاقه ي مردی ديگر به سمانه اخم هایش به شدت بر روی پيشانی اش نقش بستند و عصبی گفت:

— پيامكو كي ارسال كرد؟

— مهيار ازم خواست سمانه رو بكمش دفتر، سمانه هم كيفشو گذاشت تو اتاق مهيار هم پيامارو از طريق گوشي سمانه به چند نفر فرستاد و بلاكشون كرد تا حتى جوابي ندن، وقتي سمانه رفت خيلي ناراحت و عصبی بود، اونقدر كه هر چه دم دستش بود شكوند، واقعيتش اون لحظه به سمانه حسادت كردم و دوست داشتم بيشتري درگيرش

کنم، وقتی غیبش زد حدس میزدیم گیر شما افتاده اون روز هم میخواستم از سیستمش گزارش بفرستم تا هم جرمش سنگین تر بشه هم بتونید راحت تر رد بالایی هارو بزیند.

— چیز دیگه ای نمی خوام بگی؟؟

— نه هر چی بود رو گفتم

— سهرابی رو دستگیر نکردیم.

رویا خیره به چشمان کمیل ماند، کمیل سرش را پایین انداخت و از جایش بلند شد. قبل از خروج با صدای رویا سر جایش ایستاد

پارت\_پنجاه\_و\_سه

پو خندی زد و گفت:

— از همه رودست خوردم یه بارم از شما به جایی برنمیخورم.

چهره اش درهم رفت و با ناراحتی ادامه داد:

فقط بدونید من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم خودمم اواخر میخواستم غیر

مستقیم همه چیزو لو بدم اما شما زودتر دست به کار شدید، دیگه برام مهم نیست

قراره چه اتفاقی بیفته، فقط انتقام من که نه، اما انتقام بشیری و سمانه و اونایی که

گول این گروهو خوردنو بگیرید

کمیل بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

رویا سرش را روی میز گذاشت، باید اعتراف می کرد تا آرام می گرفت، می دانست

چیز خوبی در انتظارش نیست اما هر چه باشد بی شک بهتر از زندگی برزخی اش

است.

باورش نمی شد همه چیز تمام شد، در باز شد با دیدن خانمی که با دستبند به او

نزدیک می شد زیر لب زمزمه کرد:

— همه چیز تموم شد همه چیز

امیر علی با خوشحالی روبه کمیل گفت:

— اینکه عالی، الان خانم حسینی بی گناهه اگه حکمشو الان بزنیم فردا آزاده

کمیل که باورش نمی شد روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید و لبخندی بر لبش نشست:

— باورم نمیشه امیرعلی، باورم نمیشه

— باورت بشه پسر،

— باید هر چه زودتر از اینجا دورش کنم، این قضیه پیچیده تر از اون چیزی هست که فکرشو میکردم،

— الان خداروشکر یه قسمتی از قضیه حل شد، از این به بعد میتونی با آرامش به بقیه پرونده رسیدگی کنی

— خداروشکر، فقط کارای آزادی خانم حسینی رو انجام بده، میخوام هر چه زودتر از اینجا بره

— چشم قربان همین الان میرم

چشمکی برای کمیل زد و از اتاق بیرون رفت.

محمد سریع پیامکی برای محمد نوشت "سلام، سمانه فردا آزاد میشه" سریع ارسال کرد.

سرش را به صندلی تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا شکرت...

پارت\_پنجاه\_و\_چهار

سمانه با تعجب به کمیل خیره شد و با تعجب زیر لب زمزمه کرد:

— یعنی چی نمیاید؟

— سمانه خانم، الان تو اون خونه هیچکس نمیدونه من کارم اینه، من چطور با شما

بیام؟

سمانه با استرس گفت:

— خب بگید که منو پیدا کردید یا هرچیز دیگه ای!

کمیل از روی صندلی چرخدارش بلند شد و روبه روی سمانه به میز تکیه داد.

— سمانه خانم، من چطور میتونم پیداتون کنم وقتی که همه فک میکنند من از این

چیزا سر درنمیارم.

— یعنی چی؟ یعنی میخواید تنها برم اونجا؟ من، من حتی نمیدونم چی بگم

بهشون، حقیقتو یا خودم قصه ای ببافم

— ما به دایی محمد و محسن خبر دادیم، اونا در جریان هستن کل قضیه رو تعریف

کردیم تا قبلش کل خانواده رو آماده کنن، شما لازم نیست چیزی بگید.

— اما گفتید اونا از کارتون خبر ندارن.

— امیرعلی، دوستم تماس گرفت، الانم همکارم میرسوننتون تا دم در خونتون، یادتون

نره که نباید از من حرفی بزنید

سمانه به علامت تایید سری تکان داد.

— سمانه خانم دیگه باید برید، امیرعلی دم در منتظر تونه

سمانه از جایش بلند شد، چادر را بر سرش مرتب کرد، همقدم با کمیل به طرف بیرون

رفت

با دیدن امیرعلی که منتظر به ماشین تکیه داده است، روبه روی کمیل ایستاد، نگاه

کوتاهی به او کرد و سریع سرش را پایین انداخت و با لبخند مودبانه گفت:

— آقا کمیل، خیلی ممنون بابت همه چیز، واقعیتش نمیدونم چطور ازتون تشکر

کنم، اگه نبودید معلوم نبود چه به سر من میومد، امیدوارم که بتونم جبران کنم.

از صحبت های سمانه لبخندی بر روی لب های کمیل نقش بست ؛  
 — خواهش میکنم این چه حرفیه، این وظیفه ی من هست، شما هم مثل صغری عزیز  
 هستید پس جای جبرانی باقی نمیمونه.  
 سمانه خودش هم نمی دانست که چرا از اینکه او را مانند صغری می دانست احساس  
 بدی به او دست داد، لبخند بر روی لبانش خشک شد و دیگر در جواب صحبت های  
 کمیل فقط سری به علامت تایید تکان می داد.  
 — یادتون نره، پیام یا زنگ مشکوکی داشتید یا کسی تعقیبتون کرد هر وقتی باشه با  
 من تماس بگیرید  
 — حتما

— امیرعلی منتظره، برید سلامت  
 سمانه بعد از خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شد.  
 کمیل خیره به ماشینی که هر لحظه از او دور می شد، ماند. احساس کرد سمانه بعد از  
 صحبت هایش ناراحت شده بود اما دلیلش را نمی دانست.  
 نگاهی به ساعتش انداخت و نفس عمیقی کشید، باورش نمی شد که سمانه را از این  
 قضیه دور کرده بود، با اینکه حدس می زد که ممکنه باز هم به سراغش بیایند،  
 اما دیگر او نمی زارد سمانه را در این مخمصه ای بیندازند....

پارت\_ پنجاه\_ و\_ پنجم

نگاهش را به بیرون دوخته بود، همه جا را دید می زد احساس می کرد سال هاست که  
 در زندان است، و شهر حسابی تغییر کرده است، از این فکر خنده اش گرفته بود.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، هوای خنکی که به صورتش برخورد می کرد، لبخند زیبایی را بر لبانش حک کرد، باورش خیلی سخت بود، که در این مدت چه اتفاقاتی برایش رخ داده است، و به این نتیجه رسیده بود، او آن دختر قوی که همیشه نشان می داد نیست و یک دختر ضعیفی است، اعتراف می کرد روزهای آخر دیگر ناامید شده بود، خودش هم نمی دانست چرا، شاید چون همه ی مدارک ضد او بودند یا شاید هم بخاطر اینکه به کمیل اعتماد نداشت.

با آمدن اسم کمیل ناخواسته لبخندش عمیق شد، باورش نمی شد پسر خاله ای که همیشه او را به عنوان یک ضد انقلابی می دید، یکی از ماموران وزارت اطلاعات هستش، بگو با یادآوری حرف ها و تهمت هایی که به کمیل می زد خجالت زده چشمانش را محکم بر هم فشار داد...

با صدای امیرعلی سریع چشمانش را باز کرد!

— بفرمایید

سمانه نگاهی به خانه شان انداخت، باورش نمی شد، سریع از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت که وسط راه ایستاد و به سمت امیرعلی رفت:

— شرمنده حواسم نبود، خیلی ممنون

— خواهش میکنم خانم حسینی وظیفه است

سمانه خداحافظی گفت و دوباره به طرف خانه رفت و تا می خواست دکمه آیفون را فشار دهد در با شتاب باز شد و محسن در چارچوب در نمایان شد، تا می خواست عکس العملی نشان داد سریع در آغوش برادرش کشیده شد، ب\*و\*سه های مهربانی که محسن بر سرش می نشاند، اشک هایش را بر گونه هایش سرازیر کرد.

با صدای محمد به خودشان آمدند:

— ای بابا محسن ول کن بدبختو

محسن با لبخند از سمانه جدا شد، سمانه به خانواده اش که از خانه خارج شده بودند و با سرعت حیاط را برای رسیدن به او طی می کردند، لبخندی زد.

فرحناز خانم دخترکش را محکم در آغوش گرفت و سرو صورتش را ب\*\*و\*سه باران می کرد،

سمانه هم پایه پای مادرش گریه می کرد، محمود آقا هم بعد از در آغوش گرفتن دخترکش مدام زیر لب ذکر می گفت و خدا را شکر می کرد.

سمانه به طرف بقیه رفت و باهمه سلام کرد، محمد با خنده به سمتشان آمد و گفت:

— بس کنید دیگه، مگه مجلس عزاست گریه میکنید، بریم داخل یخ کردیم

همه باهم به داخل خانه برگشتند، مژگان و ثریا و زهره زن محمد مشغول پذیرایی از

همه بودند، سمانه هم کنار مادر و خاله اش و عزیز که بخاطر پادردش بیرون نیامده

نشسته بود، فرحناز خانم دست سمانه را محکم گرفته بود، میترسید دوباره سمانه برود

، سمانه هم که ترس مادرش را درک می کند حرفی نمی زد و هر از گاهی دست

مادرش را می فشرد.

به نیلوفر نگاهی انداخت که مشغول صحبت با صغرا بود و صغرا بی حوصله فقط سری

تکان می داد، متوجه خاله اش شد که کلافه با گوش اش مشغول بود، آرام زمزمه کرد:

— خاله چیزی شده

سمیه لبخندی زد و ب\*\*و\*سه ای بر گونه اش نشانند:

— نه قربونت برم، چیزی نیست ولی این کمیل نمیدونم تو این شرایط کجا گذاشته

رفته

— حتما کار داره

— نمیدونم هیچ از کاراش سر در نمیارم، همیشه همینطوره

و سمانه در دل " بیچاره کمیلی " گفت.

بعد از صحبت کوتاهی با مادرش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

— کمک نمیخواید خانما...

پارت\_پنجاه\_و\_ششم

سمانه گرم مشغول صحبت با صغری بود و در کنار صحبت کردن سالاد را هم آماده می کرد، صغری سوال های زیادی می پرسید و سمانه به بعضی ها جواب می داد و سر بعضی سوالات آنقدر می خندید که اشکش در می آمد.

با صدای در، سمانه گفت:

— کیه

نیلوفر دستانش را سریع شست و با مانتویش خشک کرد و گفت:

— فک کنم آقا کمیل باشند

همزمان اخمی بر پیشانی سمانه و صغری افتاد، نیلوفر سریع از آشپزخانه بیرون رفت و صغری در حالی که به جان نیلوفر غر می زد و به دنبالش رفت.

با صدای "یا الله" کمیل، ناخودآگاه استرسی بر جان سمانه افتاد، بر روی صندلی نشست نگاهی به دستان عرق کرده اش انداخت، خودش هم از اسن حالش خنده اش گرفته بود، لیوان آبی خورد و تند تند خودش را باد زد، صدای احوالپرسی و قربون صدقه های فرحناز برای خواهرزاده اش کل فضا را پر کرده بود.

سمانه وارد پذیرایی شد و سلامی گفت، کمیل که در حال نشستن بود با صدای سمانه دوباره سر پا ایستاد:

— سلام، خوب هستید سمانه خانم، رسیدن بخیر

سمانه متعجب از فیلم بازی کردن کمیل فقط تشکری کرد و به آشپزخانه برگشت، زهره تند تند دستور می داد و دخترها انجام می دادند، آخر صغری که گیج شده بود، لب به اعتراض باز کرد:

— اِ زندایی گیج شدم، خدا به دایی صبر ایوب بده

زهره با خنده مستی بر بازویش زد:

— جمع کن خودتو دختر، برا پسرم نمیگیرمتا



صغری با حالت گریه کنان لبه ی چادر زهره را گرفت و با التماس گفت:  
— زهره جونم تو رو خدا نگو، من به امید پسرت دارم نفس میکشم  
سمانه و فریبا با صدای بلند میخندیدند، که کمیل یا الله گویان به آشپزخونه آمد.  
با تعجب یه صغری و سمانه نگاهی انداخت:  
— چی شده؟ به چی میخندید شما دو نفر  
سمانه از اینکه کمیل توجهی به نیلوفر نکرد خوشحال شد و با خنده گفت:  
— از خواهرتون پرسید  
کمیل سوالی به صغری نگاهی انداخت، که صغری با گریه گفت:  
— داداش ببین زندایی میخواد اکسیژنمو ازم بگیره  
زهره که دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ظرف خورشت را به کمیل داد  
وگفت:  
— خدا نکشتت دختر  
کمیل سرس به علامت تاسف تکان داد:  
— ما که ندونستیم چی شد ولی خدا شفاتون بده  
و تا سمانه و صغری می خواستند لب به اعتراض باز کنند کمیل از آشپزخانه بیرون  
رفت.  
کمیل با کمک محسن و یاسین مشغول چیدن سفره بودند، با شنیدن خنده های  
سمانه خوشحال شده بود، دوست داشت هر چه زودتر سمانه این روزها را فراموش  
کند و زندگیش را شروع کند.  
خانما بقیه غذاها را آوردند و در سفره چیدند با صدای محمود آقا که همه را برای  
صرف غذا دعوت می کرد  
کم کم همه بر روی سفره نشستند...

پارت\_پنجاه\_و\_هفت

همه دور سفره نشسته بودند و مشغول غذا خوردن و تعریف از دستپخت زهره بودند. صغری دست از غذا خوردن کشید و با صدای بلندی که نگاه همه را به سمت سمانه کشاند گفت:

— سمانه

سمانه لبوان دوغ را برداشت و قبل از اینکه بنوشد گفت:

— جانم

— اینی که ازت بازجویی کرد، چطوری شکنجه ات کرد، حتما آدم بی رحمی بود. دوغ در گلوی سمانه پرید و شروع کرد به سرفه کردن، سمیه محکم بر کمر سمانه می زد، محمد که خنده اش گرفته بود به داد سمانه رسید. — سمیه خواهر جان ول کن دختری کمرش داغون شد. سمانه که بهتر شده بود، نفس عمیقی کشید و نگاهی به کمیلی که سعی می کرد خنده اش را جمع کند، انداخت.

— چی میگی صغری، مگه ساواک گرفته بودم؟

صغری بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

— از کجا میدونم، یه چیزایی شنیده بودم

— از تو دیگه بعیده، هر چیزی که میشنوی باید باور کنی

اینبار سمیه خانم لب به اعتراض گشود:

— بگم خدا چیکارشون کنه، خاله جان یه نگاه به خودت بنداز رنگ و رو نمونده

برات، معلومه چه آدمایی بودن خدا به خاک سیاه بنشونتشون

سمانه که خنده اش گرفته بود "خدا نکنه ای" آرام گفت.

— خاله باور کن اینجوری که شما فکر میکنید نیست

محمد به داد سمانه و کمیل رسید و با صدای بلندی گفت:

— میزارید غذا بخوریم یانه؟؟ خانمم این همه زحمت کشیده ها قدر نمیدونید چرا؟

زهره با اعتراض محمدی زیر لب گفت و خجالت زده سرش را پایین انداخت

دیگر کسی حرفی نزد، سمانه نگاهی به قیافه ی سرخ از عصبانیت کمیل انداخت و ریز خندید، کمیل سر را بلند کرد و با سمانه چشم در چشم شد، خودش هم خنده اش گرفت، بیچاره مادرش نمی دانست دارد پسرش را نفرین می کند. سمانه که خنده ی کمیل را دید هر دو خندیدند، همه با تعجب به آن ها نگاه می کردند، اما آن ها سر به زیر میخندیدند.

— به چی می خندید مادر؟

کمیل با اخمی روبه مادرش گفت:

— هیچی مادر، شما به نفرین کردنتون برسید

سمانه اینبار نتونست نخندد برای همین اینبار برنج در جلویش پرید، که یاسین لب به اعتراض باز کرد:

— ای بابا، بزارید این دختر غذاشو بخوره

سمانه با دست اشاره کرد که چیزی نیست، کمیل لیوان آبی را جلویش گرفت که با تشکر از او گرفت.

دیگر کسی حرف نزد

پارت\_پنجاه\_و\_هفت

همه دور سفره نشسته بودند و مشغول غذا خوردن و تعریف از دستپخت زهره بودند. صغری دست از غذا خوردن کشید و با صدای بلندی که نگاه همه را به سمت سمانه کشاند گفت:

— سمانه

سمانه لبوان دوغ را برداشت و قبل از اینکه بنوشد گفت:

— جانم

— اینی که ازت بازجویی کرد، چطوری شکنجه ات کرد، حتما آدم بی رحمی بود. دوغ در گلوی سمانه پرید و شروع کرد به سرفه کردن، سمیه محکم بر کمر سمانه می زد، محمد که خنده اش گرفته بود به داد سمانه رسید.

— سمیه خواهر جان ول کن دختر و کمرش داغون شد.

سمانه که بهتر شده بود، نفس عمیقی کشید و نگاهی به کمیلی که سعی می کرد خنده اش را جمع کند، انداخت.

— چی میگی صغری، مگه ساواک گرفته بودم؟

صغری بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

— از کجا میدونم، یه چیزایی شنیده بودم

— از تو دیگه بعیده، هر چیزی که میشنوی باید باور کنی

اینبار سمیه خانم لب به اعتراض گشود:

— بگم خدا چیکارشون کنه، خاله جان یه نگاه به خودت بنداز رنگ و رو نمونده

برات، معلومه چه آدمایی بودن خدا به خاک سیاه بنشونتشون

سمانه که خنده اش گرفته بود "خدا نکنه ای" آرام گفت.

— خاله باور کن اینجوری که شما فکر میکنید نیست

محمد به داد سمانه و کمیل رسید و با صدای بلندی گفت:

— میزارید غذا بخوریم یانه؟؟ خانمم این همه زحمت کشیده ها قدر نمیدونید چرا؟

زهره با اعتراض محمدی زیر لب گفت و خجالت زده سرش را پایین انداخت

دیگر کسی حرفی نزد، سمانه نگاهی به قیافه ی سرخ از عصبانیت کمیل انداخت و ریز

خندید، کمیل سر را بلند کرد و با سمانه چشم در چشم شد، خودش هم خنده اش

گرفت، بیچاره مادرش نمی دانست دارد پسرش را نفرین می کند.

سمانه که خنده ی کمیل را دید هر دو خندیدند، همه با تعجب به آن ها نگاه می

کردند، اما آن ها سر به زیر میخندیدند.

— به چی می خندید مادر؟

کمیل با اخمی روبه مادرش گفت:

— هیچی مادر، شما به نفرین کردنتون برسید

سمانه اینبار نتونست نخندد برای همین اینبار برنج در گلویش پرید، که یاسین لب به

اعتراض باز کرد:

— ای بابا، بزارید این دختر غذاشو بخوره

سمانه با دست اشاره کرد که چیزی نیست، کمیل لیوان آبی را جلویش گرفت که با

تشکر از او گرفت.

دیگر کسی حرف نزد

### پارت\_پنجاه\_و\_هشت

کم کم همه قصد رفتن کردند، در عرض ربع ساعت خانه سید محمود که از صبح غلغله بود در سکوت فرو رفت، سمانه نگاهی به خانه و آشپزخانه انداخت همه جا مرتب و ظرف ها شسته شده بودند، حدسش زیاد سخت نبود می دانست کار زهره و ثریا و مژگان است.

به اتاقش رفت، دلش برای گوشه گوشه ی اتاق و تک تک وسایل این اتاق تنگ شده بود، روی تختش نشست و دستی بر روتختی نرم کشید، به عکس بزرگ دو نفره ی خودش و صغری خیره شد، این عکس را در شلمچه گرفته بودند، محو چشمان سرخ از گریهوشان شده بود، این عکس را یاسین بعد از دعای عرفه از آن ها گرفته بود، به یاد آن روز لبخندی بر لبش نقش بست.

تقه ای بر در اتاق خورد، سمانه نگاهش را از عکس گرفت و "بفرمایید" ای گفت

، حدس می زد مادرش باشد اما با باز شدن در آقا محمود وارد اتاق شد.

به سمت دخترش رفت و کنارش نشست!

— چیه فکر میکردی مادرته؟

— آره

— میخواست بیاد ولی نذاشتمش بهش گفتم اینجوری اذیت میشی، تا خوابید من

اومدم پیشت

سمانه ریز خندید

— مامانو منع میکنی بعد خودت قانون شکنی میکنی سید جان

اقا محمود خیره به صورت خندان دخترکش ماند، سمانه می دانست ان ها نگران بودند

با لبخند بگفت دلنشینی دستان پدرش را در دست گرفت و گفت:

— بابا، باور کن حالم خوبه، اونجا اصلا جای بدی نبود، چندتا سوال پرسیدن، والا هیچ

چیز دیگه ای نبود

— میدونم بابا، وزارت اطلاعاته ساواک که نیست، میدونم کاری به کارت نداشتن، اما

نگرانم این اتفاق تو روحیه ات تاثیر بزاره یا نمیدونم

سمانه اجازه نداد پدرش ادامه دهد،

— به نظرتون الان من با سمانه قبلی فرقی میکنم، یا باید یکم اتیش بسوزونم یا زنتو

حرص بدم تا باور کنید

با دیدن لبخند پدرش ب\*و\*سه ای بر دستانش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

— باور کنید مسئول پروندم خیلی آدم خوبی بود، خیلی کمکم کرد اگه نبود شاید

اینجا نبودم

— خدا خیرش بده، من چیزی از قضیه نمیپرسم چون هم داییت برام تعریف کرد و

اینکه نمیخوام دوباره ذهنتو مشغول کنم

— ممنون بابا

— بخواب دیگه، شبت بخیر

— شب بخیر

محمود آقا ب\*و\*سه ای بر سر دخترکش نشاند و از اتاق بیرون رفت، سمانه روبه روی پنجره ایستاد، باران نم نم می بارید، پنجره را باز کرد و دستش را بیرون برد، از برخورد قطرات باران بر دستش لبخندی عمیقی زد، دلش برای خانه شان اتاقش و این پنجره تنگ شده بود، این دلتنگی را الان احساس می کرد، خودش هم نمی دانست چرا در این چند روز دلتنگی را احساس نمی کرد، شاید چون کمیل همیشه کنارش و تکیه گاه اش بوده، کمیل دیگر برایش آن کمیل قدیمی نبود، او الان کمیل واقعی را شناخت، او کم کم داشت با شخصیت کمیل آشنا می شد، شخصیتی که کمیل از همه پنهان کرده بود. با یادآوری بحث سر سفره، نفرینوهای خاله سمیه و حرص خوردنای کمیل آرام خندید.

نفس عمیقی کشید که بوی باران و خاک تمام وجودش را پر کرد، آرام زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا شکر... —

پارت\_پنجاه\_و\_هشت

— یعنی چی مامان؟

فرحناز خانم دیگ را روی اجاق گاز گذاشت و با عصبانیت روبه سمانه گفت:

— همینی که گفتم، چادر تو از روی سرت دربیار، بیا پیشم بشین

— مامان میخوام برم کار دارم

— کار بی کار، پاتو بیرون از این خونه نمی زاری

سمانه کیف را روی میز کوبید و گفت:

- کارم مهمه باید برم
- حق نداری پاتو بیرون از خونه بزاری، فهمیدی؟؟
- اما کارام..
- بس کن کدوم کارا؟ها، همین کارات بود پاتو کشوندن تو اون خراب شده  
سمانه با صداپ معترضی گفتت:
- اِ مامان، اونجا وزارت اطلاعاته خراب شده چیه دیگه؟ بعدشم چیکارم کردن اونجا  
مگه؟؟ چندتا سوال پرسیدن همین.
- فرحناز خانم روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفتوگ و زیر لب زمزمه  
کرد:
- تا فردا هم بشینی از اونا دفاع کنی من نظرم عوض نمیشه، الانم برو تو اتاقت  
سمانه دیگر حرفی نزد، می دانست بیشتر طولش دهد سردرد مادرش بدتر می  
شود، برای همین بدون حرف دیگری به اتاقتش رفت.
- به در و دیوار اتاق نگاهی انداخت، احساس زندانی را داشت، آن چند روز برایش کافی  
بود، و نمی توانست دوباره ماندن در چهار دیواری را تحمل کند.
- گوشیش را از کیف درآورد، نمی دانست به چه کسی زنگ بزند، روی اسم صغری را  
لمس کرد، اما سریع قطع کرد، صغری که از چیزی خبر نداشت، به پدرش هم بگوید  
حتما مادرش را همراهی می کرد، فکری به ذهنش رسید، سریع شماره کمیل را  
گرفت، بعد از چند بوق آزاد پشیمان شد که تماس گرفته، اما دیر شده بود.
- صدای خسته و نگران کمیل در گوشش پیچید:
- الو سمانه خانم
- سمانه که در بد وضعیت می گیر افتاده بود آرام گفت:
- سلام، خوب هستید
- خوبم ممنون شما خوب هستید؟ اتفاقی افتاده
- نه نه اتفاقی نیفتاده
- خب خداروشکر



سمانه سکوت کرد، نمی دانست چه بگوید، محکم بر پیشانی اش کوبید،  
و در دل به خودش غر می زد که چرا به او زنگ زده بود.

— چیزی شده؟

— نه نه، چطور بگم آخه

— راحت باشید بگید چی شده.

— مثل اینکه دایی و محسن خیلی برای مامانم بد توضیح دادن دستگیر شدن منو،

— خب؟

— مامانم نمیزاره برم بیرون

— خوب کاری میکنه

سمانه که اصلا فکر نمی کرد کمیل همچین جوابی بدهد، حیرت زده پرسید:

— یعنی چی؟

— یعنی که نباید برید بیرون

— یعنی چی

پلاک\_پنهان:

سمانه عصبی گفت:

— متوجه هستید دارید چی میگوید؟ من به خاطر چند نفر که هنوز دستگیر نشدن

باید تو خونه زندانی بشم

کمیل نفس عمیقی کشید تا حرفی نزد که سمانه ناراحت شود.

— هر جور راحتید، زنگ زدید اینو گفتید منم جوابمو گفتم

— اصلا تقصیر من بود که تماس گرفتم. خدا حافظ

پارت\_پنجاه\_و\_نه

نیم ساعت از تماسش با کمیل می گذشت ولی هنوز عصبی به گوشی که در دستش بود خیره بود، و با پایش بر زمین ضربه می زد و آرام زیر لب غر میزد:

— نرنم بیرون از خونه، نتونسته چند نفرو بگیره من باید تو خونه زندونی بشم، من احمق نباید زنگ میزدم

با صدای آیفون خودش را برای بحث مجددی اینبار با پدرش آماده کرد، اما در باز شد و صغری با جیغ و داد وارد اتاق شد و سمانه را محکم در آغوش گرفت.

— سلام عشقم

— تو اینجا چیکار میکنی؟

— اومدم بدزدمت بریم دور دور

سمانه مشتت به بازویش زد و از او جدا شد.

— خاله هم اومده؟

— نه

— چرا؟

— دارم بهت میگم میخوایم بریم دور دور مامانم کجا بیاد

— چی میگی تو

— بابا کمیل زنگ زد گفت سریع آماده بشم بیایم دنبالت بریم دور دور

روی تخت نشست و ادامه داد:

— آخه میدونی داداشم فک کرده تو وزارت کلی آدم وحشتناک هست که کلی با

کمر بند و شلاق شکنجت دادن

و بلند زد زیر خنده، سمانه هم با مقایسه واقعیت آنجا با چیزهایی مه کمیل برای

استتار گفته بود خنده اش گرفت.

— بی مزه

— تو که آماده ای، چادر تو فقط سرت کن

— وایسا ببینم شوخی نمی کردی تو؟؟

— نه بخدا، کمیل الان بیرون منتظره

سمانه در جایش خشک شده بود، باورش نمی شد که کمیل به دنبال او آمده، او فکر می کرد که کمیل بیخیال او شده و پیگیر کار و حالش نیست ولی اینطور نبود... می خواست کمی ناز کند و بگوید که نمی آید اما می ترسید کمیل و صغری بیخیال شوند و بروند، سریع به طرف چادرش رفت، اما با یادآوری مادرش با حالت زاری نگاهی صغری انداخت:

— وای صغری ماما نمیزاره برم بیرون  
صغری شروع کرد به خندیدن:

— وای سمانه اینهو دخترا پونزده ساله گفتم، نگران نباش بسپارش به داداشم.  
صغری بلند شد و به طرف در رفت:

— من به جا داداشم بودم و تو به درخواست خووستگاریم جواب منفی می دادی  
دیگه بهت سلام هم نمی کردم، بدبخت داداشم، من بیرونم تا آماده بشی  
صغری از اتاق خارج شد، سمانه احساس کرد دیگر نایی برای ایستادن ندارد سریع روی صندلی نشست و چشمانش را روی هم گذاشت.

قضیه خواستگاری را فراموش کرده بود، حرف های آن شب کمیل در سرش می پیچید و سمانه چشمانش غرق اشک شدند، قلبش با یادآوری درخواست کمیل فشرده شد، احساس بدی نسبت به کمیل بر قلبش رخنه انداخت.  
دوست داشت بیخیال این بیرون رفتن شود اما با صدای مادرش که به او می گفت سریع آماده شود، متوجه شد برای پشیمانی دیر شده...

♥ عشق علوی و فاطمه ♥

پارت\_شصت

فضای گرم ماشین و هوای سرد بیرون بخار را بر روی شیشه ها نشانده. سمانه با بغض سرکوب شده ای بر شیشه طرح های نامفهومی میکشید، از وقتی بیرون آمدند حرفی نزد و در جواب صحبت های صغری که سعی می کرد با هیجان تعریف کند تا حال و هوایش را عوض کند، فقط سری تکان می داد یا لبخندی می زد که هیچ شباهتی یا لبخند ندارد.

با ایستادن ماشین نگاهش را به بیرون دوخت، نگاهی به پارک انداخت، با پیاده شدن کمیل و صغری او هم پیاده شد، زمین از باران صبح خیس بود، پالتویش را دورش محکم کرد، و با قدم های آرام پشت سر کمیل شانه به شانه ی صغری رفت، با پیشنهاد صغری نشستن در الاچیق آن هم در هوای سرد را به کافه با هوای گرم و دلپذیر ترجیح دادن.

در یکی زا الاچیق های چوبی نشستند، اما صغری داوطلب از جایش بلند شد و گفت: — آقا تو این هوای سرد فقط یه شکلات داغ میچسبه، من رفتم بگیرم سریع از آن ها دور شد، کمیل اگر موقعیت دیگری بود تنهایش نمی گذاشت و او رو همراهی می کرد، اما الان فرصت مناسبی بود تا با سمانه صحبت کند، نگاهش را به سمانه، دوخت که به یک بوته خیره شده بود ولی می توانست حدس بزند ذهنش درگیر چیز دیگری بود، زمان زیادی نداشت و نباید این حرف ها را صغری می شنید پس سریع دست به کار شد:

— واقعیتش هدفم از این بیرون اومدن هم یکم شما هوا عوض کنید هم من با شما صحبتی داشتم  
سمانه به طرفش چرخید اما سعی کرد که نگاهش با چشمان کمیل برخوردی نداشته باشند، که موفق هم شد، سرش را پایین انداخت و با لبه ی چادرش مشغول شد، آرام گفت:  
— ممنون، بفرمایید

کمیل متوجه دلخوری و ناراحتی در صدای سمانه شده، او تمام عمرش را به بازجویی گذرانده بود پس میتوانست سمانه از او دلخور و ناراحت است آنقدر که نگاهش را می دزدد و سعی می کند کمتر حرف بزند تا کمتر مورد خطاب از طرف کمیل شود.

— در مورد تماس امروزتون

— من نباید زنگ میزدم، اصلا دلیلی نداشت به شما زنگ بزنم، شرمنده دیگه تکرار نمیشه

از حرف های سمانه اخمی بین ابروانش نشست، شاکی گفت:

— منظورتون چیه که به من ربطی نداره؟ از این موضوع فقط من خبر دارم، پس در مورد این موضوع چه بخواید چه نخواید تنها کسی مه میتونه به شما کمک کنه من هستم.

سمانه همچنان سرش پایین بود و نگاهش به کفش هایش دوخته شده بود. اینبار کمیل ملایم ادامه داد.

— نگاه کنید اگر به خاطر اینکه من پشت تلفن اینطوری جوابتونو دادم

تا سمانه میخواست لب به اعتراض باز کند کمیل دستش را به علامت اینکه صبر کند بالا برد و ادامه داد:

پارت\_شصت\_و\_یک

— من جایی بودم که نمیتونستم براتون توضیح بدم، برای همین ترجیح دادم حضوری براتون بگم، نگا کنید سمانه خانم، میدونم الان شما بی گناه هستید و این ثابت شده و شما آزاد شدید، این درست، اما اینکه چرا شما رو قربانی برای این تله ی بزرگ

انتخاب کردند، یا سهرابی الان کجاست و این گروه کی هستند معلوم نشده. پس الان هم خطر شمارو تهدید میکنه یعنی ممکنه...

سکوت کرد، نمی توانست ادامه دهد هم به خاطر اینکه این اطلاعات محرمانه بودند و هم نمی خواست سمانه را بیشتر از این بترساند.

— پس لطفا حواستون به خودتون باشه، میدونم سخته اما بیرون رفتناتون از خونه رو خیلی کم کنید

سمانه حرف های کمیل را اصلا درک نمی کرد اما حوصله بحث کردن را نداشت برای همین سری تکان داد و به گفتن "باشه" پسندیده کرد.

صغری سینی به دست از پشت پنجره کافه به سمانه که سر زه زیر به صحبت های کمیل گوش می داد نگاهی انداخت، سفارشات آماده بودند اما ترجیح می داد صبر کند و بگذارد بیشتر صحبت کنند.

کمیل که متوجه بی میلی سمانه برای صحبت شد، ترجیح داد دیگر حرفی نزند ولی امیدوار بود که توانسته باشد سمانه را قانع کند که در موقعیت حساسی است و باید خیلی مراقب باشد، با اینکه نتوانسته بود خیلی چیزها را بگوید اما ای کاش میگفت.....

کمیل تا میخواست به دنبال صغری بیاید، صغری را سینی به دست دید که به طرفشان می آمد، صغری متوجه ناراحتی کمیل و سمانه شد، ناراحت از اینکه تاخیر آن شرایط را بهتر نکرده هیچ، مثل اینکه اوضاع را بدتر کرده بود، او هم از سردی و ناراحتی آن دو بدون هیچ صحبت و خنده ای شکلات داغ ها را به آن ها داد، سمانه و کمیل آنقدر درگیر بودند که حتی متوجه سرد بودن شکلات داغ ها نشدند. بعد از نوشیدن شکلات داغ ها هر سه سوار ماشین شدند و سمانه سردرد را بهانه کرد و از کمیل خواست که او را به خانه برساند و در جواب اصرار های صغری که به خانه ی آن ها بیاید، به گفتن "یه وقت دیگه" پسندیده کرد، صغری هم دیگر اصراری نکرد تا خانه ی خاله اش ساکت ماند.

با ایستادن ماشین در کنار در خانه سمان از ماشین پیاده شد تا می خواست به طرف در برود، پشیمان برگشت، با اینکه ناراحت بود ولی دور از ادب بود که تشکر و تعارفی نکند، او از کمیل ناراحت بود بیچاره صغری که نقصیری نداشته بود.

به سمتشان برگشت و گفت:

— خیلی ممنون زحمت کشیدید، بیاید داخل

صغری لبخند غمگینی زد و گفت:

— نه عزیزم باید برم خونه کار دارم

سمانه دیگر منتظر جواب کمیل نشد، از هم صحبتی با او فراری بود، سریع خداحافظی گفت و در را با کلید باز کرد و وارد خانه شد در را بست و به در تکیه داد از سردی در آهنی تمام بدنش بلرزه افتاد اما از جایش تکانی نخورد، چشمانش را بست و نفس های عمیقی کشید، بعد از چند ثانیه صدای حرکت ماشین در خیابان خلوت پیچید که از رفتن کمیل و صغری خبر می داد

♥ عشق علوے وفاطمی ♥

پارت\_ شصت\_ و\_ دو

روز ها می گذشت و سمانه دوباره سرگرم درس هایش شده بود، روز هایی که دانشگاه داشت ، آقا محمود یا محسن او را به دانشگاه می رسوندند، اما بعضی اوقات تنهایی بیرون می رفت، با اینکه مادرش اعتراض می کرد اما او نمی توانست تا آخر عمرش با پدر یا برادرش بیرون برود، در این مدت اصلا به خانه ی خاله اش نرفت و حتی وقتی که صغری تماس می گرفت که خودش و کمیل به دنبالش می آیند تا به دانشگاه بروند، با بهانه های مختلف آن ها را همراهی نمی کرد، تمام سعیش را می کرد تا با کمیل روبه رو نشود.

از ماشین پیاده شد.

— خداحافظ داداش

— بسلامت عزیزم، سمانه من شب نمیتونم پیام دنبالت به بابایی بگو بیاد

— خودم میام

— شبه، خطرناکه اصلا خودم به بابایی میگم

— اِ داداش این چه کاریه، باشه خودم میگم

— میگی دیگه سمانه؟

— چشم میخواز اصلا الان جلو خودت زنگ بزنم

محسن خندید و گفت:

— نمیخواد برو

— خداحافظ

— بسلامت عزیزم

سمانه سریع به سمت دانشگاه رفت، امروز دوتا کلاس داشت، وارد کلاس شد، روی صندلی آخر کنار پنجره نشست، استاد وارد کلاس شد و شروع به تدریس کرد، سمانه بی حوصله نگاهی به استاد انداخت، امروز صغری نیامده بود، اگر بود الان کلی دلک بازی در می آورد تا او را نخنداند دست بردار نبود.

با صدای برخورد قطرات باران به پنجره نگاهش را به بیرون دوخت، زمین و درخت ها کم کم خیس می شدند، دوست داشت الان در این هوا زیر نم نم باران قدم می زد، اما نمی توانست بیخیال دو کلاس شود، ان چند روزی که نبود، را باید جبران می کرد.

دو کلاس پشت سرهم بدون وقت استراحتی برگزار شدند و همین باعث خستگی او شده بود، تمام کلاس یک چشمش به استاد و چشم دیگری اش به ساعت دوخته شد، عقربه های ساعت که آرام تر از همیشه حرکت می کردند، بلاخره دوساعت کلاس را طی کردند و با خسته نباشید استاد سمانه نفس راحتی کشید و سریع دفترچه ای که چیزی در آن یادداشت نکرده بود را در کیفش گذاشت و از کلاس بیرون رفت، از



پله ها تند تند پایین می آمد، در دل دعا می کرد که باران بند نیامده باشد تا بتواند کمی قدم بزند.

از ساختمان دانشگاه که خارج شد، با افسوس به حیاط خیس دانشگاه خیره شد، باران بند آمده بود.

### پارت\_ شصت\_ و\_ سه

می خواست با پدرش تماسی بگیرد تا به دنبالش بیاید اما بوی خاک باران خورده مشامش را پر کرد ناخودآگاه نفس عمیقی کشید، بوی باران و خاک و درخت های خیس لبخندی بر لبانش نشاندهند، گوشی اش را داخل کیفش گذاشت و تصمیم گرفت که کمی قدم بزند، هوا تاریک شده بود، دانشگاه هم خلوت بود و چند دانشجو در محوطه بودند، آرام قدم می زد، از دانشگاه خارج شد، اتوب\*و\*س سر ایستگاه ایستاده بود میخواست به قدم هایش سرعت ببخشد، اما بوی باران و هوای سرد و زمین خیس او را وسوسه کرد که تا قدمی بزند.

به اتوب\*و\*سی که هر لحظه از او دور می شود نگاه می کرد، خیابان خلوت بود، روی پیاده رو آرام آرام قدم می زد، قسمت هایی از پیاده رو آبی جمع شده بود، با پا به آب ها ضربه می زد و آرام میخندید، دلش برا بچگی اش تنگ شده بود و این خیابان خلوت و تنهایی بهترین فرصتی بود برای مرور خاطرات و کمی بچه بازی. باد ملایمی می وزید و هوا سردتر شده بود، پالتو و چادرش را محکم تر دور خودش پیچاند، نیم ساعتی را به پیاده روی گذرانده بود، هر چه بیشتر می رفت کوچه ها خلوت و تاریکتر بودند و ترسی را برجانش می انداختند، هر از گاهی ماشینی از کنارش عبور می کرد که از ترس لرزی بر تنش می نشست، نمی دانست این موقعیت

ترسناک بود یا به خاطر اتفاقات اخیر خیلی حساس شده بود، صدای ماشینی که آرام آرام به دنبال او می آمد استرس بدی را برایش به وجود آورده بود، به قدم هایش سرعت بخشید که ماشین هم کمی سرعتش را بیشتر کرد، دیگر مطمئن شد که این ماشین به دنبال او است، می دانست چند پسر مزاحم هستند، نمیخواست با آن ها درگیر شود، برای همین سرش را پایین انداخت و بدون حرفی به سمت نزدیکترین ایستگاه اتوبوس\*و\*سی که در این شرایط خالی بود رفت، تا شاید این ماشین بیخیالش شود.

با رسیدن به ایستگاه ماشین باز به دنبال او آمد، انگار اصلا قصد بیخیال شدن را نداشتند.

به ایستگاه اتوبوس\*و\*س رسید، اما نمی توانست ریسک کند و انجا تنها بماند، پس به مسیرش ادامه داد، دستانش از ترسو اضطراب میلرزیدند، با نزدیکی ماشین به او ناخودآگاه شروع به دویدن کرد، صدای باز شدن در ماشین و دویدن شخصی به دنبال او را شنید و همین باعث شد با سرعت بیشتری به دویدن ادامه بدهد.

#### پارت\_شصت\_و\_چهار

آنقدر دویده بود که نفس کشیدن برایش سخت شده بود، نفس نفس می زد، گلویش میسوخت، پاهایش درد می کرد اما آن مرد خیلی ریلکس پشت سرش می آمد و همین آرامش او را بیشتر به وحشت می انداخت.

الان دیگر مطمئن شده بود که یک مزاحمت ساده نبود، کم کم یاد حرف های کمیل افتاد، سریع گوشی اش را درآورد، و بدون نگاه به تماس های بی پاسخش در حالی که می دوید شماره را گرفت.

\*\*

کمیل در جلسه مهمی بود، با ماژیک روی تخته چیزهایی را یادداشت می کرد و بلافاصله توضیحاتی را در مورد آن ها می داد، این پرونده و عملیاتی که در پیش داشتند آنقدر مهم و حساس بود، که همه جدی به صحبت ها و توضیحات کمیل گوش سپرده بودند.

صفحه ی گوشی کمیل روشن شد اما کمیل بدون هیچ توجه ای به توضیحاتش ادامه داد، احساس بدی داشت اما بی توجه به احساسش صلواتی زیر لب فرستاد و ادامه داد.

چرخید و از میز برگه ای برداشت تا نشان دهد که چشمش به اسم روی صفحه افتاد، با دیدن اسم سمانه ناخودآگاه نگاهش به ساعت که عقربه ها ساعت ۱۰ را نشان می داد خیره شد، ناخودآگاه ترسی بر دلش نشست، عذرخواهی کرد و سریع دکمه سبز را لمس کرد و گوشی را بروی گوشش گذاشت.

— الو

جوابی جز نفس زدن نشنید، با شنیدن صداها متوجه شد که در حال دویدن هست. از جمع فاصله گرفت و آرام گفت:

— الو سمانه خانم

جوابی نشنید اینبار با نگرانی و صدایی بلند تر او را صدازد اما با هم جوابی نشنید. میخواست دوباره صدایش بزند اما با شنیدن صدای مردانه ای که گفت:

— گرفتمت

و جیغ بلند سمانه که با التماس صدایش می کرد قلبش فشرده شد:

— کمیل

کمیل با صدای بلندی سمانه را صدا می کرد:

— سمانه خانم، سمانه باتوم جواب بده الو  
همه با تعجب به کمیل خیره شده بودند، امیرعلی سریع به طرفش آمد و گفت:  
— چی شده  
کیل با داد گفت:  
— سریع رد تماسو بزن سریع  
امیرعلی سریع به طرف لپ تاپش رفت، کمیل دوباره گوشی را به گوشش نزدیک کرد  
، غیر صداهاس جیغ سمانه چیز دیگری نمی شنید، دیگر تسلطی بر خودش  
نداشت، سریع کتتش را برداشت و به طرف ماشین دوید و خطاب به امیرعلی فریاد زد:  
— چی شد؟  
امیرعلی سریع به سمتش دوید و کنارش روی صندلی نشست.  
— حرکت کن پیداش کردم  
کمیل پایش را تا جایی که میتواند روی گاز فشار داد مه ماشین با صدای بدی از  
جایش کنده شد.  
کمیل عصبی مشتت بر فرمون زد و داد زد:  
— دختره ی احمق این وقت شب کجارفته؟  
— آروم باش کمیل  
— چطور آروم باشم، چطور؟؟  
فریادهای خشمگین کمیل، اتاقک کوچک ماشین را بلرزه انزاخته بود، بارش باران  
اوضاع جاده ها را خراب تر کرده بود، کمیل با دیدن هوا و یادآوری جیغ های سمانه  
قلبش فشرده شد و خشم تمام وجودش را به آتش کشاند.

پارت\_شصت\_و\_پنج

به محض رسیدن کمیل بدون اینکه ماشین را خاموش کند، از ماشین پایین پرید و به سمت چند نفر که دور هم جمع شدند دوید.

چند نفری را کنار زد، با دیدن دختری که صورتش را با دستانش پوشانده و شانه هایش از ترس و گریه میلرزیدند، قلبش فشرده شد، کنارش زانو زد و آرام صدایش کرد:

— سمانه

سمانه که از ترس بدنش میلرزید و از حضور این همه غریبه اطرافش حس بدی به او دست داد بود، با شنیدن صدای آشنایی سریع سرش را بالا آورد و با دیدن کمیل، یاد اتفاق چند دقیقه پیش افتاد، سرش را پایین انداخت و به اشک هایش اجازه دوباره باریدن را داد.

کمیل حرفی نزد اجازه داد تا آرام شود، سری برگرداند، امیرعلی مشغول صحبت با چند نفر بود و از آنها در مورد اتفاق میپرسید.

چند نفر هم هنوز کنارشون ایستاده اند و به او و سمانه خیره شده بودند.

سمانه با هق هق زمزمه کرد: تورو خدا بهشون بگو اد اینجا برن

کمیل که متوجه حرف سمانه نشده بود و بی خبری از حال سمانه و اتفاقی که برایش افتاده کلافه شده بود، تا می خواست بپرسد منظورش چیست، متوجه حضور چند نفر بالای سرشان شد، حدس می زد که سمانه از حضورشون معذب است.

— اینجا جمع نشید

چند نفری رفتن اما پسر جوانی همانجا ایستاد و خیره به سمانه نگاه می کرد، کمیل با اخم بلند شد و گفت:

— برو دیگه، بی چی اینجوری خیره شدی

— به تو چه باید به خاطر کارام به تو جواب پس بدم

کمیل عصبی به سمتش رفت که بازویش کشیده شد، به امیرعلی نگاهی انداخت که با آرام زمزمه کرد:

— آروم باش کمیل، الان وقتش نیست، سمانه خانم الان ترسیده اینجوری داری بدترش میکنی

کمیل نگاهش را به سمانه که وحشت زده به او و پسره نگاه می کرد، انداخت، استغراالله ای زیر لب گفت و دستش را کشید.

امیرعلی روبه پسره گفت:

— برو آقا پسر برو شر به پا نکن

پسر جوان هم وقتی متوجه وخامت موضوع شد ترجیح داد که برود.

— کمیل این آقا کامل توضیح داد چه اتفاقی افتاده از سمانه خانم بپرس که اگه واقعا بی گناهی بزاریم بره

تا کمیل میخواست چیزی بگوید، صدای لرزان و خش دار سمانه آن دو را به خود آورد:

— بزارید بره، او فقط کمک کرد

امیرعلی نگاهی به کمیل انداخت، کمیل با یک بار پلک زدن به او فهماند که مرد را آزاد کنند، امیرعلی سری تکان داد و از آن ها دور شد، کمیل بار دسگر جلوی پاهای سمانه زانو زد، دلش می خواست که الان سمانه برایش همه چیز را تعریف می کرد، بگوید که حالش خوب است و آسیبی به او نزدند، اما نمی توانست بپرسد.

پارت\_شصت\_و\_شش

نفس عمیقی کشید و گفت:

— میتونید از جاتون بلند بشید؟

سمانه سری تکان داد و آرام از جایش بلند شد، همراه کمیل به طرف ماشین رفتند، در را برایش باز کرد، بعد سوار شدن در را بست و آرام گفت:

— الان برمیگردم

نگاه ترسان سمانه را دید و خودش را لعنت کرد، سریع به سمت امیرعلی که مشغو صحبت با گوشی بود رفت، امیرعلی تماس را قطع کرد و به طرفش برگشت:

— جانم

— امیرعلی من سمانه رو میبرم خونمون، تلفنی ازت گزارشو میگیرم، بیا هم برسونمت

— نه ممنون داداش، خانمم خونه پدرشه ماشین بهاشه داره میاد دنبالم

— حتما؟

— آره داداش، تو هم آروم باش اون الان ترسیده، و از اینکه نمیتونه به کسی بگه

یادر دودل کنه، تنها امیدش تویی پس دعواش نکنی یا سرش داد نزن

— برو بچه به من مشاوره میدی

امیرعلی خندید و گفت

— برو داداش، معلومه ترسیده هی سرک میکشه ببینه کجایی

کمیل ناراحت سری تکان داد و بعد از خداحافظی به طرف ماشین رفت.

امیرعلی نگاهی به کمیل انداخت، می دانست این یک ساعت برایش چقدر عذاب آور

بود، تا وقتی که به سمانه برسند شاهد تمام نگرانی ها و عصبانیت ها و فریاد هایش

بود، درکش می کرد شرایط سختی برایش رقم خورده بود، با صدای بوقی نگاهش به

ماشین سفیدش، که نگار با لبخند پست فرمون نشسته بود، خودش را برای چند لحظه

به جای کمیل تصور کرد، تصور اینکه نگارش، همسرش، اینطور به دست یه عده آسیب

ببیند او را دیوانه می کرد، استغفرالله زیر لب گفت و با لبخندی به سمت ماشین رفت.

صدای جز گریه های آرام سمانه صدای دیگری به گوش نمی رسید، کمیل برای اینکه

سمانه را برای حرف گوش ندادنش دعوا نکند فرمون را محکم بین دستانش فشرد، به

خانه نزدیک شده بودن، ترجیح داد امشب را سمانه خانه شان بماند

— زنگ بزنی به خاله بگید که امشب میمونید خونمون

— اما..

— لطفا اینبار حرف گوش بدید لطفا

سمانه سری تکان داد و گوشی را از کیفش بیرون آورد، ترک بزرگی بر اثر برخوردش به زمین روی صفحه افتاده بود، تماس های بی پاسخ زیادی از پدرش و محسن داشت، یادش رفته بود گوشی اش را بعد از کلاس از سایلنت خارج کند، شماره مادرش را گرفت، بعد از چند تا بوق صدای نگران فرحناز خانم در گوشش پیچید

— سلام مامان خوبم

...—

— خوبم باور کن، کمی کلاس طول کشید

....—

— الان با آقا کمیل

...—

— با صغری داریم میریم خونه خاله، امشب میمونم خونشون

....—

— میدونم شرمنده، تکرار نمیشه، سلامت باشی

....—

— خداحافظ

سمانه حس خوبی از اینکه به خانواده اش دروغ گفته، نداشت، می دانست پدرش به خاطر اینکه آن ها را بی خبر گذاشته بود و اینگونه به خانه ی خاله سمیه رفته بازخواست میکند، اما این ها اصلا مهم نبود، الان او فقط کمی احساس آرامش و امنیت می خواست.

به خانه رسیده بودند کمیل با ریموت در را باز کرد و وارد خانه شدند، سمانه در را باز کرد تا پیاده شود، که با صدای کمیل سر جایش می ماند.

— میگی که داشتی میومدی خونمون تا مامان و صغری رو سوپرایز کنی که تو راه میبینمت اینطور میشه که باهم اومدیم.



سمانه سری تکان داد و از ماشین پیاده شد، باهم به سمت خانه رفتند، با ورود سمانه به خانه، صغری جیغ بلندی کشید که سمیه خانم سراسیمه از آشپزخانه به طرفشان آمد اما با دیدن سمانه نفس راحتی کشید، سمانه را در آغوش کشید و به صغری تشر زد:

— چرا جیغ میزنی دختر

\*

سمیه خانم برای سمانه و کمیل شام کشید، بعد صرف شام سمانه و صغری شب بخیری گفتند و به اتاق رفتند، کمیل گوشی اش را برداشت و به حیاط رفت، سریع شماره امیرعلی را گرفت که بعد از چند ثانیه صدای خسته ی امیرعلی را شنید:

— الو

پارت\_ شصت\_ و\_ هفت

— میدونم خونه ای، نمیخواستم مزاحمت بشم ولی دارم دیونه میشم

— این چه حرفیه کمیل

— شرمندتم امیرعلی ولی لطفا برام بگو چی شد

— سمانه خانم تو خیابون بوده، خیابون هم به خاطر بارون و سرما خلوت بوده، ساعت

طرف ده، ده و نیم بوده، مرده میگفت که از دور دیده یه مرد هیکلی داشته مزاحم

دختری میشده، میگه معلوم بود دزد نبوده چون ماشین مدل بالا بودهو اینکه

میخواسته بکشونتش داخل ماشین، اول ترسیده بره جلو اما بعد اینکه سمانه خانم داد

و فریاد میکشه و خودشو میندازه زمین تا نتونن ببرنش، همسر مرده که همراهش بود

کلی اصرار می‌کنه به شوهرش که کمک کنه، اونم چند بار بوق میزنه و میاد طرفشون که اون مرده سوار ماشین میشه و حرکت می‌کنه  
امیرعلی سکوت کرد، می دانست شنیدن این حرف ها برای کمیل سخت بود اما باید گفته می شد ، نفس زدن های عصبی کمیل سکوت را بین آن دو را شکسته بود.  
امیرعلی آرام صدایش کرد که جوابش صدای بلند و خشمگین کمیل بود:  
— کمیل

— میکشمشون، نابودشون میکنم به مولا قسم نابودشون میکنم امیرعلی  
— باشه باشه، آرام باش آرام باش

— چطور آرام باشم؟ آگه اون مرد نبود الان سمانه رو برده بودند

— آرام داد نزن، خداروشکر که همچین اتفاقی نیفتاد، از این به بعد هم بیشتر مواظبیم

— فکر میکردم آزادش کنم، دیگه خطری تهدیدش نمیکنه اما اینطور نشد، تو زندان میموند بهتر بود

— اونجوری هم ذره ذره داغون میشد

— نمیدونم چیکار کنم امیرعلی

— بهاش حرف بزن اما با آرامش، با داد و بیداد چیزی حل نمیشه، بهش بگو که چقدر اوضاع بهم ریخته است

— باشه، شرمنده مزاحمت شدم

— بازم گفتمی که، برو مرد مومن

— یا علی

— علی یارت

تماس را قطع کرد، باید با سمانه هر چه زودتر صحبت می کرد، نگاهی به پنجره اتاق صغری انداخت، چراغ ها خاموش بودند، پیامی به سمانه داد اما بعد از چند دقیقه خبری نشد، ناامید به طرف در رفت که سمانه از در بیرون آمد.  
به سمتش آمد، سلامی کرد.

— علیک السلام ببخشید بیدارتون کردم، اما باید صحبت می کردیم  
 سمانه از ترس اینکه سمیه خانم آن ها را ببیند نگاهی به در انداخت و گفت:  
 — مشکلی نیست، من اصلا خوابم نمی برد  
 — چرا اینقدر به در نگاه میکنید  
 — ممکنه خاله بیاد  
 — خب بیاد، ما داریم حرف میزنیم  
 سمانه طلبکارانه نگاهی به او انداخت و گفت:  
 — صحبت من با شما که جواب رد به خواستگاریتون دادم و هیچوقت باهم هم  
 صحبت نبودیم، الان، این موقع، گپ زدن اون هم تو حیا، به نظرتون غیر طبیعی  
 نیست  
 کمیل فقط سری تکان داد، دوباره سردرد به سراغش آمده بود، سرش را فشار داد و  
 گفت:  
 — صداتون کردم که در مورد اتفاقات امشب صحبت کنیم  
 ترسی که ناگهان در چشمان سمانه نشست را دید و ادامه داد:  
 — با اینکه بهتون گفته بودم که تنها بیرون نیاید اما حرف گوش ندادید، سمانه خانم  
 الان وقت لجبازی نیست، باور کنید اوضاع از اون چیزی که فکر میکنید  
 خطرناکتره، امشب فک کنم بهتون ثابت شد حرف های من چقدر جدی بود اما شما  
 نمیخواید باور کنید  
 سمانه با عصبانیت گفت:  
 — بسه

پارت\_شصت\_و\_هشت

— حواستون هست چی می‌گید؟ لجبازی؟ آخه کدوم لجبازی؟ بعد از زندونی شدن تو  
یه چهار دیواری دلت یکم پیاده روی تو بارون بخواد، اینو برای شما لجبازی  
کمیل چشمانش را بر روی هم فشرد تا آرام شود و به او تشر نزد  
— منظور من

— منظور شما هر چی می‌خواد باشه، اما بدونید این وسط من دارم اذیت میشم، من  
دارم عذاب میکشم، با اتفاق امشب  
باید آوری اون لحظات، چشمه اشکش جوشید با صدای لرزانی ادامه داد:  
— من الان حتی کسیو ندارم بهش از دردم بگم، چون گفتم نگو، امشب وقتی اون  
منو میکشید تا بیره تو ماشین نمیدونستم کیو صدا کنم تا کمکم کنه، به ذهنم رسید  
که شمارو صدا کنم

به چشمان سرخ کمیل نگاهی انداخت و ادامه داد:

— صدا کردم اما اتفاقی افتاد؟ کمکم کردید؟ این همه گفتید حواسم به همه چیز  
هست به کسی چیزی نگید خطرناکه من خودم مواظب شمام. پس چی شد؟ چرا  
مواظب نبودید، اگه اون مرد به موقع نمی رسید معلوم نبود من الان کجا بودم  
کمیل با عصبانیت چرخید و پشت را به سمانه داد و به صدای لرزان و خشمگین  
غرید:

— تمومش کنید

سمانه نگاه دیگری به کمیل انداخت که پیشانی اش را ماساژ می داد، حدس می زد  
دوباره سردرد به سراغش آمده باشد، قدمی عقب رفت و ادامه داد:  
— این وسط فقط شما مقصری که نتونستید درست وظیفتونو انجام بدید  
بدون اینکه منتظر جوابی از کمیل باشه با قدم های بلند به داخل ساختمان رفت.  
کمیل نفس های عمیق و پی در پی کشید، تا شاید آتیشی که سمانه به جانش انداخته  
را فروکش کند، به در بسته خیره شد، حق را به سمانه می داد او کم کاری کرده  
بود، باید بیشتر حواسش به سمانه باشد، اما چطور؟

سریع به محمد پیام داد و او خواست فردا حتما به او سر بزند، گوشی اش را در جیب شلوار کتانش گذاشت و دستی بر صورتش کشید، خواب از سرش پریده بود، به طرف حوض وسط حیاط رفت می دانست الان آبش سرد است اما بدون لحظه ای درنگ آستین های پیراهنش را تا زد و دستش را در آب گذاشت، بدون در نظر گرفتن سردیه آب وضو گرفت.

مطمئن بود دو رکعت نماز و کمی دردودل با خدا آرامش می کند.

پارت\_شصت\_و\_نه

محمد نگاهی به کمیل که سرش را بین دو دستش گرفته بود انداخت و خندید:

— یعنی فدای دختر خواهرم بشم که تونسته اطلاعاتیه مملکتو اینطوری بهم بریزه ،

— خنده داره؟ بهتون میگم از دیشب اعصابم خورده، نتونستم یه لحظه با آرامش چشمامو روی هم بزارم

— کمیل نبایدم بتونی، دیشب نزدیک بود سمانه رو بدزدن ، به فکر چاره ای باش، با حرفایی که امیرعلی گفت، شک نکن که کار همون گروهکه،

کمیل سری تکان داد و گفت:

— آره کار اوناست، اما چرا هنوز از سمانه دست برنداشتند و بیخیالش نشدند خودش

جای بحث داره

— من یه حدسی میزنم.

— چه حدسی

— اونا تورو شناسایی کردن

کمیل با ابروان بهم گره خورده گفت:

— خب

— اونا بعد اینکه متوجه میشن دختر خالت تو دانشگاه هست بشیری رو کنار میزنن و سمانه رو توی تله میندازن، و اینکه چرا صغری رو انتخاب نکردند اینو نشون میده که اونا از علاقه ی تو به سمانه خبر دارند  
عصبی از جایش برخاست و غرید:  
— یعنی چی؟

— آروم باش، این فقط یک حدس بود، اما میتونه واقعیت باشه، پس بدون یکی که خیلی بهت نزدیکه رابطه اوناست  
— یعنی یکی داره به ما نامردی میکنه  
محمد سری تکان داد و گفت:  
— دقیقا، بیشتر هم به تو

— دارم دیونه میشم، یعنی به خاطر من سمانه رو وارد این بازی کثیف کردند  
— متاسفانه بله  
— وای خدای

محمد کنار کمیل ایستاد و دستی روی شانه اش گذاشت و بالحن آرامی گفت:  
— فقط یه راه حل داری  
— چیکار کنم؟ یه راهی جلوم بزارید.  
— با سمانه ازدواج کن



پارت\_ هفتاد

— چی؟  
— حرفم واضح نبود

کمیل حیرت زده خنده ای کرد!

— حواستون هست چی میگوید؟ من با سمانه ازدواج کنم؟

محمد اخمی کرد و گفت:

— اره، هر چقدر روی دلت و احساسات پا گذاشتی کافیه، اون زمان فقط به خاطر اینکه

بهش آسیبی نرسه و کارت خطرناکه، اون حرفارو زدی تا جواب منفی بده، اما الان

اوضاع خطرناک شده تو باید همیشه کنارش باشی و این بدون محرمیت امکان نداره.

تا کمیل خواست حرفی بزند، محمد به علامت صبر کردن دستش را بالا آورد:

— میدونم الان میگی این ازدواج اگه صورت بگیره به خاطر کار و این حرفاست، اما

من بهتر از هرکسی از دلت خبر دارم، پس میدونم به خاطر محافظت از سمانه نیست

در واقع هست اما فقط چند درصد

کمیل کلافه دوباره روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

— سمانه قبول نمیکنه مطمئنم

— اون دیگه به تو بستگی داره، باید یه جوری زمینه رو فراهم منی، میدونم بعد گفتن

اون حرفا کارت سخته اما الان شرایط فرق میکنه اون الان از کارت باخبره، در ضمن

لازم نیست اون بفهمه به خاطر تو در خطر

— یعنی بهش دروغ بگم تا قبول کنه با من ازدواج کنم؟

— دروغ میگی تا قبول کنه ازدواج کنه، اون اگه بفهمه فکر میکنه تو به خاطر اینکه

عذاب جدان گرفتی حاضری برای مراقبت از اون ازدواج کنی و هیچوقت احساس

پاکتو باور نمیکنه

کنار کمیل زانو زد و ادامه داد:

— این ازدواج واقعیه از روی احساس داره صورت میگیره، هیچوقت فک نکن به خاطر

کار و محافظت از سمانه داری تن به این ازدواج میدی، تو قراره بهاش ازدواج کنی نه

اینکه بادیگاردش باشی

نگاهی به چهره ی کلافه و متفکر کمیل انداخت و آرام گفت:

— در موردش فکر کن

سر پا ایستاد و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد.  
 کمیل کلافه دستی به صورتش کشید، در بد مخمصه ای افتاده بود نمی دانست چه کاری باید انجام دهد، می دانست سمانه به درخواست خواستگاریش جواب منفی می دهد، پس باید بیخیال این گزینه می شد و خود از دور مواظبش می شد.  
 با صدای گوشیش از جایش بلند شد و گوشی را از روی میز برداشت با دیدن اسم امیر سریع جواب داد:

— چی شده امیر

— قربان دختره الان وارد دانشگاه شد، تنها اومد دانشگاه، از منزل شما تا اینجا یه ماشین دنبالش بود، الانم یکی از ماشین پیاده شد و رفت تو دانشگاه، چی کار کنیم کمیل دستان مشت شده اش را روی میز کوبید!  
 — حواستون باشه، من دارم میام

گوشی راقطع کرد و از اتاق خارج شد، با عصبانیت به طرف ماشین رفت، فکر می کرد بعد از صحبت ها و اتفاق دیشب سمانه دیگر لجبازی نکند اما مثل اینکه حرف در کله اش فرو نمی رفت، و بیشتر از ان ها تعجب کرده بود که چرا از سمانه دست بردار نبودند.

در آن ساعت از روز ترافیک سنگین بود و همین ترافیک او را کلافه تر می کرد، کشتی به فرمون زد و لعنتی زیر لب گفت.

پارت\_هفتاد\_و\_یک

سریع از ماشین پیاده شد، ماشین بچه ها را در کنار دانشگاه دید، امیر به محض دیدن کمیل به سمتش آمد.

— سلام قربان

— سلام

— یکی پیاده شد رفت داخل، سمت دفتر بسیج دانشگاه



— من میرم داخل، به امیر علی زنگ بزن خودشو برسونه

— بله قربان، همراهتون بیام؟

— نه لازم نیست

کمیل دستی به اسلحه اش کشید، تا از وجودش مطمئن شود، از حراست دانشگاه گذشت و به طرف دفتر رفت، طبق گفته ی حراست دفتر دانشگاه بعد از اون اتفاق دفتر را بستن، نگاهی به در باز شده ی دفتر انداخت، مطمئن بود کسی که وارد دفتر شده کلید همراه داشته، نگاهی به اطراف انداخت، بعد اینکه از خلوت بودن محوطه مطمئن

شد، وارد دفتر شد، نگاهی به اطراف انداخت چیز مشکوکی ندید اما صدایی از اتاق اخری می آمد، آرام به سمت اتاق حرکت کرد، نگاهی به در انداخت که روی آن فرماندهی نوشته شده بود، اسلحه اش را در آورد به سمت پایین رفت، در را آرام باز کرد، نگاهی به اتاق انداخت که با دیدن شخصی که با اضطراب و عجله مشغول برداشتن مدارک از گاوصندوق است، اسلحه را به سمتش گرفت و گفت:

— دستاتو بگیر بالا

دستان مرد از کار ایستادند و مدارکی که برداشته بود بر روی زمین افتادند.

— بلند شو سریع

مرد آرام بلند شد

— بچرخ، دارم میگم بچرخ

با چرخیدن مرد، کمیل مشکوک چهره اش را بررسی کرد، به او نزدیک شد، عینکش را برداشت و ریشی که برای خود گذاشته بود را از روی صورتش کند، تا میخواست عکس العملی به شخصی که روبه رویش ایستاده نشان دهد، صدای قدم هایی را شنید.

سریع دستش را دور گلوی مرد پیچاند و آن را به پشت در کشاند، و کنار گوشش زمزمه کرد:

— صدات درنیاد والا همینجا یه گلوله حرومت میکنم

صدای قدم ها به اتاق نزدیک شد کمیل حدس می زد که شاید همدستانش به دنبالش آمده باشند، با وارد شدن شخصی به اتاق کمیل اسلحه را بالا آورد اما با دیدن شخص روبرویش که با وحشت به هردو نگاه می کرد، با عصبانیت غرید:

— اینجا چیکار میکنید؟؟

سمانه با ترس و تعجب به سهرابی که بین دستان کمیل بود خیره شده بود، نگاهش یه اسلحه ی کمیل کشیده شد از ترس نمی توانست حرفی بزند، فقط دهانش باز و بسته می شد اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی آمد، با صدای کمیل به خودش آمد.

— میگم اینجا چیکار میکنید

تا میخواست جواب کمیل را بدهد، صدای سهرابی نگاه هر دو را به خود کشاند، سمانه با نفرت به او نگاهی انداخت.

— تو کی هستی؟ سمانه رو از کجا میشناسی

کمیل از اینکه سهرابی اسم سمانه را به زبان آورده بود عصبی حصار دستش را تنگ تر کرد و غرید:

— ببند دهنتو

سمانه با وحشت به صورت سهرابی نگاهی انداخت، با اینکه او متنفر بود ولی نمی خواست به خاطر اون برای کمیل دردسری بشه.

— ولش کنید صورتش کبود شد، توروخدا ولش کنی آقا کمیل

کمیل او را هل داد که بر روی زمین زانو زد و به سرفه کردن افتاد، میان سرفه هایش با سختی گفت:

— پس کمیل تویی؟ کمیل برزگر، پس اونی که رئیس کمر همت به نابودیش بسته تویی

کمیل که نگاه ترسیده ی سمانه را بر خود احساس کرد، برای اینکه سهرابی را ساکت کند تا بیشتر با حرف هایش سمانه را نترساند، غرید:

— ببند دهنتو تا برات نبستمش

سریع سویچ های ماشین را از جیب کتش درآورد و به طرف سمانه گرفت:

— برید تو ماشین تا من پیام، درآدو هم قفل کن

سمانه با ترس به او خیره شده بود که با تشر کمیل سریع سویچ را از دستش گرفت و نگاه نگرانی به آن دو انداخت و از اتاق خارج شد.

کمیل نگاهش را از چارچوب در گرفت و به سهرابی سوق داد:

— میدونم فکرشو نمیکردی گیر بیفتی ولی باید خودتو برای همچین روزی آماده میکردی

سهرابی پوزخندی زد و بدون اینکه جوابی به حرف کمیل بدهد، گفت:

— رابطه تو و سمانه چیه؟ حالا دونستم چرا رئیس اینقدر اصرار داشت بشیری رو

بزنیم کنار، اونا میخواستن با نابودی سمانه از تو انتقام بگیرن

کمیل با صدای بلند فریاد زد:

— اسمشو روی زبون کثیفت نیار

سهرابی که از اینکه کمیل را عصبی کرده بود، خوشحال بود، نیشخندی زد و ادامه

داد:

— بیچاره سمانه، اون ارزشش بیشتر از این چ..

با مشتتی که بر صورتش نشست مهلت ادامه حرفش را کمیل از او گرفت:

— خفه شو عوضی، به خدا بخواید بهش نزدیکش بشیط میکشمتون

پارت\_ هفتاد\_ و\_ دو

گوشی اش را در آورد و سریع شماره امیر را گرفت:

— بله قربان

— سریع اونوی که بیرونه رو دستگیر کنید، تو و امیرعلی هم بیاید داخل

— چشم قربان

کمیل نمی توانست بیشتر از این با او تنها بماند چون مطمئن نبود که او را سالم نگه می داشت.

امیر و امیرعلی وارد اتاق شدند به امیر اشاره کرد تا سهرابی را ببرد امیر سریع به سمت سهرابی آمد و او را به سمت در برد، لحظه ی آخر سهرابی روبه کمیل پوزخندی زد و گفت:

— فک نکن رئیس بزاره یه لحظه با آرامش زندگی کنی، هم تو هم سمانه کمیل به سمت رفت که امیرعلی او را گرفت، امیر سریع سهرابی را از آنها دور کرد، کمیل عصبی به سمتش امیرعلی برگشت؛

— ببین تو این گاوصندوق چه چیز مهمی پیدا میشه که سهرابی به خاطرش برگشته، من میرم بعد میام اداره  
— سلامت

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود برگشت:

— امیرعلی حراستو هم چک کن، ببین چطور اجازه دادن سهرابی با این تیپ و قیافه اومده تو

امیرعلی سری تکان داد

\*\*\*

سمانه در ماشین نشسته بود و نگاه ترسیده اش را به در دانشگاه دوخته بود، نگران کمیل بود و می ترسید سهرابی بلایی سرش بیاورد، چند بار خواست پیاده شود و به سراغ کمیل برود اما پشیمان می شد، دستانش از استرس سرد شده بودند نمی دانست چیکار کند، دستش که بر روی دستگیره نشست تا در را باز کند، سهرابی همراه مردی بیرون آمد، سمانه وحشت زده از اینکه نکند بلایی سر کمیل آورده باشند از ماشین پیاده شد، اما با بیرون آمدن کمیل و اشاره ای به آن مرد، نفس راحتی کشید، کمیل عصبی به سمتش آمد؛  
— مگه نگفتم از ماشین پایین نیاید  
سمانه بی اختیار گفت:

— سهرابی با اون مرد اومدن بیرون ترسیدم بلایی سرتون آورده باشن عجیب است که همه ی عصبانیت کمیل با این حرف سمانه فروریخت، با لحنی آرام گفت:

— سوار بشید، میرسونمتون، کلاس که ندارید؟

— نه

هر دو سوار ماشین شدند، کمیل دنده عوض کرد و گفت:

— حتی اگه بلایی سر من آورده باشن نباید پیاده می شدید

وقتی جوابی از سمانه نشنید ادامه داد:

— برا چی اومده بودید دفتر؟

— در باز بود، بچه ها گفته بودند دفتر را بستند و کسی حق نداره بره داخل، اما وقتی

دیدم در بازه ترسیدم بازم کسی بخواد به اسم بسیج یه خرابکاری دیگه درست کنه

کمیل نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود؛ این دختر او را به مرز جنون

رسانده بود، بعد از این همه اتفاق باز هم بیخیال نشده بود، دیگه نمی توانست سکوت

کند باید بحث ازدواج را پیش میکشید، و همیشه کنارش می ماند و مواظبش بود، والا

بلایی سر خودش می آورد،

با صدای سمانه به سمت او چرخید؛

— منظور سهرابی از اون حرفا چی بود؟

— نمی خواد ذهنتونو مشغول کنید، اون فقط میخواست حرفی زده باشه

سمانه با اینکه قانع نشده بود اما حرف دیگری نزد و تا خانه زمان در سکوت گذشت.

جلوی در خانه ایستاد، سمانه در را باز کرد و قبل از اینکه پیاده شود گفت:

— خیلی ممنون زحمت کشیدید

— خواهش میکنم وظیفه بود

تا سمانه می خواست برود صدایش کرد سمانه برگشت؛

— بله؟

— باید بهاتون در مورد یک چیز مهمی صحبت کنم؟

— چیزی شده؟

— نگران نباشید چیز بدی نیست؟

— خب بگید

— نه الان وقتش نیست اگه وقت داشته باشید فردا باتون صحبت کنم

— باشه، ولی کجا

— براتون آدرسو میفرستم

— باشه حتما، بفرمایید تو

— نه خیلی ممنون، سلام برسونید

— سلامت باشید

سمانه وارد خانه شد به در تکیه داد و ذهنش به مرور صحنه های یک ساعت پیش پرداخت، کمیل با آن اسلحه، عصبانیتش از اینکه سهرابی اسمش را به زبان آورد، و همه ی اتفاقات لرزی به قلب و اندامش انداخته بود، ناخودآگاه لبخندی شرین و گرمی بر لبانش نشست، چشمانش را آرام باز کرد، فرحناز خانم کنار در ورودی منتظرش مانده بود، با لبخند عمیقی به سمتش رقت.

پارت\_ هفتاد\_ و\_ سه

— برای آخرین بار میگم کمیل، تمومش کن این قضیه رو

— چشم چشم

— کمیل امروز اگه تو نبودی و سمانه وارد دفتر می شد میدونی چی می شد؟

محمد نگاهی به چشمان خواهرزاده اش انداخت، رگ خوابش دستش بود، کافی بود

کمی او را غیرتی کند.

— اگه میگی آمادگی نداری و نمیتونی با سمانه زندگی کنی یا هر دلیل دیگه، بهم بگو

تا من برات محافظ بزارم که همیشه مواظبش باشه.

صدای گرفته ی کمیل از حال خرابش خبر می داد:

— نمیخوام درگیر مشکلاتم بشه، من این همه سال به خاطر اینکه درگیر مشکلاتم نشه ازش دور بودم، اونا خیلی به من نزدیکن که حتی از علاقم به سمانه خبر دار شدن و این بلارو سرش آوردن، به این فکر من اگه زنم بشه قراره چه بلایی سرش میارن — تو نمیزاری کمیل، تو به خاطر اینکه تو زندان نمونه خودتو به آب و آتیش زدی، پس از این به بعد هم میتونی مواظبش باشی، فقط تو میتونی مواظبش باشی فقط تو — دایی من نمیتونم شاهد این باشم که به خاطر انتقام از من سمانه رو آزار بدن — کمیل تو اگه ازش دور باشی بیشتر بهش آسیب میزنن، داری کیو گول میزنی، من که میدونم حاضری از جونت هم بگذری اما سمانه آسیبی نبینه پس تمومش من، کمی هم به فکر خودت باش، داره ۳۰ سالت میشه، ب\*و\*سه ای بر سرش گذاشت و از جایش بلند شد — زندگی کن کمیل، یک بار هم که شده به خاطر خودت قدمی بردار \*\*

سمانه با تعجب به مادرش خیره شد:

— چی؟ اینارو خود خانم محبی گفت؟

— نه، دخترش و پسر بزرگش

— دقیقا بگو چی گفتن

— دختر خانم محبی زنگ زد گفت داداشم دوباره میخواد بیاد خواستگاری ولی ما راضی نیستیم اگه اومد سمت دخترتون تا بهاش صحبت کنه به سمانه بگید جوابشو نده، منم گفتم این حرفا چیه خجالت هم خوب چیزیه خلاصه سر تو درد نیارم این قضیه تموم شد تا بعد یه مدت مثل اینکت برادره بیخیال نشده بود و اینبار داداش بزرگش زنگ زد و هی تهدید میکرد — به بابا گفتید

— نه نمیخواستم شر بشه

— اینا چرا اینطورن؟ اصلا به خانم محبی و پسرش نمیخوره

— خانم محبی بیچاره همیشه از این دو تا بچه هاش مینالید

— عجب، چه آدمایی پیدا میشه  
 — خداروشکر که بهاشون وصلت نکردیم  
 تا سمانه می خواست جواب بدهد، صدای گوشیش بلند شد، نگاهی به صفحه گوشی  
 انداخت پیامی از کمیل بود سریع پیام را باز کرد و متن را خواند:  
 — صبح ساعت ۱۰ پارک جزیره  
 سمانه لبخندی زد که با صدای مادرش سریع لبخندش را جمع کرد.  
 — به چی میخندی؟ دیوونه هم شدی خداروشکر

### پارت\_هفتاد\_و\_چهار

سمانه سریع وارد پارک شد و با چشم به دنبال کمیل می گشت، هوا سرد بود و ابرها  
 که گاهی غرش می کردند، پارک خلوت بود و از اینکه کمیل را پیدا نمی کرد کلافه  
 شده بود، اما طول نکشید که کمیل را دید که به سمتش قدم برمیداشت، برای چند  
 لحظه گونه هایش گل انداختن و خجالت زه سرش را پایین انداخت.  
 خودش هم حیرت زده شده بود، که از کی به خاطر روبه رو شدن با کمیل خجالت زده  
 می شد، با صدای کمیل نگاهش را از بوت های مشکی مردانه ی کمیل گرفت و شرش  
 را بالا آورد:

— سلام

— س سلام

— بریم تو الاچیق تا بارون نزده

سمانه سری تکان داد و به نزدیک ترین الاچیق رفتند، روبه روی هم نشستند  
 اند، سمانه کیفش را روی میز بینشان گذاشت و منتظر صحبت های کمیل ماند.



— بخشید نیومدم دنبالتون آخه نخواستم کسی بدونه با من هستید، چون این

حرفایی که میگم میخوام بین ما دو نفر بمونه فعلا

سمانه نگران پرسید:

— اتفاقی افتاده؟ تورو خدا بگید

— نه اتفاق بدی نیفتاده

سمانه نفس راحتی کشید و گفت:

— پس چی شده؟

کمیل نفس عمیقی کشید و گفت:

— اون شب

— کدوم شب؟

— اون شرط ازدواجو گفتم

سمانه چشمانش را روی هم فشرد:

— لطفا این موضوعو باز نکنید

— باید بگم

— لطفا

— سمانه خانم لطفا به حرفام گوش بدید، من اون حرفارو به خاطر شرایطم گفتم، به

ولای علی برا گفتنشون خودم هم داغون شدم

سمانه با حیرت به او خیره شد.

— وقتی صغری و مادرم بحث ازدواج و خواستگاری از شمارو وسط کشیدند، اول

قبول کردم اما وقتی به خودم اومدم دیدم نمیتونم جلو بیام و شمارو درگیر زندگی پر

دردسرم کنم.

دستی به صورتش کشید گفتن این حرف ها برایش سخت بود اما باید می گفت:

— واقعیتش میترسیدم

سمانه آرام زمزمه مرد:

— از چی؟

— از اینکه به خاطر انتقام از من سراغ شما بیان، اونشب پشیمون شدم و نخواستم این حرفارو بزنم ولی وقتی برای چند لحظه به اون روزی که شما به خاطر من آسیب ببینید فکر کردم...

نتوانست ادامه بدهد، سمانه شوکه از حرف های کمیل و این همه احساسی که فکر نمی کرد در وجود شخصی مثل کمیل باشد، بود.

— الان این حرف هارو برا چی میزنید؟

— سمانه خانم با من ازدواج میکنید

شک دومی بود که در این چند لحظه به سمانه وارد شد، سمانه دهن باز می کرد تا حرفی بزند اما صدایی بیرون نمی آمد. باورش نمی شد کمیلی که به خاطر اینکه به او آسیبی نرسد ازش دوری کرد و الان دوباره از او خواستگاری کرده بود؟

— یعنی .. یعنی الان دیگه نگران نیستید که به من آسیبی بزنن

— غلط کردند

غرش کمیل، لرزی بر قلب دخترک روبرویش انداخت.

— به مولا علی قسم نمیزارم بهتون نزدیک بشن، حاضرم از جونم بگذرم اما آسیبی بهتون زده نشه، جوابتون هر چیزی باشه، اگر قراره همسرم بشید یا همون دختر خالم بمونید بدونید اگه بخوام کاری کنن به خاک سیاه مینشونمشون

سمانه سرش را پایین انداخت، قلبش تند می زد، احساس می کرد صدایش در فضا میپچید، فکر مزاحمی که به ذهنش خطور کرد را ناخودآگاه به زبان آورد:

— یعنی به خاطر اینکه مواظبم باشید دارید پیشنهاد ازدواج می دید؟؟

ابروان کمیل در هم گره خوردند، با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

— از شما بعید بود این حرف، فکر نمی کردم بعد این صحبتام این برداشتو بکنید سمانه شرمنده سرش را پایین انداخت.

— ازدواج اینقدر مقدسه که من نخوام به خاطر دلایل بی مورد اینکارو بکنم، من میتونستم مثل روز هایی که گذشت مواظبتون باشم، پس پیشنهاد ازدواج منو پای مواظبت از شما نزارید

پارت\_ هفتاد\_ و\_ پنج

— من منظوری نداشتم فقط

— سمانه خانم. من داره ۳۰ سالم میشه، میخوام برا خودم خانواده تشکیل بدم، الان شرایط فرق میکنه، الان شما از کارم خبر دارید، میدونید چه شرایطی دارم این مدت اتفاقات زیادی برای ما دو نفر افتاد کنار هم جنگیدم و نتیجه گرفتیم، با اخلاق همدیگه به نسبتی آشنا بودیم و شدیم، پس میخوام فکر کنید و جوابتونو به من بگید سمانه سرش را پایین انداخت تا کمیل گونه های سرخ شده اش را نبیند. هول شده بود نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد سریع از جایش بلند شد

— من.. من دیرم شده باید برم

کمیل لبخند شیرینی به حیا و دستپاچگی سمانه زد،

— میرسونمتون

هم قدم به سمت ماشین رفتند، سمانه به محض سوار شدن کمر بند زد و نگاهش را به بیرون دوخت، دستی روی شیشه کشید و ناخودآگاه اسم کمیل را نوشت، اما سریع پاکش کرد و از خجالت چشمانش را محکم روی هم فشار داد، دعا می کرد که کمیل این کارش را ندیده باشد، نگاه کوتاهی به کمیل انداخت، وقتی او را مشغول رانندگی دید، زیر لب " خدایا شکرت " زمزمه کرد.

اما غافل از اینکه کمیل تک تک کارهایش را زیر نظر داشت و با این کاری که او کرد لبخند شیرینی بر لبان کمیل نقش بست که سریع او را جمع کرد.

سمانه با دیدن قطرات باران با ذوق شیشه را پایین آورد و دستش را بیرون برد.

— سرما میخورد شیشه رو ببرید بالا

سمانه بی حواس گفت:

— نه تو رو خدا بزار پایین باشه من عاشق بارونم، وای خدای من چقدر خوبه هوا  
کمیل آرام خندید و فرمون را چرخاند و ماشین را کنار جاده نگه داشت، سمانه سوالی  
نگاهش کرد، کمیل کمر بند را باز کرد و در را باز کرد و گفت:

— مگه عاشق بارون نیستید؟ زیر بارون بهتر میتونید عاشقی کنید

و از ماشین پیاده شد، سمانه شوکه از حرف کمیل به او که ماشین را دور می زد نگاه  
می کرد.

در را باز کرد و از ماشین پیاده شد، وقتی قطرات باران روی صورتش نشست ذهنش از  
همه چیز خالی شد و با لبخند قشنگی به سمت پارک کنار جاده رفت، کمیل غیبش  
زده بود، او هم از خدا خواسته دستانش را باز کرد و صورتش را سمت آسمان گرفت و  
از برخورد باران به صورتش آرام خندید، باران همیشه آرامش خاصی به او می داد، با  
یادآوری پیشنهاد ازدواج کمیل دوباره خندید، احساس خوبی سراسر وجودش را  
گرفت حدس می زد که نامش چیست اما نمی خواست اعتراف کند، صداهایی می  
شنید اما حاضر نبود چشمانش را باز کند.

اما با صدای مردانه ای سریع چشمانش را باز کرد

— بفرمایید

سمانه نگاهی به لیوان شکلات داغی که در دست کمیل بود، انداخت، خوشحال از به  
فکر بودن کمیل، تشکری و لیوان را برداشت و آرام آرام شروع به خوردن کرد

♥ عشق علوے وفاطمے ♥ ❓

پارت\_ هفتاد\_ و\_ شش

— چادرتون خیس شده، بریم تا سرما نخورید

سمانه باشه ای گفت و دوباره به ماشین برگشتند، کمیل سیستم گرمایشی را روشن کرد و دریچه ها را به سمت سمانه تنظیم کرد، سمانه از این همه دقت و نگرانی کمیل احساس خوبی به او دست داده بود، احساسی که اولین باری است که به او دست می داد. وقتی بی حواس آن حرف ها را در مورد باران زد سریع پشیمان شد.

چون فکر می کرد که کمیل او را مسخره می کرد اما وقتی همراهی کمیل را دید از این همه احساسی که در وجود این مرد می دید، حیرت زده شد.

— خیلی ممنون بابت شکلات داغ و اینکه گذاشتید کمی زیر بارون قدم بزنم

— خواهش میکنم کاری نکردم

دیگر تا رسیدن به خانه حرفی بینشان زده نشد، نزدیک خانه بودند که سمانه با تعجب به زن و مردی که در کنار در با مادرش صحبت می کردند خیره شد، کمیل که خیال می کرد آشناهای سید باشند اما با دیدن چهره متعجب سمانه پرسید:

— میشناسیدشون؟

— این دختر خانم محبیه، ولی اون اقارو نمیشناسم

— برا چی اومدن؟

— نمیدونم

هر دو از ماشین پیاده شدند فرحناز خانم با دیدن سمانه همراه کمیل شوکه شد اما با حرف سهیلا دختر خانم محبی اخمی کرد.

— بفرما خودشم اومد

سمانه و کمیل سلامی کردند که سهیلا و برادرش جوابی ندادند، کمیل اخمی کرد اما حرفی نزد، سهیلا هم که فرصت را غنیمت دانست روبه سمانه گفت:

— نگاه سمانه خانم، من در مورد این مورد با مادرتون هم صحبت کردم

— خانم محبی بس کنید

— نه سمیه خانم بزار بگم حرفامو، سمانه شما خانومی خوبی— محبیه ولی ما نمیخوایم عروس خانوادمون باشی

سمانه شوکه به او خیره شده بود، آنقدر تعجب کرده بود که نمی توانست جوابش را بدهد.

— ما نمیخواهیم دختری که معلوم نیست چند روزز کجا غیبش زده بود و از خواستگاری فرار کرده بود عروسمون بشه  
سمانه با عصبانیت تشر زد:

— درست صحبت کنید خانم، من اصلا قصد ازدواج با برادرتونو ندارم، پس لازم نیست بیاید اینجا بی ادب بودن خودتونو نشون بدید الانم جمع کنید بساطتونو بفرماید  
خونتون

سهیلا که حرصش گرفته بود پوزخند زد و گفت:

— اینو نگی چی بگی برو خداروشکر کن گندت درنیومده  
کمیل قدمی جلو آمد و با صدای کنترل شده گفت:

— درست صحبت کنید خانم، بس کنید وسط خیابون درست نیست این حرفا  
کوروش با دیدن کمیل نمی خواست کم بیاورد می خواست خودی نشان دهد، با لحن مسخره ای گفت:

— چیه؟ ترسیدی گندکاریای دخترتونو به این و اون بگیریم بعد بمونه رو دستتون  
اما نمی دانست اصلا راه درستی برای خودی نشان دادن، انتخاب نکرده.

با خیز برداشتن کمیل به سمتش، سمانه با وحشت به صورت عصبانی و خشمگین نگاهی کرد و نگاهش تا یقه ی کوروش که بین مشت های کمیل بود امتداد داد.

پارت\_ هفتاد\_ و\_ هفت

غرید:

— چی گفتی؟

با صدای لرزانی که سعی در کنترلش داشت گفت:

— گفتم گندکاریای دخ..

با مشت‌هایی که بر روی صورتش نشست، جلوی ادامه‌ی حرفش را گرفت.

دستش را بر روی بینی‌اش گذاشته بود از درد روی شکم خم شده بود،

کمیل دوباره به طرف او خیز برداشت و یقه‌ی او را در مشت گرفت:

— گوش بده ببین چی میگم، یه بار دیگه تو یا داداشتو یا هر کی از خاندان محبی رو

اطرف این خونه دیدم، به ولای علی میشکمت

فریاد زد:

— فهمیدی؟

و محکم او را هل داد، سهیلا سریع به سمت بردارش که بر روی زمین افتاده بود

دوید، و با صدای بلند گفت:

— بخدا ازت شکایت میکنم، به خاک سیاه مینشونمت

کمیل به طرف سمانه و فرحناز خانم که نگران نظاره‌گر بودند چرخید و آرام گفت:

— برید داخل

سمانه از ترس اینکه کمیل دوباره با کوروش درگیر شود با لحن ملتمسی گفت:

— تو رو خدا شما هم بیاید

کمیل که دلیل پیشنهاد سمانه را می‌دانست گفت:

— نترسید دوباره بهاش درگیر نمیشم

\*\*

فرحناز خانم سینی چایی را مقابل کمیل گرفت، کمیل تشکری کرد و چایی را برداشت

و نگاهی به سمانه که متفکر روی مبل روبه‌رو نشستسته بود، انداخت.

— تو دیگه چرا خاله جان، اون نااهله برا چی درگیر میشی باش؟

— یعنی چون اون نااهله باید بزارم هر حرفی که دلش بخواد و بزنه؟

— چی بگم خاله جان

— محسن و سید میدونن؟

— نه عزیز دلم نمیدونن نمیخوام قضیه بزرگ بشه تو هم چیزی بهشون نگو  
 — چشم، ولی دوباره اومدن خبرم کنید  
 — باشه خاله جان  
 کمیل استکان خالی را در سینی گذاشت و از جایش بلند شد.  
 — منم دیگه برم، ممنون بابت چایی  
 — کجا خاله الان دیگه وقته نهاره  
 — بای برم کار دارم، با شما که تعارف ندارم  
 — هر جور راحتی عزیزم اما صبر کن یه چیزی بهت بدم، بدی به سمیه  
 — باشه

پارت\_هفتاد\_و\_هشت

سمانه که آن همه وقت بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود باید از کمیل تشکر کند، این فرصت را طلایی دانست.  
 — خیلی ممنون  
 — بابت چی؟  
 سمانه نمی دانست چه بگوید، بگوید یه خاطر دعوا یا بخاطر دفاع کردنش یا بخاطر مشت زدن تو صورت کوروش، آنقدر حرص خورد که دوبار بدون فکر کردن حرفش زده، با استیصال به کمیل نگاه کرد، از وقتی که کیل به او پیشنهاد ازدواج داد بود، برایش سخت بود که با او صحبت کند و همه وقت هول میکرد.  
 به کمیل نگاه کرد و دعا می کرد که منظورش را از چشمانش بخواند، کمیل نگاه کوتاهی به چشمانش می اندازد و با لحنی دلنشین گفت:  
 — تشکر لازم نیست وظیفمه، اینقدر بی غیرتم که بینم یکی داره به ناموسم تهمت بزنه و ساکت باشم؟



و چه می دانست که با این جمله ی کوتاهش چه بلایی بر سر قلبی که عشق به تازگی در آن جوانه زده، چه آورد.

\*

سمانه تشکری کرد و چایی را از دست محمد گرفت.

محمد روبه رویش روی صندلی نشست و گفت:

— چی شده که سمانه خانم یادی از دایی اش بکنه، و بیاد محل کار

— ببخشید دایی نمیخواستم بیام محل کارت اما مجبور بودم

— نشنوم این حرفو ازت، بگو ببینم چی شده

سمانه که همیشه برای تصمیم های مهم زندگی اش محمد را برای مشاوره انتخاب می

کرد اینبار هم انتخابش او بود، آرام گفت:

— کمیل ازم خواستگاری کرد

لبخندی بر لبان محمد نشست، سمانه انتظار داشت که محمد از این حرفش شوکه

شود اما با دیدن این عکس العملش مشکوک گفت:

— خبر داشتید؟

— کمیل به من گفت، خوب پس دلیل این پریشانی و آشفتگی چیه؟

سمانه بخندی به این تیز بینی دایی اش زد.

— نمیدونم دایی،

خجالت میکشید صحبت کند و از احساسش بگوید، محمد دستانش را در دست گرفت

و فشرد،

— به این فکر کن که میتونی زندگی در کنار کمیلو تحمل کنی؟ کمیلو میشناسی؟ با

اعتقاداتش کنار میای؟ یا اصلا برای ازدواج و تشکیل خانواده آماده ای؟

سمانه سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

— نمیدونم دایی تا میام جواب منفی بدم چیزی به یاد میارم و منصرف میشم، تا میام

جواب مثبت بدم هم همینطور میشه.

ناراحت گفت:

— اصلا گیج شدم، نمیدونم چیکار کنم،

محمد لبخندی به سمانه زد و گفت:

— کمیلو دوست داری؟

پارت\_ هفتاد\_ و\_ نه

سمانه دستانش را در هم قفل کرد و سردرگم دنبال جوابی بود که به محمد بگوید.

— سمانه دایی جان، خجالتو بزار کنار و حرفتو بزن، تصمیمی که قراره بگیری حرف

یک عمر زندگیه، پس جواب منو بده؟ تو کمیلو دوست داری؟؟

— نمیدونم دایی

— نمیدونم نشد حرف دختر خوب، آره یا نه

سمانه چشمانش را بر روی هم فشرد و به کمیل فکر کرد. به کارهایش به حرف

هایش، به پیگیری کارهایش در زندان به اهمیت دادن به علایقش، به دفاع کردنش، به

نگرانی و ترس نگاهش در آن شب، این افکار باعث شد که لبخندی بر لبانش بنشیند.

محمد بلند خندید و گفت:

— جوابمو گرفتم

سمانه دستی به گونه های سرخش کشید و حرفی نزد.

— پس الان بزار من برات بگم

سمانه کنجکاو نگاهش را بالا آورد و به محمد دوخت.

— میتونم بدون هیچ شکی بگم که کمیل بهترین گزینه برای ازدواج تو

هستش، سمانه تو بهتر از همه میدونی که کمیل اونیه که نشون میده نیست و به خاطر

همین چیز خیلی عذاب کشید

محمد خنده ای به نگاه های مشکوک سمانه کرد و گفت:

— اینجوری نگام نکن، آره منم از اینکه کمیل نیروی وزارت اطلاعاته خبر دارم

— ولی اون گفت که کسی خبر نداره

— من ازش خواسته بودم که نگه

— یعنی شما هم..

— نه من کارم همینه، الان اینا زیاد مهم نیستن، سمانه کمیل به خاطر کارش خیلی

عذاب کشید از خیلی چیزا گذشت، حتی از تو

سمانه آرام زمزمه کرد:

— از من

— نگو که این مدت متوجه علاقه ی کمیل به خودت نشدی؟ اون به خاطر خطرات

کارش حتی حاضر نبود با تو یا هر دختر دیگه ای ازدواج کنه

— خطرات چی؟

— نمیدونم شاید کمیل راضی نباشه اینارو بگم

— دایی بگید این حقمه که بدونم

— کمیل یکی از بهترین نیروهای وزارت اطلاعاته، ماموریتای زیادی رفته، و گروهک

های زیادیو با کمک گروهش منهدم کرده، به خاطر سابقه ای که داره دشمن کم

نداره، دشمنایی که نباید دستم گرفتشون، اونا به هیچ کسی رحم نمیکنن، بچه زن مرد

جوون براشون هیچ فرقی نمیکنه

سمانه دستانش را مقابل دهانش گرفت و نالید:

— وای خدای من

— برای همین کمیل از ازدواج با تو فراری بود، یه شب ماموریت مشترک داشتیم

حالش خوب نبود، یه جا اگه حواسم بهش نبود نزدیک بود تیر بخوره

سمانه هینی گفت و با چشمان ترسیده به محمد خیره شد.

— بعد ماموریت وقتی دلیلشو پرسیدم گفت که بخاطر اینکه تو جواب منفی بدی چه

حرفایی به تو زده و تو چه جوابی دادی و بدتر تصمیم تو برای ازدواج با محبی بوده

— من نمیتونم باور کنم آخه کمیل کجا و...  
 — میدونم نمیتونی باور کنی، اما بدون که کمیل با تمام جذبه و غرور و اخم علاقه و احساس پاکی نسبت به تو داره،  
 سمانه دایی کمیل یه همراه میخواد، که حرف دلشو بهش بزنه، از شرایط سختش بگه، کسی که درکش کنه، کمیل با اینکه اطرافش پر از آدم مهربون بوده اما تنهاست، چون نمیتونه حرفاشو به کسی بگه، به خاطر امنیت اطرافیانش خودشو نابود کرده

عشق علوے وفاطمے ♥️

پارت\_هشتاد

— کمیل بعد از این همه سختی تورو انتخاب کرده، تا آرامش زندگیش باشی، تا تو این راه که با جون و دل انتخاب کرده، همراهیش کنی و نزاری کم بیاره، اون نیاز داره به کسی که بعد از ماموریت هایی که با کلی سختی و خونریزی تموم میشن، بره پیش کسی بهاش حرف بزنه آرومش کنه، بدون هیچ شکی میتونم بهت بگم که کمیل به خاطر مشغله های ذهنی و آشفتگی که داره حتی خواب راحتی هم نداره.  
 محمد نفس عمیقی کشید و به صورت خیس از اشک خواهرزاده اش نگاهی انداخت.  
 — سمانه کمیل پشت این جذبه و غرور و هیکل و کار سخت و اخماش قلبی نا آروم و خسته ای داره، تو میتونی قلبشو آروم کنی، اون تورو انتخاب کرده پس نا امیدش نکن.  
 سمانه دستانش را جلوی صورتش گرفت و آرام اشک ریخت، محمد او را در آغوش کشید و ب\*و\*سه ای بر سر خواهرزاده اش نشانده:

— وقتی بهش گفتم که با تو ازدواج کنه نمیونی چیکار کرد، ترس آسیب دیدن تورو تو چشمات دیدم، اون حاضر بود بدون تو اذیت بشه اما بهت آسیبی نرسه سمانه را از خودش جدا کرد و اشک هایش را پاک کرد و آرام گفت:

— تا شب فکراتو بکن و خبرم کن دوست دارم خودم این خبرو بهش بگم باشه؟

سمانه سری تکان داد و باشه ای گفت و از جایش بلند شد

— من دیگه برم

— بسلامت دایی جان، صبر کن برات آژانس بگیرم

— نه خودم میرم

— برات آژانس میگیرم اینجوری مطمئن تره با اینکه میدونم کمیل همه وقت دنبالتی — برا چی؟

— از اون شب، هر جا رفتی پشت سرت بوده تا اتفاقی برات نیفته

سمانه حیرت زده از حرف های محمد سریع خداحافظی کرد، محمد تا بیرون همراهی اش کرد و بعد از حساب کردن پول آژانس دستی برایش تکان داد.

سمانه همه ی راه را به حرف های دایی اش فکر می کرد، باورش سخت بود که کمیل همچین شخصیتی دارد یا اینگونه احساسی نسبت به او دارد، وقتی محمد در مورد او و سختی های زندگی اش صحبت کرد اشک هایش ناخودآگاه بر صورتش سرازیر شدند و دردی عجیب در قلبش احساس کرد، دوست داشت کمیل را ببیند، با یادآوری حرف محمد سریع به عقب رفت و به دنبال ماشین کمیل گشت، با دیدن ماشینش لبخندی بر لبانش نشست، پس چرا روزهای قبل او را ندیده بود؟ نمی دانست اگر بیشتر حواسش را جمع می کرد کمیل را می دید.

با رسیدن به خانه بعد از تشکر از راننده پیاده شد، در باز کرد و وارد خانه شد، با دیدن زینب و طاهها که مشغول بازی بودند با لبخند صدایشان کرد،

— سلام وروجکا

بچه ها با جیغ و داد به سمتش دویدند، بر روی زمین زانو زد و هر دو را در آغوش گرفت.

— عزیزای دلم خوبید

هر دو با داد و فریاد میخواستند اول جواب بدهند، سمانه خندید و ب\*و\*سه ای بر گونه هایشان نشانده.

— من برم لباسمو عوض کنم تا پیام و یه دست فوتبال بزنیم باهم

بچه ها از ذوق همبازی سمانه با آن ها جیغی زدند و او را به طرف در هل دادند

— باشه خودم میرم شما برید توپو از انباری بیارید

بچه ها به سمت انباری رفتن، سمانه نگاهی به کفش های دم در انداخت، همه خانم ها خانشان جمع شده بودند، لبخندی زد و تا می خواست وارد شود صدای صحبت کسی توجه اش را جلب کرد، نگاهی به نیلوفر که انطرف مشغول صحبت با گوشی بود، آنقدر با ذوق داشت چیزی را تعریف می کرد که سمانه کنجکاو به او نزدیک شد.

— باور کن الهه من شنیدم داشت منو از مژگان واسه پسرش خواستگاری می کرد

سمانه اخمی کرد و منتظر ادامه صحبتش ماند:

— آره بابا پسرش جنتلمنه، باشگاه داره از همه نظر عالیه تیپ قیافه اخلاق همه چی

— دروغم کجا بود، راستی اسم آقامون کمیله

و بلند خندید و برگشت که با سمانه برخورد کرد، با دیدن سمانه پوزخندی زد و از کنارش گذشت، سمانه شوکه به بوته های روبه رویش خیره شده بود، به صدای بچه ها که او را صدا می کردند اهمتی نداد و فقط به یک چیز فکر می کرد که کمیل او را بازی داده



پارت\_هشتاد\_و\_یک

صلواتی فرستاد و سعی کرد منفی فکر نکند، نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد، صدای مژگان را شنید که سمیه خانم را مخاطب قرار داده بود:

— چشم به مادرم میگم که با پدرم صحبت کنه

سمانه سلامی کرد و با لبخندی که سعی می کرد طبیعی جلو داده باشد گفت:

— سلامتی، عروسی در پیش داریم؟

— سلام عزیز دل خاله، بله اگه خدا بخواد نیلوفر خانومو شوهر بدیم

— اِ چه خوب، کی هست این مرد خوشبخت؟

با استرس خیره به دهان سمیه خانم ماند و با شنیدن اسمی که سمیه خانم گفت نفس عمیقی کشید:

— پسر همسایه جفتمون، پسر خانم سهرابی، میشناسیش

سمانه لبخندی زد و گفت:

— آره میشناسم، ان شاء الله خوشبخت بشن

مژگان ان شاء الله ای گفت.

سمانه با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت، صدای داد و فریاد بچه ها را که شنید سریع از اتاق بیرون رفت و به حیاط رفت و مشغول بازی با آن ها شد، صدای خنده ها و فریاد هایشان فضای حیاط را پر کرده بود، سمانه خندید و ضربه محکمی به توپ زد توپ با فاصله ی زیادی بالا رفت و نزدیک در خروجی فرود آمد که همزمان صدای مردانه ای بلند شد:

— آخ

سمانه سریع چادرش را سر کرد و سریع به سمت در رفت، با دیدن کمیل که دستش را بر سرش گذاشته بود، بر صورتش زد و به طرفش رفت:

— وای خدای من حالتون خوبه؟

بچه ها با دیدن کمیل سریع یه داخل خانه دویدند، کمیل نگاهی یه سمانه انداخت و گفت:

— اینم یه نوعشه  
سمانه با تعجب گفت:  
— نوع چی  
کمیل به سرش اشاره کرد و گفت:  
— خوش آمدگویی  
سمانه خجالت زده سرش را پایین انداخت، فرحناز و سمیه سریع یه حیاط آمدند  
— وای مادر چی شده  
— چیزی نیست ماما نگران نباشید  
مژگان با اخم به بچه ها توپید:  
— پس چی بود میگفتید  
— مگه چی گفتن  
صغری خندید و گفت:  
— داد میزدن خاله سمانه عمو کمیلو کشت  
سمانه با تعجب به دو تا فسقلی که مظلوم به او نگاه می کردند، خیره شد. با صدای  
خنده ی کمیل همه خندیدند.  
— اشکال نداره، یه بار ماشین یه بار خودم بار بعدی دیگه خدا بخیر بگذرونه  
سمانه آرام و شرمزده گفت:  
— ببخشید اصلا حواسم نبود، تقصیر خودتون هم بود بدون سروصدا اومدید داخل  
— بله درسته اشتباه از من بود از این به بعد میخواستم پیام منزلتون طبل با خودم  
میارم  
صغری بلند خندید که سمانه با اخم آرام کوفتی به او گفت که خنده ی صغری بیشتر  
شد.  
نیلوفر جلو آمد و آرام گفت:  
— سلام آقا کمیل، خدا قوت



کمیل سر به زیر سرد جواب سلامش را داد، سمانه مشکوک به کمیل خیره شد، همیشه با همه سروسنگین بود اما سرد رفتار نمی کرد

پارت\_هشتاد\_و\_دو

شب بخیری گفت و به اتاقش رفت، با ورودش صدای گوشی اش بلند شد، لیوان نسکافه را کنار پنجره گذاشت و گوشی اش را برداشت، پنجره را باز کرد، با برخورد هوای خنک به صورتش نفس عمیقی کشید، پیام از طرف محمد بود، می توانست حدس بزند متن پیام چه خواهد بود، با خواندن پیام لبخندی زد:

— سعادت اینکه خبر خوبو من به کمیل بدم نصیب من شد؟

سمانه بسم الله ای گفت و کوتاه تایپ کرد، بله

محمد سریع جواب داد:

— خوشبخت بشید دایی جان

گوشی را کنار گذاشت و به بیرون خیره شد و به آینده ای که قرار بود در کنار کمیل بسازد فکر سپرد...

\*\*

با صدای پیام گوشی اش چشمانش را باز کرد و با دست به دنبال گوشی اش

گشت، گوشی اش را روشن کرد با دیدن پیامی از کمیل نگران به ساعت نگاه کرد

ساعت هشت صبح بود، پیام را سریع باز کرد با دیدن متن پیام گیج ماند:

— سلام، ببخشید هرچقدر خواستم جلوشونو بگیرم که نیان، نشد.

سمانه تا می خواست پیام را تحلیل کند، صدای مادرش را شنید که با ذوق میگفت:

— شوخی میکنی سمیه شوخی میکنی

و بعد صدای قدم های شتاب زده به سمت اتاقش را شنید، در باز شد سمانه شوکه بر

روی تخت نشست و به خاله اش و مادرش خیره شد، با نگرانی لب زد:

— چی شده؟

سمیه خانم به سمتش آمد و او را در آغوش گرفت:

— قربونت برم بلاخره عروسم شدی، بخدا که دیگه هیچ آرزویی ندارم

سمانه کم کم متوجه اتفاقات اطرافش شد، خجالت زده سرش را پایین انداخت و

حرفی نزد، سمیه خانم ب\*و\*سه ای بر روی گونه اش نشانده و با بغض گفت:

— باور نمی کنی فرحناز دیشب که کمیل و محمد بهم گفتند باورم

نمی شد، قربونش برم مادر اصلا خوشحالی رو تو چشمات میتونستم ببینم

\*

فرحناز خانم بعد از غر زدن به جان سمانه که چرا او را در جریان نگذاشته بود همراه

خواهرش به آشپزخانه رفتند تا صبحانه را آماده کنند، سمانه با شنیدن صدای صغری

که بعد از تماشای سمیه خانم سریع خود را رسانده بود از اتاق بیرون آمد.

— کجاست این عروسمون، بزار اول ببینیم از چندتا از انگشتاش هنر میریزه بعد

بگیریمش، میگم خاله شما جنس گرفته شده رو پس میگیرید

با مشتت که به بازویش خورد بلند فریاد زد:

— آخ اخ مادر مردم، دست بزن هم داره که بدبخت داداشم

سمیه خانم صندلی کناری اش را کشید تا سمانه کنارش بنشیند، سمانه تشکری کرد

و روی صندلی نشست.

— خوب کردی مادر محکم تر بزنش تا آدم بشه

صغری با حرص گفت:

— خاله نگا چطور همدست شدن، حالا اگه تو یه پسری داشتی منو برایش میگرفتی

میرفتیم تو یه تیم

فرحناز که از شنیدن این خبر سر حال شده بود ب\*و\*سه ای بر گونه ی خواهرزاده

اش زد و گفت:

— ای کاش داشتم

همه مشغول صبحانه شدند اما صغری متفکر به سمانه خیره شده بود

— واه چته اینجوری به من خیره شدی؟

— میدونی همش دارم به این فکر میکنم کمیل با این همه غرور و بداخلاقی و اخم و تخمش، چیکار کردی که پا شده اومده خواستگاریت  
 سمانه بی حواس گفت:  
 — اصلنم اینطور نیست خیلی هم مهربونه  
 با خنده ی سمیه خانم و فرحناز خانم هینی گفت و دستانش را بر دهانش گذاشت، خجالت زده سرش را پایین انداخت.  
 — راستس خواهر جان کمیل گفت که نمیخواه مراسم خواستگاری و عقد طول بکشه  
 — باشه ولی من باید با پدر و بردارش صحبت کنم  
 صغری با التماس گفت:  
 — خاله امروز صحبت کنید، ما شب بیایم خواستگاری  
 فرحناز خندید و گفت:  
 — تو از برادرت بیشتر عجله داری  
 — نه خاله جان، کمیل اصلا همین الان میخواست بیاد مامانم بزور فرستادش سر کار و دوباره خجالت زده شدن سمانه و خنده ی های آن سه نفر....

پارت\_هشتاد\_و\_سه

سمانه با استرس نگاهی به آینه انداخت، با استرس دستی به روسری یاسی رنگش انداخت و کمی او را مرتب کرد، باورش نمی شد که چطور همه چیز اینقدر زود پیش رفت، همین دیروز بود که خاله اش خانشان بود، همان موقع با آقا محمود صحبت کرد و بعد از موافقت آقا محمود، قرار خواستگاری را برای امشب گذاشتند.  
 همزمان با صدای آیفون، صدای فرحناز خانم که سمانه را صدا می کرد به گوش رسید، سمانه بسم الله ای گفت و از اتاق خارج شد.  
 کنار مادرش ایستاد، زینب هم با ان لباس صورتی اش کنارش ایستاده بود و با کنجکاو منتظر داماد بود.

همه آمده بودند، همه منتظر همچین روزی بودند و از خوشحالی نتوانستند در خانه بمانند. بعد از سلام و احوالپرسی با همه نوبت به کمیل رسید، که با سبد گل قرمز به سمتش آمد.

— سلام بفرمایید

سمانه سبد گل را از دستش گرفت، بوی خوش گل‌ها در مشامش پیچید، بی اختیار نفس عمیقی کشید، سرش را بالا گرفت تا تشکر کند، که متوجه لبخند کمیل شد، خیلی وقت بود که لبخند کمیل را ندیده بود، خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

— سلام، خیلی ممنون

با صدای زینب به خودشان آمدند

— عمو کمیل داماد تویی؟

کمیل کنارش زانو زد و ب\*و\*سه ای بر موهایش نشانده:

— اره خوشکل خانم

— ولی عمه دوست نداره

هر دو با تعجب به زینب نگاه کردند.

— از کجا میدونی؟

— خودم شنیدم خونه عزیز جون به خاله صغری گفت، این داداشتو یه روز خودم

میکشم، خب اگه دوست داشت که نمیکشت

سمانه با تشر گفت:

— زینب

کمیل خندید و آرام گفت:

— اشکال نداره بزارید بگه، بلاخره باید بدونم چه نظراتی در موردم داشتید

سمانه که انتظار این شیطنت‌ها را از کمیل نداشت، چشم غره ای به زینب رفت، با

صدای محمد که صدایشان می کرد به خودشان آمدند.

جمعیت زیاد بود، و سمانه با کمک مژگان و ثریا از همه پذیرایی کردند، بعد از کلی تعارف و صحبت های همیشگی محمد که به جای پدر کمیل در جمع حاضر شده بود از محمود آقا اجازه گرفت که باهم صحبت کنند، سمانه بعد از اینکه محمود آقا از او خواست کمیل را همراهی کند از جایش برخاست و همراه کمیل به حیاط رفتند.

— قدم بزنیم یا بشینیم

سمانه در جواب سوال کمیل آرام گفت:

— هر جور راحتید

کمیل اشاره ای به تختی که وسط بوته ها بود کرد، با هم به سمتش قدم برداشتند و روی آن نشستند

صدای آبی که از فواره حوض وسط حیاط می آمد همراه با بوی گل ها و زمین خیس همه چیز را برای صحبت های شیرین آن ها مهیا کرده بود.

— من شروع کنم؟

سمانه سری به علامت تایید تکان داد.

— خب، فعلا شما بیشتر از همه از کارای من خبر دارید.

— دایی محمد هم هستن البته

کمیل به لحن شاکی سمانه لبخندی زد و گفت:

— دایی خودش نخواست که خبر دار بشید، خب نمیدونم دقیقا چی بگم، شما از کارم خبر دارید، از خانوادم کلا تا حدودی آشنایی کامل دارید، اما بعضی چیزا لازمه گفته بشه.

انگشتر یاقوتش را در انگشتش چرخاند و گفت:

— خانوادم خط قرمز من هستن، بخصوص مامانم و صغری

کارمو خیلی دوس دارم با اینکه خطرات زیادی داره اما با علاقه انتخابش کردم

پارت\_هشتاد\_و\_چهار

پلاک\_پنهان

- نمیخوام با این حرفام خدایی نکرده بترسونمتون اما خب اگه قبول کردید و این وصلت سر گرفت باید خودتونو برا این چیزا آماده کنید
- من ماموریت میرم، ماموریتام خیلی طولانی نیستن اما اینکه سالم از این ماموریت ها زنده بیرون پیام دست خداست، نمیدونم چطور براتون بگم شاید الان نتونم درست توضیح بدم اما من میخوام کنار شما زندگی آرومی داشته باشم، من قول میدم که بحث کار بیرون خونه بمونه و هیچوقت شمارو تو مسائل کاری دخیل نکنم
- من به این زندگی میگم، زندگی مشترک، پس هرچی باشه باید نفر مقابل هم باخبر باشه، حالا چه مسئله کار یا چیز دیگه ای
- کمیل که انتظار این حرف را از سمانه نداشت، کم کم لبخند شیرینی بر روی لبانش نشست.
- نمیدونم شاید حرف شما درستتر از حرف من باشه، خب من حرف دیگه ای ندارم اگه شما صحبتی دارید سراپا گوشم
- سمانه سربه زیر مشغول ور رفتن با گوشه ی چادرش، لبانش را تر کرد و گفت:
- حرف های من هم زیاد نیستن، با شناختی که از شما دارم بعضی از حرفا ناگفته میمونن
- ترجیح میدم همه رو بشنوم
- خب در مورد احترام متقابل و خانواده و آرامش زندگی که با شناختی که از شما دارم از این بابت نگران نیستم، اما در مورد درس، من میخوام ادامه تحصیل بدم، یک سال و نیم دیگه دانشگاه تموم میشه و میخوام بعد از پایان دانشگاه ازدواج کنیم
- یعنی عقد هم..
- نه نه منظورم عروسی بود
- کمیل با اینکه ناراضی بود و دوست داشت هر چه زودتر برود سر خانه و زندگی اش اما حرفی نزد.
- اما در مورد کارتون، دایی یه چیزایی گفت بهم

— دایی گفت که چه چیزایی به شما گفته، از این بابت نگران نباشید من نمیزارم این وسط اتفاقی براتون بیفته

— منظورم این نیست، منظورم این هست که بلاخره این وسط من و دایی میدونم کارتون چی هست، و گفت که فشار کاریتون زیاده، اگه قراره تو این زندگی همراhton باشم برای من از همه اتفاقات بگید، نزارید چیزی نگفته بماند و شمارو اذیت بکنه کمیل آرام خندید و گفت:

— این هم چشم، امر دیگه ای؟؟

سمانه با گونه های سرخ سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

— چشمتون روشن

— بریم داخل؟

— بله

هر دو بلند شدند و به طرف پذیرایی رفتند، به محض ورودشان همه سکوت کردند. محمد اقا گفت:

— عروس خانم چی شد دهنمونو شیرین کنیم

سمانه که از حضور یاسین و محسن و آرش و بقیه خجالت میکشید سرش را پایین انداخت و گفت:

— هر چی خانوادهم بگن

اینبار آقا محمود دخالت کرد و گفت:

— باباجان جواب تو مهمه

سمانه احساس می کرد نفس کم آورده، دستانش را با استرس می فشرد، سمیه خانم با خنده گفت:

— سکوتتو بزاریم پای جواب مثبتت؟

سمانه آرام بله ای گفت، که صدای صلوات در خانه پیچید، نفس عمیقی کشید احساس می کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد، با شنیدن صدای آرام کمیل با تعجب سرش را پرخاند:

— امشب مطمئنم از گردن درد نمیتونید بخواهید  
سمانه دوباره سرش را پایین انداخت و آرام خندید.

پارت\_هشتاد\_و\_پنج  
پلاک\_پنهان

— این عالیهِ سمانه بیا تنت کن  
— بابا بیاید بریم بشینیم یه جا پاهام درد گرفت  
مژگان به سمتشان آمد و دست سمانه را گرفت و به سمت کافه ای که در پاساژ بود  
کشاند.

— کشتید این دختر و خب، پا نموند برایش اینور و اونور  
سمانه نگاهی به مژگان انداخت، برعکس خواهرش او همیشه مهربان بود و نگاه هایش  
رنگ مهربانی و محبت را داشت و مانند نگاه های تحقیر آمیز و غیر دوستانه ی نیلوفر  
نبود.

وارد کافه شدند و دور یکی از میزها نشستند، بعد از چند دقیقه صغری و ثریا هم به  
جمعشان اضافه شدند، سه ساعتی می شد برای خرید عقد چهارتایی به بازار آمده  
بودند، اما هنوز خریدی نکرده بودند.

سمانه نگاهی به آن ها انداخت که در حال بحث در مورد لباس هایی که دیده  
اند، بودند، با صدای گوشی صغری سکوت کردند، صغری با دیدن شماره کمیل گفت:  
— وای کمیل، فک کنم الان میخواد بیاد برید حلقه انتخاب کنید  
مژگان با ناراحتی گفت:

— دیدید اینقدر لفتش دادیم تا کمیل اومد  
سمانه که از فکر اینکه تنهایی با کمیل برای خرید برود شرم زده می شد، گفت:



— خب باهم میریم دیگه خرید، هم حلقه هم لباس  
با اخم کردن هر سه ساکت شد.

— دیگه چی؟ میخوای با شوهرت بری حلقه بخری بعد من با مژگان و صغری دنبالت  
اومدیم برا چی؟

— ثریا چه اشکالی داره آخه؟

صغری که برای صحبت با کمیل کمی از آن ها دور شده بود، روی صندلی نشست:

— خانما کمیل اومده آدرس دادم الان میاد  
سمانه با استرس به ثریا نگاه کرد، ثریا با لبخند دستان سرد سمانه را در دست گرفت  
و آرام گفت:

— آروم عزیزم دلم، چیزی نیست داری با شوهرت میری خرید حلقه  
— نمیدونم چرا استرس گرفتم

— عادیه همه اینطورن، بعدشم کمیله ها ترس نداره، همون کمیلی که بیشتر وقتا کلی  
مورد عنایت قرارش میدادی یادت نرفته که  
و چشمکی برایش زد، سمانه با حرص مشت آرامی به او زد:

— یادم ننداز ثریا  
ثریا خندید و گفت:

— شوخی کردم گلی میخواستم حال و هوات عوض بشه، الانم یکم بخند قیافت اینهو  
میت شده

با صدای مردانه ای هر چهار نفر به سمت صدا برگشتند.

سمانه نگاهش را از بوت های مشکی و اورکت بلند مشکی بالا گرفت و نگاهش به  
کمیل رسید که او را نگاه می کرد با ضربه ای که ثریا به پایش زد به خودش آمد و و  
آرام سلام کرد.

— ببخشید مزاحم جمعتون شدم اما گفتید ساعت ۸ خریدتون تموم میشه  
همه به هم نگاه کردند و ریز خندیدند، ثریا خنده اش را جمع کرد و گفت:

— نه آقا کمیل، از عصر تا الان اینقدر اینور و اونور چرخیدیم فقط خانمتو گیج کردیم  
،والا هیچ نخریدیم

— جدی می‌گید؟ آگه میدونستم خانمو نمیدادم دستتون  
از لفظ خانمم که کمیل با آن سمانه را مورد خطاب قرار داد، لرزی بر قلب سمانه  
انداخت.

— خب پس ما میریم خرید حلقه، شما هستید ثریا خانم؟  
— بله هستیم ماهم باید بریم خرید بعدا میبینیمتون  
با اشاره ی ثریا از جا بلند شدند و خداحافظیه سریعی با سمانه کردند و در عرض یک  
دقیقه از کافه خارج شدند.

— بریم سمانه خانم  
سمانه لبانش را که از استرس خشک شده بودند را تر کرد و آرام لب زد:  
— بله

از روی صندلی بلند شد و همراه کمیل از کافه خارج شدند، اول به سمت مغازه ای در  
همان پاساژ رفتند، فروشنده دوست کمیل بود و از آن ها به خوبی استقبال کرد و  
بهترین حلقه ها را برایشان آورد، سمانه و کمیل هر دو سختگیری نکردند و سریع  
انتخابشان را کردند، موقع حساب کردن حلقه ها، سمانه کارتش را از کیف در آورد که  
با چشم غره ای که کمیل برایش رفت، دستش در مسیر خشک شد، کمیل سریع هر دو  
حلقه را حساب کرد و از مغازه خارج شدند.

— آقا کمیل  
کمیل ایستاد و به سمانه نگاهی انداخت و گفت:  
— جانم

سمانه به رسم این چند روز سریع سرش را پایین انداخت تا گونه های گر گرفته اش  
را از کمیل پنهان کند، کمیل سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد که موفق شد.

— چیزی میخواستید بگید؟  
— آها اره، حلقه ی شما رو...

کمیل نگذاشت سمانہ ادامہ بدهد ا با احم گفت:  
— وقتی با من هستید حق ندارید دست تو جیبتون بکنید، اینو گفتم کہ تا آخر عمر  
کہ باهم هستیم فراموش نکنید

♥ عشق علوے و فاطمے ♥

پارت\_هشتاد\_و\_شش  
پلاک\_پنہان

تأثیر صحبت کمیل انقدر زیاد بود کہ دیگر سمانہ لب به اعتراض باز نکرد.  
با صدای گوشی کمیل نگاهش از سمانہ گرفت و جواب داد  
— الو زنداداش

.....

— خب صبر کنید پیام برسونمتون

...—

— مطمئنید محسن میاد؟

...—

— دستتون درد نکنه، علی یارتون

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیب اور کتش گذاشت.

— چیزی شده؟

— نه زنداداش بود، گفت خریداشون تموم شده، ثریا خانم زنگ زده به محسن بیاد

دنبالشون

سمانہ دستانش را مشت کرد و در دل کلی غر به جان آن سه نفر زد کہ می دانستند از

تنها ماندن با کمیل شرم می کرد اما او را تنها گذاشتند.

— سمانه خانم

— بله

— بریم خرید لباس؟ نه من نه شما لباس نخریدیم

— نه ممنون من فردا با دخترا میام

کمیل اخمی کرد و گفت:

— چرا دوست ندارید با من خرید کنید؟

— من همچین حرفی نزدم، فقط اینکه شما نمیزارید خریدامو حساب کنم اینجوری

راحت نیستم

کمیل خندید و گفت:

— باشه هر کی خودش خیرداشو حساب میکنه. خوبه؟

— خوبه

در پاساژ قدم می زدند و به لباس ها نگاهی می انداختند، کمیل بیشتر از اینکه حواسش به لباس ها باشد، مواظب سمانه بود که در شلوغی پاساژ کسی با او برخورد نکند.

سمانه به مانتویی اشاره کرد و گفت:

— این چطوره؟

کمیل تا می خواست جواب بدهد، نگاهش به دو پسری که در مغازه بودند و به سمانه خیره شده بودند، افتاد.

اخمی کرد و گفت:

— مناسب مراسم نیست

سمانه که متوجه نگاه های خشمگین کمیل با آن دو پسر شد حرفی نزد، و به بقیه ویتترین ها نگاهی انداخت.

سمانه نگاهی به مغازه ی نسبتا بزرگی انداخت، نگاهی به مغازه انداخت همه چیز سفید بود، حدس می زد که مغازه مخصوص لباس های مراسم عروسی و عقد باشد.

— بریم اینجا؟

کمیل نگاهی به مغازه انداخت اسمش را زمزمه کرد:

— ساقدوش، بریم

وارد مغازه شدند، سمانه سلامی کرد، دختری که موهایش در صورتش پخش شده

بودند، سرش را بالا آورد و سلامی کرد، اما با دیدن سمانه حیرت زده گفت:

— سمانه تویی؟

— وای یاسمن تو اینجا چیکار میکنی

در عرض چند ثانیه در آغوش هم فرو رفتند.

— وای دختر دلم برات تنگ شده

— منم همینطور، تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفتی اصفهان

یاسمن اهی کشید و گفت:

— طلاق گرفتم

— وای چی میگی تو؟

— بیخیال دختر تو اینجا چیکار میکنی، این آقا کیه؟

سمانه که حضور کمیل را فراموش کرده بود، لبخندی زد و گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

— یاسمن دوستم، کمیل نامزدم

کمیل خوشبختی گفت، یاسمن جوابش را داد و دوباره سمانه را در آغوش گرفت.

— عزیز دلم، مبارکت باشه،

— ممنون فدات شم، اومدم برا خرید لباس عقد

— آخ جون بیا خودم آمادت میکنم

دست سمانه را کشید و به طرف رگال های لباس برد، و همچنان با ذوق تعریف می

کرد:

— یادته میگفتیم تورو هچکس نمیگیره میمونی رو دستمون

بلند خندید و موهایش را که پریشان بیرون ریخته بودند را مرتب کرد.

سمانه را به داخل پرو برد و چند دست لباس به او داد.

پارت\_هشتاد\_و\_نه

پلاک\_پنهان

با کمک یاسمن همه ی خرید هارا از همان مغازه تهیه کرده بود، در پرو چادرش را مرتب کرد و خارج شد.

یاسمن با دیدن سمانه گفت:

— سمانه باور کن نمیخواستم بگیرم ها، ولی شوهرت به زور حساب کرد سمانه چشم غره ای به کمیل رفت.

بعد از تحویل خریدها، و تشکر از یاسمن از مغازه خارج شدند. سمانه به طرف کمیل چرخید و گفت:

— چرا حساب کردید؟

— چه اشکال داره

— قرارمون این نبود

— ما قراری نداشتیم

سمانه به سمت مغازه ای مردانه قدم برداشت و گفت:

— مشکلی نیست، پس لباسای شمارو خودم حساب میکنم

کمیل بلند خندید، سمانه با تعجب پرسید:

— حرف من کجاش خنده داشت؟

— خنده نداشت فقط اینکه

— اینکه چی؟

— من لباس خریدم

— چی؟

— اونشب با دوستم رفتم خریدم

سمانه یا عصبانیت گفت:

— شما منو سرکار گذاشتید؟

— نه فقط یکم شوخی کردم  
 — ولی شما سرکارم گذاشتید.  
 کمیل به سمت در خروجی قدم برداشت و آرام خندید.  
 — گفتم که شوخی بود، الانم دیر نشده شام نخوردیم، شما شامو حساب کنید.  
 — نه پول شام کمتر از خریدا میشه  
 به ماشین رسیدند کمیل در را برای سمانه باز کرد و گفت:  
 — قول میدم زیاد سفارش بدم که هم اندازه پول لباسا بشه  
 سمانه سوار شد کمیل در را بست و خوش هم سوار شد.  
 — آقا کمیل من به خانوادم نگفتم که دیر میکنم  
 — من وقتی تو پرو بودید با آقا محمود تماس گرفتم، بهش گفتم که کمی دیر میکنیم  
 سمانه سری تکان داد و نگاهش را به بیرون دوخت، احساس خوبی از به فکر بودن  
 کمیل به او دست داد.  
 کمیل ماشین را کنار یک رستوران نگه داشت، پیاده شدند، کمیل در را برای سمانه باز  
 کرد که با یک تشکر وارد شد، نگاهی به فضای شیک رستوران انداخت و روی یکی از  
 میزها نشستند، گارسون به سمتشان آمد، و سفارشات را گرفت، تا زمانی که  
 سفارشاتشان برسد در مورد مکان عقد صحبت کردند، با رسیدن سفارشات در سکوت  
 شامشان را خوردند، سمانه زودتر از کمیل سیر شد، خداروشکری گفت و از جایش  
 بلند شد.  
 — من میرم سرویس بهداشتی  
 — صبر کنید همراهیتون میکنم  
 — نه خودم سریع میام  
 به طرف سرویس بهداشتی رفت، سریع دست و صورتش را شست و بعد از مرتب  
 کردن روسری اش از سرویس خارج شد، به طرف میزشان رفت اما کسی روی میز  
 نبود، کمی نگران شد

پارت\_نود

پلاک\_پنهان

به سمت پیشخوان رفت تا سریع حساب کند و به دنبال کمیل برود.

— آقا صورت حساب میز 25 میخواستم

— حساب شده خانم

سمانه با تعجب تشکری کرد و از رستوران خارج شد و گوشی اش را در آورد تا شماره

کمیل را بگیرد اما با دیدن کمیل که با لبخند به ماشین تکیه داد، متوجه قضیه شد.

— چرا اینکارو کردید، مگه قول ندادید من حساب کنم؟

کمیل در را باز کرد و گفت:

— من یادم نیست به کسی قول داده باشم

سمانه چشم غره ای برایش رفت و سوار ماشین شد.

در طول مسیر حرفی بینشان رد و بدل نشد و در سکوت به موسیقی گوش می دادند.

کمیل ماشین را کنار در خانه نگه داشت، هر دو پیاده شدند.

کمیل خریدها را تا حیاط برد.

— بفرمایید تو

— نه من دیگه باید برم

سمانه دودل بود اما حرفش را زد:

— ممنون بابت همه چیز، شب خوبی بود، در ضمن یادم نمیره نداشتید چیزیو حساب

کنم

کمیل خندید و گفت:

— دیگه باید عادت کنید، ممنونم امشب عالی بود

سمانه لبخندی زد، کمیل به سمت در رفت.



— شبتون خوش لازم نیست بیاید بیرون برید داخل هوا سرده  
 بعد از خداحافظی به طرف ماشینش رفت، امشب لبخند قصد نداشت از روز لبانش  
 محو شود.  
 صدای گوشی اش بلند شد، می دانست محمد است و می خواهد ببیند چه کار کرده  
 است، اما با دیدن شماره غریبه تعجب کرد.  
 با دیدن عکس های امروز خودش و سمانه و متن پایین عکس ها عصبی مستی  
 محکمی بر روی فرمون کوبید.  
 — مواظب خانومت باش  
 آرامشی که در این چند ساعت در کنار سمانه به وجودش تزریق شده بود، از بین  
 رفت، دیگر داشت به این باور می رسید که آرامش و خوشبختی بر او حرام است.  
 خشمگین غرید:  
 — میکشمتون به ولای علی زنده نمیزارمتون

پارت\_نود\_و\_یک  
 پلاک\_پنهان

— حواستونو جمع کنید، نمیخوام اتفاقی بیفته  
 امیرعلی لبخندی زد و گفت:  
 — سرمونو خوردی شاه دوما، برو همه منتظر تن ما حواسمون هست  
 کمیل خندید و رفت، اما با صدای امیرعلی دوباره برگشت:  
 — چی شده؟  
 — کت و شلوار بهت میاد

کمیل خندید و دیوانه ای نثارش کرد و به درف محضر رفت، سریع از پله ها بالا رفت، یاسین به سمتش آمد و گفت:

— کجایی تو عاقد منتظره

— کار داشتم

باهم وارد اتاق عقد شدند، کمیل روبه همه گفت:

— ببخشید دیر شد

کنار سمانه نشست، سمانه با نگرانی پرسید:

— اتفاقی افتاده

— آره

— چی شده؟

— قرار عقد کنم

سمانه با تعجب به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

— این اتفاقه؟

— بله، یک اتفاق بزرگ و عالی

سمانه آرام خندید و سرش را پایین انداخت

با صدای عاقد همه سکوت کردند، سمانه قرآن را باز کرد و آرام شروع به خواندن قرآن کرد، استرس بدی در وجودش رخنه کرده بود، دستانش سرد شده بودند، با صدای زهره خانم به خودش آمد:

— عروس داره قرآن میخونه.

و دوباره صدای عاقد:

— برای بار دوم....

آرام قرآن می خواند، نمی دانست چرا دلش آرام نمی گرفت، احساس می کرد دستانش از سرما سرد شده اند.

دوباره با صدای زهره خانم نگاهش به خاله اش افتاد:

— عراس زیر لفظی میخواد

سمیه خانم به سمتش ا

آمد و ست طلای زیبایی به او داد سمانه آرام تشکر کرد، و جعبه ی مخملی را روی میز گذاشت، دوباره نگاهش را به کلمات قرآن دوخت، امیدوار بود با خواندن قرآن کمی از لرزش و سرمای بدنش کم شود، اما موفق نشد، با صدای عاقد و سنگینی نگاه های بقیه به خودش آمد:

— آیا بنده و کیلم؟

آرام قرآن را بست و ب\*و\*سه برآن زد و کنار جعبه مخملی گذاشت، سرش را کی بالا آورد، که نگاهش در آینه به چشمان منتظر کمیل گره خورد، صلواتی فرستاد و گفت:

— با اجازه بزرگترها بله

همزمان نفس حبس شده ی کمیل آزاد شد، و سمانه با خجالت سرش را پایین انداخت، و این لحظات چقدر برای او شیرین بود

پارت\_نود\_و\_دو

پلاک\_پنهان

بعد از بله گفتن کمیل فضای اتاق را صلوات ها و بعد دست زدن ها در بر گرفت. بعد از امضای دفتر بزرگی که جلویش قرار گرفت که هر کدام از آن امضاها متعلق بودن بهم را برای آن ها ثابت می کرد و چه حس شیرینی بود، سمانه که از وقتی خطبه ی عقد جاری شده بود احساس زیبایی به کمیل پیدا کرده بود به او نگاه کوتاهی کرد، یاد حرف عزیز افتاد که به او گفته بود که بعد از خوندن خطبه عقد مهر زن و شوهر به دل هر دو می افتد. هر دو سخت مشغول جواب تبریک های بقیه بودند شدند،

صغری حلقه ها را به طرفشان گرفت، و سریع به سمت دوربین عکاسی رفت، آقایون از اتاق خارج شدند و فقط خانم اطراف آن ها ایستادند، آرش کنارشان ماند هرچقدر محمد برایش چشم غره رفته بود قبول نکرد که برود، و آخر با مداخله ی کمیل اجازه دادند که کنارش بماند.

کمیل حلقه را از جعبه بیرون آورد و دست سرد سمانه را گرفت، با احساس سرمای زیاد دستانش، با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

— حالت خوبه؟

اولین بار بود که او را بدون پسوند و سوم شخص صدا نمی کرد، سمانه آرام گفت:

— خوبم

کمیل حلقه را در انگشت سمانه گذاشت که صدای صلوات و دست های صغری و آرش در فضا پیچید، اینبار سمانه با دستان لرزان حلقه را در انگشت کمیل گذاشت و دوباره صدای صلوات و هلهله....

سمانه نگاه به دستانش در دستان مردانه ی کمیل انداخت، شرم زده سرش را پایین انداخت که صدای کمیل را شنید:

— خجالت نکش خانومی دیگه باید عادت کنی

سمانه چشمانش را از خجالت بر روی هم فشرد، کمیل احساس خوبی به این حیای سمانه داشت، فشار آرامی به دستانش وارد کرد.

دست در دست و با صلوات های بلندی از محضر خارج شدند، کمیل در را برای سمانه باز کرد و بعد از اینکه سمانه سوار شد به طرف بقیه رفت، تا بعد از راهی کردن بقیه سری به امیرعلی و امیر که با فاصله ی نه چندان زیاد در ماشین مراقب اوضاع بودند، بزند.

در همین مدت کوتاه احساس عجیبی به او دست داد باورش نمی شد که دلتنگ کمیل بود و ناخودآگاه نگاهش را به بیرون دوخت تا شاید کمیل را ببیند، بلاخره موفق شد و کمیل را کنار یاسین که با صدای بلند آدرس رستورانی که قرار بود برای صرف شام بروند را میگفت.

کمیل سوار ماشین شد سمانه به طرف او چرخید و به او نگاهی انداخت، کمیل سرش را چرخاند و وقتی نگاهش در نگاه کمیل گره خورد، سریع نگاهش را دزدید، کمیل خندید و دوباره دستان سمانه را در دست گرفت و روی دندنه ماشین گذاشت، دوست داشت دستان سمانه را گاه و بی گاه در دست بگیرد تا مطمئن شود که سمانه الان همسر او شده.

لبخندی زد و شیطون روبه سمانه که گونه هایش از خجالت سرخ شده بودند، گفت: — اشکال نداره راحت باش من به کسی نمیگم داشتی یواشکی دید میزدی منو و سمانه حیرت زده از این همه شیطنت کمیل آرام و ناباور خندید

♥ عشق علوے وفاطمے ♥

پارت\_نود\_و\_سه

پلاک\_پنهان

سمانه و صغری از دانشگاه خارج شدند و به سمت کمیل که به ماشین تکیه داده بود رفتند، سمانه خندید و گفت:

— جان عزیزت بسه دیگه صغری، الان کمیل گیر میده که چقدر بلند میخندید

— ایش ترسو

سمانه چشم غره ای برایش رفت و به سمت کمیل رفتند، کمیل با دیدنشان لبخندی زد و گفت:

— سلام خدا قوت خانوما

صغری سلامی کرد و گفت:

— خستم زود سوار شو ترسو خانم

سمانه با تشر صدایش کرد ولی اون بدون هیچ توجه ای سوار ماشین شد.

— خوبی حاج خانم

سمانه به صورت خسته کمیل نگاهی انداخت و گفت:

— خوبم حاجی شما خوبید؟

کمیل خندید و دست سمانه در دست فشرد، سوار ماشین شدند.

کمیل از صبح مشغول پرونده بود و لحظه ای استراحت نکرده بود، وقتی مادرش به او گفته بود که سمانه را برای شام دعوت کرده بود، سریع خودش را به دانشگاه رساند، تا سمانه و صغری در این تاریکی به خانه برنگردند.

به خانه که رسیدند، مثل همیشه سمیه خانم دم در ورودی منتظر آن ها بود، با دیدن سمانه لبخند عمیقی زد و به سمتش رفت

— سلام خاله جان

— سلام عزیز دل خاله، خوش اومدی عروس گلم

سمانه لبخند شرمگینی زد و خاله اش را در آغوش گرفت، صغری بلند داد زد:

— نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار

کمیل دستش را دور شانه های خواهرش حلقه کرد و حسودی زیر لب گفت.

سمیه خانم گونه ی سمانه را ب\*و\*سید و گفت:

— سمانه است، عروس کمیل میخوای تحویلش بگیرم

لبخند دلنشینی بر لب های سمانه و کمیل نقش گرفت.

با خنده و شوخی های صغری وارد خانه شدند،

کمیل به اتاقش رفت، سمانه همراه سمیه خانم به آشپزخانه رفت، سمیه خانم لیوان

ابمیوه را در سینی گذاشت و به سمانه داد

— ببر برا کمیل

— خاله غذا آماده است؟

— نه عزیزم یه ساعت دیگه آماده میشه

— پس به کمیل میگم بخوابه آخه خسته است

— قربونت برم، باشه فدات

سمانه لیوان شربت را برداشت و به طرف اتاق کمیل رفت، در زد و وارد اتاق شد، با دیدن کمیل که روی تخت دراز کشیده بود، لبخندی زد و روی تخت نشست، کمیل می خواست از جایش بلند شود که سمانه مانع شد.

— راحت باش

— نه دیگه بریم شام

سمانه لیوان را به طرفش گرفت

— اینو بخور، هنوز شام آماده نشده تا وقتی که آماده بشه تو بخواب

— نه بابا بریم تو حیاط بشینیم هوا خوبه

سمانه اخمی کرد و گفت:

— کمیل با من بحث نکن، تو این یک هفته خیلی خوب شناختمت، الان اینقدر خوابت

میاد ولی فکر میکنی چون من اینجام باید کنارم باشی

کمیل لبخند خسته ای زد

— خب دیگه من میرم کمک خاله تو هم بخواب

— چشم خانومی

— چشمت روشن

سمانه به طرف در رفت و قبل از اینکه بیرون برود گفت:

— یادت نره ابمیوه اتو بخوری.

کمیل خیره به سمانه که از اتاق بیرون رفت بود، حس خوبی داشت از اینکه کسی

اینگونه حواسش به او هست و نگرانش باشد.

♥ عشق علوے وفاطمے ♥

پارت\_نود\_و\_چهار

پلاک\_پنهان

سمانه همراه صغری مشغول آماد کردن سفره بودند.

— من برم کمیلو بیدار کنم

— میخوای کیو بیدا کنی

هرسه به طرف کمیل برگشتند، سمانه لبخندی به کمیل زد و نگاهی به او چهره

سرحالش انداخت، لبخندی زد و گفت:

— بیا بشین شام آمادست

— دستت درد نکنه خانمی

— دروغ می‌گه خودش درست نکرده همه رو مامان آماده کرد.

سمانه کاهویی سمتش پرت کرد و با خنده پرویی گفت، صغری خندید و کاهو را خورد.

سمیه خانم نگاهی به کمیل انداخت که با عشق و لبخند به سمانه که مشغول تعریف

سوتی های خودشان در دانشگاه بود، خیره بود.

خدا را هزار بار شکر کرد به خاطر آرامش و خوشبختی پسرش و این خنده هایی که

دوباره به این خانه رنگ داد، با خنده ی بلند صغری به خودش آمد و آن ها را همراهی

کرد.

بعد از شام کمیل و سمانه در حال نشسته بودند، صغری که سمیه خانم به او گفته بود

کنار آن ها نرود، با سینی چایی به سمتشان رفت، سمیه خانم تشر زد:

— صغری

— ها چیه

کمیل نگاهی به اخم های مادرش انداخت و پرسید:

— چی شده؟

صغرا برای خودش بین کمیل و سمانه جا باز کرد و گفت:

— یکم برو اونور فک نکن گرفتیش شد زن تو، اول دوست و دخترخاله ی خودم بود

سمانه خندید و گفت:

— ای جانم، حالا چیکار کردی خاله عصبیه



— ای بابا، گیر داده می‌گه نرو پیششون بزارشون تنها باشن یکم، یکی نیست بهش بگه مادر من این که نمیومد خونمون، یه مدت زیر آبی کارای سیاسی می کرد توبه نکرد اطلاعات گرفتنش، بعدش هم ناز می کرد، الان که میبینی هر روز تله خنمون به خاطر اینکه دلش برا داداش خوشکل و خوشتیپم تنگ شده  
سمانه با تعجب به او نگاه می کرد، صدای بلند خنده ی کمیل در کل خانه پیچید و صغری به این فکر کرد چقدر خوب است که کمیل جدیدا زیاد می خندد.

\*\*\*

سمانه آماده از اتاق صغری بیرون امد.

— بریم کمیل

— بریم خانم

سمیه خانم سمانه را در آغوش گرفت و گفت:

— کاشکی میموندی

— امتحان دارم باید برم بخونم

— خوش اومدی عزیز دلم

به سمت صغری رفت واو را در آغوش گرفت

— خوش اومدی زنداداش

— دیونه

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند تا کمیل او را به خانه برساند.

باران می بارید و جاده ها خلوت و لغزنده بودند، سمانه با نگرانی گفت:

— جاده ها لغزندن کاشکی با آژانس برمیگشتم

از فشار دستی که به دستش وارد شد به طرف کمیل برگشت، کمیل با اخم گفت:

— مگه من مردم تو با آژانس اینموقع بری خونه

— این چه حرفیه کمیل، خب جاده ها لغزندن

— لغزنده باش...

کمیل با دیدن صحنه روبه رویش حرفش را ادامه نداد

سمانه کنجکاو مسیر نگاه کمیل را گرفت با دیدن چند مردی که با قمه دور پیرمردی جمع شده بودند، از وحشت دست کمیل را محکم فشرد، کمیل نگاهی به او انداخت و گفت:

— نگران نباش سمانه من هستم

سمانه چرخید تا جوابش را بدهد اما با دیدن کمیل که کمر بند ایمنی خود را باز می کند، با وحشت به بازویش چنگ زد و گفت:

— کجا داری میری کمیل

پارت\_نود\_و\_پنج

پلاک\_پنهان

کمیل نگاهی به چشمان وحشت زده ی سمانه انداخت، بازوانش را در دست گرفت و آرام و مطمئن گفت:

— سمانه عزیزم، آرام باش، چیزی نیست تو بمون تو ماشین

— نه کمیل نمیری

— سمانه عزیزم

— نه نه کمیل نمیری

و دست ان کمیل را محکم در دست گرفت، کمیل نگاهی به پیرمرد انداخت نمی توانست بیخیال بنشیند، دوباره به سمت سمانه چرخید تا با اون حرف بزند اما با صدای داد پیرمرد، سریع جعبه ای از زیر صندلی بیرون آورد و اسلحه کلتش را برداشت، سمانه با وحشت به تک تک کارهایش خیره شده بود. کمیل سریع موقعیت خودش را برای امیرعلی ارسال کرد و به سمانه که با چشمان ترسیده و اشکی به او خیره شده بود نگاهی انداخت دستش را فشرد و جدی گفت:

— سمانه خوب گوش کن چی میگم، میشینی تو ماشین درارو هم قفل میکنه، هر

اتفاقی افتاد سمانه میشنوی چی میگم هر اتفاقی افتاد از ماشین پایین نیای

فهمیدی، اتفاقی برام افتاد هم

سمانه با گریه اعتراض گونه گفت:

— کمیل

کمیل با دیدن اشک های سمانه احساس کرد قلبش فشرده شد، با دست اشک هایش

را پاک کرد و گفت:

— جان کمیل، گریه نکن. سمانه دیدی تیکه تیکه شدم هم از ماشین پایین نیای، آگه

دیدنی زخمی شدم میشینی پشت فرمون و میری خونتون حرفی به کسی هم نمیزنی

قبل از اینکه سمانه اعتراضی کند، در ماشین را باز کرد و سریع از ماشین پیاده شد

سمانه با نگرانی به کمیل که اسلحه اش را چک کرد و آرام به سمتشان رفتند.

کمیل اسلحه اش را بالا آورد و به دیدن سه مردی که قمه و چاقو در دست داشتند و

پیرمرد را دوره کرده بودند

نشانه گرفت، و با صدای بلندی گفت:

— هر چی دستتونه بزارید زمین سریع

هر سه به سمت کمیل چرخیدند، کمیل تردید را در چشمانشان دید، دوباره اخطار داد:

— سریع هر چی دستتونه بزارید زمین سریع

هر سه نگاهی به هم انداختند، کمیل متوجه شد از ارازل تازه کار هستند و کمی

ترسیده اند.

یکی از آن ها که نمی خواست کم بیاورد، چاقوی توی دستش را به طرف کمیل گرفت

وگفت:

— ماکاری باتو نداریم بشین تو ماشینت و از اینجا برو، مثل اینکه جوجه ای که تو

ماشینه خیلی نگرانته

کمیل لحظه ای برگشت و به سمانه که با چشمان وحشت زده و گریان به او خیره شده

بود نگاهی انداخت، احساس بدی داشت، از اینکه سمانه در این شرایط همراه او است

نگران بود، با خیزی که پسر به طرفش برداشت، سمانه از ترس جیغی کید اما کمیل به موقع عقب کشید و کنار پایش تیراندازی کرد.

می دانست با صدای تیر چند دقیقه دیگه گشت محله به اینجا می آمد، سمانه از نگرانی دیگر نتوانست دوام بیاورد و سریع از ماشین پیاده شد، باران شدیدتر شده بود و لباس های سمانه کم کم خیس می شدند، کمیل با صدای در ماشین از ترس اینکه همدستای این ارازل به سراغ سمانه رفته باشند، سریع به عقب برگشت اما با دیدن سمانه عصبی فریاد زد:

— برو تو ماشین

سمانه که تا الان همچین صحنه ای ندیده بود نگاهش به قمه و چاقو ها خشک شده بود.

پارت\_نود\_و\_شش

پلاک\_پنهان

با صدای فریاد بعد کمیل به خودش آمد:

— برگرد تو ماشین سریع

اما سمانه نمیتوانست در این شرایط کمیل را تنها بزارد. یکی از آن سه نفر از غفلت کمیل استفاده کرد و با چاقو بازویش را زخمی کرد، کمیل با وجود درد سریع اسلحه را به سمتش گرفت و چند تیر به جلوی پایش زد که سریع عقب رفت، با صدای ماشینی که به سرعت به سمتشان آمد، کمیل گفت:

— برای آخرین بار دارم میگم تسلیم بشید

امیرعلی با دیدن سمانه که گریون و با وحشت به کمیل خیره شده بود، نگران به سمت کمیل رفت بقیه نیروها هم پشت سرش دویدند.

کمیل با دیدن امیرعلی اسلحه اش را پایین آورد و بقیه چیزها را به آن ها سپرد، او فقط میخواست کمی حواسشان را پرت کند که نه به پیرمرد آسیبی برسانند و نیرو برسد.

کمیل با یادآوری سمانه سریع به عقب برگشت و به سمت سمانه که زیر باران لرزان با ترس و چشمانی سرخ از اشک به او خیره شده بود قدم برداشت. کمیل روبه روی سمانه ایستاد، سمانه نگاه گریانش را به چشمان به رنگ شب کمیل دوخت و با بغض گفت:

— کمیل

کمیل فرصتی به ادامه صحبتش نداد و سر سمانه را در آغوش گرفت، و همین بهانه ای شد برای سمانه که صدای هق هق اش قلب کمیل را برای هزارمین بار به درد بیاورد.

کمیل سعی می کرد او را آرام کند، زیر گوشش آرام زمزمه کرد:

— آرام باش عزیز دلم، همه چیز تموم شد، آرام باش

سمانه از اوفاصله گرفت و گفت:

— کمیل بازوت زخمی شد

کمیل نگاه کوتاهی به بازوی زخمی اش انداخت و گفت:

— نگران نباش چیزی نیست، زخمش سطحیه، الانم برو تو ماشین همه لباسات خیس شدند

سمانه دستانش را محکم در دست گرفت و گفت:

— نه نه من نمیرم

— سمانه خانمی اتفاقی نمیفته من فقط به امیرعلی گزارش بدم بعد میریم خونه او را به سمت ماشین برد و بعد از اینکه سمانه سوار شد لبخندی به نگاه نگرانش زد و به سمت امیرعلی رفت.

— شرمنده داداش دیر اومدیم بارون ترافیکیچ سنگین کرده بود الانم از فرعی اومدیم که رسیدیم

— اشکال نداره، فقط من باید برم خونه تنها نیستم، گزارشو برات میفرستم، پروندشونو آماده کردی بفرست برای سرگرد حمیدی، یه چک هم بکن چرا این محله گشت نداره  
— باشه داداش خیالت راحت برو  
— خداحافظ  
— بسلامت

امیرعلی به کمیل که سریع به سمت ماشین رفت نگاهی انداخت، می دانست کمیل نگران حضور همسرش هست، خوشحال بود از این وصلت چون می دید که کمیل این مدت سرحال تر شده بود، و بعضی وقت ها مشغول صحبت با تلفن بود و هر از گاهی بلند میخندید، خوشحال بود کسی وارد زندگی کمیل شده است که کمی این مسئل مغرور و با جذبه را خوشحال کند.

پارت\_نود\_و\_هفت

پروند را بست و دستی به صورتش کشید، گوشی اش را برداشت و شماره سمانه را گرفت، از دیشب که سمانه را به خانه رسانده بود، دیگر خبری از او نداشت.  
— شماره ی مورد نظر خاموش می باشد لطفا....  
تماس را قطع کرد و اینبار شماره ی فرحناز خانم را گرفت، بعد از چندتا بوق آزاد بلاخره جواب داد.  
— سلام خاله  
— سلام پسر، خوبی؟؟  
— خوبم شکر، شما خوب هستید؟  
— خداوشکر عزیزم

— ببخشید مزاحم شدم، سمانه هستش؟ چون هر چقدر بهش زنگ میزنم گوشیش خاموشه

— چی بگم خاله جان، سرما خورده هم تب کرده، الانم تو اتاقشه، فک کنم گوشیش شارژ نداشته باشه

— پس چرا به من چیزی نگفت؟

— نمیدونم خاله جان، صبح محمود بردش دکتر کلی دارو و امپول نوشت براش

کمیل کلافه و عصبی دستی در موهایش کشید و گفت:

— باشه خاله جان، من یکم دیگه مزاحمتون میشم

— مراحمی پسرم، خوش اومدی

کمیل بعد از خداحافظی، از جایش بلند شد و کتش را برداشت و از اتاق خارج شد، با برخورد هوای سرد به صورتش لبه های کتش را بیشتر بهم نزدیک کرد، سوار ماشین شد و به سمت خانه ی آقا محمود رفت.

\*\*\*\*\*

با صدای تیکی در باز شد و کمیل وارد حیاط خانه شد، زمین از بارش باران خیس شده بود، سریع مسافت کم را طی کرد و وارد خانه شد، با برخورد هوای گرم داخل خانه به صورتش لبخندی بر روی لبانش نشست، فرحناز خانم با خوشحالی به استقبال خواهرزاده اش آمد.

— سلام عزیزم، خوش اومدی

— سلام خاله، ببخشید این موقع مزاحم شدم

فرحناز خانم اخمی کرد و گفت:

— نشنوم یه بار دیگه از این حرفا بزنی ها

کمیل آرام خندید و کیسه های خرید را به طرف فرحناز خانم گرفت.

— برا چی زحمت کشیدی خاله جان

— این چه حرفیه خاله، وظیفه است

فرحناز خانم خریده‌ها را به داخل آشپزخانه برد و وقتی متوجه نگاه نگران کمیل به اتاق سمانه شد آرام خندید و گفت:

— پسر سمانه تو اتاقشه

کمیل شرم زده سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق رفت، آرام تقه ای به در زد و در را باز کرد، وارد اتاق شد، با دیدن سمانه که با صورت سرخی روی تخت دراز کشیده بود و کلی پتو روی آن بود و حدس اینکه این کار فرحناز خانم باشه سخت نیست. کمیل آرام خندید که سمانه اعتراضگونه گفت:

— کمیل

— جانِ کمیل

سمانه آرامتر گفت:

— بهم نخند

از حالت مظلومانه و بچگانه ای که به خود گرفت خنده ی بلند کمیل در اتاق پیچید، کنارش نشست و ب\*و\*سه ای بر پیشانی اش کاشت.

— اِ کمیل سرما میخوری برو عقب

— من راحتم تو نگران نباش

— مریض میشی خب

— فدای سرت، شرمندتم سمانه

سمانه با تعجب گفت:

— برای چی؟

— حال الانت تقصیر من بود، من نمیخواستم دیشب با همچین صحنه ای روبه رو

بشی، دقیقا من از این اتفاقات میترسیدم که زودتر پیش قدم نشدم

سمانه اخمی کرد و مشت محکمی به بازوی کمیل زد و غر زد:

— آروم آروم، برا خودت گازشو گرفتی رفت، اصلا تقصیر تو نیست، اتفاقا الان من بهت

افتخار میکنم که دیشب چون یک انسانو نجات دادی بدون اینکه بزاری ترس یا

چیزی به تو غلبه کنه.



چشمکی زد و بالحن با مزه ای گفت:

— شوهر من قهرمانه، حالا تو چشم اینو نداری خوشبختی منو ببینی به خودت ربط  
داره

کمیل در سکوت به چشمان سمانه خیره شده بود، باورش نمی شد که این دختر  
توانست با چند جمله همه ی عذاب وجدان و آتشی که به جانش رخنه زده بود را از  
بین ببرد، و با خود فکر کرد که سمانه پادادش کدام کار خوبش بوده اما به نتیجه ای  
نرسید جز اینکه سمانه حاصل دعاها ی خیر مادرش است.

پارت\_نود\_و\_هشت

فرحناز خانم سینی میوه و آبمیوه را آورد و بعد از بهانه کردن نهار از اتاق بیرون رفت.  
کمیل نگاهی به پنجره باز اتاق انداخت و گفت:

— سمانه چرا پنجره بازه؟

سمانه اشاره ای به پتوها انداخت و گفت:

— با وجود این همه پتو دارم از گرما میسوزم، بلاخره هوای بیرن یکم خنکم کنه  
کمیل سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

— پس این دانشگاه چی یادتون میده؟؟

سه پتویی که فرحناز خانم انداخته بود را از روی سمانه برداشت، و پتوی نازکی  
برداشت و دوباره روی سمانه انداخت.

— با این پتوها تا الان نپختی خودش معجزه است

سمانه آرام خندید و میوه ای که کمیل برایش پوست کنده بود را گرفت و در دهانش  
گذاشت.

— سمانه

— جانم

- چرا به من زنگ نزدی که ببرمت دکتر؟
- سمانه روی تخت نشست و دست کمیل را در دست گرفت، متوجه ناراحتی اش شده بود.
- اول میخواستم بهت زنگ بزنم اما بعد گفتم حتما کار داری دیگه مزاحمت نشم کمیل جدی گفت:
- حرفات اصلا قانع کننده نیست، من اگه هر کاری داشته باشم تو برای من تو اولویت هستی، تو همسر منی، تو الان همه زندگی من هستی، حال تو برام مهمتر از همه ی مشغله هام هستش، پس فکر نکن که مزاحم من یا کارم میشی، متوجه هستی سمانه؟
- چشم، از این به بعد دیگه اولین نفر به تو می‌گم کمیل لبخندی زد و زمزمه کرد:
- چشمت روشن خانومی، الانم این میوه ها رو بخور به طرف پنجره رفت و آن را بست.
- ا کمیل بزار باز باشه
- نه دیگه کافیه، فقط میخواستم هوای اتاق عوض بشه.
- نگاهی به ساعت انداخت عقربه ها ساعت ۱۱:۳۰ ظهر را نشان می دادند.
- سمانه با دیدن کمیل به ساعت گفت:
- میخوای بری؟
- چطور؟
- میدونم کار داری، اما میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟
- بفرمایید خانمی
- برای نهار بمون، دوست دارم باهم نهار بخوریم
- کمیا با شنیدن حرف های سمانه از خوشحالی دست سمانه را فشرد و گفت:
- به روی چشم خانمی، نهارم پیش شما مییم
- سمانه با ذوق گفت:
- واقعا؟؟

کمیل سری تکان داد که سمانه از هیجان دستانش را بهم کوبید.

\*

بعد از آمدن آقا محمود هر چهار نفر روی میز غذاخوری نشستند و قورمه سبزی خوش بو و خوش طعم فرحناز خانم را نوش جان کردند. سمانه که گوشت های خورشتش را جدا می کرد، با اخم کمیل دست از کارش برداشت کمیل با قاشق گوشت ها را برداشت و در بشقابش برایش تیکه تیکه کرد و آرام گفت:

— همشونو میخوری

— دوس ندارم

— سمانه همه ی گوشتارو میخوری

— زورگو

کمیل آرام خندید و به گوشت ها اشاره کرد.

آقا محمود به کمیل که مشغول تیکه تیکه کردن گوشت برای سمانه بو نگاهی انداخت، از این توجه کمیل به سمانه خوشش می آمد، نگاهی به دخترش انداخت نسبت به صبح سر حال تر و خوشحال تر بود. زیر لب خدا را شکر کرد و به خوردن غذایش ادامه داد.

پارت\_نود\_و\_نه

سمانه آخرین شمع را در کیک گذاشت و کمی خودش را عقب کشید و با خوشحالی

روبه سمیه خانم گفت:

— خوب شد خاله؟

— آره عزیزم عالی شد

صغری به آشپزخانه آمد و خودش را روی صندلی انداخت و با خستگی گفت:

— سمانه یه لیوان آب برام بیار دارم میمرم

سمانه لیوان آب را جلویش گذاشت و گفت:

— چندتا بادکنک چسبوندی، چته پس؟

— به این همه تزئین تو میگی چندتا بادبک؟؟ اصلاحودت چرا انجام ندادی؟؟ تولد

شوهرته مثل اینکه

سمیه خانم چشم غره از به او رفت و گفت:

— ببند این دهننتو یکم، شوهرش بردار تو هستش اگه اشتباه نکنم

صغری از جایش بلند شد و عصبانیت ساختگی گفت:

— اه شما هم فقط طرف عروستو بگیر، منم میرم یه مادر شوهر پیدا میکنم گل گلاب

سمانه و سمیه خانم به غرای صغری میخندیدند و او همچنان حرص میخورد.

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود اما کمیل به خانه نیامده بود، سمانه از صبح به خانه شان

آمده بود، و همراه سمانه و صغری برای امشب که شب تولد کمیل بود جشنی تدارک

دیدند، سمیه خانم کمی نگران شده بود، کنار پنجره نشسته بود و نگاهش به در بود، و

هر از گاهی به سمانه می گفت:

— کمیل از صبح رفت تا الان نیومده؟ کجاست

و سمانه جز دلداری دادن حرف دیگری نداشت، صغری چندباری به باشگاه زنگ زد اما

گفتن کمیل باشگاه نیست.

اینبار هر سه نفر نگران منتظر کمیل شده اند، سمانه دوباره شماره کمیل را گرفت اما

در دسترس نبود، از اینکه در ماموریت باشد و اتفاقی برایش رخ داده لرزی بر تنش می

نشیند.

با صدای صغری به خودش آمد:

— سمانه بیا به دایی زنگ بزنیم، کمیل تا الان اینقدر دیرنکرده

— برای چی آخه؟ مگه کمیل بچه است الان میاد

نگاهی به سمیه خانم انداخت که مشغول ذکر گفتن بود به طرفش رفت و دستانش را در دست گرفت و آرام فشرد:

— دلم شور میزنه مادر

— خاله نگران نباش عزیزم، باور کن حتما با دوستاشه یا کاری داره

تا سمیه خانم می خواست حرفی بزند، صدای گوشی سمانه نگاه هر سه را به طرف گوشی کشاند، سمیه خانم با خوشحالی گفت:

— حتما کمیله

سمانه سریع خودش را به گوشی رساند، با دیدن اسم روی گوشی ناراحت گفت:

— دایی محمده

صفحه را لمس کرد و گفت:

— سلام دایی

— سلام سمانه، کجایی؟

— خونه خاله سمیه

— یه آدرسی برات میفرستم سریع خودتو برسون

پارت\_ صد

سمانه لبخندی به صورت نگران سمیه خانم و صغری زد و کمی از آن ها دور شد و آرام گفت:

— چی شده دایی؟ کمیل چیزیش شده؟

— آروم باش سمانه، الان نمیتونم برات توضیح بدم، سریع خودتو برسون به این آدرس

— دایی یه چیزی بگ...

— سمانه الان وقت توضیح نیست، برا سمیه یه بهونه بیارو بگو که امشب کمیل نمیاد تو هم سریع بیا، خداحافظ

صدای بوق در گوشش پیچید، شوکه به قاب عکس روبه رویش خیره ماند، احساس بدی تمام وجودش را فرا گرفت، نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی بزند، برگشت و و کنار سمیه نشست و گفت:

— خاله دایی محمد زنگ زد، مثل اینکه یکی از دوستای صمیمی کمیل به رحمت خدا رفته، الانم خونشونه امشبم نمیاد چون با دایی دورو بر مراسماتن سمیه خانم نگران پرسید:

— کدوم دوستش؟

— دایی نگفت، سرشون خیلی شلوغ بود، فقط میخواست خبر بده صغری ناراحت گفت:

— خیلی بد شد، این همه تدارک دیدیم. نمیشد یه روز دیگه میمرد سمیه خانم اخمی کرد و گفت:

— اینجوری نگو صغری، خدا رحمتش کنه ان شاءالله نور به قبرش بباره سمانه ان شاءالله ای گفت و از جایش بلند شد:

— من دیگه برم، صغری برام یه آژانس بگیر

— کجا دخترم امشبو حتما باید بمونی پیشمون شاید کمیل برگشت صغری حرف مادرش را تایید کرد، اما سمانه عجله داشت تا هر چه سریعتر خودش را به آدرسی که محمد داده برسد.

بعد از کلی بحث بلاخره موفق شد و صغری برایش آژانس گرفت، چادرش را سر کرد و بعد از خداحافظی سوار ماشین شد.

به پیامک نگاهی انداخت و گفت:

— ببخشید آقا برید اسلامشهر

— ولی گفتید...

— نظرمون عوض شد برید اسلامشهر

— کرایه بیشتر میشه خواهر

— مشکلی نیست

راننده شانه ای به علامت بیخیالی نشان داد و مشغول رانندگی شد، بعد از ربع ساعت با آدرسی که سمانه داد، ماشین جلوی خانه ای ایستاد، بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شد، دوباره به آدرس نگاهی انداخت، درست آماده بود، پلاک ۵۶

دکمه آیفون را فشار داد، که سریع در با صدای تیکی باز شد، سریع وارد شد و در را بست خانه حیاط نداشت و مستقیم وارد راه پله می شدی، با ترس نگاهی به راه پله انداخت، آرام و با تردید پله ها را بالا رفت اما با دیدن محمد بالاب پله ها نفس آسوده ای کشید و سریع بالا رفت.

— سلام دایی، چی شده

— آرام باش سمانه

با این حرف محمد، سمانه آرام نشد که هیچ، از ترس بدنش یخ زد.

— چی شده؟ برا کمیل چه اتفاقی افتاده

♥ عشق علو و فاطمه ♥

پارت\_صد\_و\_یک

— بزار حرف بزnm

سمانه عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

— دایی چه حرفی آخه؟ پیام دادی پیام اینجا الانم نمیگی چی شده؟ دارم از نگرانی

میمیرم، کمیل از صبح پیداش نیست، چیزی شده بگید تورو خدا

صدای خسته و مملوء از درد کمیل از اتاق به گوش رسید:

— سمانه بیا اینجا

سمانه لحظی مکث کرد، اول فکر میکرد این صدای خسته و بادرد برای کمیل نیست اما وقتی با چشمان آماده بارش به محمد گفت:

— کميله

محمد ناراحت سری تکان داد، سمانه شتاب زده به سمت اتاق دوید، در را باز کرد و با دیدن کمیل با کتف باندپیچی شده و بلوز خونی، همانجا وا رفت، اگر به موقع در را با دست نمیگرفت، بر روی زمین می افتاد.

کمیل با وجود درد، نگران سمانه بود، سعی کرد بلند شود، اما با نیمخیز شدن، صورتش از درد جمع شد، سمانه با دیدن صورت مچاله شدنش از درد به سمتش رفت و کمکش کرد دوباره روی تخت دراز بکشد، اختیار اشک هایش را نداشت، در بدی در قلبش احساس می کرد، نمی توانست نگاهش را از بلوز خونی و بازوی زخمی کمیل دور کند. کمیل که متوجه اذیت شدن او شد، آرام صدایش کرد، با گره خوردن نگاه هایشان در هم، از آن همه احساس در چشمان سمانه شوکه شد، نمی توانست درک کند دقیقا در چشمانش چه می دید. درد، ترس، اضطراب، خواهش، و....

لبخند پر دردی زد و گفت:

— نمیخواهی چیزی بگی؟

اما سمانه لبانش را محکم بر هم فشار داد تا حرفی نزند، چون می دانست اولین حرفی که بزند اشک هایش روانه می شدند، کمیل دستانش را در دست گرفت و به آرامی ادامه داد:

— من حالم خوبه سمانه، نگران نباش چیزی نیست، تو ماموریت زخمی شدم، زخمش سطحیه

امیدوار بود با این توضیح کمی از نگرانی های او را کم کند، با صدای بغض دار سمانه، چشمانش را روی هم فشرد و باز کرد.

— سطحیه؟ نگران نباشم؟ من بچم کمیل؟

— سمانه جان من....



— جواب منو بده کمیل بچم؟ فک کردی با این حرفا باورم میشه، فک میکنی نمیدونم این خونریزی برای یه زخم سطحی نیست و این زخم تا چندتا بخیه خورد کمیل وقتی بی قراری سمانه را دید، سر او را روی شانه اش گذاشت، با اینکه درد شدیدی تمام وجودش را فرا گرفت، اما آرام کردن سمانه الان برای کمیل در اولویت بود، صدای هق هق سمانه او را آزار می داد و خود را لعنت کرد که سمانه را به این حال و روز انداخته بود

ب\*و\*سه ای بر سرش نشاند و آرام زمزمه کرد:

— آروم باش میگم، آره تیر خوردم

تا سمانه می خواست سرش را بالا بیاورد کمیل جلوییش را گرفت، و آرام روی سرش را نوازش کرد.

— ولی خداروشکر تیر زخمیم کرد و تو بدنم نرفت، پنج تا بخیه خوردم، الانم سالم

خوبه باور کن راست میگم

— کی اینطور شدی؟ چطور

— صبح، تو ماموریت

سمانه از ترس اینکه روزی برسد و کمیل را از دست بدهد، دست کمیل را محکم

فشرده و آرام گریه کرد

پارت\_صد\_و\_دو

سمانه در آشپزخانه کوچک در حال آماده کردن سوپی بود که محمد مواد لازمش را آورده بود، زیر گاز را کم کرد و دستان خیسش را با مانتویش خشک کرد، نگاهی به خانه انداخت حال متوسطی با یک آشپزخانه کوچک و دوتا اتاق و سرویس بهداشتی

و حمام، حدس می زد اینجا کسی زندگی میکند، چون هنه جا مرتب و یخچال پر است.

کمیل و محمد مشغول صحبت کردند بودند، و او دوست نداشت مزاحم صحبت های همسرش و دایی اش شود، روی مبل نشست و به تلویزیون خاموش خیره شد، با یادآوری مادرش سریع گوشی اش را در آورد و برایش پیامک فرستاد که همراه کمیل است و ممکن است دیر کند، وقتی پیام ارسال شد، گوشی اش را دوباره در جیب مانتویش گذاشت.

نگاهی به ساعت انداخت، وقت خوردن داروهای کمیل بود، دوست نداشت مزاحم صحبت هایشان شود، اما محمد گفته بود که دکتر تاکید کرده بود که با داروهایش را به موقع بخورد.

به سمت در رفت، دستش را بلند کرد تا در را بزند اما با صدای عصبی کمیل دستش در هوا خشک شد، صدای کمیل عصبی بود و سعی می کرد آن را پایین نگه دارد، سمانه اخم هایش را درهم جمع کرد و به حرفایشان گوش سپرد، نمی خواست فالگوش بایستد اما عصبانیت کمیل او را کنجکاو کرده بود.

— این چه کاری بود دایی

— کمیل آرام باش عصبانیت برا زخمت خوب نیست

— چطور عصبانی نشم، دایی من گفتم که نمیخوام پای سمانه وسط کشیده بشه بعد تو بهش زنگ زدی بیاد اینجا

— نمیتونستم تنهات بزارم از اینورم باید میرفتم

— زنگ میزدی به امیرعلی یا به هر کس دیگه ای جز سمانه

سمانه عصبی به در خیره ماند، نمی دانست چرا کمیل نمی خواست او اینجا باشد الان دلیل اخم های گهگاهش را به محمد دانست.

صدای تحلیل رفته کمیل و حرف هایش آنچنان شوکی به سمانه وارد کرد که حتی نفس کشیدن را برای چند لحظه فراموش کرد.



— بهش نرسیدم، بعدشم نمیشد تورو تنها بزارم  
کمیل به سمت در رفت که محمد بازویش را گرفت:

— کجا داری میری با این زخمت

— حال من خوبه دایی

— کمیل بشین استراحت کن خودم میرم

کمیل کلافه گفت:

— دایی من نگران سمانه ام، اون الان بر برداشت کرده باید بهش بفهمونم قضیه چیه

— باشه خودم میرم دنبالش

— یا میزارید پیام بهاتون، یا بدون شما میرم

\*\*\*\*

کمیل عصبی گوشه را کنار دنده پرت کرد و زیر لب لعنتی گفت.

محمد فرمون را چرخاند و نگران نگاهش کرد.

— آروم باش اینجوری که همیشه

— چطور آروم باشم ساعت ۱۲ شبه، تنها رفت بیرون از کجا مطمئنید اون عوضیا

همون اطراف نبودن

محمد خودش هم نگران بود ولی نمی خواست جلوی کمیل چیزی بگوید، سریع

شماره خواهرش را گرفت.

— الو سلام فرحناز جان، خوبی؟ محمود خوبه؟

.....—

— سلامت باشی، سلام میرسونن، میگم سمانه هستش؟ هرچقدر زنگ میزنم گوشه

اش در دسترس نیست

کمیل زیر لب آرام ذکر میگفت و منتظر خبر خوشی از محمد بود.

.....—

— آها خیلی ممنون اجی، پس برگشت بهش بگو بهم زنگ بزنه

.....—

- یا علی، خداحافظ  
 تماس را قطع کرد و نگاه ناراحتش را به کمیل دوخت، صدای کمیل که از عصبانیت و نگرانی میلرزید د اتاقت ماشین پیچید.  
 — حتما اتفاقی برایش اتفاقی افتاده، باید به بچه های گشت خبر بدم  
 — آروم باش کمیل، سمانه بچه نیست، حتما یکم دیگه میره خونه  
 — پس چرا گوشیشو جواب نمیده؟  
 — الان هم عصبیه هم ناراحت، حرفایی که شنید کم چیزی نیستند  
 — اما من منظورم اونی که فکر میکنه نبود  
 — میدونم اما اون الان اینطوری برداشت کرده

### پارت\_صد\_و\_چهار

- ساعت یک بامداد بود و کمیل و محمد همچنان در خیابان ها میچرخیدند.  
 محمد نگران کمیل بود، زخمش کمی خونریزی کرده بود اما حاضر نبود که برود و پانسمانش را عوض کند.  
 کمیل خم شد و سرش را بین دستانش گرفت و محکم فشرد، تا شاید کمی از سر دردش کم شود.  
 — دایی زنگ بزن به خاله ببین سمانه نیومده ؟  
 — نمیخوام نگران بشن  
 — دایی اگه سمانه تا الان نیومده حتما به من رنگ میزدن چون سمانه بهشون گفته که با منه، مگه خاله اینو بهتون نگفت؟

محمد سریع شماره خواهرش را گرفت، که بعد از چند تا بوق آزاد صداب خوابالود

فرحناز خانم در گوشی پیچید

— الو

— سلام، ببخشید بیدارت کردم فرحناز، سمانه برگشت؟

— آره داداش بعد اینکه زنگ زدی به ربع ساعت اومد، من بهش گفتم زنگ بزنه، زنگ

نزد؟

محمد نفس راحتی کشید و دستش را روی شانه ی کمیل گذاشت و فشرد:

— اشکال نداره شاید خسته بود

— اره وقتی اومد چشماش سرخ بودند از گریه، فک کنم با کمیل بحثش شده بود

— خب پس فردا بهاش حرف میزنم، شب بخیر

محمد سریع خداحافظی کرد و روبه کمیل گفت:

— درست حدس زدی، خونه است

— خدایا شکرت

با ناراحتی گفت:

— خاله نگفت حالش چطوره؟

محمد نمی خواست به او دروغ بگوید برای همین حقیقت را گفت:

— گفت حالش خوب نبود، چشماش از گریه سرخ بودند، حدس میزنن که با تو بحثش

شده

— نباید سمانه رو وارد این بازی می کردم نباید این کارو میکردم

و مشتی بر زانویش نشاند.

\*\*\*

— خسته نباشید

سمانه بی حوصله وسایلش را جمع کرد و از کلاس بیرون رفت، نگاهی به ساعت

انداخت، ساعت ۱۱ صبح بود، و کلاس بعدیش نیم ساعت دیگه شروع می شد، حوصله

صحبت های استاد را نداشت، با این ذهن درگیر هم نمی توانست چیزی یاد بگیرد، کیف را روی شانه اش درست کرد و از دانشگاه خارج شد. چشمانش درد میکردند، گریه های دیشب اثرات خودشون را کم کم داشتن نشان می دادند، احساس می کرد زخم عمیقی بر قلبش نشست، حرف های کمیل برایش خیلی سنگین بود.

با صدای بوق بلند ماشین، سرش را بلند کرد، وسط جاده بود، خودش هم نمی دونست کی به وسط جاده رسیده بود، خیره به ماشینی که به سمتش می آمد بود پاهایش خشک شده بودند و نمی توانست از جایش تکان بخورد. باکشیدن بازویش از جاده کنار رفت و صدای ماشین با بوق کشیده و وحشتانگی در گوشش پیچید.

سرش را بلند کرد تا صاحب دست مردانه ای که محکم بازویش را گرفته ببینید. با دیدن شخص روبه رویش با عصبانیت گفت:  
— تو .. تو اینجا چیکار میکنی؟

♥ عشق علوے وفاطمی ♥

— سمانه بدو دیگه  
سمانه در حالی که کتاب هایش را در کیفش می گذاشت، سر بلند کرد و چشم غره ای به صغرا رفت:

— صغرا یکم صبر کن، میبینی دارم وسایلمو جمع میکنم  
— بخدا گشمنه بریم دیگه تا برسیم خونه عزیز طول میکشه  
سمانه کیفش را برداشت و چادرش را روی سرش مرتب کرد و به سمت در رفت:  
— بیا بریم

هر دو از دانشگاه خارج شدند، امروز همه خونه ی عزیز برای شام دعوت شده بودند دستی برای تاکسی تکان داد که با ایستادن ماشین سوار شدند،

سمانه نگاهی به صغری انداخت که به بیرون نگاه می کرد انداخت او را به اندازه ی خواهر نداشته اش دوست داشت با اینکه از صغرا دو سالی بزرگتر است اما همیشه و در هر شرایطی کنارش بود و به خاطر داشتنش خدا را شکر می کرد.

— میگم سمانه به نظرت شام چی درست کرده عزیز؟

سمانه آرام خندید و گفت:

— خجالت بکش صغرا تو که شکمو نبودی!!

— برو بابا

تا رسیدن حرفی دیگری نزدند

سمانه کرایه را حساب کرد و همراه صغرا به طرف خانه ی عزیز رفتند.

زنگ در را زدند که صدای دعوای طاهها و زینب برای اینکه چه کسی در را باز کند به گوش سمانه رسید بلاخره طاهها بیخیال شد و زینب در را باز کرد با دیدن سمانه جیغ بلندی زد و در اغوش سمانه پرید:

— سلام عمه جووونم

صغرا چشم غره ای به زینب رفت و گفت:

— منم اینجا بوقم

وبه سمت طاهها پسر برادرش رفت سمانه کنار زینب زانو زد و او را در اغوش گرفت و با خنده روبه صغرا گفت:

— حسود

بعد از کلی حرف زدن و گله از طاهها زینب از سمانه جدا شد، که اینبار طاهها به سمتش آمد و ناراحت سلام کرد:

— سلام خاله

— سلام عزیزم چرا ناراحتی؟؟

— زینب اذیت میکنه

سمانه خندید و کنارش زانو زد ؛

— من برم سلام کنم با بقیه بعد شام قول میدم مشکلتونو حل کنم!!



— قول؟؟

— قول

از جایش بلند می شود و به طرف بقیه می رود  
به بقیه که دورهم نشسته بودند نزدیک شد، صدای بحثشان بالا گرفته بود، مثل همیشه بحث سیاسی بود و آقایون دو جبهه شده بودند، سید محمود، پدرش و آقا محمد و محسن و یاسین یک جبهه و کمیل و آرش جبهه ی مقابل..  
سلامی کرد و کنار مادرش و خاله سمیه و عزیز نشست و گوش به بحث های سیاسی آقایون سپرد.

نگاهی گذرایی به کمیل و آرش که سعی در کوبیدن نظام و حکومت را داشتند انداخت، همیشه از این موضوع تعجب می کرد، که چگونه پسردایی اش آرش با اینکه پدرش نظامی و سرهنگ است، اینقدر مخالف نظام باشد و بیشتر کمیل که فرزند شهید است و برادر بزرگترش یاسین که پاسدار است، به شدت مخالف نظام بود و همیشه در بحث های سیاسی در جبهه مقابل بقیه می ایستاد.  
صدای سمیه خانم سمانه را از فکر خارج کرد و نگاهش را از آقایون به خاله اش سوق داد:

— نمیدونم دیگه با کمیل چیکار کنم؟ چی دیده که این همه مخالفه نظامه. خیره سرش پسر شهیده. برادرش پاسداره دایی اش سرهنگه شوهر خاله اش سرهنگه پسر خاله اش سرگرده، یعنی بین کلی نظامی بزرگ شده ولی چرا عقایدش اینجوریه نمیدونم!!

فرحناز دست خواهرش را می گیرد و آرام دستش را نوازش می کند؛

— غصه نخور عزیزم. همیشه که همه مثل هم باشن، درست میگی کمیل تو یک خانواده مذهبی و نظامی بزرگ شده و همه مردا و پسرای اطرافش نظامین اما دلیل همیشه خودش و آرش هم نظامی باشن  
— من نمیگم نظامی باشن، میگم این مخالفتشون چه دلیلی داره؟؟ الان آرش می گیم هنوز بچه است تازه دانشگاه رفته جوگیر شده. اما کمیل دیگه چرا بیست و نه سالش

داره تموم میشه. نمیدونم شاید به خاطر این باشگاهی که باز کرده، باشه، معلوم نیست کی میره کی میاد!

— حرص نخور سمیه. خداروشکر پسرت خیل بے باحیاست، چشم پاکه، نماز و روزه اشو میگیره، خداتوش کر کن.

سمیه خانم آهی میکشد و خدایا شکره را زیر لب زمزمه می کند.

سمانه با دیدن سین بے مرغ های به سیخ کشیده در دست زهره زندایی اش از جایش بلند مے شود و به کم کش مے رود.

کمیل مثل همیشه کباب کردن مرغ ها را به عهده می گیرد و مشغول آماده کردن منقل مے شود سمانه سینی مرغ ها را کنارش می گذارد:

— خیل بے ممنون

سمانه! خواهش می کنم " آرامی زیر لب مے گوید و به داخل ساختمان، به اتاق مخصوص خودش و صغرا که عزیز آن را برای آن ها معین کرده بود رفت.

چادر رنگی را از کمد بیرون آورد و به جای چادر مش کی سرش کرد، روبه روی آینه ایستاد و چادر را روی سرش مرتب کرد.

با پیچدن بوی کباب نفس عمیق بے کشید و در دل خود اعتراف کرد که کباب هایی که کمیل کباب مے کرد خیل بے خوشمزه هستند، با آمدن اسم کمیل ذهنش به سمت او کشیده شد.

کمیلی که خیل بے به رفتارش مش کوک بود، با حیا و مذهبی بودنش با مخالفت با نظام و ولایت اصلا جور در نمے آمد.

با این که در ای ب ۲۵ سالی که او را می شناخت اصلا رفتار بدی از او ندیده بود، اما اصلا نمیتوانست با عقاید او کنار بیاید و در بعضی از مواقع بحثی بین آن ها پیش مے آمد.

به حیاط برگشت و مشغول کمک به بقیه شد، فضای صمیمی خانواده ی نسبتا بزرگش را دوست داشت، با صدای کمیل که خبر از آماده شدن کباب ها مے داد، همه دور سفره ای که خانم ها چیده بودند، نشستند.

سر سفره کم کم داشت بحث سیاسی پیش می آمد، که با تشر سید محمود، پدر سمانه همه در سکوت شام را خوردند.

بعد صرف شام، ثریا زن برادر سمانه همراه صغری شستن ظرف ها را به عهده گرفتند و سمانه همراه زینب و طاها در حیاط فوتبال بازی می کردند، سمانه بیشتر به جای بازی، آن ها را تشویق می کرد، با صدای فریاد طاها به سمت او چرخید:

— خاله توپو شوت کن

سمانه ضربه ای به توپ زد، که محکم به ماشین مدل بالای کمیل که در حیاط پارک شده بود اصابت کرد، سمانه با شرمندگی به طرف کمیل چرخید و گفت:

— شرمنده حواسم نبود اصلا

— این چه حرفیه، اشکال نداره

سمانه برگشت و چشم غره ای به دوتا وروجک رفت!

با صدای فرحناز خانم، مادر سمانه که همه را برای نوشیدن چای دعوت می کرد، به طرف آن رفت و سینی را از او گرفت و به همه تعارف کرد، و کنار صغری نشست، که با لحنی بانمک زیر گوش سمانه زمزمه کرد:

— ان شاء الله چایی خواستگاریت ننه

سمانه خندید و مستی به بازویش زد، سرش را بلند کرد و متوجه خندیدن کمیل شد، با تعجب به سمت صغری برگشت و گفت:

— کمیل داره میخنده، یعنی شنید؟؟

صغری استکان چایی اش را برداشت و بیخیال گفت:

— شاید

عزیز با لبخند به دخترا خیره شد و گفت:

— نظرتون چیه امشب پیشم بمونید؟

دخترا نگاهی به هم انداختند، از خدایشان بود امشب را کنار هم سپری کنند، کلی حرف ناگفته بود، که باید به هم میگفتند.

با لبخند به طرف عزیز برگشتند و سرشان را به علامت تایید تکان دادند.

— ولی راهتون دور میشه دخترا

با صحبت سمیه خانم، لبخند دخترا محو شد، کمیل جدی برگشت و گفت:

— مشکلی نیست، فردا من میرسونمشون

— خب مادر جان، تو هم با آرش امشب بمون

— نه عزیز جان من نمیتونم بمونم

سید محمود لبخندی زد و روبه کمیل گفت:

— زحمتت میشه پسر

— نه این چه حرفیه

دخترها ذوق زده به هم نگاهی کردند و آرام خندیدند

با رفتن همه، صغری و سمانه حیاط را جمع و جور کردند، و بعد از شستن ظرف ها، شب

بخیری به عزیز گفتن و به اتاقشان رفتند، روی تخت نشستند و شروع به تحلیل و

تجزیه همه ی اتفاقات اخیر که در خانواده و دانشگاه اتفاق افتاد، کردند.

بعد از کلی صحبت بلاخره بعد از نماز صبح اجازه خواب را به خودشان دادند.

\*\*\*\*

سمانه با شنیدن سروصدایی چشمانش را باز کرد، با دستانش دنبال گوشیش می

گشت، که موفق به پیدا کردنش شد، نگاهی به ساعت گوشی انداخت با دیدن ساعت

، سریع نشست و بلند صغری را صدا کرد:

— بلند شو صغری، دیوونه بلند شو دیرمون شد

— جان عزیزت سمانه بزار بخوابم

— صغری بلند شو، کلاس اولمون با رستگاریه اون همینجوری از ما خوشش

نمیاد، تاخیر بخوریم باور کن مجبورمون میکنه حذف کنیم درسشو

— باشه بیدار شدم غر نزن

سمانه سریع به سرویس بهداشتی می رود و دست و صورتش را می شورد و در عرض

ده دقیقه آماده می شود، به اتاق برمیگردد که صغری را خوابالود در حالی که گوشیش

را چک می کرد روی تخت می بیند.

— اصلا به من ربطی نداره میرم پایین تو نیا  
چادرش را سر می کند و کیف به دست از اتاق خارج می شود تا می خواست از پله ها  
پایین بیاید با کمیل روبه رو شد  
— سلام. کجا یید شما؟ دیر تون شد  
— سلام. دیشب دیر خوابیدیم  
— صغری کجاست ؟  
— خوابیده نتونستم بیدارش کنم  
— من بیدارش میکنم  
سمانه از پله ها پایین می رود ، اول ب\*و\*سه ای بر گونه ی عزیز زد و بعد روی  
صندلی می نشیند و برای خودش چایی میریزد.  
— هرچقدر صداتون کردم بیدار نشدید مادر، منم پام چند روز درد می کرد، دیگه  
کمیل اومد فرستادمش بیدار تون کنه  
— شرمنده عزیز ، دیشب بعد نماز خوابیدیم، راستی پاتون چشه؟  
— هیچی مادر ، پیری و هزارتا درد  
— این چه حرفیه، هنوز اول جوونیه  
— الان به جایی رسیده منه پیرو دست میندازی  
سمانه خندید و گفت:  
— واه عزیز من غلط بکنم  
— صبحونتو بخور دیرت شد  
سمانه مشغول صبحانه شد که بعد از چند دقیقه صغری آماده همرا کمیل سر میز  
نشستند، سمانه برای هردو چایی می ریزد.  
— خانما زودتر، دیر شد  
دختر با صدای کمیل سریع از عزیز خدا حافظی کردند، و سوار ماشین شدند.  
صغری به محض سوار شدن ، چشمانش را بست و ترجیح داد تا دانشگاه چند دقیقه  
ای بخوابد ، اما سمانه با وجود سوزش چشمانش از بی خوابی و صندلی نرم و راحت

سعی کرد که خوابش نبرد، چون می دانست اگر بخوابد تا آخر کلاس چیزی متوجه نمی شود.

نگاهی به صغری انداخت که متوجه نگاه کمیل شد که هر چند ثانیه ماشین های پشت سرش را با آینه جلو و کناری چک می کرد، دوباره نگاهی به کمیل انداخت که متوجه عصبی بودنش شد اما حرفی نزد.

سمانه از آینه کناری کمیل متوجه ماشینی مشکی رنگ شده بود، که از خیلی وقت آن ها را دنبال می کرد، با صدای "لعنتی" کمیل از ماشین چشم گرفت، مطمئن بود که کمیل چون به او دید نداشت فکر می کرد او خوابیده است والا، کمیل همیشه خونسرد و آرام بود و عکس العملی نشان نمی داد.

نزدیک دانشگاه بودند اما آن ماشین همچنان، آن ها را تعقیب می کرد، سمانه در کنار ترسی که بر دلش افتاده بود، کنجکاوی عجیبی ذهنش را مشغول کرده بود. کمیل جلوی در دانشگاه ایستاد و صغری که کنارش خوابیده بود، بیدار کرد، همراه دخترا پیاده شد، سمانه با تعجب به کمیل نگاه کرد، او همیشه آن ها را می رساند اما تا دم در دانشگاه همراهی نمی کرد، با این کار و آشفتگی اش، سمانه مطمئن شد که اتفاقی رخ داده.

— دخترا قبل اینکه کلاستون تموم شد، خبرم کنید میام دنبالتون تا صغری خواست اعتراضی کند با اخم کمیل روبه رو شد:  
— میام دنبالتون، الانم برید تا دیر نشده

سمانه تشکری کرد و همراه صغری با ذهنی مشغول وارد دانشگاه شدند سر کلاس استاد رستگاری نشسته بودند، سمانه خیره به استاد، در فکر امروز صبح بود.

نمی دانست واقعا آن ماشین آن ها را تعقیب می کرد یا او کمی پلیسی به قضیه نگاه می کرد، اما عصبانیت و کلافگی کمیل او را بیشتر مشکوک می کرد. با صدای استاد رستگاری به خودش آمد، استاد رستگاری که متوجه شد سمانه به درس گوش نمی دهد او را صدا کرد تا مچش را بگیرد و دوباره یکی از بچه های

بسیجی و انقلابی را در کلاس سوژه کند، اما بعد از پرسیدن سوال، سمانه با مطالعه ای که روز های قبل از کتاب داشت سریع جواب سوال را داد، و نقشه ی شوم استاد رستگاری عملی نشد.

بعد از پایان کلاس، صغری با اخم روبه سمانه گفت:

— حواست کجاست سمانه؟؟ شانس آوردی جواب دادی، والا مثل اون بار کارت کشیده می شد پیش ریاست دانشگاه

سمانه بی حوصله کیفش را برداشت و از جایش بلند شد؛

— بیخیال، اونبار هم خودش ضایع شد، فک کرده نمیدونیم میخواد سوژه خنده

خودش و برویج های سلبریتیش بشیم

— باشه تو حرص نخور حالا

باهم به طرف بوفه رفتند و ترجیح دادند در این هوای سرد، شکلات داغ سفارش

بدهند، در یکی از آلاچیق ها کنار هم نشستند، سمانه خیره به بخار شکلات داغش

، خودش را قانع می کرد که چیزی نیست و زیاد به اتفاقات پر و بال ندهد.

بعد پایان ساعت دوم، دیگر کلاسی نداشتند، هوا خیلی سرد بود سمانه پالتو و چادرش

را دور خود محکم پیچانده بود تا کمی گرم شود، سریع به طرف خروجی دانشگاه می

رفتند، که یکی از همکلاسی هایشان صغری را صدا زد، سمانه وقتی دید حرف

هایشان تمامی ندارد رو به صغری گفت:

— الان دیگه کمیل اومده، من میرم تو ماشین تا تو بیای

صغری سری تکان داد و به صحبتش ادامه داد!!

سمانه سریع از دانشگاه خارج شد و با دیدن کمیل که پشت به او ایستاده بود و با

عصبانیت مشغول صحبت با تلفن بود، کنجکاوی تمام وجودش را فرا گرفت، سعی کرد

با قدم های آرام به کمیل نزدیک شود، و کمیل آنقدر عصبی بود، که اصلا متوجه

نزدیکی کسی نشد.

— دارم بهت میگم اینبار فرق میکنه

کمیل کلافه دستی در موهایش کشید و در جواب طرف مقابل می گوید:

— بله فرق میکنه، از دم در خونه تا دانشگاه تحت تعقیب بودم، اگه تنها بودم به درک، خواهرم و دختر خالم همراهم بودن، یعنی دارن به مسائل شخصیم هم پی میبرن، من الان از وقتی پیادشون کردم تا الان دم در دانشگاه کشیک میدم سکوت می کند و کمی آرام می شود؛

— این قضیه رو سپردمش به تو محمد، نمیخوام اتفاقی که برای رضا اتفاق افتاد برای منم اتفاق بیفته

— یا علی

سمانه شوکه در جایش ایستاده بود، نمی دانست کدام حرف کمیل را تحلیل کند، کمی حرف های کمیل برای او سنگین بود.

کمیل برگشت تا ببیند دخترا آمده اند یا نه؟؟

که با دیدن سمانه حیرت زده در جایش ایستاد!!!!

کمیل لبانش را تر می کند و مشکوک به سمانه نگاه می کند؛

— کی اومدی؟؟

سمانه سریع بر خودش مسلط می شود و سعی میکند خودش را نبازد، آرام لبخندی می زند و می گوید:

— سلام، خسته نباشی، همین الان

سریع به سمت ماشین می رود که با صدای کمیل سر جایش می ایستد:

— صغری کجاست؟

— الان میاد، داره با یکی از همکلاسیامون صحبت میکنه.

سریع سوار ماشین می شود و با گوشی خودش را سرگرم می کند، تا حرفی یا کاری نکند که کمیل به او شک کند که حرف هایش را شنیده.

با آمدن صغرا، حرکت میکنند، سمانه خیره به گوشی به حرف های کمیل فکر می کرد، نمی توانست از چیزی سردر بیاورد.



وضع مالی کمیل خوب بود ولی نه آنقدر که، کسی دنبال مال و ثروتش باشد، و نه خلافکار بود که پلیس دنبال او باشد، احساس می کرد سرش از فکر زیاد هر آن ممکن است منفجر شود.

با تکان های دست صغری به خودش آمد:

— جانم

— کجایی؟؟ کمیل دوساعته داره صدات میکنه

سمانه به آینه جلو نگاهی می اندازد و متوجه نگاه مشکوک کمیل می شود.

— ببخشید حواسم نبود

— گفتم میاید خونه ما یا خونتون؟

صغری با خوشحالی دوباره به سمت سمانه چرخید و گفت:

— بیا خونمون سمانه، جان من بیا

سمانه لبخندی زد تا کمیل به او شک نکند؛

— نه عزیزم نمیتونم باید برم مامان تنهاست.

صغری با چهره ای ناراحت سر جایش برگرشت، سمانه نگاهش را به بیرون دوخت، و ناخودآگاه به ماشین ها نگاه می کرد تا شاید اثری از ماشین مرموز صبح پیدا کند، اما چیزی پیدا نکرد.

با ایستادن ماشین، سمانه از کمیل تشکر کرد، و بعد از تعارف که، برای نهار به خانه ی آن ها بیایند، وارد خانه شد، بعد از اینکه در را بست صدای لاستیک های ماشین کمیل به گوشش رسید.

— خسته نباشی مادر

سمانه نگاهی به مادرش که با سینی که کاسه ی آش در آن بود انداخت

— سلامت باشی، کجا داری میری؟

— آش درست کردم، دارم میبرم خونه محسن، ثریا دوست داره

سمانه به این مهربونی مادرش، لبخندی زد و سینی را از او گرفت؛

— خودم میبرم

— دستت درد نکنه  
 سمانه از خانه خارج می شود، و آیفون خانه ی روبه رویی را می زند، ثریا با دیدن  
 سمانه در را باز می کند.  
 — سلام بر اهل خانه  
 ثریا دستان خیسش را خشک می کند و به استقبال خواهر شوهرش آمد؛  
 — بیا تو عزیزم  
 — نه ثریا خستم، این آشو مامانم برات فرستاد  
 — قربونش برم، دستش درد نکنه  
 — نوش جان، این جیگر عمه کجاست؟  
 — مهد، محسن رفته بیارتش  
 — برا بب\*و\*سش، به داداش سلام برسون  
 — سلامت باشی عزیزم، میمومدی مینشستی یکم  
 — ان شاء الله یه روز دیگه  
 سمانه به خانه برمی گردد، به اتاقش پناه می برد، کیف و چادرش را روی تخت پرت  
 می کند، و به در تکیه می دهد، چشمانش را می بندد، نمی داند چرا آنقدر ذهنش  
 مشغول، کارهای کمیل شده، یا شاید او خیلی به همه چیز حساس شده،  
 آرام زمزمه کرد:  
 — آره آره، من خیلی همه چیو بزرگ میکنم  
 و سعی کرد خودش را قانع کنید، که حرف های کمیل اصلا مشکوک نبودند و ماشین  
 و تعقیبی در کار نبود  
 سمانه عصبی به طرف خروجی دانشگاه می رفت که بازویش کشیده شد، عصبی  
 برگشت، که با کسی که بازویش را کشیده، دعوایی کند  
 با دیدن صغری، اخمی کرد و با تشر گفت:  
 — چیه؟ چی می خوای

صغری که بخاطر اینکه پشت سر سمانه دویده بود در حالی که نفس نفس می زد گفت:

— سرمن داد نزن، با آقای بشیری دعوات شده به من ربطی نداره  
— اسمشو نیار، اینقدر عصبیم که اگه می شد همونجا حسابشو می رسیدم  
— باشه آروم باش، بیا بریم همین کافه روبه روی دانشگاه، هم یه چیزی بخوریم هم باهم حرف بزنیم

سمانه به علامت پذیرفتن پیشنهاد صغری سرش را تکان داد.  
پشت میز نشستند، صغری بعد از دادن سفارش روبه روی سمانه که خیره به بیرون بود، نشست؛

— الان حرف بزن، چرا اینقدر عصبی شدی وسط جلسه؟  
— چرا عصبی شدم؟ اصلا دیدی چی میگفت، نزدیکه انتخاباته به جای اینکه سعی کنیم جو دانشگاه آروم بمونه اومده برامون برنامه می ریزه چطور وجه ی بقیه نامزدهارو خراب کنیم.

با رسیدن سفارشات سمانه ساکت شد، با دور شدن گارسون روبه صغری گفت:  
— اصلا اینا به کنار، این جلسه مگه مخصوص فعالین بسیج دانشگاه نبود؟؟  
— خب آره

— پس این بشیری که یک ماهه عضو شده براچی تو جلسه بود؟  
— نمیدونم حتما قسمت برادرازش دعوت کردند، اینقدر خودتو حرص نده  
— صغری تو چرا این رشته رو انتخاب کردی؟؟

صغری که از سوال سمانه تعجب کرد، چند ثانیه فکر کرد و گفت:  
— نمیدونم شاید به خاطر اینکه تو یک دانشگاه خوب اونم شهر خودم قبول شدم و اینکه تو هم هستی

— اما من وقتی علوم سیاسی انتخاب کردم، دغدغه داشتم، الان انتخابات نزدیکه، باید دغدغه تک تک ما انتخابات باشه  
— خب چه ربطی به آقای بشیری داره؟؟

— همین دیگه، دغدغه ی ما باید آروم نگه داشتن دانشگاه باشه نه برنامه ریزی واسه تخریب نامزد ها. صغری دانشگاه ما تو موقعیت حساسی قرار داره، کاری که بشیری داره انجام میده، بزرگترین اشتباهه بخصوص که با اسم بسیج داره اینکارو میکنه، اگه به کارش ادامه بده، دانشگاه میشه میدون جنگ.

— نمیدونم چی بگم سمانه، الان که فکر میکنم میبینم حرفای تو درسته ولی چیکار میشه کرد

— میشه کاری کرد، من عمرا در مقابل این قضیه ساکت بشینم

— حالا بعد در موردش فکر میکنیم، کافیتو بخور یخ کرد

سمانه تشکری کرد و کافی را به دهانش نزدیک کرد

سمانه ضربه ای به در زد و با شنیدن "بفرمایید" وارد اتاق شد:

— سلام، خسته نباشید

— سلام خواهرم، بفرمایید

سمانه روی صندلی نشست و گفت؛

— خانم احمدی گفتن که با من کار دارید!

— بله درسته، شما چون قسمت فرهنگی رو به عهده دارید، چندتا کار بوده باید انجام بدید

— بله حتما

— این چندتا پوستر رو بدید به بچه های خودمون، بگید ایام انتخابات از اونا استفاده کنن تو جمعا

— پوستر چی هستن؟

— پوسترایی که طراحی کرده بودید و خواستید پوسترشون کنم براتون این یک نمونه برا خودتون، اینا هم بدید بین بچه های دانشگاه

— خیلی ممنون

— تو این فلش چندتا فایل صوتی هست که روی چندتا cd بزنی و به عنوان کار فرهنگی بین بچه تا پخش کنی مداحی هستند، یه نمونه هم با پوسترا گذاشتم، که گوش بدید

سمانه با تعجب پرسید:

— ما خیلی وقته دیگه همچین فعالیت های فرهنگی انجام نمیدیم، به نظرتون برگزاری جلسات بصیرتی بهتر از پخش بنر و cd نیست؟؟  
— شک نکنید که جلسات بهتر هستند اما بخشنامه ای هستش که به دستمون رسیده.

— میتونم، بخشنامه رو ببینم

آقای سهرابی برای چند لحظه سکوت کرد و بعد سریع گفت:

— براتون میفرستم

— تشکر، اگه با من کاری ندارید من دیگه برم

— بله بفرمایید

سمانه وسایل را برداشت و از اتاق خارج شد، پوستر و cd خودش را در اتاقش گذاشت و از دفتر خارج شد.

با دیدن چند نفر از اعضای بسیج دانشگاه، پوسترها را به آن ها داد تا بین بقیه پخش کنند،

و خودش به کافی نت کنار دانشگاه رساند و سفارش داد تا مداحی ها را روی ۹۰ تا cd برایش بزند.

— کی آماده میشن؟؟

— فردا ظهر بیاید تحویل بگیرید

— خیلی ممنون

از همان جا تاکسی گرفت و به خانه رفت، امروز روز پرمشغله ای بود سعی کرد تا خانه برای چند لحظه هم که شده چشمانش را روی هم بگذارد تا شاید کمی از سوزش چشمانش کاسته شود.

- کلید در را باز کرد و وارد خانه شد، با دیدن کفش های زنانه، حدس می زد که خاله سمیه به خانه شان آمده، وارد خانه شد و با دیدن سمیه خانم لبخندی زد:
- سلام، خوش اومدی
- سلام عزیز دلم، خسته نباشی
- سمانه مشکوک به چهره ی غمگین سمیه خانم نگاهی انداخت و پرسید:
- چیزی شده؟؟
- نه قربونت برم
- به سمت مادرش رفت و ب\*و\*سه ای بر گونه اش کاشت:
- من میرم بخوابم، شمارو هم تنها میزارم قشنگ بشینید غیبتاتونو بکنید، مامان بیدارم نکن تورو خدا
- صبر کن سمانه
- بله مامان
- خانم حجتی رو که میشناسی؟
- آره
- زنگ زد وقت خواست که بیاد برای خواستگاری
- خب
- خب و مرض، پسره هزار ماشاا... خوشکله پولداره خونه ماشین همه چیز سمانه با اعتراض گفت:
- مامان، مگه همه چیز پول و قیافه است؟؟
- باشه کشتیم، مگه پاسدار نمی خواستی، پسره پاسداره یا فعالیتات هم مشکلی نداره، پس میشینی بهش فکر میکنی
- چشم
- سمانه، باتو شوخی ندارم میشینی جدی بهش فکر میکنی
- سمانه کلافه پوفی کرد و گفت:
- چشم میشینم جدی بهش فکر میکنم، الان اجازه میدی برم بخوابم؟؟

— برو

سمانه ب\*و\*سه ای نمایشی برای هردو پرتاب کرد و به اتاق رفت، خسته خودش را روی تخت انداخت و به فکر فرو رفت که چرا احساس می کرد سمیه از اینکه این بحث کشیده شده، ناراحت بود.

و خستگی اجازه بیشتری به تحلیل رفتار سمیه خانم را به او نداد و کم کم چشمانش گرم خواب شدند

صغری با صدای بلند و متعجب گفت:

— چی؟ سمانه می خواد ازدواج کنه؟

سمیه خانم نگاهی به پسرش می اندازد و می گوید:

— فعلا که داره فکراشو میکنه، اگه دیر بجنبیم ازدواج هم میکنه

کمیل که سنگینی نگاه مادر و خواهرش را دید، سرش را بالا آورد و گفت:

— چرا اینجوری نگام میکنید؟

— یعنی خودت نمیدونی چرا؟

— خب مادر من، میگی چیکار کنم؟

صغری عصبی به طرفش رفت و گفت:

— یکم این غرور اضافه و مزخرف رو بزار کنار، بریم خواستگاری سمانه، کاری که باید

بکنی اینه

کمیل اخمی کرد و گفت:

— با بزرگترت درست صحبت کن، سمانه راه خودشو انتخاب کرده، پس دیگه جایی

برای بحث نیمونه

از جایش بلند می شود و به اتاقش می رود.

سمیه خانم اخمی به صغری می کند:

— نتونستی چند دقیقه جلوی این زبونتو بگیری؟

— مگه دروغ گفتم مامان، منو تو خوب میدونیم کمیل به سمانه علاقه داره، اما این

غرور الکیش نمیزاره پا پیش بزاره

— منم میدونم ولی همیشه که اینجوری با داداشت صحبت کنی، بزرگتره، احترامش واجبه

بلند شد و به طرف اتاق کمیل رفت، ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد، با دیدن پسرش که روی تخت خوابیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود، لبخندی زد و کنارش روی تخت نشست.

— کمیل، از حرف صغری ناراحت نشو، اون الان ناراحته کمیل در همان حال زمزمه کرد:

— ناراحت باشه، دلیل همیشه که اینطوری صحبت کنه سمیه خانم دستی در موهای کمیل کشید؛

— من نیومدم اینجا که در مورد صغری صحبت کنم، او مدم در مورد سمانه صحبت کنم

— ما — ان، نمیخواید این موضوعو تموم کنید

— نه نمیخوام تمومش کنم، من مادرم فکر میکنی نمیتونم حس کنم که تو به سمانه علاقه داری

کمیل تا خواست لب به اعتراض باز کند سمیه خانم ادامه داد:

— چیزی نگو، به حرفام گوش بده بعد هر چی خواستی بگو

کمیل دیگه کم کم داره ۳۰ سالت میشه، نمیگم بزرگ شدی اما جوون هم نیستی، از وقتی کمی قد کشیدی و فهمیدی اطرافت چه خبره، شدی مرد این خونه، کار کردی، نون آوردی تو این خونه، نذاشتی حتی یه لحظه منو صغری نبود پدر تو حس کنیم، تو برای صغری هم پدری کردی هم برادری.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— از درست زدی به خاطر درس صغری، صبح و شب کار می کردی، آخرش اگه تهدید های اقا محمود و داییت محمد نبود که حتی درستو نمی خوندی، من سختی زیاد کشیدم، اما تو بیشتر.



مسئولیت یک خانواده روی دوشت بود و هست، تو برای اینکه چیزی کم نداشته باشیم، از خودت گذشتی، حتی کمک های آقا محمود و محمد را هم قبول نمی کردی. اشک هایی را که بر روی گونه هایش چکیده بودند را پاک کرد و با مهربانی ادامه داد: — بعد این همه سختی، دلم میخواد پسرم آرامش پیدا کنه، از ته دل بخنده، ازدواج کنه، بچه دار بشه، میدونم تو هم همینو میخوای، پس چرا خودتو از زندگی محروم میکنی؟؟ چرا خودتو از کسی که دوست داری محروم میکنی؟ صدای نفس کشیدن های نامنظم پسرش را به خوبی می شنید که بلافاصله صدای بم کمیل در گوشش پیچید:

— سمانه انتخاب خودشو کرده، عقایدمون هم باهم جور در نمیاد، من نمیتونم با کسی که از من متنفر هستش ازدواج کنم  
— تنفر؟؟ کمیل میفهمی داری چی میگی؟ سمانه اصلا به تو همچین حسی نداره. الانم که میبینی داره به این خواستگار فکر میکنه به خاطره اصرار حالت فرحناز هستش. بیا بریم خواستگاری، به زندگیت سرو سامون بده، باور کن سمانه برای تو بهترین گزینه است  
پارت\_ یازدهم

— سلام خسته نباشید من دیروز سفارش ۹۰ تا cd دادم که...  
پسر جوان اجازه نداد که سمانه ادامه دهد و سریع پاکتی را به سمتش گرفت  
— بله، بله بفرمایید آماده هستند، اگر مایلید یکی رو امتحان کنید!  
— بله، ممنون میشم  
تا پسر جوان خواست فایل صوتی را پخش کند، صدای گوشی سمانه در فضا پیچید، سمانه عذرخواهی کرد و دکمه اتصال را زد:

— جانم مامان

— کجایی

— دانشگاه

— هوا تاریک شد کی میای

- الان میام دیگه
- زود بیا خونه سمیه خونمونه
- چه خوب، چشم اومدم
- گوشی را در کیف گذاشت و سریع مبلغ را حساب کرد
- خونه چک میکنم، الان عجله دارم
- پسر جوان سریع پاکت را طرف سمانه گرفت، سمانه تشکر کرد و از آنجا خارج شد که دوباره گوشیش زنگ خورد، سریع گوشی را از کیف درآورد که با دیدن اسم کمیل تعجب کرد، دکمه اتصال را لمس کرد و گفت:
- الو
- سلام
- سلام آقا کمیل، چیزی شده؟
- باید چیزی شده باشه؟
- نه آخه زنگ زدید، نگران شدم گفتم شاید چیزی شده
- نخیر چیزی نشده، شما کجایید؟
- سمانه ابروانش از تعجب بالا رفتن، و با خود گفت "از کی کمیل آمار منو میگرفت؟"
- دانشگاه
- امشب خونه شماییم، الانم نزدیک دانشگاهتون هستم، بیاید دم در دانشگاه باهم برمیگردیم خونه
- نه ممنون خودم میرم
- این چه کاریه، من نزدیکم، خدا حافظ
- سمانه فقط توانست خدا حافظی بگوید، کمیل هیچوقت به او زنگ نمی زد، و تنها به دنبال او نیامده بود، همیشه وقتی صغری بود به دنبال آن ها می آمد ولی امروز که صغری کلاس ندارد، یا شاید هم فکر می کرد که صغری کلاس دارد.

بیخیال شانه ای بالا انداخت و به طرف دانشگاه رفت ، که ماشین مشکی کمیل را دید، آرام در را باز کرد و سوار شد، همیشه روی صندلی عقب می نشست ولی الان دیگر دور از ادب بود که بر صندلی عقب بشیند مگر کمیل راننده شخصی او بود؟؟

— سلام ، ممنون زحمت کشیدید

— علیک السلام، نه چه زحمتی

سمانه دیگر حرفی نزد ، و منتظر ماند تا سامان سراغ صغری را بگیرد اما کمیل بدون هیچ سوالی حرکت کرد، پس می دانست صغری کلاس ندارد،

سمانه در دل گفت "این کمیل چند روزه خیلی مشکوک میزنه"

با صدای کمیل به خودش آمد؛

— بله چیزی گفتید؟

— چیزی شده که رفتید تو فکر که حتی صدای منو نمیشنوید؟

— نه نه فقط کمی خستم

— خب بهاتون حرفی داشتم الان که خسته اید میزارم یه روز دیگه

— نه ، نه بگید، چیزی شده؟

کمیل کلافی دستی در موهایش کشید و گفت:

— چرا همش به این فکر میکنید وقتی زنگ میزنم یا میخوام حرفی بزنم اتفاقی

افتاده؟

سمانه شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

— معذرت میخوام دست خودم نیست، آخه چطور بگم ، تا الان زنگ نزدید برای همین

گفتم شاید برای کسی اتفاقی افتاده

— آره قراره اتفاقی بیفته

و نگاهی به چهره نگران سمانه انداخت و ادامه داد:

— اما نه برای آدمای اطرافمون

سمانه با صدای لرزانی پرسید:

— پس برای کی؟

— برای ما

— ما؟؟

— من و شما

پارت\_دوازدهم

— چه اتفاقی قراره برای من و شما بیفته؟؟

کمیل کلافه دستی به صورتش کشید و ماشین را کنار جاده نگه داشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— من میدونستم دانشگاه بودید، یعنی مادرم و خاله گفتن، و اینو هم گفتن که پیام

دنبالتون تا با شما صحبت کنم.

سمانه با تعجب به کمیل نگاهی انداخت:

— الان همه تو خونه منتظر منو شما هستن تا بیایم و جواب شما رو به اونا بدیم.

— آقا کمیل من الان واقعین گیج شدم، متوجه صحبتاتون نمیشم، برای چی

منتظرن؟ من باید چه جوابی بدم؟

— جواب مثبت به خواستگاری بنده

سمانه با تعجب سرش را به طرف کمیل سوق داد و شوکه به او خیره شد!!

کمیل نگاهی به سمانه انداخت و با دیدن چهره ی متعجب او، دستانش را دور فرمون

مشت کرد.

— میدونم تعجب کردید ولی حرفایی بود که باید گفته می شد، مادرم و صغری مدتی

هستش که به من گیر دادن که پیام خواستگاری شما ، الان هم که خواستگاری پسر

آقای محبی پیش کشیده شد اصرارشون بیشتر شده، و من از این فشاری که چند روز

روی من هست اذیتم.

کمیل نگاهی به سمانه که سربه زیر که مشغول بند کیفش بود انداخت، از اینکه نمی

توانست عکس العملش به صحبت هایش را از چهره اش متوجه شود، کلافه شد و ادامه

داد:

— ولی من نمیتونم ، چطور بگم، شما چیزی کم ندارید اما اعتقاداتمون اصلا باهم جور درنیاد و همین کافیه که یه خونه به میدون جنگ تبدیل بشه، منم واقعیتش نمیتونم از عقایدم دست بکشم.

لبان خشکش را با زبان تر کرد و ادامه داد:

— اما شما بتونید از این حجاب و عقایدتون بگذرید ،میشه در مورد ازدواج فکر کرد. تا برگشت به سمانه نگاهی بیندازد در باز شد و سمانه سریع پیاده شد، کمیل که از عکس العمل سمانه شوکه شده بود سریع پیاده شد و به دنبال سمانه دوید اما سمانه سریع دستی برای تاکسی تکان داد ،ماشینی کمی جلوتر ایستاد ، و بدون توجه به اینکه تاکسی نیست سریع به سمت ماشین رفت و توجه ای به صدا زدن های کمیل نکرد، ماشین سریع حرکت کرد کمیل چند قدمی به دنبالش دوید و سمانه را صدا زد، اما هر لحظه ماشین از او دور می شود.

سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد، در این ساعت از شب ترافیک سنگین بود، و ماشین کمیل در ترافیک گیر کرد، کمیل عصبی مشت محکمی بر روی فرمون زد و فریاد زد:

— لعنتی، لعنتی

بازم تند رفته بود، اما چاره ای نداشت باید این کار را می کرد. راه باز شد ، پایش را تا جایی که می توانست بر روی گاز فشرد ،ماشینی که سمانه سوار شده بود را گم کرده بود و همین موضوع نگرانش کرده بود. این وقت شب، یک دختر تنها سوار ماشین شخصی شود که راننده اش جوان باشد خیلی خطرناک بود و، فکر کردن به اینکه الان سمانه دقیقا در این شرایط است ،خشم کل وجودش را فرا گرفت

پارت\_سیزدهم

سمانه با عصبانیت بند کیف را در دستانش فشرد، هضم حرف های کمیل برایش خیلی سخت بود و پیاده شدن از ماشینش تنها عکس العملی بود که در آن لحظه میتوانست داشته باشد، بغض بدی گلایش را گرفته بود، باورش نمی شد کمیل به او پیشنهاد داده

بود که بیخیال حجابش شود تا بتواند به ازدواج با او فکر کند، او هیچوقت به ازدواج با کمیل فکر نمی کرد، با عقایدی که آن ها داشتند ازدواجشان غیر ممکن بود اما حرف های کمیل، او را نابود کرده بود، با اینکه عقاید کمیل با او زمین تا آسمان متفاوت بود اما همیشه او را یک مرد با ایمان و مذهبی و باغیرت می دانست اما الان ذهنش از صفات خوب کمیل تهی شده بود.

با احساس سنگینی نگاهی سرش را بالا آورد که متوجه نگاه خیره راننده جوان شد، و خودش را لعنت کرد که توجه نکرده بود که سوار ماشین شخصی شده، سرش را پایین انداخت.

نزدیک خانه بود سر خیابان به راننده گفت که بایستد سریع کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

از سر آسودگی نفس عمیقی کشید، و "خدایا شکر" زیر لب زمزمه کرد و به طرف خانه رفت تا می خواست در را باز کند صدای ماشین در خیابان پیچید و بلافاصله صدای بلند بستن در و قدم های کسی به گوش سمانه رسید با صدای کمیل سمانه عصبی به سمت او چرخید:

— یعنی اینقدر بی فکرید، که تو این ساعت از شب پیاده میشید و سوار ماشین شخصی میشید، اصلا میدونید با چه سرعتی دنبالتون بودم تا خدایی نکرده گمتون نکنم

عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

— حواستون هست داری چیکار میکنید

سمانه که لحظه به لحظه به عصبانیتش افزوده می شود با تموم شد حرف های کمیل با عصبانیت و اخم به کمیل خیره شد و گفت:

— اتفاقا این سوالو باید از شما بپرسم آقای محترم، شما معلومه داری چیکار میکنید؟؟

او میدید کلی حرف زدید و شرط و شروط میزارید که چی؟

فکر کردید من رفتم تو گوش خاله و صغری خوندم؟؟

نه آقا کمیل من تا الان به همچین چیزی فکر نمی‌کردم، خاله هم اگه زحمت میکشید و نظر منو میپرسید مطمئن باشید جواب من منفی بود.

با یادآوری حرف های کمیل بغض بدی در گلویش نشست و نم اشک را در چشمانش احساس می کرد با صدای لرزانی که سعی می کرد جلوی لرزشش را بگیرد گفت:

— اما بدونید با حرف هایی که زدید و اون شرط مزخرف همه چیزو خراب کردید، دیگه حتی نمیتونم به چشم یک پسر خاله به شما نگاه کنم، دیگه برای من اون آقا کمیل که تا اسمش میاد همه مردانگی و غیرتش را مدح می کردند، نیستید، الان فقط برای من یه آدم...

سکوت می کند چشمانش را محکم بر روی فشار می دهد، برایش سخت بود این حرف را بگوید اما باید می گفت با صدای کمیل چشمانش را باز کرد؛

— یه آدم چی؟

— یه آدم بی غیرت

سریع در را باز می کند و وارد خانه شود و ندید که چطور مردی که پشت در ماند، با این حرفش شکست، ندید که چطور قلبش را به درد آورد.

سریع از پله ها بالا رفت و قبل از اینکه وارد شود نفس عمیقی کشید و در را باز کرد، همه با دیدن سمانه از جای خود بلند شدند، سمیه خانم تا خواست سوالی پرسد، سمانه به حرف امد:

— خوش اومدید خاله جان، اما شرمنده من سرم خیلی درد میکنه نمیتونم بیشتون بشینم شرمنده میرم استراحت کنم.

همه از حرف های سمانه شوکه شده بودند، از ورودش و بی سلام حرف زدنش و الان رفت به اتاقش!!

سید و فرحناز تا خواستن سمانه را به خاطر این رفتارش بازخواست کنند، در باز شد و کمیل وارد خانه شد، که با سمانه چشم در چشم شد،

تا خواست سلامی کند صدای سمانه او را متوقف کرد:

— مامان من فکرامو کردم، میتونید به خانم محبی بگید جواب من مثبته

— اما سمانه..

— اما نداره من فکرامو کردم، میتونید وقت خواستگاری رو بزارید

و بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد.

همه از حرف های سمانه شوکه شده بودند، دوخواهر با ناراحتی به هم خیره شده بودند و صغری غمگین سیبی که در دستش بود را محکم فشرد و آرام زمزمه کرد " این یعنی جوابش منفی بود"

کمیل که دیگر نمی توانست این فضا را تحمل کند، رو به سید گفت:

— شرمنده من باید برم، زنگ زدن گفتن یه مشکلی تو باشگاه پیش اومده باید برم

— خیر باشه؟

— ان شاء الله که خیر باشه

بعد از خداحافظی سریع از خانه خارج شد و سوار ماشین شد، با عصبانیت در را محکم بست ، هنوز حرف سمانه در گوشش می پیچید و او را آزار می داد بی غیرتی که به او گفته به کنار، جواب مثبت سمانه به محبی او را بیشتر عصبانی کرده بود، احساس بدی داشت، احساس یک بازنده شاید ولی او مجبور بود به انجام این کار

...

با عصبانیت چندتا مشت پی در پی بر روی فرمون زد و فریاد زد:

— لعنتی لعنتی

با صدای گوشیش و دیدن اسمی که روی صفحه افتاد سریع جواب داد:

— بگو

با شنیدن صحبت های طرف مقابل اخم هایش در هم جمع شدند؛

— باشه من نزدیکم، سریع برام بفرست آدرسو تا خودتونو برسونید من میرم اونجا

ماشین را روشن کرد و سریع از آنجا دور شد.

پارت\_پانزدهم

صبح بخیری گفت و بر روی صندلی نشست ،سید جوابش را داد اما فرحناز خانم به

تکان دادن سری اکتفا کرد.



سمانه سریع صبحانه اش را خورد و از جایش بلند شد:

— با اجازه من دیگه برم دانشگاه، دیرم میشه

— سمانه صبر کن

— بله بابا

— در مورد جواب مثبتت به پسر محبی، از این تصمیمت مطمئنی؟

— بله بابا، من دیگه برم

و بدون اینکه منتظر جواب آن‌ها بماند سریع از خانه بیرون رفت و تا سر خیابان را سریع قدم برداشت و برای اولین تاکسی دست تکان داد، شانس با او یار بود و اولین تاکسی برایش ایستاد.

در طول مسیر دانشگاه به تصمیم مهمی که گرفت فکر می‌کرد، شاید به خاطر لجبازی با کمیل باشد اما بلاخره باید این اتفاق می‌افتاد.

به محض اینکه وارد دانشگاه شد متوجه تجمع دانشجویان شد که در مورد بحث مهمی صحبت می‌کردند به سمت دوستانش رفت و سلامی کرد:

— سلام، چی شده؟

— یعنی نمیدونی

— نه!

— احمدی، همین نامزد انتخابات، دیشب تو مسیر برگشت به خونس میخواستن ترورش کنن.

سمانه متعجب به دخترا نگاه کرد و گفت:

— جدی؟

— بله

— وای خدای من، خدا بخیر بگذرونه این انتخاباتو، من برم کلاس الان شروع میشه.

بعد خداحافظی از دخترا به سمت کلاس رفت، که در راه کسی بازویش را کشید

، برگشت که با دیدن صغری گفت:

— سلام بریم سر کلاس الان استاد میاد

— صبر کن

سمانه برگشت و به صغری نگاهی انداخت.

— چرا به کمیل جواب منفی دادی؟

سمانه نفس عمیقی کشید و سعی کرد عصبی نشود.

— گوش کن صغری...

— نه اینبار تو گوش کن سمانه، داداش من چی کم داره، پول

،خونه، قیافه، هیکل، اخلاق؟

ها چی کم داره؟

چی کم داره که پسر خانم محبی داره

— صغری بحث این نیست

— پس بحث چیه؟ اصلا فکر نمی‌کردم تو اینطور باشی، برات متاسفم

و اجازه ای به سمانه نداد تا حرفی بزند.

کل کلاس سمانه هیچ چیزی از تدریس استاد را متوجه نشد، حق را به صغری می داد

او از چیزی خبر نداشت و الان خیلی عصبی بود، باید سر فرصت با او صحبت می

کرد، با خسته نباشید استاد همه از جایشان برخاستند، سمانه که دیگر کلاسی نداشت

به سمت خروجی دانشگاه رفت، که برای لحظه ای ماشین مشکی رنگ را دید، مطمئن

بود این همان ماشینی است که آن روز آن ها را تعقیب می کرد!!

ماشین به سرعت حرکت کرد و به سمت آن ها آمد، سمانه کم کم متوجه شد که

شخصی از صندلی عقب چیزی مشکی رنگ بیرون آورد، ناگهان ترسی در دلش

نشست و با دیدن ماشینی که به سمت صغری می رفت، با سرعت به سمت صغری

دوید و اسمش را فریاد زد...

تا به صغری رسید تنها کاری که توانست انجام دهد، آن بود که صغری را هل بدهد و

هر دو آن طرف جاده پرتاب شوند، سمانه سرش محکم به آسفالت اصابت می کند و

صدای آخ گفتن صغری هم در گوشش می پیچد و ماشینی که با سرعت از کنار آن ها

می گذرد آن را آرام می کند، اما با بلند کردن سرش و دیدن مایعی که با فاصله نه

چندان زیاد با آن ها بر روی زمین ریخته شد و بخاری که از آن بلند شده، با ترس زمزمه کرد:

— اسید

سرش گیج می رفت و جلوییش را تار می دید، همه اطرافشان جمع شده بودند، صدای نگران و پر درد صغری را همراه همه ی بقیه می شنید که او را صدا می کرد، اما دیگر نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و از هوش رفت.

پارت\_شانزده

با صدای صحبت دو نفر آرام چشمانش را باز کرد، همه چیز را تار می دید، چند بار پلک زد تا دیدش بهتر شد، صدا بسیار آشنا بود به سمت صدا چرخید، کمیل را که در حال صحبت با پرستار بود، دید،

سردرد شدیدی داشت، تا خواست دستش را تکان دهد، درد بدی در دستش پیچید، و صدای آخش نگاه کمیل و پرستار را به سمت تخت کشاند.

پرستار سریع خودش را به سمانه رساند و مشغول چک کردن وضعیتش شد، صدای کمیل را شنید:

— حالتون خوبه؟

— سمانه به تکان دادن سرش اکتفا کرد، که با یادآوری صغری با نگرانی پرسید:

— صغری؟ صغری کجاست؟ حالش چگونه؟

— نگران نباشید، صغری حالش خوبه

سمانه نفس راحتی کشید و چشمانش را بست.

\*\*\*

دو روز از اون اتفاق می گذشت، سمانه فکرش خیلی درگیر بود، می دانست اسید پاشی آن روز بی ربط به کاری که کمیل انجام داده نیست، با اینکه کمیل گفته بود شکایت کرده و شکایت داره پیگیری میشه اما نمی دانست چرا احساس می کرد که شکایتی در کار نیست و امروز باید از این چیز مطمئن می شد.

روبه روی آینه به چهره خود نگاهی انداخت، آرام دستی به زخم پیشانی‌اش که یادگار دو روز پیش بود کشید، خداروشکر اتفاقی نیفتاده بود فقط پای صغری به خاطر ضربه بدی که بهش خورده شکسته.

چادرش را روی سرش مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت، سید با دیدن سمانه صدایش کرد:

— کجا داری میری دخترم؟

— یکم خرید دارم

— مواظب خودت باش.

— چشم حتما

سریع از خانه بیرون رفت و سوار تاکسی شد. آدرس کلانتری که به صغری گفته بود غیر مستقیم از کمیل پرسه، را به راننده داد.

مجبور بود به خانواده اش دروغ بگوید، چون باید از این قضیه سردر بیاورد، اگر شکایت کرده که جای بحثی نمیماند اما اگر شکایتی نکرده باشد!!!...

بعد حساب کردن کرایه به سمت دژبانی رفت و بعد دادن مشخصات و تلفن همراه وارد شد.

— سلام خسته نباشید

— علیک السلام

— سرگرد رومزی

— بله بفرمایید

— گفته بودن برای پیگیری شکایتمون پیام پیش شما

— بله بفرمایید بشینید

\*\*\*

سمانه نمی توانست باور کند، با شنیدن حرف های سرگرد رومزی دیگر جای شکی نمانده بود، کمیل چیزی را پنهان می کند، تصمیمش را گرفت، باید با کمیل صحبت می کرد.

سریع سوار تاکسی شد و به سمت باشگاه رفت!

پارت\_ هفدهم

روبه روی باشگاه بدنسازی که نمای شیکی داشت ایستاد ، با اینکه به خاطر حرف های آن شب کمیل هنوز عصبی بود، اما باید از این قضیه سر درمی آورد. آیفون را زد و منتظر ماند اما جوابی نشنید، تا می خواست دوباره آیفون را بزند، در باز شد و مرد گنده ای از باشگاه خارج شد، سمانه از نگاه خیره اش لرزی بر تنش افتاد؛

— بفرمایید خانوم

— با آقای برزگر کار داشتم

— اوه با کمیل چیکار داری؟ بفرمایید داخل، دم در بده.

و خودش به حرف بی مزه اش خندید!

سمانه کمیل و باشگاه لعنتیش را در دلش مورد عنایت قرار داد.

— بهشون بگید دخترخاله اشون دم در منتظرشون هست

و از آنجا دور شد و کناری ایستاد.

پسره که دانسته بود چه گندی زده زیر لب غر زد:

— خاک تو سرت پیمان، الان اگه کمیل بفهمه اینجوری به ناموسش گفتمی خفت

میکنه

سمانه می دانست آمدن به اینجا اشتباه بزرگی بود اما باید با کمیل حرف می زد.

بعد از چند دقیقه کمیل از باشگاه خارج شد و با دیدن سمانه اخمی کرد و به طرفش

آمد:

— سلام ، برای چی اومدید اینجا؟

— علیک السلام، بی دلیل نیومدم پس لازم نیست این همه عصبی بشید

کمیل دستی به صورتش کشید و گفت:

— من همیشه به شما و صغری گفتم که نمیخوام یک بارم به باشگاه من بیاید

— من این وقت شب برای صحبت کردن در مورد گفته هاتون نیومدم، اومدم در مورد

چیز دیگه ای صحبت کنم!

- اگه در مورد حرف های اون شبه، که من معذرت...  
 — اصلا نمیخوام حتی اون شب یادم بیاد، در مورد چیزی که دارید از ما پنهون  
 میکنید اومدم سوال بپرسم.  
 — چیزی که من پنهون میکنم؟؟ اونوقت چه چیزی؟  
 — چیزی که دارید هر کاری میکنید که کسی نفهمه، راست و حسینی بگید شما  
 کارتون چیه؟  
 کمیل اخمی کرد و گفت:  
 — سید و خاله فرحناز یادتون ندادن تو کار بقیه دخالت نکنید؟؟  
 — چرا اتفاقا یادم دادن، اینم یادم دادن اگه کار بقیه مربوط به من و عزیزانم بشه  
 دخالت کنم.  
 — کدوم قسمت از کارام به شما و عزیزانتون مربوط میشه اونوقت  
 سمانه نفس عمیقی کشید و گفت:  
 — اینکه از در خونه ی عزیز تا دانشگاه ماشینی مارو تعقیب کنه، اینکه شما برای  
 اینکه نمیخواید اتفاقاتی که برای کسی به اسم رضا برای شما اتفاق بیفته و همه ی  
 وقت دم در منتظر ما موندید، بازم بگم؟؟  
 کمیل شوکه به سمانه نگاه کرد  
 — بگم که همون ماشین اون روز نزدیک بود اسید پاشه روی صورت خواهرت  
 کمیل با صدای بلندی گفت:  
 — بسه  
 — چرا بزارید ادامه بدم  
 کمیل فریاد زد:  
 — میگم بس کنید  
 پارت\_هجدهم

هر دو ساکت شدند، تنها صدایی که سکوت را شکسته بود نفس نفس زدن های عصبی کمیل بود، با حرفی که سمانه زد، دیگر کمیل نتوانست بیخیال بماند و با تعجب نگاهی به سمانه انداخت:

— آقا کمیل چرا شکایت نکردید؟ چرا گفتید شکایت کردید اما شکایتی در کار نبود؟ کمیل نمی دانست چه به دختر لجباز و کنجکاوی که روبرویش ایستاده بگوید، هم عصبی بود هم نگران.

به طرف سمانه برگشت و با لحن تهدید کننده ای گفت:

— هر چی دیدید و شنیدید رو فراموش میکنید، از بس فیلم پلیسی دیدید، به همه چیز شک دارید

— من مطمئنم این..

با صدای بلند کمیل ساکت شد، اعتراف می کند که وقتی کمیل اینطور عصبانی می شد از او می ترسید!!

— گوش کنید، دیگه حق ندارید، تو کار من دخالت کنید، شما فقط فامیل من هستید نه چیز دیگه ای حق دخالت ندارید فهمیدید؟

و نگاهی به چهره ی عصبی سمانه انداخت

سمانه عصبی با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

— اولاً من تو کارتون دخالت نکردم، اما وقتی کارتون به جایی رسید که به منو صغری آسیب رسوند دخالت کردم. ثانیاً بدونید برای من هیچ اهمیتی ندارید که تو کارتون دخالت کنم، و اینکه اون ماشین چند روزه که داره منو تعقیب میکنه!

کمیل وحشت زده برگشت و روبه سمانه گفت:

— چرا چیزی به من نگفتید ها؟؟

سمانه لبخند زد و گفت:

— دیدید که من پلیسی فکر نمیکنم و چیزی هست که داری پنهون میکنید

کمیل از رو دستی که از سمانه خورده بود خشکش زده بود

سمانه از کنارش گذشت:

— کجا؟

— تو کار من دخالت نکنید

کمیل از لجبازی سمانه خنده اش گرفته بود اما جلوی خنده اش را گرفت:

— صبر کنید سویچ ماشینو بیارم میرسونمتون

کمیل سریع وارد باشگاه شد بعد اینکه همه کارها را به حامد سپرد و سویچ ماشین را

برداشت از باشگاه خارج شد، اما با دیدن جای خالی سمانه عصبی لگدی به لاستیک

ماشین زد:

— اه لعنتی

نمی دانست چرا این دختر آنقدر لجباز و کنجکاو است، و این کنجاوی دارد کم کم

دارد کار دستش می دهد، باید بیشتر حواسش را جمع کند فکر نمی کرد سمانه آنقدر

تیز باشد و حواسش به کارهایش است، نباید سمانه زیاد کنارش دیده شود، نمیخواهد

نقطه ضعفی دست آن ها بدهد.

نفس عمیقی کشید و دوباره به یاد اینکه چطور از سمانه رودست خورده بود خندید...

\*\*\*

خسته وارد خانه شد، سلامی کرد و به طرف اتاقش رفت که با صدای مادرش در جایش

ایستاد؛

— شنبه خانواده ی محبی میان

— شنبه؟؟

— آره دیگه، پنجشنبه انتخاباته میدونم گیری فرداش هم مطمئنم گیری، شنبه

خوبه دیگه

سمانه سری تکان داد و به "باشه" ای اکتفا کرد و به اتاقش رفت

پارت\_نوزدهم

سمانه با صدای گوشی، سریع کیفش را باز کرد و گوشی را از کیف بیرون آورد، با

دیدن اسم صغری لبخندی زد:

— جانم



— بی معرفت، نمیگی یه بدبخت اینجا گوشه اتاق افتاده، برم یه سری بهش بزنم  
 — غر نزن، درو باز کن دم درم  
 و تنها صدایی که شنید، صدای جیغ بلند صغری بود.  
 خندید و "دیوونه ای" زیر لب گفت.  
 در باز شد و وارد خانه شد، همان موقع یاسین با لباس های سبز پاسداری از خانه  
 بیرون آمد، با دیدن سمانه لبخندی زد و گفت:  
 — به به سمانه خانوم، خوش اومدی  
 — سلام، خوبی آقا یاسین؟  
 — خوبم خداروشکر، تو چطوری؟ این روزا سرت حسابی شلوغه  
 — بیشتر از شما سرم شلوغ نیست  
 — نگو که این انتخابات حسابی وقتمونو گرفته، الانم زود اومدم فقط سری به صغری  
 بزنم و برم، فردا انتخاباته امشب باید سر کار بمونیم.  
 — واقعا خسته نباشید، کارتون خیلی سنگینه  
 لبخندی زد و گفت:  
 — سلامت باشید خواهر، در خدمتیم، من برم دیگه  
 سمانه آرام خندید و گفت:  
 — سلامت، به مژگان و طاهاسلام برسونید.  
 — سلامت باشید، با اجازه  
 — سلامت  
 سمانه به طرف ورودی رفت، سمیه خانم کنار در منتظر خواهرزاده اش بود، سمانه با  
 دیدن سمیه خانم لبخندی زد و که سمیه خانم با لبخندی غمگین جوابش را داد که  
 سمانه به خوبی، متوجه دلیل این لبخند غمگین را می دانست، بعد روب\*و\*سی و  
 احوالپرسی به اتاق صغری رفتند، صغری تا جایی که توانست، به جان سمانه غر زده  
 بود و سمانه کاری جز شنیدن نداشت، با تشرهای سمیه خانم، صغری ساکت  
 شد، سمیه خانم لبخندی زد و روبه سمانه گفت:

— سمانه جان  
— جانم  
— امروز هستی خونمون دیگه؟  
— نه خاله جان کلی کار دارم، فردا انتخاباته، باید برم دانشگاه  
— خب بعد کارات برگرد  
صغری هم با حالتی مظلوم به او خیره شد، سمانه خندید و مشتی به بازویش زد:  
— جمع کن خودتو  
— باور کن کارام زیاده، فردا بعد کارای انتخابات، باید خبر کار کنیم، و چون صغری  
نمیتونه بیاد من خسته باشم هم باید پیام خونتون  
سمیه خانم لبخندی زد:  
— خوش اومدی عزیز دلم  
سمانه نگاهی به ساعتش انداخت  
— من دیگه باید برم، دیرم شد، خاله بی زحمت برام به آژانس میگیری  
— باشه عزیزم  
سمانه ب\*و\*سه ای بر روی گونه ی صغری زد و همراه سمیه خانم از اتاق خارج  
شدند.  
پارت\_بیستم  
بعد از اینکه کرایه را حساب کرد، وارد دانشگاه شد، اوضاع دانشگاه بدجور آشفته  
بود،  
گروهایی که غیر مستقیم در حال تبلیغ نامزدها بودند، و گروهایی که لباس هایشان را  
با رنگ های خاص ست کرده بودند، از کنار همه گذشت و وارد دفتر شد، با سلام و  
احوالپرسی با چندتا از دوستان وارد اتاقش شد، که بشیری را دید، با تعجب به بشیری  
خیره شد!!  
بشیری سلامی کرد، سمانه جواب سلام او را داد و منتظر دلیل ورود بدون اجازه اش به  
اتاق کارش بود!

- آقای سهرابی گفتن این بسته های برگه A4 رو بزارم تو اتاقتون چون امروز زیاد لازمتون میشه
- خیلی ممنون، اما من نیازی به برگه A4 نداشتم، لطفا از این به بعد هم نبودم وارد اتاق نشید.
- بشیری بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد، سمانه نگاهی به بسته های A4 انداخت، نمی دانست چرا اصلا حس خوبی به بشیری نداشت، سیستم را روشن کرد و مشغول کارهایش شد.
- با تمام شدن کارهایش از دانشگاه خارج شد، محسن با او هماهنگ کرده بود که او به دنبالش می آید، با دیدن ماشین محسن به طرف ماشین رفت و سوار شد:
- به به سلام خان داداش
- سلام و درود بر آجی بزرگوار
- تا می خواست جواب دهد، زینب از پشت دستانش را دور گردن سمانه پیچاند و جیغ کنان سلام کرد، سمانه که شوکه شده بود، بلند خندید و زینب را از پشت سرش کشید و روی پاهایش نشاند:
- سلام عزیزم، قربونت برم چقدر دلتنگت بودم
- ب\*و\*سه ای بر روی گونه اش کاشت که زینب سریع با ب\*و\*سه ای بر روی پیشانی اش جبران کرد.
- چه خوب شد زینبو آوردی، خستگی از تنم رفت
- دختر باباست دیگه، منم با اینکه گیرم، این چند روزم میدونم که خونه بیا نیستم یه چند ساعت مرخصی گرفتم کارمو سپردم به یاسین اومدم خونه.
- ببخشید اذیتت کردم
- نه بابا این چه حرفیه مامان گفت شام بیایم دورهم باشیم، بعد ثریا گفت دانشگاهی پیام دنبالت، زینب هم گفت میاد.
- سمانه دوباره ب\*و\*سه ای بر موهای زینبی که آرام خیره به بیرون بود، زد.

با رسیدن به خانه، سمانه همراه زینب وارد خانه شدند، بعد از احوالپرسی، به کمک ثریا و فرحناز خانم رفت، سفره را پهن کردند و در کنار هم شام خوشمزه ای با دستپخت ثریا خوردند.

یاسین به محسن زنگ زده بود و از او خواست خودش را به محل کار برساند، بعد خداحافظی ثریا و یاسین، زینب قبول نکرد که آن ها را همراهی کند و اصرار داشت که امشب را کنار سمانه بماند و سمانه مطمئن بود که امشب خواب نخواهد داشت.

پارت\_ بیست\_ و\_ یکم

سمانه پتو را روی زینب کشید و کلافه گفت:

— زینب عمه بخواب دیر وقته

گوشیش را نشان زینب داد و گفت:

— نگا عمه ساعت ۳ شبه من باید سه ساعت دیگه بیدار بشم

نگاهی به زینب انداخت متفکر به گوشی خیره شده بود:

— زینب، عمه به چی خیره شدی؟؟

— عمه این آقا مرد بدیه؟؟

سمانه به عکس زمینه گوشی اش که عکس مقام معظم رهبری بود، نگاهی انداخت

— نه عمه اتفاقا مرد خیلی خوب و مهربونیه، چرا پرسیدی؟

— آخه، اون روز که رفته بودم پیش خاله صغری، یواشکی رفتم تو اتاق عمو کمیل

— خب؟

— بعد دیدم عمو داره تو لپ تاب یه فیلم از این آقا میبینه که داره حرف میزنه، بعد

منو دید زود خاموشش کرد

ابروان سمانه از تعجب بالا رفتند!!

— عمه چیزی به عمو نگو، من قول دادم که چیزی نگم.

— باشه عمه، بخواب دیگه

سمانه دیگه کلافه شده بود، باور نمی کرد کمیل در جمع ضد رهبری صحبت می کرد و

مخفیانه سخنرانی های رهبر را گوش می داد.

نفس عمیقی کشید و به زینب که آرام خوابیده بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و زیر لب گفت:

— فضول خانم، چقدم سر قولش مونده

لبخندی زد و چشمانش را بست و سعی کرد تا اذان صبح کمی استراحت کند.  
\*\*\*\*

— حواست باشه، دعوایی چیزی شد دخالت نکن

— چشم مامان، الان اجازه میدید برم

— برو به سلامت مادر

— راستی مامان، من شب میرم خونه خاله سمیه، کار داریم به خاطر وضعیت پای

صغری، میرم پیشش کارارو باهم انجام بدیم، بی زحمت به بابایی بگو رفتید رای بدید

لب تاپ و وسایلمو برسونید خونه خاله

— باشه عزیزم، جواب تلفنمو بده اگه زنگ زدم

— چشم عزیزم

سمانه ب\*و\*سه ای بر گونه ی مادرش گذاشت و با برداشتن کیف و دوربینش از خانه خارج شد.

با صدای گوشی دوربینش را کناری گذاشت:

— جانم رویا

— کجایی سمانه

— بیرون

— میگم آقایون نیستن، سیستم خراب شده، جان من بیا درستش کن کارامون موندن

— باشه عزیزم الان میام

پارت بیست و هفتم

به اتاق خالی که جز یک میز و دو صندلی چیز دیگری نداشت، نگاهی انداخت،

نمی دانست لرزش بدنش از ترس یا ضعف بود، دستی به صورتش کشید، از سردی صورتش شوکه شد، احساس سرما در کل وجودش نفوذ کرده بود، چادرش را دور خودش محکم پیچاند، تا شاید کمی گرم شود، اما فایده ای نداشت. ساعتی گذشته بود اما کسی به اتاق نیامده بود، نمی دانست ساعت چند است، پنجره ای هم نبود که با دیدن بیرون متوجه وقت شود. با یادآوری قرار امشب با مشت بر پیشانی اش کوبید!!

اگر از ساعت ۹ گذشته بود، الان حتما خانواده ی محبی به خانه شان آمده بودند، حتی گوشی وساعتش را برده بودند، و نمی توانست، به خانواده خبر بدهد. فکر و خیال دست از سرش برنمی داشت، همه ی وقت با خود زمزمه می کرد "که نکند نیروی امنیتی نباشند"

اما با یادآوری کارتی که فقط کد و نام وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران روی آن حک شده بودند، به خودش دلداری می داد که دروغی در کار نیست و در ارگانی مطمئن هست، نفس عمیقی کشید که در باز شد، سمانه کنجکاو خیره به در ماند، که خانمی وارد اتاق شد و بدون حرفی روی صندلی نشست و پوشه ای را روی میز گذاشت:

— سلام

— سلام

— خانم سمانه حسینی

— بله

— ببینید خانم حسینی، فک کنم بدونید کجا هستید و برای چی اینجااید؟

— چیزی که همکارا تون گفتن اینجا وزارت اطلاعاته اما برای چی نمیدونم

— خب بزارید براتون توضیح بدم، ما همیشه زنگ میزدیم که شخص مورد نظر به

اینجا مراجعه کنه، اما با توجه به اوضاع حساس کشور و اتفاقاتی که تو دانشگاه شما

رخ داد، ترجیح دادیم حضوری بیایم.

سمانه کنجکاو منتظر ادامه صحبت های خانم شد!!

— با توجه به اینکه هیچ سابقه ای نداشتید و فعالیت های زیادتون در راستای بسیج و فعالیت های انقلابی و با تحقیق در مورد خانواده ی شما، اینکه با این همه نظامی در اعضای خانواده ی شما غیر ممکن است که دست به همچین کاری بزنید اما هیچ چیزی غیر ممکن نیست. و شواهد همه چیز را برخلاف نظر ما نشان می دهند  
 سمانه حیرت زده زمزمه کرد:  
 — چی غیر ممکن نیست؟

پارت\_بیست\_و\_هشتم

سمانه شوکه به حرف های او گوش سپرده بود، نمی توانست حرف هایی را که می شنید را باور کند، هضم این حرف ها برایش خیلی سخت بود!  
 — خانم حسینی به نفع خود تونه هر چه زودتر قضیه رو برای ما روشن کنید، چون تا وقتی قضیه روشن نشه شما مهمون ما هستید، البته قضیه روشن هست  
 — من همچین کاری نکردم  
 — خانم حسینی پس این همه مدرک تو پرونده چی میگن؟؟  
 — نمیدونم، حتما اشتباه شده  
 و با صدای بالاتری گفت:  
 — مطمئنم اشتباه شده  
 سمانه خیره به خانمی که با اخم و عصبانیت به او خیره شده بود ماند،  
 — صداتونو بالا نبرید خانم حسینی، اینجا خونه ی خالتون نیستش، وقتی داشتید برا بهم ریختن اوضاع برنامه ریزی می کردید، باید به فکر اینجا بودید  
 سمانه عصبی از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

— وقتی هنوز چیزی ثابت نشده حق ندارید تهمت بزنید، من دارم میگم اینکارو نکردم، اما شما الان فقط میخواید مجرم بودن منو ثابت کنید، حتی تلاش نمی کنید حقیقتو از زبون من بشنوید

خانم از جایش بلند شد و پرونده را برداشت:

— مسؤل ما به احترام اینکه خانم هستید برای بازجویی خانم فرستادن اما مثل

اینکه شما بازیتون گرفته، و قضیه رو جدی نگرفتید، خودشون بیان بهتره

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد، سمانه بر روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت و محکم فشرد تا شاید سردردش کمتر شود، باورش نمی شد، حرف هایی که شنیده بود خیلی برایش سنگین بودند، الان همه او را به چشم یک ضد انقلابی می دیدند.

الان دیگر مطمئن بود که ساعت از ۹ گذشته، و اتفاقی که نباید بیفته، اتفاق افتاده. می دانست الان مادرش و پدرش چقدر نگران هستند، و چقدر خجالت زده در برابر خانواده محبی.

آه عمیقی کشید، مطمئن بود الان در به در دنبال او هستند، هیچوقت دوست نداشت کسی را نگران کند یا آرامش خانواده را بهم بریزد، دوست داشت هر چه سریعتر مسؤلشان بیاید و او از اینجا برود، از فکری که کرد، ترسی بر دلش نشست و دستانش یخ بستند،

"نکند، اینجا ماندنی شود، یا شاید بی گناهییش ثابت نشود"

محکم سرش را تکان داد تا دیگر به آن ها فکر نکند.

بعد از نیم ساعت در باز شد، و سایه مردی بر روی زمین افتاد، سمانه سرش را بالا آورد تا به بی گناه بودنش اعتراف کند اما با دیدن شخصی که روبه رویش ایستاده شوکه شد!

نمی توانست نگاهش را از مردی که خود هم از دیدن سمانه، در این مکان شوکه شده بود، بردارد.



سمانه دیگر نمی توانست اتفاقات اطرافش را درک کند، احساس می کرد سرش در حال ترکیدن است، اشک در چشمانش نشست بود و فقط اسمش را با بهت و حیرت از زبان مردی که هنوز در کنار در خشکش زده بود، شنید:

— سمانه

پارت بیست و نهم

کمیل شوکه به دختری که با چشمان اشکی به او خیره شده بود، نگاه می کرد ناباور پرونده را باز کرد و با دیدن اسم سمانه چشمانش را محکم روی هم فشرد، خودش را لعنت کرد که چرا قبل از اینکه به اتاق بازجویی بیاید، نگاهی به پرونده نینداخت.

اما الان این مهم نبود، مهم بودن مهیا و تهمتی که به او زده بودند. سمانه هنوز در شوک بودن کمیل در اینجا بود، اول حدس زد شاید او هم به خاطر تهمتی اینجا باشد، اما با دیدن همان پوشه در دست کمیل، یاد صحبت آن خانم در مورد مسئولشان افتاد، باورش سخت و غیر ممکن بود.

کمیل نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه در را ببندد با صدای بلندی گفت:

— رضایی

مردی جلو آمد و گفت:

— بله قربان

— دوربین و شنودای اتاقو غیر فعال کن

— بله قربان

در را بست و به طرف سماه که با چشمان به اشک نشسته منتظر توضیحش بود، رفت.

میز را کشید و روی آن نشست، از حضور سماه در اینجا خیلی عصبی بود، سروان شوکتی توضیحاتی به او داده بود، اما غیر ممکن بود که باور کند این کارها را سماه انجام داده شود، حتی با وجود مدرک، مطمئن بود سماه بی گناه است. با صدای سماه نگاهش را از پرونده برداشت؛

— تو اینجا چیکار میکنی؟ جواب منو بدید؟ این پرونده و این اسلحه برای چی پیش شماست؟

و کمیل خودش را لعنت کرد که چرا اسلحه اش را در اتاقش گذاشته بود. سماه با گریه گفت:

— تو رو خدا توضیح بدید برام اینجا چه خبره؟ از ظهر اینجا، هیچی بهم نمیگن، فقط یکی اومد کلی تهمت زد و رفت، تو رو خدا آقا کمیل یه چیزی بگو، شما برا چی اینجا یی؟ اصلا میدونید مامان بابام الان چقدر نگران شدن وقتی جوابی از کمیل نشنید با گریه فریاد زد: — جوابمو بده لعنتی

و صدای هق هق اش در فضای اتاق پیچید.

کمیل که از دیدن اشک های سماه و عجزش عصبی و ناراحت بود، و اینکه نمی دانست چه بگوید تا آرام شود بیشتر کلافه شد، البته خودش هم نیاز داشت کسی آرامش کند، چون احساس می کرد آتشی در وجودش برافروخته شده و تا سماه را از اینجا بیرون نبرد خاموش نخواهد شد.

سماه آرام تر شده بود، اما هنوز صدای گریه ی آرامش به گوش می رسید، با صدای کمیل سرش را بلند کرد، متوجه چشمان سرخ کمیل و کلافگی اش شده بود! — باور کنید خودمم، نمیدونم اینجا چه خبره، فکر نمیکردم اینجا بینمت، ولی مطمئنم هرچی تو این پرونده در مورد تو هست اشتباهه، مطمئنم. اینو هم بدون که من حتی دوس ندارم یک دقیقه دیگه هم اینجا باشی، پس کمکم کن که این قضیه

تموم بشه، الانم دوربین و شنود این اتاق خاموشه، خاموش کردم تا فکر نکنی دارم  
ابازجویی میکنم، الان فقط کمیل پسر خالتونم، هرچی در مورد این موضوع میدونید  
بگید.

سمانه زیر لب زمزمه کرد:

— بازجویی؟ در مورد کارت دروغ گفتی؟ وای خدای من

پارت\_سی

کمیل کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

— الان وقت این حرف ها نیست

سمانه ناباور به کمیل خیره بود، آنقدر شوک بزرگی به او وارد شده بود که، نمی  
توانست تسلطی بر رفتارهایش داشته باشد.

— الان بگید، اون پوسترایبی که تو تظاهرات دست بقیه بودند برا چی طراحی  
کردید؟ کی ازتون خواسته بود؟

سمانه دستای لرزانش را بر روی میز مشت کرد و لبانش را تر کرد و گفت:

— من پوستری برای این تجمع طراحی نکردم

— اما چند نفر از دانشجوها گفتن؛ که این پوسترارو شما بهشون دادید، که به دست  
بقیه برسونن

— آره ولی من این پوسترارو ندادم، من پوسترایبی که طراحی کردم به بچه ها دادم  
اخمی بر روی پیشانی کمیل نشست!

— کی پوسترای طراحی شده رو چاپ کرد؟

— آقای سهرابی

- کمیل سریع پرونده را باز کرد و نگاهی به آن انداخت، اما اسمی از سهرابی نبود.
- کی هست؟
- مسئول دفتر
- اینجا که نوشته عظیمی مسئول دفتر
- آقای عظیمی بیمارستان بستریه، برای همین این مدت آقای سهرابی مسئوله
- این سهرابی چطور آدمیه
- آدم خوبیه
- کمیل سری تکان می دهد
- به کسی شک نداری؟
- سمانه کمی فکر کرد اما کسی به ذهنش نرسید:
- نه
- خب cd هایی که تو دانشگاه پخش شده بودند..
- سمانه سریع گفت:
- باور کنید، آقای سهرابی به من یه cd داد گفت مداحی هست برم رایت کنم به عنوان فعالیت فرهنگی بدم به بچه ها، منم تعجب کردم آخه این فعالیت ها خیلی قدیمی شده بودند، اما گفت که بخشنامه است باید انجام بشه
- بخشنامه رو دارید؟
- نه، قرار بود بفرسته برام اما نفرستاد
- میدونستید تو اون Cd ها کلی سخنرانی ضد نظام بود
- سمانه با حیرت به کمیل نگاه می کند و آرام می گوید:
- چی؟ ولی آقای سهرابی گفتن که مداحیه، حتی به نمونه به من داد
- الان دارید این نمونه رو؟
- آره هم cd هم یه نمونه از پوستر تو اتاقم تو دفتر هستش
- cd هارو قبل از اینکه پخش کردید جایی گذاشتید؟
- یه روز کامل تو دفتر بودن

کمیل سری تکان می دهد و سریع برگه ای به سمت سمانه می گیرد:  
— آدرس کافی نتی که رفتیدو برام بنویسید

پارت\_سی\_و\_یک

کمیل برگه را برمیدارد و از جایش بلند می شود ؛

— با من بیاید

سمانه از جایش بلند می شود و هم قدم کمیل از اتاق خارج می شوند، سمانه با حیرت به کسانی که برای کمیل احترام نظامی می گذاشتند نگاه می کرد، با صدای کمیل به دری که کمیل باز کرده بود خیره شد:

— بفرمایید داخل

سمانه وارد اتاق شد و با اشاره ی کمیل بر روی میز نشست ، با کنجکاوی اتاق را رصد کرد، حدس می زد اتاق کمیل باشد.

— من باید برم جایی ، تا وقتی برمیگردم بشینید فکر کنید، شاید چیزی یادتون بیاد که بخواید به من بگید  
سمانه با نگرانی گفت:

— کجا دارید میرید؟ اصلا ساعت چنده؟ میدونید الان خانوادم چقدر نگران شدن، من باید برم

— سمانه خانم نمیتونی بری

سمانه حیرت زده گفت:

— چی؟؟

— تا وقتی که این مسئله روشن نشه ، شما اجازه بیرون رفتن از این جا رو ندارید

سمانه با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

— یعنی چی؟ مگه زندانی ام، من اینجا نمی‌مونم، شما نمیتونس منو اینجا نگه دارید

کمیل با اخم فقط نظاره گر عصیانگری های سمانه بود.

سمانه با دیدن اخم و سکوت کمیل، او هم سکوت کرد!

— سمانه خانم مثل اینکه متوجه نیستید الان کجا هستید، اینجا یکی از بخش های وزارت

اطلاعاته و شما به جرم برهم زدن محیط دانشگاه اینجا هستید، الان شما باید

بازدانشگاه بودید نه تو اتاق من، خداروشکر کنید که پروندتون افتاده دست

من، خداروشکر کنید که من اینجا بودم، اگه نبودم شرایط سخت تر از اونی بود که شما

بخواید اینجوری عصبانی به من تشر بزیند منتهی سرتون نمیزارم اما، شما الان یک فرد

سیاسی محسوب میشیید که با یه برنامه ریزی برای یه تجمع اوضاع کل کشورو بهم

ریختید و رسانه های اونور آب از صبح تا الان دارن برای خودشون کارشناسی میکنن

این موضوعو، بازم بگم یا متوجه شدید که این موضوع خیلی مهم و خطرناکه

سمانه بر روی صندلی نشست، دیگر پاهایش نای ایستادن نداشت، موضوع از چیزی که

فکر میکرد، پیچیده تر و خطرناک تر بود، دستان لرزانش را در هم فشرد، احساس می

کرد بدنش یخ کرده است چشمانش را محکم بر روی هم می بندد، دعا می کند که این

اتفاقات یک خواب باشد و با، باز کردن چشمانش همه چیز تمام شود اما با صدای آب

چشمانش را باز کرد!

کمیل لیوان آبی را جلوی سمانه گذاشت و نگاهی به چهره ی ترسیده اش انداخت، از

جایش بلند شد و گفت:

— این اتاق منه، میگم کسی نیاد داخل، میتونید راحت باشید

من همه تلاشمو میکنم که هر چه زودتر از اینجا برید

به طرف در رفت اما با صدای سمانه برگشت، که با صدای ترسیده و لرزان صدایش

کرده بود:

— آقا کمیل

— نگران نباشید، زود برمیگردم

حرف دیگری نزد و از اتاق خارج شد....

دوستانتان را دعوت کنید



پارت بیست و دوم

در عرض ربع ساعت خودش را به دانشگاه رساند، با دیدن رویا کنار دفتر با لبخند به طرفش رفت:

— اوضاع انتخابات چگونه؟

سمانه ناراحت سری تگون داد و گفت:

— اوضاع به نفع ما نیست، ولی خداروشکر شهر آرومه

— خداروشکر، بیا ببین این سیستم چشمه؟؟ فک کنم ویندوز پریده

— من یه چیزی از اتاقم بردارم پیام

— باشه

سمانه سریع به سمت اتاقش رفت وسایلش را روی میز گذاشت و سریع چند

Cd برداشت و به اتاق رویا رفت.

کار سیستم نیم ساعتی طول کشید اما خداروشکر درست شد.

— بفرمایید اینم سیستم شما

— دستت درد نکنه عزیزم، لطف کردی

— کاری نکردم خواهر جان، من برم دیگه

به سمت اتاقش رفت که آقای سهرابی را دید، با تعجب به سهرابی که مضطرب بود

نگاهی کرد و در دل گفت "مگه رویا نگفت آقایون نیستن"

— سلا آقای سهرابی

— س.. سلام خانم حسینی، با اجازه من اومدم یه چیزو بردارم و برم

— بله بفرمایید

\*\*\*\*

سمانه خسته از روز پرکار و پر دردسری که داشت از تاکسی پیاده شد، گوشیش را بیرون آورد و پیامی برای مادرش فرستاد تا نگران نشود، مسیر کوتاه تا خانه ی خاله اش را طی کرد، دکمه آیفون را فشرد که بعد از چند ثانیه بعد با صدای مهربان سمیه خانم، لبخند خسته ای بر لبانش نشست. بعد از اینکه در باز شد وارد خانه شد، طبق عادت همیشگی، سمیه خانم کنار در ورودی منتظر خواهرزاده اش مانده بود،

— سلام خاله جان

— سلام عزیزم، خسته نباشی عزیزم

سمانه ب\*و\*سه ای بر روی گونه اش گذاشت و گفت:

— ممنون عزیزم

— بیا داخل

سمانه وارد خانه شد که با کمیل روبه رو شد سلامی زیر لب گفت، که کمیل هم جوابش را داد.

— سمانه خاله میگفتی، کمیل میومد دنبالت، تو این اوضاع خطرناکه تنها بیای

— نه خاله جان نمیخواستم مزاحم کار آقا کمیل بشم، با اجازه من برم پیش صغری

— برو خاله جان، استراحت کن، برا شام مژگان و خواهرش میان

سمانه سری تکان داد و از پله ها رفت.

پارت\_بیست\_و\_سوم

سمانه کنار صغری نشسته بود و عکس هایی که صغری موقع رای دادن با پای شکسته گرفته بود را به سمانه نشان می داد و آرام میخندیدند،

مژگان کنار خواهرش نیلوفر، که برای چند روزی از شهرستان به خانه ی مژگان آمده

بود، مشغول صحبت با سمیه خانم بودند، البته نگاه های ریزکانه ی نیلوفر به کمیل که

به احترام مژگان در جمع نشسته بود، از چشمان سمانه و صغری دور نمانده بود، صغری

و سمانه از اولین برخورد حس خوبی به نیلوفر نداشتند.

کمیل عذرخواهی کرد و با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت، سمانه متوجه درهم شدن

قیافه ی نیلوفر شد، نتوانست جلوی اخم هایش را بگیرد، بی دلیل اخمی به نیلوفر که



خیره به پله ها بود کرد، که نیلوفر با پوزخندی جوابش را داد، که سمانه از شدت پرو بودن این دختر حیرت زده شد،

مژگان، با خوابیدن طاها، عزم رفتن کرد، همان موقع کمیل پایین آمد و با دیدن، نیلوفر که سعی می کرد طاها را بلند کند گفت:

— خودم بلندش میکنم، اذیت میشدید، زنداداش بفرمایید خودم میرسونمتون

سمانه با اخم به نیش باز نیلوفر نگاه کرد و سری به علامت تاسف تکان داد، بعد از خداحافظی با مژگان و نیلوفر، همراه کمیل بیرون رفتند.

صغری به اتاق رفت، سمانه پا روی پله گذاشت تا به دنبال صغری برود که با صدای سمیه خانم برگشت؛

— جانم

— میخواستم در مورد موضوعی بهات صحبت کنم

— جانم

— سمانه جان، تو میدونی چقدر دوست دارم، و همیشه آرزوم بود عروس کمیلم بشی  
اما

ناراحت گونه ی سمانه را نوازش کرد و گفت:

— مثل اینکه قسمت نیست، فقط ازت یه خواهشی دارم، هیچوقت به خاطر این مسئله

با من غریبگی نکنی، ازم دور نشی، نبینم بهمون کمتر سر بزنی

— قربونت برم این چه حرفیه، مگه میشه از شما دست کشید؟؟

ها؟ نگران نباش قول میدم هر روز خونتون تلپ بشم، خوبه؟؟

سمیه خانم لبخندی زد و سمانه را محکم در آغوش فشرد.

\*\*

سمانه نگاهش را از حیاط گرفت و به صغری که سریع در حال تایپ بود، دوخت. یک

ساعتی گذشته بود ولی کمیل برنگشته بود، نمی دانست چرا دیر کردن کمیل عصبیش

کرده بود، کلافه پوفی کرد و چشمانش را برای چند لحظه بست، که با صدای ماشین

سریع چشمانش را باز کرد و به کمیل که ماشین را قفل می کرد خیره شد، کمیل روی

تخت گوشه ی حیاط نشست و کلافه بین موهایش چنگ زد، سمانه از بالا به کمیل نگاه می کرد، خیالش راحت شده بود، خودش حالش بهتر از کمیل نبود، نمی دانست چرا از آمدن کمیل خیالش راحت شده بود، کلافه از کارهایش پرده را محکم کشید و کنار صغری نشست و به بقیه کارش ادامه داد

پارت بیست و چهارم

— سمانه خاله برا چی میری، الان دیگه نتایج انتخابات اعلام میشه، خیابونا غلغله میشه، خطرناکه

سمانه چایی اش را روی میز گذاشت و گفت:

— فدات شم خاله، اینقدر نگران نباش، چیزی نمیشه، باید برم کار دارم

بی زحمت یه آژانس بگیر برام

— خودم میرسونمتون

سمانه به طرف صدا برگشت با دیدن کمیل کت به دست که از پله ها پایین می آمد

، اخمی بین ابروانش نشست و تا خواست اعتراضی کند کمیل گفت:

— خیابونا الان شلوغه، منم دارم میرم کار دارم شمارو هم میرسونم.

سمانه تا می خواست اعتراض کند، متوجه نگاه خاله اش شد که با التماس به او نگاه

می کرد، می دانست هنوز امیدش را از دست نداده، نفس عمیقی کشید و با لبخند روبه

خاله سمیه خانم گفت:

— پس دیگه آژانس زنگ نزن، با آقا کمیل میرم

سمیه خانم ذوق زده به سمت سمانه رفت و ب\*و\*سه ای بر روی پیشانی اش کاشت؛

— قربونت برم، منتظرتم زود برگرد

— نمیتونم باید برم خونه، شنبه خونه آقای محبی میان باید برم کمک مامان

سمانه می دانست با این حرف روی تمام امید خاله اش خط کشید، اما باید سمیه خانم

باور می کرد که سمانه و کمیل قسمت هم نیستند، بعد از خداحافظی از خانه خارج

شدند و سوار ماشین شدند

\*

ترافیک خیلی سنگین بود، سمانه کلافه نگاهی به ماشین ها انداخت و منتظر به رادیو گوش داد، مجری رادیو شروع کرد مقدمه چینی و معرفی رئیس جمهور، سمانه با شنیدن نام رئیس جمهور ناخودآگاه عصبی مشت آرامی به داشپرت زد، کمیل نگاه کوتاهی به سمانه که عصبی سرش را میان دو دستش گرفته بود، انداخت. سمانه کلافه با پاهایش پشت سرهم به کف ماشین ضربه میزد، نتایج انتخابات اعصابش را بهم ریخته بود و ترافیک و بوق های ماشین ها و رقص مردم وسط خیابان که نمی دانستند قراره چه بر سرشان بیاید حالش را بدتر کرده بود.

— هنوز میخواید برید دانشگاه؟؟

— چطور

— مثل اینکه حالتون خوب نیست

— نه خوبم

— دانشگاه مگه تعطیل نیست

— چرا تعطیله، اما بچه ها پیام دادن که حتما پیام دانشگاه

کمیل سری تکان داد، سمانه دوباره نگاهش را به مردانی که وسط خیابان می رقصیدند و همسرانشان را تشویق به رقص می کردند سوق داد، این صحنه ها حالش را بدتر می کرد، آنقدر حالش ناخوش بود که نای برداشتن دوربین و گرفتن عکس برای تهیه گزارش را نداشت.

بعد یک ساعتی ماشین ها حرکت کردند، و کمیل پایش را روی گاز گذاشت، نزدیک های دانشگاه شدند، که سمانه با دیدن صحنه ی روبه رویش شوکه شد، دهانش خشک شد فقط زیر لب زمزمه کرد:

— یا فاطمه الزهرا

پارت\_بیست\_و\_پنجم

سمانه و کمیل خیره به تجمع کنار دانشگاه، که دانشجویان، پوستر به دست، ضد نامزدی که رئیس جمهور شده بود، بودند.

سمانه شو که از دیدن بچه های بسیج بین دانشجویانی که تظاهرات کرده بودند، خیره شد.

سمانه یا خدایی گفت و سریع در را باز کرد، که دستی سریع در را بست، سمانه به سمت کمیل برگشت که با اخم های کمیل مواجه شد.

— با این تظاهراتی که اتفاق افتاده، میخواید برید؟؟

— یه چیزی اینجا اشتباهه، ما به بچه ها گفتیم که نتایج هر چیزی شد نباید بریزن تو خیابون اما الان...

خودش هم نمی دانست که چرا برای کمیل توضیح می دهد، به پوستر و بنرها اشاره کرد؛

— ببینید پوسترای که دستشونه همش آرم بسیج و سپاه داره، اصلا یه نگاه به پوستر بندازید همش توهین و تهمت به نامزدیه که الان رئیس جمهوره، وای خدای من

دیگر اجازه ای به کمیل نداد و سریع از ماشین پیاده شد.

از بین ماشین ها عبور کرد و به صدای کمیل که او را صدا می زد توجه ای نکرد.

چندتا از دخترهای بسیج را کنار زدو به بشیری که وسط جمعیت در حال شعار دادن بود رسید، و با صدای عصبانی فریاد زد:

— دارید چیکار میکنید؟؟ قرار ما چی بود؟ مگه نگفتیم هیچ کاری نکنید

بشیری با تعجب به او خیره شده بود

— ولی خودتون..

سمانه مهلت ادامه به او نداد:

— سریع پوستر و بنرارو از دانشجوها جمع کنید سریع

خودش هم به سمت چندتا از خانما رفت و پوستر و بنرها را جمع کرد.

نمی دانست چه کاری باید بکند، این اتفاق، اتفاق بزرگ و بدی بود، می دانست الان کل

رسانه ها این تجمع را پوشش داده اند.

متوجه چندتا از پسرای تشکیلات شد، که با عصبانیت در حال جمع کردن، پوسترها بودند، نفس عمیقی کشید چشمانش را بست وسط جمعیت ایستاد و سعی کرد میان این غلغله که صدای شعار و از سمتی صدای جیغ و فریاد آمیخته بود، تمرکز کند، تا چاره ای پیدا کند چطور این قضیه را جمع کنند، اما با برخورد کسی به او بر روی زمین افتاد، از سوزش دستش چشمانش را بست، مطمئن بود اگر بلند نشود، بین این جمعیت له خواهد شد، اما با صدای آشنایی که مردمی که به سمتش می آید را کنار می زد تا با او برخورد نداشته باشند چشمانش را باز کرد.

حیرت زده به اطرافش خیره شده بود، با تعجب به دنبال شخصی که مردم اطرافش را کنار زده بود می گشت، اما اثری از او پیدا نکرد، ولی سمانه مطمئن بود صدای خودش بود.

صدا، صدای کامل بود.....

پارت\_بیست\_و\_ششم

رویا آب قندی به دست سمانه داد؛

— بیا بخور ضعف کردی

سمانه تشکری کرد و کمی از آن را خورد و با عصبانیت گفت:

— فقط میخوام بدونم کی این برنامه رو ریخته

— کار هرکسی همیشه باشه

— الان میدونی چقدر وجه بسیج و سپاه خدشه دار میشه

اشاره ای به لپ تاب کرد و گفت:

— بفرما، این سایتای اونور آب و ضد انقلاب بین چه تیتراپی زدن

عصبی مشتکی بر میز کوبید و گفت:

— اصلا میخوام بدونم، این همه نیرو داشتیم تو دانشگاه چرا باید من و تو و چندتا از

آقای تشکلات اون وسط دانشجوهارو جمع کنیم، اصلا آقای سهرابی و نیروهاش کجا

بودن؟؟ میدونی اگه بودن، میتونستیم قبل از رسیدن نیرو انتظامی و یگان ویژه، بچه

هارو متفرق کنیم، اصلا بشیری چرا یدفعه ای غیبش زد

— کم حرص بخور، صورتت سرخ شد، نگا دستات میلرزن  
 — چی میگی رویا، میدونی چه اتفاقی افتاد، دانشجوای بسیج دانشگاه ما کل اوضاع  
 کشورو بهم ریختن، کل جهان داره بازتاب میکنه فیلم وعکسای تظاهراتاتو  
 — پاشو برو خونه الانشم دیر وقته، فردا همه چیز معلوم میشه  
 سمانه خداحافظی کرد و از دانشگاه خارج شد، هوا تاریک شده بود، با دیدن پوسترها  
 روی زمین و مردمی که بی توجه، پا روی آرم بسیج و سپاه می گذاشتند، بر روی زمین  
 خم شد و چندتا از پوسترها را برداشت و روی سکو گذاشت، به دیوار تکیه داد و  
 چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:  
 — کار کی میتونه باشه خدا...  
 \*\*\*

— سمانه، سمانه، باتوم  
 سمانه کلافه برگشت:  
 — جانم مامان  
 — کجا میری، امشب خواستگاریته میدونی؟؟  
 — بله میدونم  
 — پس کجا داری میری ساعت ۹ میان  
 — من دو ساعت دیگه خونم. خداحافظ  
 سریع از خانه خارج شد و سوار اولین تاکسی شد.  
 از دیشب مادرش بر سرش غر زده بود که بیخیال این رشته شود، آخرش برایش  
 دردسر میشود اما او فقط سکوت کرد، صغری هم زنگ زد اما سمانه خیلی خسته بود و  
 از او خواست حضوری برایش توضیح دهد.  
 کنار دانشگاه پیاده شد و سریع وارد دانشگاه شد، دفتر خیلی شلوغ بود، رویا به  
 سمتش آمد:  
 — سلام، بدو، جلسه فوری برگزار شده کلی مسئول اومده الان تو اتاق سهرابی  
 نشستن

— باشه الان میام

سمانه به اتاقش رفت، کیفش را در کمد گذاشت، در زده شد قبل از اینکه اجازه ورود بدهد، خانمی چادر و بعد آقای کت و شلواری وارد اتاق شدند، سمانه با تعجب به آن ها خیره شد، نمی توانستند که مراجع باشند و مطمئن بود دانشجو هم نیستند.

— بفرمایید

— خانم سمانه حسینی؟

— بله خودم هستم!

— شما باید با ما بیاید

سمانه خیره به کارتی که جلوی صورتش قرار گرفت، لرزی بر تنش نشست و فقط توانست آرام زیر لب زمزمه کند:

— نیروی امنیتی

پارت بیست و هفتم

به اتاق خالی که جز یک میز و دو صندلی چیز دیگری نداشت، نگاهی انداخت، نمی دانست لرزش بدنش از ترس یا ضعف بود، دستی به صورتش کشید، از سردی صورتش شوکه شد، احساس سرما در کل وجودش نفوذ کرده بود، چادرش را دور خودش محکم پیچاند، تا شاید کمی گرم شود، اما فایده ای نداشت. ساعتی گذشته بود اما کسی به اتاق نیامده بود، نمی دانست ساعت چند است، پنجره ای هم نبود که با دیدن بیرون متوجه وقت شود. با یادآوری قرار امشب با مشت بر پیشانی اش کوبید!!

اگر از ساعت ۹ گذشته بود، الان حتما خانواده ی محبی به خانه شان آمده بودند، حتی گوشی وساعتش را برده بودند، و نمی توانست، به خانواده خبر بدهد. فکر و خیال دست از سرش بر نمی داشت، همه ی وقت با خود زمزمه می کرد "که نکند نیروی امنیتی نباشند"

اما با یادآوری کارتی که فقط کد و نام وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران روی آن حک شده بودند، به خودش دلداری می داد که دروغی در کار نیست و در ارگانی

مطمئن هست، نفس عمیقی کشید که در باز شد، سمانه کنجکاو خیره به در ماند، که خانمی وارد اتاق شد و بدون حرفی روی صندلی نشست و پوشه ای را روی میز گذاشت:

— سلام

— سلام

— خانم سمانه حسینی

— بله

— ببینید خانم حسینی، فک کنم بدونید کجا هستید و برای چی اینجااید؟

— چیزی که همکارا تون گفتن اینجا وزارت اطلاعاته اما برای چی نمیدونم

— خب بزارید براتون توضیح بدم، ما همیشه زنگ میزدیم که شخص مورد نظر به

اینجا مراجعه کنه، اما با توجه به اوضاع حساس کشور و اتفاقاتی که تو دانشگاه شما

رخ داد، ترجیح دادیم حضوری بیایم.

سمانه کنجکاو منتظر ادامه صحبت های خانم شد!!

— با توجه به اینکه هیچ سابقه ای نداشتید و فعالیت های زیادتون در راستای بسیج

و فعالیت های انقلابی و با تحقیق در مورد خانواده ی شما، اینکه با این همه نظامی در

اعضای خانواده ی شما غیر ممکن است که دست به همچین کاری بزنید اما هیچ

چیزی غیر ممکن نیست. و شواهد همه چیز را برخلاف نظر ما نشان می دهند

سمانه حیرت زده زمزمه کرد:

— چی غیر ممکن نیست؟

پارت بیست و هشتم

سمانه شوکه به حرف های او گوش سپرده بود، نمی توانست حرف هایی را که می

شنید را باور کند، هضم این حرف ها برایش خیلی سخت بود!

— خانم حسینی به نفع خود تونه هر چه زودتر قضیه رو برای ما روشن کنید، چون تا

وقتی قضیه روشن نشه شما مهمون ما هستید، البته قضیه روشن هست

— من همچین کاری نکردم



— خانم حسینی پس این همه مدرک تو پرونده چی میگن؟؟

— نمیدونم، حتما اشتباه شده

و با صدای بالاتری گفت:

— مطمئنم اشتباه شده

سمانه خیره به خانمی که با اخم و عصبانیت به او خیره شده بود ماند،

— صداتونو بالا نبرید خانم حسینی، اینجا خونه ی خالتون نیستش، وقتی داشتید برا بهم ریختن اوضاع برنامه ریزی می کردید، باید به فکر اینجا بودید

سمانه عصبی از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

— وقتی هنوز چیزی ثابت نشده حق ندارید تهمت بزنیند، من دارم میگم اینکارو نکردم، اما شما الان فقط میخواید مجرم بودن منو ثابت کنید، حتی تلاش نمی کنید حقیقتو از زبون من بشنوید

خانم از جایش بلند شد و پرونده را برداشت:

— مسئول ما به احترام اینکه خانم هستید برای بازجویی خانم فرستادن اما مثل اینکه شما بازیتون گرفته، و قضیه رو جدی نگرفتید، خودشون بیان بهتره

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد، سمانه بر روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت و محکم فشرد تا شاید سردردش کمتر شود، باورش نمی شد، حرف هایی که شنیده بود خیلی برایش سنگین بودند، الان همه او را به چشم یک ضد انقلابی می دیدند.

الان دیگر مطمئن بود که ساعت از ۹ گذشته، و اتفاقی که نباید بیفته، اتفاق افتاده. می دانست الان مادرش و پدرش چقدر نگران هستند، و چقدر خجالت زده در برابر خانواده محبی.

آه عمیقی کشید، مطمئن بود الان در به در دنبال او هستند، هیچوقت دوست نداشت کسی را نگران کند یا آرامش خانواده را بهم بریزد، دوست داشت هر چه سریعتر مسئولشان بیاید و او از اینجا برود، از فکری که کرد، ترسی بر دلش نشست و دستانش یخ بستند،

"نکند، اینجا ماندنی شود، یا شاید بی گناهییش ثابت نشود"

محکم سرش را تکان داد تا دیگر به آن ها فکر نکند.

بعد از نیم ساعت در باز شد، و سایه مردی بر روی زمین افتاد، سمانه سرش را بالا آورد تا به بی گناه بودنش اعتراف کند اما با دیدن شخصی که روبه رویش ایستاده شوکه شد!

نمی توانست نگاهش را از مردی که خود هم از دیدن سمانه، در این مکان شوکه شده بود، بردارد.

سمانه دیگر نمی توانست اتفاقات اطرافش را درک کند، احساس می کرد سرش در حال ترکیدن است، اشک در چشمانش نشست بود و فقط اسمش را با بهت و حیرت از زبان مردی که هنوز در کنار در خشکش زده بود، شنید:

— سمانه

پارت بیست و نهم

کمیل شوکه به دختری که با چشمان اشکی به او خیره شده بود، نگاه می کرد ناباور پرونده را باز کرد و با دیدن اسم سمانه چشمانش را محکم روی هم فشرد، خودش را لعنت کرد که چرا قبل از اینکه به اتاق بازجویی بیاید، نگاهی به پرونده نینداخت.

اما الان این مهم نبود، مهم بودن مهیا و تهمتی که به او زده بودند.

سمانه هنوز در شوک بودن کمیل در اینجا بود، اول حدس زد شاید او هم به خاطر تهمتی اینجا باشد، اما با دیدن همان پوشه در دست کمیل، یاد صحبت آن خانم در مورد مسئولان افتاد، باورش سخت و غیر ممکن بود.

کمیل نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه در را ببندد با صدای بلندی گفت:

— رضایی

مردی جلو آمد و گفت:

— بله قربان

— دوربین و شنودای اتاقو غیر فعال کن

— بله قربان

در را بست و به طرف سمانه که با چشمان به اشک نشسته منتظر توضیحش بود رفت.

میز را کشید و روی آن نشست، از حضور سمانه در اینجا خیلی عصبی بود، سروان شوکتی توضیحاتی به او داده بود، اما غیر ممکن بود که باور کند این کارها را سمانه انجام داده شود، حتی با وجود مدرک، مطمئن بود سمانه بی گناه است.

با صدای سمانه نگاهش را از پرونده برداشت؛

— تو اینجا چیکار میکنی؟ جواب منو بدید؟ این پرونده و این اسلحه برای چی پیش شماست؟

و کمیل خودش را لعنت کرد که چرا اسلحه اش را در اتاقش نگذاشته بود. سمانه با گریه گفت:

— تو رو خدا توضیح بدید برام اینجا چه خبره؟ از ظهر اینجا، هیچی بهم نمیگن، فقط یکی اومد کلی تهمت زد و رفت، تو رو خدا آقا کمیل یه چیزی بگو، شما برا چی اینجا یی؟ اصلا میدونید مامان بابام الان چقدر نگران شدن وقتی جوابی از کمیل نشنید با گریه فریاد زد:

— جوابمو بده لعنتی

و صدای هق هق اش در فضای اتاق پیچید.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

کمیل که از دیدن اشک های سمانه عصبی و ناراحت بود، و اینکه نمی دانست چه بگوید تا آرام شود بیشتر کلافه شد، البته خودش هم نیاز داشت کسی آرامش کند، چون احساس می کرد آتشی در وجودش برافروخته شده و تا سمانه را از اینجا بیرون نبرد خاموش نخواهد شد.

سمانه آرام تر شده بود، اما هنوز صدای گریه ی آرامش به گوش می رسید، با صدای کمیل سرش را بلند کرد، متوجه چشمان سرخ کمیل و کلافگی اش شده بود!

— باور کنید خودمم، نمیدونم اینجا چه خبره، فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت، ولی مطمئنم هرچی تو این پرونده در مورد تو هست اشتباهه، مطمئنم. اینو هم بدون که من حتی دوس ندارم یک دقیقه دیگه هم اینجا باشی، پس کمکم کن که این قضیه تموم بشه، الانم دوربین و شنود این اتاق خاموشه، خاموش کردم تا فکر نکنی دارم بازجویی میکنم، الان فقط کمیل پسر خالتونم، هرچی در مورد این موضوع میدونید بگید.

سمانه زیر لب زمزمه کرد:

— بازجویی؟ در مورد کارت دروغ گفتم؟ وای خدای من

پارت\_سی

کمیل کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

— الان وقت این حرف ها نیست

سمانه ناباور به کمیل خیره بود، آنقدر شوک بزرگی به او وارد شده بود که، نمی توانست تسلطی بر رفتارهایش داشته باشد.

— الان بگید، اون پوسترایی که تو تظاهرات دست بقیه بودند برا چی طراحی

کردید؟ کی ازتون خواسته بود؟

سمانه دستای لرزانش را بر روی میز مشت کرد و لبانش را تر کرد و گفت:

— من پوستری برای این تجمع طراحی نکردم

— اما چند نفر از دانشجوها گفتن؛ که این پوسترارو شما بهشون دادید، که به دست بقیه برسونن

— آره ولی من این پوسترارو ندادم، من پوسترایی که طراحی کردم به بچه ها دادم

اخمی بر روی پیشانی کمیل نشست!

— کی پوسترای طراحی شده رو چاپ کرد؟

— آقای سهرابی

کمیل سریع پرونده را باز کرد و نگاهی به آن انداخت، اما اسمی از سهرابی نبود.

— کی هست؟

- مسئول دفتر
- اینجا که نوشته عظیمی مسئول دفتر
- آقای عظیمی بیمارستان بستریه، برای همین این مدت آقای سهرابی مسئوله
- این سهرابی چطور آدمیه
- آدم خوبی
- کمیل سری تکان می دهد
- به کسی شک نداری؟
- سمانه کمی فکر کرد اما کسی به ذهنش نرسید:
- نه
- خب cd هایی که تو دانشگاه پخش شده بودند..
- سمانه سریع گفت:
- باور کنید، آقای سهرابی به من یه cd داد گفت مداحی هست برم رایت کنم به عنوان فعالیت فرهنگی بدم به بچه ها، منم تعجب کردم آخه این فعالیت ها خیلی قدیمی شده بودند، اما گفت که بخشنامه است باید انجام بشه
- بخشنامه رو دارید؟
- نه، قرار بود بفرسته برام اما نفرستاد
- میدونستید تو اون Cd ها کلی سخنرانی ضد نظام بود
- سمانه با حیرت به کمیل نگاه می کند و آرام می گوید:
- چی؟ ولی آقای سهرابی گفتن که مداحیه، حتی به نمونه به من داد
- الان دارید این نمونه رو؟
- آره هم cd هم یه نمونه از پوستر تو اتاقم تو دفتر هستش
- cd ها رو قبل از اینکه پخش کردید جایی گذاشتید؟
- یه روز کامل تو دفتر بودن
- کمیل سری تکان می دهد و سریع برگه ای به سمت سمانه می گیرد:
- آدرس کافی نتی که رفتیدو برام بنویسید

پارت\_سی\_و\_یک

کمیل برگه را بر میدارد و از جایش بلند می شود :

— با من بیاید

سمانه از جایش بلند می شود و هم قدم کمیل از اتاق خارج می شوند، سمانه با حیرت

به کسانی که برای کمیل احترام نظامی می گذاشتند نگاه می کرد، با صدای کمیل به

دری که کمیل باز کرده بود خیره شد:

— بفرمایید داخل

سمانه وارد اتاق شد و با اشاره ی کمیل بر روی میز نشست، با کنجکاوی اتاق را رصد

کرد، حدس می زد اتاق کمیل باشد.

— من باید برم جایی، تا وقتی برمیگردم بشینید فکر کنید، شاید چیزی یادتون بیاد

که بخواید به من بگید

سمانه با نگرانی گفت:

— کجا دارید میرید؟ اصلا ساعت چنده؟ میدونید الان خانوادم چقدر نگران شدن، من

باید برم

— سمانه خانم نمیتونی بری

سمانه حیرت زده گفت:

— چی؟؟

— تا وقتی که این مسئله روشن نشه، شما اجازه بیرون رفتن از این جا رو ندارید

سمانه با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

— یعنی چی؟ مگه زندانی ام، من اینجا نمیمونم، شما نمیتونی منو اینجا نگه دارید

کمیل با اخم فقط نظاره گر عصیانگری های سمانه بود.

سمانه با دیدن اخم و سکوت کمیل، او هم سکوت کرد!

— سمانه خانم مثل اینکه متوجه نیستید الان کجایید، اینجا یکی از بخش های وزارت

اطلاعاته و شما به جرم برهم زدن محیط دانشگاه اینجا هستید، الان شما باید

بازداشگاه بودید نه تو اتاق من، خداروشکر کنید که پروندتون افتاده دست

من، خداروشکر کنید که من اینجا بودم، آگه نبودم شرایط سخت تر از اونی بود که شما بخواید اینجوری عصبانی به من تشر بزنید منتهی سرتون نمیزارم اما، شما الان یک فرد سیاسی محسوب میشدید که با یه برنامه ریزی برای یه تجمع اوضاع کل کشورو بهم ریختید و رسانه های اونور آب از صبح تا الان دارن برای خودشون کارشناسی میکنن این موضوعو، بازم بگم یا متوجه شدید که این موضوع خیلی مهم و خطرناکه

سمانه بر روی صندلی نشست، دیگه پاهایش نای ایستادن نداشت، موضوع از چیزی که فکر میکرد، پیچیده تر و خطرناک تر بود، دستان لرزانش را در هم فشرد، احساس می کرد بدنش یخ کرده است چشمانش را محکم بر روی هم می بندد، دعا می کند که این اتفاقات یک خواب باشد و با، باز کردن چشمانش همه چیز تمام شود اما با صدای آب چشمانش را باز کرد!

کمیل لیوان آبی را جلوی سمانه گذاشت و نگاهی به چهره ی ترسیده اش انداخت، از جایش بلند شد و گفت:

— این اتاق منه، میگم کسی نیاد داخل، میتونید راحت باشید

من همه تلاشمو میکنم که هر چه زودتر از اینجا برید

به طرف در رفت اما با صدای سمانه برگشت، که با صدای ترسیده و لرزان صدایش کرده بود:

— آقا کمیل

— نگران نباشید، زود برمیگردم

حرف دیگری نزد و از اتاق خارج شد....

پارت\_سی\_و\_دو

از اتاق خارج شد و در را بست، امیرعلی به طرفش آمد و بعد از سلام و احوالپرسی دستی بر روی شونه اش گذاشت:

— اینا چی میگن؟

کمیل در حالی که به سمت در میرفت جوابش را داد:

— کیا؟

- بچه های اینجا
- چی میگن؟
- یکی از متهم هارو بردی تو اتاقت، موقع بازجویی شنود و دوربینو خاموش کردی.  
کمیل با اخم نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:
- بچه های اینجا همیشه اینقدر فضولن
- فضول نیستن، اما غیر عادی بود چون اولین باره اینکارو میکنی  
کمیل با عصبانیت غرید:
- به اونا مربوط نیست، بهشون بگو هر کی سرش تو کار خودش باشه، والا اینجا  
جایی ندارن
- چقدر زود عصبی میشی کمیل
- امیرعلی، تو این وضعیت بحرانی کشور، به جای اینکه تو فکر امنیت مردم باشن  
دارن فضولی میکنن
- هستن، باور کن گروه خودت یک هفته است حتی به خونه هاشون سر نزدن شبانه  
روزی دارن کار میکنن
- من باید برم اما برمیگردم، کسی حق نداره بره تو اتاقم، هیچکس امیرعلی، اینجارو  
میسپارم به تو تا پیام برگشتم یه گزارش کامل از مناطقی که زیر نظر ما هستن روی  
میزم باشه
- باشه حتما، برو سلامت
- سوار ماشین شد و از آنجا دور شد، به سمت آدرسی که سمانه برای او نوشته بود  
رفت، خیابان ها شلوغ بود، مثل اینکه طرفداران رئیس جمهور سعی نداشتند، جشن  
هایشان را به پایان برسانند!!
- کل خیابان ها بسته شده بودند، ترافیک سنگینی بود، صدای بوق ها و صدای جیغ و  
سوت های طرفداران و صدای دادهای معترضان ی راننده های ماشین ها، در سرش  
می پیچیدند و سردردش را بیشتر می کردند، سرش را میان دستانش گرفت و محکم  
فشرده اما فایده ای نداشت، سرش را روی فرمون گذاشت و چشمانش را بست، آنقدر



سردرد داشت، که دوست داشت چندباری سرش را روی فرمون بکوبد، با صدای بوق ماشین عقبی سرش را بالا برد، مسیر باز شده بود.

روبه روی کافی نت پارک کرد، سریع پیاده شد و وارد کافی نت شد....

پارت\_سی\_و\_سه

عصبی سوار ماشین شد، با عصبانیت چند مشتی پشت سرهم بر روی فرمون کوبید:

— لعنتی لعنتی

کم کم دارد همه چیز پیچیده می شود، و کار را برای او سخت تر می کند، نمی دانست چطور باید امشب به سمانه بگوید باید در بازداشگاه بخوابد، فقط فکر کردن به این موضوع، حالش را خراب می کرد....

ماشین را سریع روشن کرد و به طرف خانه رفت، باید از اوضاع آنجا باخبر می

شود، حدس می زد، الان همه به هم ریخته و نگران هستند، امشب ساعت ۹ مراسم

خواستگاری بوده، و نیامدن سمانه به خانه اوضاع را بهم ریخته بود.

جلوی در خانه شان پارک کرد، سریع در را باز کرد و وارد خانه شد، با ورودش متوجه

گریه ی مادرش و صغری شد، فرحناز خانم با گریه قضیه نیامدن سمانه، را برای صغری

تعریف می کرد، که حتما بخاطر پایش نتوانسته بود به خانه ی خاله اش برود.

— سلام

هر دو با صدای سلام کردن کمیل برگشتند، کمیل نگاهی در چشمان سرخشان

انداخت و پرسید:

— اینجا چه خبره؟

— مادر، سمانه

کمیل که سعی کرد خود را نگران نشان دهد روبه مادرش گفت:

— سمانه چی مادر؟ حرف بزنید دیگه!

— سمانه نیست، گم شده از صبح رفته بیرون تا الان نیومده

— یعنی چی؟؟

- نمیدونم، هیچی خبری ازش نداره، اقا محمود و یاسین و محسن دارن دنبالش میگردن، حالت داغون شده، محمد هم داره میگرده ولی پیداش نکردن.
- ای بابا، شاید رفته خونه دوستش، جایی؟؟
- اینبار صغری با صدایی که از گریه، گرفته بود گفت:
- سمانه دوستی نداره که بره خونشون، تو دانشگاه همیشه باهم بودیم کمیل از جایش بلند شود؛
- من برم بینم چی از دستم برمیاد، شاید شب هم برنگشتم—
- باشه مادر، خبری شد خبرمون کن
- بعد از خداحافظی، از خانه خارج شد تا سوار ماشینش شد، گوشیش زنگ خورد با دیدن اسم دایی محمد، حدس میزد خبردار شده:
- بله
- سمانه پیش توه؟
- آره
- محمد با نگرانی پرسید:
- حالش چطوره؟
- به نظرتون چطور میتونه باشه؟
- کجایی الان؟
- دارم میرم محل کار
- باشه منم میام، اما نمیخوام سمانه منو ببینه
- باشه
- کجاست الان؟
- تو اتاقم
- محمد غرید:
- کمیل، میدونی اگه بفهمن

— میدونم، اگر بفهمم پروندشو از من میگیرن، اما حالش خوب نبود دایی، نمیتونستم  
بزارم بره تو بازداشگاه

محمد که از احساس خواهرزاده اش با خبر بود، و صدای داغونش از حال بدش خبر می  
داد، دیگر حرفی نزد.

— دایی داری میای، برام قرص مسکن بیار سرم داره میترکه  
— باشه دایی جان، به خودت فشار نیار، من الان میام خداحافظ  
— خداحافظ

پارت\_سی\_و\_چهار

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد، سمانه با دیدن کمیل از جابر خاست و منتظر به کمیل  
خیره ماند، امیدوار بود کمیل خبر خوبی داشته باشد اما کمیل قصد صحبت کردن  
نداشت.

— چی شد؟ میتونم برم؟

— بشینید

سمانه بر روی صندلی نشست، کمیل بر روی صندلی پشت میزش نشست و روبه  
سمانه گفت:

— نه نمیتونید برید، من بهتون گفتم تا وقتی که این قضیه روشن نشه، شما اینجا  
میمونید

— بلاخره بزارید به خانوادم خبر بدم، میدونید الان حالشون داغونه؟؟

— آره میدونم، اما نباید خبردار بشن، نه فقط خانوادت بلکه هیچ کس دیگه ای  
سکوت کرد اما با یادآوری اینکه محمد نزدیک است و سمانه نباید اینجا باشد لب باز  
کرد و گفت:

— یه چیز دیگه

— چی؟

— امشب نمیتونید اینجا باشید

— پس کجا برم؟

— بازداشتگاه

به چهره حیرت زده سمانه نگاهی انداخت اما نتوانست تحمل کند، سرش را پایین انداخت و خیره به پوشه ی آبی رنگ روی میز ادامه داد:

— اگه اینجا بمونید، همه میفهمن که رابطه خانوادگی داریم، اینطور پرونده رو ازم میگیرن، میدونم که چند روز دیگه میفهمن ولی تا اونموقع میتونم مدرک بی گناهیتمو پیدا کنم.

سرش را بالا آورد اما سمانه همچنان با چشمان اشکی، به لیوان روی میز خیره بود.  
— باور کنید مجبورم

باز صدایی نشنید، کلافه از جایش بلند شد، شروع کرد قدم زدن با صدای لرزان سمانه به طرفش برگشت:

— کی باید برم

— همین الان

سمانه از جایش برخاست و به طرف در رفت، کمیل تماسی گرفت و خانم شرفی را به اتاقش فراخواند.

شرفی به طرف سمانه آمد و بازویش را محکم گرفت که سمانه بازویش را کشید و با اخم گفت:

— خودم میام

تا شرفی میخواست اعتراض کند، با صدای مافوقش سکوت کرد!!

— خودشون میان خانم شرفی

سمانه و شرفی از اتاق خارج شدند، کمیل خودش را روی صندلی چرخانش انداخت و دستانش را کلافه در موهایش فرو برد و آرام زمزمه کرد:

— مجبورم سمانه مجبورم

پارت\_سی\_و\_پنج

— آروم باش مرد

کمیل خیره به دایی اش گفت:

— چطور میتونم آروم باشم ،سمانه الان گوشه بازداشگاه نشسته میخوای آروم باشم  
— اینقدر حرص بخوری نه قرصی که خوردی اثر میکنه نه مشکل سمانه حل میشه  
— میدونم ،میدونم ولی دست خودم نیست.

— روی رفتارت تسلط داشته باش والا پرونده رو ازت میگیرن  
— مگه دست خودشونه

محمد پشت خواهرزاده اش ایستاد و شانه هایش را ماساژ داد تا شاید کمی آرام شود.  
— میدونم برای خودت مقام و جایگاه داری اما اینو بدون که بالاتر از تو هم هست ،به  
خاطر سمانه هم که شده ،آروم رفتار کن

کمیل که سرش را بین دستانش گرفته بود،زیر لب زمزمه کرد:

— اوضاع بهم ریخته ،سهرابی نیستش هرچقدر گشتیم نیست،احتماله اینکه فرار  
کرده.

— سهرابی کیه؟

— یه آدم عوضی که به خاطر کاراش سمانه الان اینجاست

— سمانه فهمید کارت چیه؟دونست من از کارت خبر دارم

— آره فهمید خیلی شوکه شد،اما در مورد شما نه

ب\*و\*سه ای بر سر کمیل دلباخته اش زد و با لبخند گفت:

— همه ی ما نگران سمانه ایم به خصوص من و تو که میدونم تو چه تله ی بزرگی

افتاده،ولی میدونم که میتونی و به خاطر سمانه هم که شده این پرونده رو با موفقیت  
میبندی

کمیل لبخند تلخی از دلگرمی های دایی اش بر روی لبانش نشست.

— من میخوام برم تو هم بلند شو برو خونه یکم استراحت کن

— نه اینجا میمونم

— تا کی؟

— تا وقتی که سمانه اینجا باشه

— دیوونه نشو،اینجوری کم میاری ،تو هم آدمی به استراحت نیاز داری

— نمیتونم، برم خونه هم همه فکرم اینجاست، اینجا باشم بهتره  
محمد از جایش برخاست و گفت:

— هر جور راحتی، کمکی خواستی حتما خبرم کن  
کمیل فقط توانست سری تکان دهد.

با صدای بسته شدن در، او هم چشمانش را بست....  
پارت\_سی\_و\_شش

از اتاق خارج شد، باور نمی کرد که کمیل تا بازداشگاه او را همراهی نکرده، درد اینکه  
او را به بازداشگاه فرستاده بود، داغونش کرده بود اما این کارش بدتر بود، با فشار  
دست شرفی به دور بازویش "اخی" گفت.

به اخم های شرفی خیره شد، حیف که حال خوشی نداشت والا می دانست چطور  
جواب این اخم و تخم های الان و تهمت های صبح را یک جا به او بدهد.

وارد راهرویی شدند، که هر سمتش اتاقی بود، با ایستادن شرفی، او هم ایستاد، شرفی  
در مشکی رنگ را باز کرد که صدای بدی داد مثل اینکه خیلی وقت بود که بازش  
نکرده بودند، اشاره کرد که وارد شود، سمانه چشم غره ای برایش رفت و وارد اتاق  
کوچک شد.

با محکم بسته شدن در، صدای بلندی در فضای کوچک اتاق پیچید، اتاق در تاریکی  
فرو رفته بود، سمانه که از تاریکی میترسید، تند تند زیر لب ذکر میگفت و با دست بر  
روی دیوار می کشید تا شاید کلید برق را پیدا کند.

هر چه میگشت چراغی پیدا نمی کرد، دیگر از ترس گریه اش گرفته بود، با لمس دیوار  
، خودش را به گوشه ی اتاق رساند، که با برخورد پایش به چیزی، جیغ خفه ای کشید  
، اما کمی بعد متوجه پتویی شد، نفس عمیقی کشید، به دیوار تکیه داد به اطراف نگاهی  
کرد، کم کم توانسته بود که اطرافش را ببیند، اما به صورت هاله ای کم رنگ، همه ی  
افکار ترسناک و داستان های ترسناکی که خودش و صغری برآهم تعریف می  
کردند، همزمان به ذهنش هجوم آوردند.

پاهایش به لرزش در آمدند، دیگر توانی برای ایستادن نداشت، بر روی زمین نشست و در کنج اتاق خودش را در آغوش گرفت، دلش گرفته بود از این تنهایی، از کمیل، از سهرابی از همه.

احساس بدی بر دلش رخنه کرده بود، بغض گلویش را گرفته بود، دوست داشت فریاد بزند، زجه بزند تا شاید این بغضی که از صبح راه گلویش را بسته بود بشکند و بتواند نفس راحتی بکشد، اما چطور...

چند ساعت گذشته بود؟ پنج ساعت یا ده ساعت؟ چند ساعت خانواده اش از او بی خبر بودند، می دانست الان مادرش بی قرار بود، می دانست الان پدرش نگران شده، می دانست برادرش الان در به در دنبال او می گشت، می دانست که دایی و یاسین پیگیر هستن، اما...

دستی به صورتش خیسش کشید، کی گریه کرده بود و خودش نمی دانست؟ الان نیاز داشت به آغوش گرم مادرش، که در آغوش مادرش فرو رود و حرف بزند و در کنار حرف هایش از ب\*و\*سه هایی که مادر بر روی موهایش می کاشت، لذت ببرد، اما الان در این اتاق تاریک و سرد تنها بود، قلبش بدجور فشرده شده بود، احساس می کرد که نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

اشک هایش به شدت بر صورت سردش سرازیر می شدند، گریه های آرامش به هق هق تبدیل شده بودند اما او با دستانش جلوی دهانش را گرفت تا صدایش را خفه کند، نمی خواست کسی شکستنش را ببیند، می دانست اینجا کسی نیست مادرانه به داد او برسد....

پارت\_سی\_و\_هفتم

کمیل عصبی مشتکی بر روی میز زد، امیرعلی با شتاب به سمتش رفت و بازویش را گرفت و گفت:

— آروم باش مرد مومن

— چطور آروم باشم، فرار سهرابی کم بود، این روزنامه ها و نشریه هاچیه؟؟

— نمیدونم والا، منم فک میکردم قضیه ی خیلی ساده ای که زودی تموم میشه  
میره، اما مثل اینکه اینطور نیست، اینکه دارن نشریه پخش میکنن خیلی  
عجیبه، همیشه فعالیت های ضد انقلابی مجازی بوده، تعجب میکنم الان دارن نشریه و  
سخنرانی میدن بیرون

— یه حدسایی میزنم اما باید یکم بیشتر تحقیق کنیم، بگو خانم شرفی، خانم  
حسینی رو بیاره اتاق بازجویی

— به نظرم خبردار نشه بهتره؟ بلاخره روحیه اشو میبازه

— مجبورم امیرعلی، شاید از چیزی خبر دار باشه

— شاید، من برم هماهنگ کنم!!

با خروج امیر علی از اتاق، سریع چند نمونه از نشریه ها را برداشت و از اتاق خارج  
شد، قبل از اتاق بازجویی به اتاق گروه خودش رفت و پرونده ای که امیرعلی به او  
تحويل داده بود، را با توضیحات به گروه تحويل داد و روند کار را برایشان توضیح داد  
و بعد از اطمینان از اینکه همه ی کارها به خوبی در حال انجام هستند، به اتاق باز  
جویی رفت.

با دیدن سمانه احساس کرد قلبش فشرده شد، از چشمان پف شده و سرخش، سخت  
نبود فهمیدن اینکه دیشب حال بدی داشته.

با ناراحتی روی صندلی نشست، منتظر ماند سمانه حرفی بزند اما سمانه حرفی برای  
گفتن نداشت!

— سلام، خوبید؟

— سلام، به نظر تون خوب به نظر میرسم؟

— باید باهم حرف بزنیم

— گوش میدم

کمیل نشریه ها را روبه روی سمانه گذاشت:

— در مورد اینا چی میدونی؟



سمانه نگاهی به آن‌ها انداخت، با دیدن متن‌های ضد نظام، که کلی حرف دروغ در مورد جنایات دروغین نظام بود، چشمانش از تعجب گرد شده‌اند، کمیل با این عکس‌العمل مطمئن شد که سمانه از این نشریه‌ها بی‌خبر هستش.

— اینا چین دیگه؟

— میدونی اینارو کجا پیدا کردیم؟؟

— کجا؟

— تو اتاق کارت....

پارت\_سی\_و\_هفت

سمانه شوکه به کمیل خیره شد و زمزمه کرد:

— چی؟

— امروز چند نفرو فرستادم تا پوستر و cd که سهرابی بهت داده بیارن، اما تو دفترت ازشون خبری نبود.

— غیر ممکنه، من خودم گذاشتمشون روی فایل کنار کمد. من برا چی باید دروغ بگم آخه؟

کمیل اخمی بین ابروانش نشست!

— من نگفتم دروغ می‌گید، چیزی نبوده، یعنی برشون داشتن تا به دست ما

نرسن، موقع گشتن چندتا بسته برگه A4 پیدا میکنن که وقتی بازشون میکنن، این

نشریه‌ها رو پیدا میکنن

— وای خدای من، بشیری

— بشیری کیه؟

— بشیری یکی از آقایونی که تازه شروع به همکاری کرده، اون روز که اومدم تو اتاق

دیدم بدون اجازه رفته تو اتاق، وقتی هم پرسیدم گفت آقای سهرابی گفت برای

کارای فرهنگی و انتخابات برگه بیارم براتون، با اینکه من برای کارام به برگه نیاز

نداشتم مخصوصاً اون مقدار زیاد.

— بشیری چطور آدمیه؟

— به ظاهر مذهبی و بسیجی، تو جلسات که باهم بودیم همیشه سعی می کرد بقیه رو برای شورش یا اعتراض تشویق کنه، یک بار هم باهم بحثمون شد که صغری هم بودش

— چرا زودتر نگفتید؟

— فک نمیکردم مهم باشه!

— اسم و فامیلش چیه؟

— اشکان بشیری

کمیل سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

— چیزی لازم ندارید؟ دیشب خوب خوابیدید؟

سمانه سرش را بالا آورد و نگاهی به کمیل انداخت، می خواست با دیدن چشمان سرخ اش خودش حدس بزند که راحت خوابیده یا نه؟

کمیل سرش را پایین انداخت و کلافه دستی در موهایش کشید، غمی که در چشمان سمانه نشسته بود، او را آتش می زد.

— میشه یه خواهشی بکنم

— آره حتما

— میشه بگید اتاقی که هستم، چراغ بزارن

— چراغ؟؟ مگه چراغ نداره

— نه چراغ نداره

— دیشب یعنی تو تاریکی خوابیدید؟

سمانه به یاد دیشب بغض در گلویش نشست و با صدای لرزانی گفت:

— اصلا نخوابیدم

کمیل خوب می دانست که سمانه چقدر از تاریکی وحشت دارد، دستان مشت شده اش از شدت عصبانیت سرخ شده بودند، اما سعی کرد بر خودش متسلط باشد و آرام باشد، سخت بود اما سعی خودش را کرد.

از روی صندلی سریع بلند شد و برگه ها را جمع کرد:

— چی میشه الان؟

- چی، چی همیشه؟
- تکلیف من؟ تا کی اینجام؟
- کمیل با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت:
- قول میدم، سمانه قول میدم، که هرچه زودتر از اینجا بری، قول میدم  
و دل سمانه آرام گرفت از این دلگرمی و تکیه گاهی که هیچ وقت فکرش را نمی کرد  
داشته باشد.....
- پارت\_سی\_و\_هشت
- امیرعلی خیره به کمیل، که با عصبانیت در حال جابه جا کردن پروندهها بود، نگاه می کرد.
- متوجه شدی این دو روز چقدر عصبی شدی؟ فک میکنی برات اعصابی میمونه  
اینطوری
- کمیل نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- بی دلیل که عصبی نشدم
- الان دعوات با خانم شرفی سر چی بود؟؟
- یادم ننداز که اعصابم بیشتر خورد میشه
- درست بگو ببینم چی شده؟
- کمیل بیخیال پرونده ها شد و به صندلی تکیه داد و گفت:
- اون بندی هست که برای فعالان سیاسی ضد نظام بود، یادته؟
- آره، مگه همونی نیست که دیگه اوضاع ساختمونش مناسب نبود بستیمش
- آره همون، میدونی خانم شرفی دیشب خانم حسینی رو برده بود اونجا
- امیرعلی شوکه به کمیل نگاهی انداخت و با حیرت گفت:
- چی میگی؟ اونجا حتی روشنائی نداره، میدونی چقدر سرده اونجا؟
- کمیل متاسفانه سرش را تکان داد و گفت:
- آره میدونم، وقتی هم بهش میگم چرا بردیش اونجا، میگه که بند زندانیای سیاسی  
اونجاست، بهش گفتم ما چند ماهه که کسیو تو این بند نمیبریم، و اینکه خانم حسینی

زندانی سیاسی نیست هنوز چیزی ثابت نشده، می‌گه هرچی چه فرقی میکنه، نباید احساسی رفتار کنیم تو این قضیه  
— چرا اینکارارو میکنه؟؟

— نمیدونم، فقط میدونم این بچه بازی جاش اینجا نیست، اینجا جای فضولی و این مسائل بچه بازی نیست، اگر میخواد اینطوری ادامه بده، انتقالش میدم جای دیگه ای برگه ای به سمت امیرعلی گرفت و همزمان کتش را از روی صندلی برداشت.  
— این اطلاعات اشکان بشیریه، برام پیداش کن، و هر چی اطلاعات در موردش هست برام بیار، منم میرم بیرون، تا برگردم حواست به اینجا باشه  
بعد از خداحافظی از محل خارج شد، اول به وزارت اطلاعات رفت، و بعد از پیگیری بعضی از کارها، به سمت خانه ی خاله اش رفت، می خواست مطمئن شود که کسی از آن هایی که این بلا را سر سمانه آوردند، به سراغ خانواده ی سمانه رفته اند، یانه...  
پارت\_سی\_و\_نه

خاله اش را در آغوش گرفته بود و به حرف های خاله اش گوش می داد، و از اینکه نمی توانست آرامش کند، کلافه شده بود!

— خاله جان، آروم باشید، با این گریه ها که سمانه خانم پیدا نمیشه  
— چیکار کنم خاله؟ چیکار کنم تا پیداش بشه؟

— شما فقط بشینید دعا کنید، خودموم پیداش میکنیم، الان محسن و یاسین و دایی حتی آقا محمود دارن میگردن، پس نگران نباشید.

مژگان و خواهرش نیلوفر، که برای همدردی به خانه ی فرحناز خانم آمده بودند، گوشه ای نشسته بودند و با ناراحتی به نجوهای کمیل و خاله اش نگاه می کردند.  
— بدبخت سمانه، الان پیداش بشه هم بدبختیاش تموم نمیشه، ببیند چه حرفایی پشت سرش می‌گن مردم، که فلان و....

با درهم رفتن اخم های کمیل، نیلوفر ترجیح داد سکوت کند، او فقط میخواست با این حرف اعلام حضور کند اما، حرف هایش خیلی بد، غیرت کمیل را آزرده بود.

سمیه خانم به طرف خواهرش آمد و او را برای استراحت به اتاق برد، کمیل سراغ صغری، را گرفت که ثریا گفت:

— تو اتاقه، از وقتی اومده تو اتاق سمانه است، قبول نمیکنه چیزی بخوره، فقط گریه میکنه، کاشکی برید باهاش کمی صحبت کنید

کمیل سری تکان داد و بعد از تشکر کوتاهی به سمت اتاق سمانه رفت.

تقه ای به در زد و آرام در را باز کرد، اولین بارش بود که وارد اتاق سمانه می شد، با کنجکاوی کل اتاق را بررسی کرد، و در آخر کنار صغری روی تخت نشست. دستی در موهای خواهرکش کشید و آرام گفت:

— صغری، خانمی، بلند نمیشی یه چیزی بخوری

اما صغری جوابی نداد!!

— عزیزم صغری جان بلند شو، اینجوری که همیشه

صغری بر روی جایش نشست، کمیل به این فکر، که حرف هایش اثری گذاشته لبخندی بر روی لب هایش نشست اما با شنیدن حرف های صغری لبخند بر روی لبانش خشک شد!!

— تو چرا نگران سمانه نیستی، چرا اینقدر آرومی، متوجه هستی چه اتفاقی

افتاده، سمانه، ناموست، دختری که دوست داری دو روزه که گم شده و ازش خبری نیست، چیه، دو روز گم شد نظرت در موردش عوض شد؟؟ بهش شک کردی؟؟ مطمئنم که بلایی سر سمانه اومده سمانه اصلا اهل...

— بس—

با صدای بلند کمیل، دهانش بسته شد و با نگرانی به چهره ی سرخ از عصبانیت کمیل نگاه کرد.

کمیل از عصبانیت نفس می زد، او از همه ی آن ها نگران تر بود، از همه داغون تر بود، اما با این حرف ها او را داغون تر می کردند، می خواست لب باز کند و بگوید از نگرانی هایش، بگوید از شب بیداری هایش که برای نجات سمانه بوده اما باز هم سکوت کرد، مثل همیشه....

### پارت\_چهل

محمد بعد از سلام و احوالپرسی به اتاق خواهرزاده اش رفت، تقه ای به در زد و وارد اتاق شد، با دیدن کمیل که سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود به طرفش رفت و صندلی را برداشت و روبه روی آن نشست. به پروند و برگه هایی که اطرافش پخش بود نگاهی انداخت، متوجه شد که پرونده برای سمانه است، چقدر دوست داشت که به دیدنش برود، اما اینجوری بهتر بود، سمانه نباید چیزی در مورد دایی اش بداند.

کمیل آرام چشمانش را باز کرد، محمد با دیدن چشمان سرخش، سری به علامت تاسف تکان داد.

— داری با خودت چیکار میکنی؟ فکر میکنی با این حالت میتونی ادامه بدی؟ یه نگاه به خودت انداختی، چشمات از شدت خستگی و فشار سرخ سرخ شدن، اینجوری میخوای سمانه رو از این قضیه بیرون بکشی  
کمیل چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و زمزمه کرد:

— کم آوردم دایی، کم آوردم

محمد ناراحت نگاهش را بر او دوخت و با لحنی که همیشه به محمد آرامش می داد گفت:

— این پرونده چیزی نیست که بخواد تو رو از پا در بیاره، تو بدتر از این پروندههارو حل کردی، این دیگه چیزی نیست که بخواد تو رو از پا در بیاره.

— میدونم، میدونم، اما این با بقیه فرق میکنه، نمیتونم درست تمرکز کنم، همش نگرانم، یک هفته گذشته اما چیزی پیدا نکردم، سهرابی فرار کرده، بشیری اثری ازش نیست، همه ی مدارکی که داریم هم بر ضد سمانه است، نمیتونم باید چیکار کنم؟  
— میخوای پرونده رو بسپاری به یکی دیگه؟

— نه نه اصلا

محمد سری تکان داد و پرونده ای که به همراه خود آورده بود را مقابل کمیل گرفت!!

— رو یکی از پرونده ها دارم کار میکنم یه مدته، که یه چیز جالبی پیدا کردم، که فکر میکنم برای تو هم جالب باشه.

کمیل سر جایش نشست، و پرونده را از دست محمد گرفت، پرونده را باز کرد و شروع به بررسی برگه ها کرد

— تعجب نکردی؟؟

— نه، چون حدسشو میزدم

— پس دوباره سر یه پرونده همکار شدیم

، اصلا فکرش را نمی کرد که سمانه وارد چه بازی بزرگی شده، با دیدن نشریه ها حدس می زد کار آن گروه باشد اما تا قبل از دیدن این برگه ها، امیدوار بود که تمام فکرهایش اشتباه باشند اما.....

پارت\_چهل\_و\_یک

— درمورد این گروه چیزی میدونی؟

— خیلی کم

محمد نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف:

— گروه ضدنظام که صهیونیست اونو ساپورت میکنه، کارشون و روش تبلیغشون با بقیه فرق میکنه، اونا دقیقا مثل زمان انقلاب کار میکنن، مثل پخش نشریه یا سخنرانی و بعضی وقتا نوشتن روی دیوار

— دقیقا مثل نشریه هایی که تو اتاق کار سمانه پیدا کردیم

محمد به علامت تایید تکان داد؛

— دقیقا، الان اینکه هدفشون از این کار دقیقا چیه، چیز قطعی گیرمون نیومده

— عجیبه، الان دنیای تکنولوژی، مطمئن باشید یه نقشه ی بزرگی تو ذهنشونه

— شک نکن، وقتی از سهرابی گفتم، فرداش یکیشون اعتراف کرد که سهرابی رو برای کار تو دانشگاه گذاشته بودند، اما کسی به اسم بشیری رو نمیشناسن، البته اسم سمانه رو پرسیدم هم نشناخت و گفت که اصلا همچین شخصی تو گروهشون نبوده.

— خب این خیلی خوبه که اعتراف کرده سمانه تو گروه نبوده

- اما کافی نیست
- چه کاره ی گروه بوده؟؟ اصلا از کجا میدونید راست میگه؟
- کمیل، خودت مرد این تشکیلاتی، خوب میدونی تا از چیزی مطمئن نشدیم انجامش نمیدیم
- کمیل کلافه دستانش را درهم فشرد و گفت:
- فک کنم لازم باشه به سمانه حرف بزنم
- آره، ازش پرس روز انتخابات دقیقا چی شد؟ با بشیری حرف زده؟ آخرین بار کی بشیری رو دیده
- کمیل سری تکان داد و نگاهی قدرشناس به دایی اش خیره شد:
- ممنون دایی
- جم کن خودتو، به خاطر سمانه بود فقط
- هر دو خندیدند، محمد روی شانه ی خواهرزاده اش زد و گفت:
- ان شاء الله همین روزا سمانه رو بکشی بیرون از این قضیه بعد بشینیم دوتایی روی این پرونده کار کنیم.
- ان شاء الله
- من برم دیگه
- کمیل تا سالن محمد را همراهی کرد، بعد از رفتن محمد به امیرعلی گفت که سمانه را به اتاق بازجویی بیاورند..
- پارت\_چهل\_و\_دو
- خوبید؟
- سمانه سرش را بالا آورد و نگاهی به کمیل انداخت لبخند خسته ای زد و گفت:
- خوبم
- چندتا سوال میپرسم، میخوام قبل از جواب خوب فکر کنید
- سمانه به تکان دادن سر اکتفا کرد:



- پیامی که از گوشتون فرستاده شد، به چندتا از فعالین بسیج بود که از شون خواسته بودید که اگه نامزد مورد نظر رای نیورد، بریزن تو خیابون و به بقیه خبر بدید — من نفرستادم
- میدونم، مضمونو گفتم، ساعت دقیق ارسال یازده ونیم ظهر روز انتخابات بوده، دقیقا اون ساعت کجا بودید؟؟
- سمانه در فکر فرو رفت و آن روز را به خاطر آورد، ساعت ده مسجد بود که بعد رویا زنگ زده بود بعدشم
- یادم اومد، یکی از بچه ها دفتر زنگ زد گفت که سیستم مشکل داره بیاد، منم رفتم
- مشکلی چی بود؟ کی بود؟
- چیز خاصی نبود، زود درست شد، رویا رضایی
- اون جا رفتید کیفیتون پیشتون بود
- سمانه چند لحظه فکر کرد و دوباره گفت:
- نه قبلش رفتم از تو اتاقم Cd برداشتم برای نصب، کیفمو اونجا گذاشتم
- کار سیستم چقدر طول کشید؟
- نیم ساعت
- اون روز دقیق کی تو دفتر بودن؟
- من، رویا، آقای سهرابی،
- بشیری رو آخرین بار کی دیدید؟
- روز انتخابات، وسط جمعیت
- حرفی زدید
- نه، فقط کمی بهاش بحثم شد
- و دیگه ندیدینش؟
- نه
- سهرابی چی؟ روز انتخابات بود

— نه نبود

کمیل سری تکان داد و پرونده را جمع کرد و در حالی که از جای بلند می شد گفت:

— چیزی لازم داشتید حتما بگید

— نه لازم ندارم، اما مامان بابام

— نگران نباشید حواسمون بهشون هست

اینبار کمیل او را تا بند همراهی کرد، سخت بود، اما نمی توانست با این حال بد سمانه را تنها بزارد، دیگر به راهروی آخر رسیدند که ورود آقایون ممنوع بود، کمیل لبخندی برای دلگرمی او زد، سمانه لبخندی زد و همراه یکی از خانم ها از کمیل دور شد....

پارت\_چهل\_و\_سه

از ماشین پیاده شد و وارد دانشگاه شد، تصمیم گرفت که خودش شخصا به دانشگاه بیاید و رویا رضایی، که بعد از صحبت با سمانه به او مشکوک شده بود، را ببیند. وارد دفتر شد، کمی جلوتر چشمش به در اتاقی افتاد که بر روی آن با خط زیبایی کلمه ی فرهنگی نوشته بودند افتاد.

دستگیره را فشار داد و وارد اتاق شد، با دیدن خانمی که پشت سیستم نشسته بود قدمی برگشت!

— معذرت میخوام، فکر کردم اتاق خانم حسینی هستش

خانم از جایش بلند شد:

— بله اتاق خانم حسینی هستند، بفرمایید

کمیل که حدس می زد این خانم رویا رضایی باشد قدمی جلو گذاشت و گفت:

— خودشون نیستن؟

— نه مسافرتن، بفرمایید کاری هست در خدمتم

— ببخشید میتونم بپرسم شما کی هستید؟

— رضایی هستم، مسؤل علمی

— خانم رضایی خانم حسینی کجا هستن؟

— مسافرت

کمیل با تعجب پرسید:

— مسافرت

— بله، ببخشید شما؟

— از اداره آگاهی هستم.

با شنیدن اسم اداره آگاهی برگه هایی که در دست رویا بودند بر زمین افتادند، کمیل

به چهره رنگ پریده اش خیره شد، رویا سریع خم شد و با دستان لرزان برگه ها را

جمع کرد.

کمیل منتظر ماند تا برگه هایش را جمع کند، رویا برگه ها را در پوشه گذاشت و آرام

معذرت خواهی کرد.

— چرا گفتید مسافر ته؟

— خب، خیلی ارباب رجوع داشتند، یه مدته هم نیستن گفتیم شاید رفته باشن

مسافرت

— خانم سمانه حسینی چطور خانمی بودند؟

— نمیدونم خوب بودن، اما یه مدت بود مشکوک میزد، نمیدونم چش بود

— شما شخصی به اسم بشیری میشناسید؟

کمیل لحظه ای ترس را در چشمانش دید، ولی سریع حفظ ظاهر کرد و با آرامش گفت:

— بله، از فعالین اینجا هستن.

— آخرین بار کی دیدینشون؟

— دارید از من بازجویی میکنید؟

— اگر بازجویی بود الان دستبند به دست توی کلانتری این سوالاتو از شما

میپرسیدم

رویا ترجیح داد جوابش را بدهد تا اینکه پایش به آنجا باز شود.

— یک روز قبل انتخابات

— یعنی روز انتخابات ندیدنشون؟

— نه

- این مدت چی؟
- نه نیومدن دانشگاه
- یک سوال دیگه
- بفر مایید
- شما تو اتاق خانم حسینی چیکار میکنید
- سیستم مشکل داشت روشن نمیشه، برای همین اومدم از این سیستم استفاده کردم، ببخشید چیزی شده شما این سوالاتو میپرسید؟
- کمیل سری تکان داد و از جایش بلند شد.
- نخیر، ممنونم خانم رضایی، با اجازه
- خواهش میکنم وظیفه بود، سلامت
- کمیل از اتاق بیرون رفت و از کنار اتاقی که در آن باز بود گذشت، متوجه سیستم روشنی شد، نگاهی به نوشته ی روی در انداخت با دیدن کلمه ی علمی پوز خندی زد، سریع از دانشگاه بیرون رفت و پیامی برای امیرعلی فرستاد.
- سلام. فیلمای دوربینای دانشگاه بخصوص اطراف دفتر و بگیر و بررسی کن پارت\_چهل\_و\_چهار
- کمیل پرونده را روی میز گذاشت و کتش را در آورد، که در بعداز تقه ای باز شد، و امیر علی در چارچوب در نمایان شد.
- سلام، کجا بودی؟
- سلام دانشگاه، فیلما چی شد؟
- فرستادم بچه ها فیلمارو بیارن تا بشینیم روشون کار کنیم
- خوبه
- برا چی رفتی دانشگاه؟؟
- برای این
- و عکسی از پرونده بیرون آورد و روبه روی امیرعلی گرفت!
- این کیه؟

- رویا رضایی
- کی هست؟
- مسئول علمی دفتر بسیج دانشگاه
- خب؟
- روز انتخابات رویا رضایی به خانم حسینی زنگ میزنه که بیاد سیستمو درست کنه، خانم حسینی که میره سیستمو درست کنه میبینه سیستم مشکلش خیلی ساده است، تو این مدت گوشیش و کیفش تو اتاقش بوده و اون تو اتاق رضایی
- خب چه ربطی داره؟
- خانم حسینی دقیقا ساعتی که پیام از گوشیش ارسال میشه اون تو اتاق رضایی بوده و یه چیز دیگه
- اون ساعت سهرابی تو دفتر بوده یعنی فقط رضایی و سهرابی.
- منظور؟
- کمیل برگه ی دیگری از پرونده در آورد و نشان امیرعلی داد:
- رشته ی رویا رضایی کامپیوتر بوده، پس از پس یک مشکل کوچیک برمیومده،
- پس میگی، کار سهرابی بوده اون پیام؟
- هنوز معلوم نیست. فیلمارو چک کن ببین رضایی روز انتخابات با بشیری برخوردی داشته با نه؟
- چطور؟
- چون ازش پرسیدم گفت آخرین بار اونو یک روز قبل انتخابات دیده، ببین واقعا برخوردی نداشتن؟ چون بشیری یک روز بعد انتخابات بودش
- باشه چک میکنم
- امیرعلی من به رضایی خیلی مشکوکم
- چطور؟
- تو اتاق حسینی پا سیستم نشسته بود اول ریلکس بود وقتی بهش گفتم که از اداره اگاهی اومدم هول کرد و برگه هایی که تو دستش بدند ریختن روی زمین، اما زود

خودشو جمع کرد و دوباره ریلکس شد، از خانم حسینی پرسیدم، اول خوبشو گفت بعد بدیشو، گفت که به همه گفتیم مسافرت، وقتی هم ازش پرسیدم چرا اینجایی، گفت سیستم اتاقم خرابه روشن نمیشه وقتی اومدم بیرون در اتاقش باز بود سیستم روشن بود و اتفاقاً صفحه ی گوگل باز بود، بعد اخر از من پرسید که برا خانم حسینی اتفاقی افتاده که سوال میپرسید؟ یعنی اونا از دستگیری خانم حسینی چیزی میدونستن — این دیگه خیلی مشکوکه، از تو کارتی نخواست؟

— نه اونقدر ترسیده بود اوایل، که یادش رفت کارت شناسایی ببینه

— من تا فردا صبح گزارش فیلمارو به دستت میرسونم.

— یه گزارش از رویا صادقی میخوام، کی هست؟ کجاییه؟ فعالیتاش چی بود کلا یه

گزارش کامل

— باشه

امیرعلی به سمت در رفت، قبل از خروج برگشت و گفت:

— راستی، شنیدم با خان داییت دوباره همکار شدیم

— درست شنیدی

پارت\_چهل\_و\_پنج

کمیل سریع وارد محل کارش شد و سریع به اتاقش رفت، و پیامی به امیر علی داد تا به اتاقش بیاید.

صبح به خانه رفته بود تا سری به مادرش و صغری بزند، و بعد صغری را برای باز کردن گچ پاهایش به بیمارستان برد، با اینکه سمیه خانم کلی گله کرد و از اینکه شب ها به خانه نمی آمد شاکی بود اما کمیل نمی توانست سمانه را تنها بزارد، بعد از خداحافظی سریع از خانه بیرون رفت.

بعد از تقه ای به در، امیرعلی وارد اتاق شد.

— تو راست میگفتی کمیل، این دختره دروغ گفته؟

— از چی حرف میزنی؟

امیر علی چندتا عکس را از پاکت خارج کرد و به کمیل داد.

— این عکسا برای روزی تظاهرات دانشگاه بود، نگا کن بشیری با رویا دارن حرف میزنن، تو فلشم فیلمو برات گذاشتم، واضحه داشتن با هم دعوا می کردند، اما صادقی گفته بود که او را ندیده

کمیل سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

— میدونستم داره دروغ میگه

کمیل بر روی صندلی نشست و متفکرانه به پرونده خیره شد، امیرعلی لب باز کرد و سکوت را شکست:

— میخوای الان چیکار کنی؟

— حکم بازداشت رویا صادقی رو بگیر، یه پیگیری بکن کار بشیری و سهرابی به کجا رسید، پیدا نشدن؟

— باشه

با صدای گوشی کمیل، کمیل با نگاه مشغول جستجوی گوشیش شد، که بعد از چند ثانیه گوشی را از کتش بیرون آورد، با نمایان شدن اسم محمد بر روی صفحه سریع جواب داد:

— الو دایی

— کمیل، بشیری پیدا شد

کمیل از جایش بلند شد و با صدای بلند و حیرت زده گفت:

— چی؟ بشیری پیدا شد؟

— آره، سریع خودتو برسون، آدرسو برات پیامک میکنم، یا علی

— یا علی

کمیل سریع کت و سویچ ماشین را برداشت، و به طرف خروجی رفت، امیرعلی پشت سرش آمد و با خوشحالی گفت:

— بشیری پیدا شد؟؟ این خیلی خوبه

— آره پیدا شده، دعا کن اعتراف کنه

— امیدوارم، میخوای پیام بهات

— نه نمیخواود، تو اینجا بمون به کارا رسیدگی کن، حکم رویا صادقی تا فردا آماده بشه

— نگران نباش آماده میشه

— خداحافظ

— بسلامت

کمیل سریع به طرف ماشینش رفت، با صدای پیامک سریع نگاهی به متن پیام انداخت، با دیدن آدرس بیمارستان، شوکه شد. یک فکر در ذهنش پیچیده بود و او را آزار می داد که، "نکنه کشته شده."

پایش را روی گاز فشرد و سریع راه بیست دقیقه را در ده دقیقه رانده بود، با رسیدن به بیمارستان، سریع ماشین را پارک کرد، با ورودش به بیمارستان، میخواست به سمت پذیرش برود، که محمد را دید به سمتش رفت.

— سلام، کجاست؟

— سلام، نفس نفس میزنی چرا؟ بیا بشین یکم

— نمیخواود خوبم، بشیری کجاست؟

محمد با قیافه ی خسته ای به چهره ی کمیل نگاهی انداخت و گفت:

— بشیری تو کماست.....

پارت\_چهل\_و\_شش

کمیل و محمد روبه روی دکتر که با دقت پرنده را مطالعه می کرد، نشسته بودند. دکتر سری تکان داد و گفت:

— خب طبق چیزی که تو پرونده نوشته شده، ضربه ی محکمی به سرش برخورد کرده که باعث خونریزی و ایجاد لخته خون در قسمت حساسی از مغز شده، عملی که داشتیم موفق شدیم خونریزی رو قطع کنیم.

کمیل که با دقت به صحبت های دکتر گوش می داد، پرسید:

— پس چرا رفت تو کما؟ کی بهوش میاد؟



- نگا جوون، این بیمار خودش بدن ضعیفی داره، قبل از این ضربه که خیلی بد بوده، کتک خورده، بعد از کتک و ضربه زدن به سرش اون تا چند روز بیهوش بوده و هیچ رسیدگی به اون نشده، زنده موندنش خودش معجزه است.
- اینبار محمد سوالی پرسید و نگران به دکتر خیره ماند تا جوابش را بشنود:
- ممکنه دیر بیهوش بیاد؟ یا حافظه اش را از دست بده؟
- با سوال آخرش نگاه کمیل هم رنگ نگرانی به خود گرفت!
- در این مورد، نمیتونم جواب قطعی بهتون بدم، اما ممکنه تا چند هفته طول بکشه که بیهوش بیاد، اما در مورد حافظه اش، بله احتمال زیادش وجود داره، ولی همه چیز دست خداست.
- محمد و کمیل بعد از کمی صحبت با دکتر تشکری کردند و از اتاق خارج شدند.
- کجا پیداش کردید؟؟
- مثل اینکه یکی از اهالی روستاهای حوالی شهر زنگ میزنه به پلیس و میگه که تو مزرعه اشون یه جنازه پیدا کردن، بعد از اینکه نیروها میرن متوجه میشن که زنده است اما نبضش کند میزنه، منتقلش میکنن به بیمارستان و ما چون عکس بشیری و سهرابی رو برای همه واحدها ارسال کردیم با شناسایی بشیری بهمون خبر میرسونن. تو چیکار کردی؟
- صادقی که موضوعشو برات تعریف کردم، یادته؟
- آره چی شد؟
- دروغ گفته، روز تظاهرات با بشیری بحثش شده بود اصلا، دوربینا فیلمشونو گرفتن
- دستگیرش میکنید؟
- آره، منتظر حکمشم، راستی امنیت اتاق بشیری رو ببرید بالا.
- نگران نباش، حواسم هست، میری جایی؟
- برمیگردم محل کار، پروندههایی غیر از پرونده سمانه هستن، که باید به اونا هم رسیدگی کنم

— پس برو وقتتو نمیگیرم

— میرسونمت

— ماشین هست، یکمم اینجا کار دارم

— پس میبینمت

— سلامت

کمیل از بیمارستان خارج شد که گوشی اش زنگ خورد با دیدن امیرعلی دکمه سبز

زنگ را لمس کرد:

— بگو امیرعلی

— کمیل کجایی؟

کمیل با شنیدن صدای کمی مضطرب امیرعلی نگران شد!

— بیمارستان، چی شده؟ چرا صدات اینجوریه؟

— کمیل، خانم حسینی

کمیل وحشت زده با صدایی که بالا رفته بود گفت:

— سمانه چشمه؟ چی شده امیرعلی؟ د حرف بزن

— خانم حسینی حالشون اصلا خوب نیست، سریع خودتو برسون محل کار

قلب کمیل فشرده شد، حرف های امیرعلی در سرش میپیچید، آرام زمزمه کرد:

— یا فاطمه الزهرا...

پارت\_چهل\_و\_هفتم

کمیل با آخرین سرعت تا محل کار رانده بود، به محض رسیدن سریع از ماشین پیاده

شد و به طرف ساختمان دوید، در راه احمدی را دید با صدای مضطربی صدایش کرد:

— احمدی، خانم حسینی کجاست؟

— حالشون بد شد، بردنشون بهداری

کمیل بدون حرفی به سمت بهداری که آخر ساختمان بود، دوید تا می خواست وارد

شود، بازویش کشیده شد، با عصبانیت برگشت تا شخصی که مانع ورودش شد را دعوا

کند که با دیدن امیرعلی کمی آرامتر اما باهمان اخم های وحشتناک گفت:

— چیه؟

— آروم باش کمیل، دکتر داخله نمیتونی بری، دارن خانم حسینی رو معاینه میکنه

کمیل که با حرفی که امیرعلی گفت قانع شده بود، بانگرانی پرسید:

— چی شده امیرعلی، سمانه چشه؟

— بیا بشین، برات تعریف میکنم

او را به سمت صندلی ها برد و هر دو کنار هم نشستند.

— آروم باش، همه دارن با تعجب نگات میکنن، این همه اضطراب و نگرانی لزومی

نداره.

کمیل دستی به صورتش کشید و گفت:

— دست خودم نیست، دِ بگو چی شده؟

— باشه میگم آروم باش، پای کارای رضایی بودم که خانم بصیری گفتن یکی از

خانمای بند سیاسی حالشون بد شده، اصلا فکر نمیکردم خانم حسینی باشه، منتقلش

کردیم بهداری، دکتر معاینه کرد، گفت که بدلیل فشار روحی و اینکه وچند روزی

هست که غذا نخورده

— چی؟ غذا نخورده؟ چرا

— آره، خانم حسینی کلا بیهوش بود و نتونستیم دلیل نخوردن غذا رو پرسیم، زنگ

زدیم دکتر زند تا بیان و دقیق تر معاینه کنه، خانم بصیری وقتی دست خانم حسینی

رو گرفت، از شدت سرمای دستش شوکه شد.

کمیل سرش را پایین انداخت، باورش نمی شد که سمانه به این روز افتاده باشد.

— همش تقصیر منه، باید زودتر از اینجا میبردمش بیرون، اون روز دیدم رنگش پریده

اما نپرسیدم.. لعنت به من

امیرعلی دستی بر شانه اش گذاشت:

— آروم باش، الان تو تنها کسی هستی که میتونی کنارش باشی، امیدش الان فقط به

تو هستش، ضعیف نباش، تو الان تنها تکیه گاه اون هستی

— میتونستم بیشتر مراقبش باشم

— این چیز دسته خودت نیست، تو هم داری همه تلاشتو میکنی پس دیگه جای بحثی نمیمونه

با باز شدن در، هر دو سریع از جایشان بلند شدند اما کمیل زودتر به طرف دکتر زند رفت.

— سلام دکتر

— سلام. خوب هستید

— خیلی ممنون، حال بیمار چطوره؟

دکتر زند که خانمی مهربون بودند، کمی مشکوک به چهره ی مضطرب کمیل نگاه کرد، میدانست او مسئول دلسوز و متعهدی است و همیشه گزارش حال زندانی ها را حضوری پیگیری می کرد اما الان بی تاب و نگران بود، حدس می زد که آن دختر جوان فقط زندانی کمیل نیست.

— نگران نباشید، حالشون خوبه، البته فعلا

— نگفتن چرا غذا نخوردن؟

— این دختر خانم بدلیل ناراحتی زیاد و فشار روحی که این مدت داشته، معده درد

شدید گرفته بود، و با خوردن کمترین چیزی حالت تهوع شدید و سوزش معده

میگرفته، تعجب میکنم که چرا حرفی نزده؟

کمیل از شنیدن این حرف ها احساس ضعف می کرد، سمانه چه دردهایی کشیده بود

و او در بی خبری به سر می برد...

پارت\_چهل\_و\_هشتم

دکتر زند، وقتی متوجه ناراحتی زیاد کمیل و نگاه نگران امیرعلی به کمیل شد، سعی

کرد کمی خیالش را راحت کند، با لبخند مهربان همیشگی اش ادامه داد:

— ولی نگران نباشید، الان براشون دارو نوشتم، نسخه اشو دادم به دکتر بهداری تا

تهیه کنند، سرم هم وصل کردیم براشون که الان تموم شده و حالشون بهتر شد، اما

باید استراحت و تغذیه مناسب داشته باشه تا خدایی نکرده حالشون بدتر نشه

کمیل سری به علامت تایید تکان داد.

— بخشید میپرسم فقط میخواستم بدونم جرمش چی هست؟ چون اصلا بهش نمیومد که اهل کار سیاسی باشه. آخه تو پرونده اش نوشته بودند از بند سیاسی هست.

اینبار امیرعلی جوابش را خیلی مختصر داد، اما کمیل تشکر کوتاهی کرد و سمت بهداری قسمت خواهران رفت و بعد از اینکه تقه ای به در زد، وارد اتاق شد، با دیدن سمانه بر روی تخت، قلبش فشرده شد، به صورت رنگ پریده اش و دندان هایی که از شدت سرما بهم می خوردند نگاهی کرد.  
روبه پرستار گفت:

— براش پتو بیارید، نمیبینید سردشه

— قربان، دو تا پتو براشون آوردیم، دکتر گفت چیز عادیه، کم کم خوب میشن کمیل نزدیک تخت شد و آرام صدایش کرد:

— سمانه خانم، سمانه، صدامو میشنوید؟

سمانه کم کم پلک هایش تکان خوردند و کم کم چشمانش را باز کرد، دیدش تار بود، چند بار پلک زد تا بهتر تصویر تار مردی که آرام صدایش می کرد را ببینید.  
کمیل با دیدن چشمان باز سمانه، لبخند نگرانی زد و پرسید:  
— خوب هستید؟؟

با صدای ضعیف سمانه میله ی تخت را محکم فشرد.  
— آره

— چیزی میخورید؟

— نه، معدم درد میگیره

کمیل روی صندلی نشست و با ناراحتی گفت:

— اون روز که دیدمتون، چرا نگفتید؟

سمانه تلخ خندید و گفت:

— بیشتر از این نمیخواستم درگیرتون کنم

اخم های کمیل دوباره بر پیشانی اش نقش بستند:

— درگیر؟؟

سمانه با درد گفت:

— میبینم که چند روز چقدر به خاطر اشتباه من درگیر هستید، میبینم خسته

اید، نمیخوام بیشتر اذیت بشید

— این بچه باز یا چیه دیگه؟ چند روز معده درد داشتید و نگفتید؟ اونم به خاطر چندتا

دلیل مزخرف، از شما بعید بود

— من نمیخوا...

— بس کنید، هر دلیلی بگید هم قانع کننده نیست، شما از درد امروز بیهوش شده

بودید، حالتون بد بوده، متوجه هستید چی میگم

میخواست ادامه بدهد اما با دیدن اشک های سمانه، حرفی نزد:

— این گریه ها برای چیه؟ درد دارید؟

سمانه به علامت نه سرش را به سمت راست و چپ تکان می داد

— چیزی میخواید؟ چیزی اذیتتون میکنه، خب حرف بزنید، بگید چی شده؟

سمانه متوجه صدای نگران کمیل شد، اما از شدت درد و گریه نمی توانست حرفی

بزند!

— سمانه خانم، لطفا بگید؟ درد دارید؟ دکتر و صدا کنم

سمانه با درد نالید:

— خسته شدم، منو از اینجا ببرید

پارت\_چهل\_و\_نهم

کمیل چشمانش را محکم بر روی هم فشار داد، تا نبیند شکستن سمانه را، دختری که

همیشه خودش را قوی و شکست ناپذیر نشان می داد.

سریع از اتاق بیرون رفت.

به پرستار گفت که به اتاق برود و، وضعیت سمانه را چک کند.

تا رسیدن به اتاق امیرعلی کلی به سهرابی و بشیری بد و بیراه گفت، امیرعلی با دیدن

کمیل از جایش بلند شد:

— چی شد کمیل؟ حالشون بهتره؟  
 — خوبه، امیرعلی حکم دستگیری رضایی کی میاد؟  
 — شب میرسه دستمون، صبح هم میریم میاریمش  
 — دیره، خیلی دیره، پیگیر باش زودتر حکمو بفرستن برامون  
 — آخه  
 — امیرعلی کاری که گفتمو انجام بده  
 — نباید عجله کنیم کمیل، باید کمی صبر کنیم  
 — از کدوم صبر حرف میزنی امیرعلی؟ سمانه حالش بده؟ داغونه؟ میفهمی اینو  
 با صدای عصبی غرید:  
 — نه نمیفهمی این حالشو والا این حرف از صبر نمیزدی  
 با خودش عهد بسته بود، که تا آخر هفته سمانه را از اسنجا بیرون ببرد، حالا به هر  
 صورتی، فقط نباید سمانه اینجا ماندنی شود.  
 امیرعلی انقدر خیره کمیل بود که متوجه خروج او نشد، با صدای بسته شدن در به  
 خودش آمد.  
 از حرف ها و صدای بلند کمیل دلخور نشده بود، چون خودش هم می دانست، که  
 کمیل در شرایط بدی است، مخصوصا اینکه به سمانه هم علاقه داشت، امروز انقدر  
 حالش بد بود، که به جای اینکه خانم حسینی بگوید، سمانه می گفت، و این برای کمیل  
 حساس نشانه ی آشفتگی و مشغول بود ذهنش بود.  
 هیچوقت یادش نمی رفت، آن چند روز را که سمیه خانم کمیل را مجبور به  
 خواستگاری از سمانه کرده بود، با اینکه کمیل آرزویش بود اما به خاطر خطرات کارش  
 قبول نکرد و چقدر سخت گذشته بود آن چند روز بر رفیقش.  
 سریع به سمت تلفن رفت و باهماهنگی ها ی زیاد، بلاخره توانست حکم دستگیری  
 رویا صادقی را تا عصر آماده کند  
 پارت\_پنجاه

کمیل منتظر در اتاقش نشسته بود، یک ساعت از رفتن امیرعلی و بصیری که، برای دستگیری رضایی، رفته بودند، می گذشت.

با صدای در سریع از جایش بلند شد، امیرعلی وارد اتاق شد و گفت:

— سلام، رضایی رو آوردیم، الان اتاق بازجوییه

— سلام، چته نفس نفس میزنی

امیرعلی نفس عمیقی کشید!

— فهمید از کجا اومدیم پا به فرار گذاشت، فک کنم یک ساعتی فقط میدویدیم تا گرفتیمش

— پس از چیزی ترسیده که فرار کرده

— آره

— باشه تو بشین نفسی تازه کن تا من برم اتاق بازجویی

امیرعلی سری تکان داد و خودش را روی صندلی پرت کرد.

کمیل پوشه به دست سریع خودش را به اتاق بازجویی رساند،

پس از ورود اشاره ای به احمدی کرد تا شنود و دوربین را فعال کند، خودش هم آرام

به سمت میز رفت و روی صندلی نشست، رویا سرش را بالا آورد و با دیدن کمیل

شوکه به او خیره شد.

کمیل به چهره ی ترسان و شوکه ی رویا نگاهی انداخت، او هم از شدت دویدن نفس

نفس می زد.

— رویا صادقی، ۲۸ سال، فوق لیسانس کامپیوتر، دو سالی آمریکا زندگی می کردید و

بعد از ازدواج یعنی سه سال پیش به ایران برگشتید، همسرتون به دلیل بیماری

سرطان فوت میکنن و الان تنها زندگی میکنید.

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

— درست گفتم؟؟

رویا ترسیده بود باورش نمی شد دستگیر شده بود.

— چرا گفته بودید بشیری رو ندیدید؟؟



— م .. من ندیدم

کمیل با اخم و صدای عصبی گفت:

— دروغ نگیرد، شما هم دیدین هم بهاشون بحث کردید  
عکس ها را از پوشه بیرون آورد و روبه روی رویا گذاشت.

— این مگه شما نیستید؟؟

کمیل از سکوت و شوکه شدن رویا استفاده کرد و دوباره او را مخاطب قرار داد؛  
— چرا به خانم حسینی گفتی که بیاد کامپیوتر و درست کنه، با اینکه شما خودتون

رشته اتون کامپیوتر بوده، و مشکل سیستم هم چیز دشواری نبوده  
رویا دیگر نمی دانست چه بگوید، تا می خواست از خودش دفاع کند، کمیل مسئله  
دیگری را بیان می کرد، و او زیر رگبار سوال ها کم آورده بود.

— چرا اون روز گفتید سیستم شما خرابه، اما سیستم شما روشن بود و به اینترنت  
وصل بود. من میخوام جواب همه ی این سوال هارو بدونم، منتظر جوابم.

کمیل می دانست رویا ترسیده و مردد هست، پس تیر خلاص را زد و با پوز خند گفت:

— میدونید، با این سکوتتون فقط خودتونو بدبخت میکنید، ما سهرابی رو گرفتیم

رویا با چشمان گرد شده از تعجب به کمیل خیره شد و با صدای لرزانش گفت:

— چی؟

— آره گرفتیمش، اعتراف کرد، گفت کشوندن رویا به اونجا نقشه ی شما بوده، و همه  
فعالیتایی که توی دانشگاه انجام می شد، با برنامه ریزی شما انجام می شده، و طبق  
مدارکی که داریم همه ی حرف هاشون صحت داره، پس جایی برای انکار نمیمنه.

رویا از عصبانیت دستانش به لرزش افتاده بودند، احساس می کرد سرش داغ شده و  
هر آن ممکن است مواد مذاب از سرش فوران شود، فکر اینکه دوباره از مهیار رو  
دست خورده بود داغونش می کرد، چشمانش را محکم بر روی هم فشرد که باعث  
جاری شدن اشکانش بر روی گونه های سردش شد، با صدای بغض داری گفت:

— همه چیز از اون روز شروع شد

پارت\_پنجاه\_و\_یک

— کدوم روز

— برای بیماری کاوه همسر من رفته بودیم آمریکا، البته دکتر گفتن که باید بریم، چند روز دکتر زیر نظر دکتر بود حالش بهتر شده بود، اما هزینه های اونجا خیلی بالا بودن و هنوز درمان کاوه تموم نشده بود، پول ما هم ته کشیده بود، کسی هم نبود که کمکمون کنه، کاوه گفت برگردیم اما قبول نکردم حالش داشت تازه خوب می شد نمیتونستم بیخیال بشم.

دستی به صورتش کشید و اشک هایی که با یادآوری کاوه بر روی گونه هایش روانه شده بودن را پاک کرد و ادامه داد:

— با مهیار، همون سهرابی تو بیمارستان آشنا شدیم، فهمید ایرانی هستم کنارم نشست و شروع کرد حرف زدن، من اونموقع خیلی نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم برای همین سفره ی دلمو براش باز کردم، اونم بعد کل دلداری شمارمو گرفت و گفت کمک میکنه، بعد از چند روز بهم زنگ زد و یک جایی قرار گذاشت، اون روز دیگه واقعا پولی برام نمونده بود و دیگه تصمیم گرفته بودیم برگردیم که مهیار گفت او پول های درمان همسرمو میده اما در عوض باید براش کار کنم. اونم پرداخت کرد و کاوه دوباره درمانشو ادامه داد.

— اون موقع نپرسیدید کار چی هست، همسرتون نپرسید پول از کجاست؟

— نه من اونموقع اونقدر به پول احتیاج داشتم که چیزی نپرسیدم، به همسر من گفتم که یک خیری تو بیمارستان فهمیده و کمک کرده.

— ادامه بدید.

— منو برد تو جلسات و کلی دوره دیدیم، اصلا عقایدمون عوض شده بود، خیلی

بهمون میرسیدن، کلا من اونجا عوض شده بودم، بعد دو سال برگشتیم ایران و من و مهیار تو دانشگاه شروع به کار کردیم، همسر من بعد از برگشتنمون فوت کرد، فهمیدیم

که داروهایی که تو طول درمان استفاده می کرد اصلی نبودند

رویا با صدای بلند گریه می کرد و خودش را سرزنش می کرد، کمیل سکوت کرد، احساسش به او دروغ نمی گفت، مطمئن بود که رویا حقیقت را می گفت.

— من احمق رو دست خورده بودم، با مهیار دعوا شد اما تهدیدم کردند، منم کسیو نداشتم مجبور شدم سکوت کنم، مجبور بودم.

کمیل اجازه داد تا کمی آرام بگیرد، به احمدی اشاره کرد که لیوان آبی بیاورد، احمدی سریع لیوان آبی را جلوی رویا گذاشت، رویا تشکری کرد و آرام آرام آب را نوشید.

— ادامه بدید

— فعالیت هامون آرام آرام پیش رفت، تا اینکه سمانه و صغری وارد کار دفتر شدند، صغری زیاد پیگیر نبود اما سمانه چرا، خیلی دقیق بود و کارها رو پیگیری می کرد، منو مهیار خیلی نگران بودیم مهیار چند باری خواست که سمانه رو یه جورایی از دور خارج کنه اما بالایی ها گفتن بزارید تا استتاری برای کارامون باشه.

— بشیری چی؟ اون بهاتون همکاری می کرد؟؟

— نه

پارت\_ پنجاه\_ و\_ دو

— نه اصلا، اون هم بسیجی بود فقط تفکراتش و روش های کارش فرق می کرد، و

همین باعث شد سمانه به اون شک کنه ما هم کاری کردیم که به یقین برسه

— دعوای اون روزتون با بشیری به خاطر چی بود؟

— بشیری به منو مهیار شک کرده بود، اون روز هم دعوامون سرهمین موضوع بود که

چرا سهرابی نیست و اینجارو آرام کنه، به مهیار خبر دادم گفت که با بهونه ای

بفرستمش به ادرسی که بهم میگه، منم با بهونه ی اینکه اینجا الان نیرو میرسه جای

دیگه نیرو لازمه فرستادمش، دیگه هم ندیدمش باور کنید.

— بشیری الان تو کماست

— چی؟ تو کما؟

کمیل سری تکان داد و گفت:

— بله تو کما، خانم حسینی رو چرا وارد این بازی کردید؟؟

— ما مشکلی با سمانه نداشتیم و از اول تصمیم گرفته شد این کارا غیرمستقیم بدون اینکه بدون به دست بشیری انجام بشن اما بالایی ها خبر دادن و تاکید کردن که این فعالیت ها به اسم سمانه انجام بشن.

مهیار که کم کم به سمانه علاقمند شده بود اعتراض کرد اما اونا هر حرفی بزنن باید بگیریم چشم حتی سهرابی که از خودشون بود رو تهدید کردن، اونا خیلی قدرتمندن اونقدر که تونستن مارو جا بدن تو دفتر، ناگفته نمونه که مریضی عظیمی هم کمک بزرگی بود.

کمیل از شنیدن علاقه ی مردی دیگر به سمانه اخم هایش به شدت بر روی پیشانی اش نقش بستند و عصبی گفت:

— پیامکو کی ارسال کرد؟

— مهیار ازم خواست سمانه رو بکشم دفتر، سمانه هم کیفشو گذاشت تو اتاق مهیار هم پیامارو از طریق گوشی سمانه به چند نفر فرستاد و بلاکشون کرد تا حتی جوابی ندن، وقتی سمانه رفت خیلی ناراحت و عصبی بود، اونقدر که هر چه دم دستش بود شکوند، واقعیتش اون لحظه به سمانه حسادت کردم و دوست داشتم بیشتر درگیرش کنم، وقتی غیبش زد حدس میزدیم گیر شما افتاده اون روز هم میخواستیم از سیستمش گزارش بفرستیم تا هم جرمش سنگین تر بشه هم بتونید راحت تر رد بالایی هارو بزنید.

— چیز دیگه ای نمی خوای بگی؟؟

— نه هر چی بود رو گفتم

— سهرابی رو دستگیر نکردیم.

رویا خیره به چشمان کمیل ماند، کمیل سرش را پایین انداخت و از جایش بلند شد.

قبل از خروج با صدای رویا سر جایش ایستاد

پارت\_پنجاه\_و\_سه

پو خندی زد و گفت:

— از همه رودست خوردم یه بارم از شما به جایی برنمیخورم.

چهره اش درهم رفت وبا ناراحتی ادامه داد:

— فقط بدونید من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم خودمم اواخر میخواستم غیر مستقیم همه چیزو لو بدم اما شما زودتر دست به کار شدید،دیگه برام مهم نیست قراره چه اتفاقی بیفته ،فقط انتقام من که نه،اما انتقام بشیری و سمانه و اونایی که گول این گروهو خوردنو بگیرید کمیل بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

رویا سرش را روی میز گذاشت ،باید اعتراف می کرد تا آرام می گرفت،می دانست چیز خوبی در انتظارش نیست اما هر چه باشد بی شک بهتر از زندگی برزخی اش است.

باورش نمی شد همه چیز تمام شد،در باز شد با دیدن خانمی که با دستبند به او نزدیک می شد زیر لب زمزمه کرد:

— همه چیز تموم شد همه چیز

امیر علی با خوشحالی روبه کمیل گفت:

— اینکه عالیه،الان خانم حسینی بی گناهه اگه حکمشو الان بزنیم فردا آزاده

کمیل که باورش نمی شد روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشیدو لبخندی بر لبش نشست:

— باورم همیشه امیرعلی ،باورم همیشه

— باورت بشه پسر،

— باید هر چه زودتر از اینجا دورش کنم،این قضیه پیچیده تر از اون چیزی هست که فکرشو میکردم،

— الان خداروشکر یه قسمتی از قضیه حل شد،از این به بعد میتونی با آرامش به بقیه پرونده رسیدگی کنی

— خداروشکر،فقط کارای آزادی خانم حسینی رو انجام بده ،میخوام هر چه زودتر از اینجا بره

— چشم قربان همین الان میرم

چشمکی برای کمیل زد و از اتاق بیرون رفت.

محمد سریع پیامکی برای محمد نوشت "سلام، سمانه فردا آزاد میشه" سریع ارسال کرد.

سرش را به صندلی تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا شکر...  
پارت\_پنجاه\_و\_چهار

سمانه با تعجب به کمیل خیره شد و با تعجب زیر لب زمزمه کرد:

— یعنی چی نمیايد؟

— سمانه خانم، الان تو اون خونه هیچکس نمیدونه من کارم اینه، من چطور با شما پیام؟

سمانه با استرس گفت:

— خب بگید که منو پیدا کردید یا هرچیز دیگه ای!

کمیل از روی صندلی چرخدارش بلند شد و روبه روی سمانه به میز تکیه داد.

— سمانه خانم، من چطور میتونم پیداتون کنم وقتی که همه فک میکنند من از این چیزا سر درنمیارم.

— یعنی چی؟ یعنی میخوايد تنها برم اونجا؟ من، من حتی نمیدونم چی بگم بهشون، حقیقتو یا خودم قصه ای ببافم

— ما به دایی محمد و محسن خبر دادیم، اونا در جریان هستن کل قضیه رو تعریف کردیم تا قبلش کل خانواده رو آماده کنن، شما لازم نیست چیزی بگید.

— اما گفتید اونا از کارتون خبر ندارن.

— امیرعلی، دوستم تماس گرفت، الانم همکارم میرسونتتون تا دم در خونتون، یادتون نره که نباید از من حرفی بزنید

سمانه به علامت تایید سری تکان داد.

— سمانه خانم دیگه باید برید، امیرعلی دم در منتظر تونه

سمانه از جایش بلند شد، چادر را بر سرش مرتب کرد، همقدم با کمیل به طرف بیرون رفت

با دیدن امیرعلی که منتظر به ماشین تکیه داده است، روبه روی کمیل ایستاد، نگاه کوتاهی به او کرد و سریع سرش را پایین انداخت و با لبخند مودبانه گفت:

— آقا کمیل، خیلی ممنون بابت همه چیز، واقعیتش نمیدونم چطور از تون تشکر کنم، اگه نبودید معلوم نبود چه به سر من میومد، امیدوارم که بتونم جبران کنم.

از صحبت های سمانه لبخندی بر روی لب های کمیل نقش بست؛

— خواهش میکنم این چه حرفیه، این وظیفه ی من هست، شما هم مثل صغری عزیز هستید پس جای جبرانی باقی نیمونه.

سمانه خودش هم نمی دانست که چرا از اینکه او را مانند صغری می دانست احساس بدی به او دست داد، لبخند بر روی لبانش خشک شد و دیگر در جواب صحبت های کمیل فقط سری به علامت تایید تکان می داد.

— یادتون نره، پیام یا زنگ مشکوکی داشتید یا کسی تعقیبتون کرد هر وقتی باشه با من تماس بگیرید

— حتما

— امیرعلی منتظره، برید سلامت

سمانه بعد از خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شد.

کمیل خیره به ماشینی که هر لحظه از او دور می شد، ماند. احساس کرد سمانه بعد از صحبت هایش ناراحت شده بود اما دلیلش را نمی دانست.

نگاهی به ساعتش انداخت و نفس عمیقی کشید، باورش نمی شد که سمانه را از این قضیه دور کرده بود، با اینکه حدس می زد که ممکنه باز هم به سراغش بیایند،

اما دیگر او نمی زارد سمانه را در این مخمصه ای بیندازند....

پارت\_پنجاه\_و\_پنجم

نگاهش را به بیرون دوخته بود، همه جا را دید می زد احساس می کرد سال هاست که در زندان است، و شهر حسابی تغییر کرده است، از این فکر خنده اش گرفته بود.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، هوای خنکی که به صورتش برخورد می کرد، لبخند زیبایی را بر لبانش حک کرد، باورش خیلی سخت بود، که در این مدت چه اتفاقاتی برایش رخ داده است، و به این نتیجه رسیده بود، او آن دختر قوی که همیشه نشان می داد نیست و یک دختر ضعیفی است، اعتراف می کرد روزهای آخر دیگر ناامید شده بود، خودش هم نمی دانست چرا، شاید چون همه ی مدارک ضد او بودند یا شاید هم بخاطر اینکه به کمیل اعتماد نداشت.

با آمدن اسم کمیل ناخواسته لبخندش عمیق شد، باورش نمی شد پسر خاله ای که همیشه او را به عنوان یک ضد انقلابی می دید، یکی از ماموران وزارت اطلاعات هستش، بگو با یادآوری حرف ها و تهمت هایی که به کمیل می زد خجالت زده چشمانش را محکم بر هم فشار داد...

با صدای امیرعلی سریع چشمانش را باز کرد!

— بفرمایید

سمانه نگاهی به خانه شان انداخت، باورش نمی شد، سریع از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت که وسط راه ایستاد و به سمت امیرعلی رفت:

— شرمنده حواسم نبود، خیلی ممنون

— خواهش میکنم خانم حسینی وظیفه است

سمانه خداحافظی گفت و دوباره به طرف خانه رفت و تا می خواست دکمه آیفون را فشار دهد در با شتاب باز شد و محسن در چارچوب در نمایان شد، تا می خواست عکس العملی نشان داد سریع در آغوش برادرش کشیده شد، ب\*و\*سه های مهربانی که محسن بر سرش می نشاند، اشک هایش را بر گونه هایش سرازیر کرد.

با صدای محمد به خودشان آمدند:

— ای بابا محسن ول کن بدبختو

محسن با لبخند از سمانه جدا شد، سمانه به خانواده اش که از خانه خارج شده بودند و با سرعت حیاط را برای رسیدن به او طی می کردند، لبخندی زد.



فرحناز خانم دخترکش را محکم در آغوش گرفت و سرو صورتش را ب\*\*و\*\*سه باران می کرد،

سمانه هم پایه پای مادرش گریه می کرد، محمود آقا هم بعد از در آغوش گرفتن دخترکش مدام زیر لب ذکر می گفت و خدا را شکر می کرد.

سمانه به طرف بقیه رفت و باهمه سلام کرد، محمد با خنده به سمتشان آمد و گفت:

— بس کنید دیگه، مگه مجلس عزاست گریه میکنید، بریم داخل یخ کردیم

همه باهم به داخل خانه برگشتند، مژگان و ثریا و زهره زن محمد مشغول پذیرایی از

همه بودند، سمانه هم کنار مادر و خاله اش و عزیز که بخاطر پادردش بیرون نیامده

نشسته بود، فرحناز خانم دست سمانه را محکم گرفته بود، میترسید دوباره سمانه برود

، سمانه هم که ترس مادرش را درک می کند حرفی نمی زد و هر از گاهی دست

مادرش را می فشرد.

به نیلوفر نگاهی انداخت که مشغول صحبت با صغرا بود و صغرا بی حوصله فقط سری

تکان می داد، متوجه خاله اش شد که کلافه با گوش اش مشغول بود، آرام زمزمه کرد:

— خاله چیزی شده

سمیه لبخندی زد و ب\*\*و\*\*سه ای بر گونه اش نشانند:

— نه قربونت برم، چیزی نیست ولی این کمیل نمیدونم تو این شرایط کجا گذاشته

رفته

— حتما کار داره

— نمیدونم هیچ از کاراش سر در نمیارم، همیشه همینطوره

و سمانه در دل " بیچاره کمیلی " گفت.

بعد از صحبت کوتاهی با مادرش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

— کمک نمیخواید خانما...

پارت\_پنجاه\_و\_ششم

سمانه گرم مشغول صحبت با صغری بود و در کنار صحبت کردن سالاد را هم آماده می کرد، صغری سوال های زیادی می پرسید و سمانه به بعضی ها جواب می داد و سر بعضی سوالات آنقدر می خندید که اشکش در می آمد.

با صدای در، سمانه گفت:

— کیه

نیلوفر دستانش را سریع شست و با مانتویش خشک کرد و گفت:

— فک کنم آقا کمیل باشند

همزمان اخمی بر پیشانی سمانه و صغری افتاد، نیلوفر سریع از آشپزخانه بیرون رفت و صغری در حالی که به جان نیلوفر غر می زد و به دنبالش رفت.

با صدای " یا الله " کمیل، ناخودآگاه استرسی بر جان سمانه افتاد، بر روی صندلی

نشست نگاهی به دستان عرق کرده اش انداخت، خودش هم از این حالش خنده اش

گرفته بود، لیوان آبی خورد و تند تند خودش را باد زد، صدای احوالپرسی و قربون

صدقه های فرحناز برای خواهرزاده اش کل فضا را پر کرده بود.

سمانه وارد پذیرایی شد و سلامی گفت، کمیل که در حال نشستن بود با صدای سمانه

دوباره سر پا ایستاد:

— سلام، خوب هستید سمانه خانم، رسیدن بخیر

سمانه متعجب از فیلم بازی کردن کمیل فقط تشکری کرد و به آشپزخانه

برگشت، زهره تند تند دستور می داد و دخترها انجام می دادند، آخر صغری که گیج

شده بود، لب به اعتراض باز کرد:

— اِ زندایی گیج شدم، خدا به دایی صبر ایوب بده

زهره با خنده مشتی بر بازویش زد:

— جمع کن خودتو دختر، برا پسرم نمیگیرمتا

صغری با حالت گریه کنان لبه ی چادر زهره را گرفت و با التماس گفت:

— زهره جونم تو رو خدا نگو، من به امید پسرت دارم نفس میکشم

سمانه و فریبا با صدای بلند میخندیدند، که کمیل یا الله گویان به آشپزخونه آمد.

با تعجب یه صغری و سمانه نگاهی انداخت:

— چی شده؟ به چی میخندید شما دو نفر

سمانه از اینکه کمیل توجهی به نیلوفر نکرد خوشحال شد و با خنده گفت:

— از خواهرتون بپرسید

کمیل سوالی به صغری نگاهی انداخت، که صغری با گریه گفت:

— داداش ببین زندایی میخواد اکسیژنمو ازم بگیره

زهره که دیگه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ظرف خورش را به کمیل داد

و گفت:

— خدا نکشتت دختر

کمیل سرس به علامت تاسف تکان داد:

— ما که ندونستیم چی شد ولی خدا شفاتون بده

و تا سمانه و صغری می خواستند لب به اعتراض باز کنند کمیل از آشپزخانه بیرون

رفت.

کمیل با کمک محسن و یاسین مشغول چیدن سفره بودند، با شنیدن خنده های

سمانه خوشحال شده بود، دوست داشت هر چه زودتر سمانه این روزها را فراموش

کند و زندگیش را شروع کند.

خانما بقیه غذاها را آوردند و در سفره چیدند با صدای محمود آقا که همه را برای

صرف غذا دعوت می کود

کم کم همه بر روی سفره نشستند...

پارت\_ پنجاه\_ و\_ هفت

همه دور سفره نشسته بودند و مشغول غذا خوردن و تعریف از دستپخت زهره بودند.

صغری دست از غذا خوردن کشید و با صدای بلندی که نگاه همه را به سمت سمانه

کشاند گفت:

— سمانه

سمانه لیوان دوغ را برداشت و قبل از اینکه بنوشد گفت:

— جانم

— اینی که ازت بازجویی کرد، چطوری شکنجه ات کرد، حتما آدم بی رحمی بود. دوغ در گلوی سمانه پرید و شروع کرد به سرفه کردن، سمیه محکم بر کمر سمانه می زد، محمد که خنده اش گرفته بود به داد سمانه رسید.

— سمیه خواهر جان ول کن دختر و کمرش داغون شد.

سمانه که بهتر شده بود، نفس عمیقی کشید و نگاهی به کمیلی که سعی می کرد خنده اش را جمع کند، انداخت.

— چی میگی صغری، مگه ساواک گرفته بودم؟

صغری بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

— از کجا میدونم، یه چیزایی شنیده بودم

— از تو دیگه بعیده، هر چیزی که میشنوی باید باور کنی

اینبار سمیه خانم لب به اعتراض گشود:

— بگم خدا چیکارشون کنه، خاله جان یه نگاه به خودت بنداز رنگ و رو نمونده

برات، معلومه چه آدمایی بودن خدا به خاک سیاه بنشونتشون

سمانه که خنده اش گرفته بود "خدا نکنه ای" آرام گفت.

— خاله باور کن اینجوری که شما فکر میکنید نیست

محمد به داد سمانه و کمیل رسید و با صدای بلندی گفت:

— میزارید غذا بخوریم یانه؟؟ خانمم این همه زحمت کشیده ها قدر نمیدونید چرا؟

زهره با اعتراض "محمدی" زیر لب گفت و خجالت زده سرش را پایین انداخت

دیگر کسی حرفی نزد، سمانه نگاهی به قیافه ی سرخ از عصبانیت کمیل انداخت و ریز

خندید، کمیل سر را بلند کرد و با سمانه چشم در چشم شد، خودش هم خنده اش

گرفت، بیچاره مادرش نمی دانست دارد پسرش را نفرین می کند.

سمانه که خنده ی کمیل را دید هر دو خندیدند، همه با تعجب به آن ها نگاه می

کردند، اما آن ها سر به زیر میخندیدند.

— به چی می خندید مادر؟

کمیل با اخمی روبه مادرش گفت:

— هیچی مادر، شما به نفرین کردنتون برسید

سمانه اینبار نتونست نخندد برای همین اینبار برنج در گلویش پرید، که یاسین لب به اعتراض باز کرد:

— ای بابا، بزارید این دختر غذاشو بخوره

سمانه با دست اشاره کرد که چیزی نیست، کمیل لیوان آبی را جلویش گرفت که با تشکر از او گرفت.

دیگر کسی حرف نزد

پارت\_پنجاه\_و\_هشت

کم کم همه قصد رفتن کردند، در عرض ربع ساعت خانه سید محمود که از صبح غلغله بود در سکوت فرو رفت، سمانه نگاهی به خانه و آشپزخانه انداخت همه جا مرتب و ظرف ها شسته شده بودند، حدسش زیاد سخت نبود می دانست کار زهره و ثریا و مژگان است.

به اتاقش رفت، دلش برای گوشه گوشه ی اتاق و تک تک وسایل این اتاق تنگ شده

بود، روی تختش نشست و دستی بر روتختی نرم کشید، به عکس بزرگ دو نفره ی خودش و صغری خیره شد، این عکس را در شلمچه گرفته بودند، محو چشمان سرخ از گریه شان شده بود، این عکس را یاسین بعد از دعای عرفه از آن ها گرفته بود، به یاد آن روز لبخندی بر لبش نقش بست.

تقه ای بر در اتاق خورد، سمانه نگاهش را از عکس گرفت و "بفرمایید" ای گفت

، حدس می زد مادرش باشد اما با باز شدن در آقا محمود وارد اتاق شد.

به سمت دخترش رفت و کنارش نشست!

— چیه فکر میکردی مادرته؟

— آره

— میخواست بیاد ولی نذاشتمش بهش گفتم اینجوری اذیت میشی، تا خوابید من

اومدم پیشت

سمانه ریز خندید

— مامانو منع میکنی بعد خودت قانون شکنی میکنی سید جان  
 اقا محمود خیره به صورت خندان دخترکش ماند، سمانه می دانست آن ها نگران  
 بودند با لبخند دلنشینی دستان پدرش را در دست گرفت و گفت:  
 — بابا، باور کن حالم خوبه، اونجا اصلا جای بدی نبود، چندتا سوال پرسیدن، والا هیچ  
 چیز دیگه ای نبود  
 — میدونم بابا، وزارت اطلاعاته ساواک که نیست، میدونم کاری به کارت نداشتن، اما  
 نگرانم این اتفاق تو روحیه ات تاثیر بزاره یا نمیدونم  
 سمانه اجازه نداد پدرش ادامه دهد،  
 — به نظرتون الان من با سمانه قبلی فرقی میکنم، یا باید یکم اتیش بسوزونم یا زنتو  
 حرص بدم تا باور کنید  
 با دیدن لبخند پدرش ب\*و\*سه ای بر دستانش گذاشت و آرام زمزمه کرد:  
 — باور کنید مسئول پروندم خیلی آدم خوبی بود، خیلی کمکم کرد اگه نبود شاید  
 اینجا نبودم  
 — خدا خیرش بده، من چیزی از قضیه نمیپرسم چون هم داییت برام تعریف کرد و  
 اینکه نمیخوام دوباره ذهنتو مشغول کنم  
 — ممنون بابا  
 — بخواب دیگه، شبت بخیر  
 — شب بخیر  
 محمود آقا ب\*و\*سه ای بر سر دخترکش نشاند و از اتاق بیرون رفت، سمانه روبه روی  
 پنجره ایستاد، باران نم نم می بارید، پنجره را باز کرد و دستش را بیرون برد، از برخورد  
 قطرات باران بر دستش لبخندی عمیقی زد،  
 دلش برای خانه شان اتاقش و این پنجره تنگ شده بود، این دلتنگی را الان احساس  
 می کرد، خودش هم نمی دانست چرا در این چند روز دلتنگی را احساس نمی  
 کرد، شاید چون کمیل همیشه کنارش و تکیه گاه اش بوده،

کمیل دیگر برایش آن کمیل قدیمی نبود، او الان کمیل واقعی را شناخت، او کم کم داشت با شخصیت کمیل آشنا می شد، شخصیتی که کمیل از همه پنهان کرده بود. با یادآوری بحث سر سفره، نفرین های خاله سمیه و حرص خوردنای کمیل آرام خندید.

نفس عمیقی کشید که بوی باران و خاک تمام وجودش را پر کرد، آرام زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا شکر...

پارت\_پنجاه\_و\_هشت

— یعنی چی مامان؟

فرحناز خانم دیگ را روی اجاق گاز گذاشت و با عصبانیت روبه سمانه گفت:

— همینی که گفتم، چادر تو از روی سرت دربیار، بیا پیشم بشین

— مامان میخوام برم کار دارم

— کار بی کار، پاتو بیرون از این خونه نمی زاری

سمانه کیف را روی میز کوبید و گفت:

— کارم مهمه باید برم

— حق نداری پاتو بیرون از خونه بزاری، فهمیدی؟؟

— اما کارام..

— بس کن کدوم کارا؟ها، همین کارات بود پاتو کشوندن تو اون خراب شده

سمانه با صدای معترضی گفت:

— اِ مامان، اونجا وزارت اطلاعاته خراب شده چیه دیگه؟ بعدشم چیکارم کردن اونجا

مگه؟؟ چندتا سوال پرسیدن همین.

فرحناز خانم روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت و زیر لب زمزمه

کرد:

— تا فردا هم بشینی از اونا دفاع کنی من نظرم عوض نمیشه، الانم برو تو اتاقت

سمانه دیگر حرفی نزد، می دانست بیشتر طولش دهد سردرد مادرش بدتر می شود، برای همین بدون حرف دیگری به اتاقش رفت. به در و دیوار اتاق نگاهی انداخت، احساس زندانی را داشت، آن چند روز برایش کافی بود، و نمی توانست دوباره ماندن در چهار دیواری را تحمل کند. گوشیش را از کیف درآورد، نمی دانست به چه کسی زنگ بزند، روی اسم صغری را لمس کرد، اما سریع قطع کرد، صغری که از چیزی خبر نداشت، به پدرش هم بگوید حتما مادرش را همراهی می کرد، فکری به ذهنش رسید، سریع شماره کمیل را گرفت، بعد از چند بوق آزاد پشیمان شد که تماس گرفته، اما دیر شده بود.

صدای خسته و نگران کمیل در گوشش پیچید:

— الو سمانه خانم

سمانه که در بد وضعیتی گیر افتاده بود آرام گفت:

— سلام، خوب هستید

— خوبم ممنون شما خوب هستید؟ اتفاقی افتاده

— نه نه اتفاقی نیفتاده

— خب خداروشکر

سمانه سکوت کرد، نمی دانست چه بگوید، محکم بر پیشانی اش کوبید، و در دل به خودش غر می زد که چرا به او زنگ زده بود.

— چیزی شده؟

— نه نه، چطور بگم آخه

— راحت باشید بگید چی شده.

— مثل اینکه دایی و محسن خیلی برای مامانم بد توضیح دادن دستگیر شدن منو،

— خب؟

— مامانم نمیزاره برم بیرون

— خوب کاری میکنه

سمانه که اصلا فکر نمی کرد کمیل همچین جوابی بدهد، حیرت زده پرسید:



— یعنی چی؟

— یعنی که نباید برید بیرون

— یعنی چی

سمانه عصبی گفت:

— متوجه هستید دارید چی میگوید؟ من به خاطر چند نفر که هنوز دستگیر نشدن

باید تو خونه زندانی بشم

کمیل نفس عمیقی کشید تا حرفی نزد که سمانه ناراحت شود.

— هر جور راحتید، زنگ زدید اینو گفتید منم جوابمو گفتم

— اصلا تقصیر من بود که تماس گرفتم. خدا حافظ

پارت\_پنجاه\_و\_نه

نیم ساعت از تماسش با کمیل می گذشت ولی هنوز عصبی به گوشی که در دستش

بود خیره بود، و با پایش بر زمین ضربه می زدو آرام زیر لب غر میزد:

— نزنم بیرون از خونه، نتونسته چند نفرو بگیره من باید تو خونه زندونی بشم، من

احمق نباید زنگ میزدم

با صدای آیفون خودش را برای بحث مجددی اینبار با پدرش آماده کرد، اما در باز شد

و صغری با جیغ و داد وارد اتاق شد و سمانه را محکم در آغوش گرفت.

— سلام عشقم

— تو اینجا چیکار میکنی؟

— اومدم بدزدمت بریم دور دور

سمانه مشتت به بازویش زد و از او جدا شد.

— خاله هم اومده؟

— نه

— چرا؟

— دارم بهت میگم میخوایم بریم دور دور مامانم کجا بیاد

— چی میگی تو

— بابا کمیل زنگ زد گفت سریع آماده بشم بیایم دنبالت بریم دور دور  
روی تخت نشست و ادامه داد:

— آخه میدونی داداشم فک کرده تو وزارت کلی آدم وحشتناک هست که کلی با  
کمر بند و شلاق شکنجت دادن  
و بلند زد زیر خنده، سمانه هم با مقایسه واقعیت آنجا با چیزهایی که کمیل برای  
استتار گفته بود خنده اش گرفت.

— بی مزه

— تو که آماده ای، چادر تو فقط سرت کن

— و ایسا ببینم شوخی نمی کردی تو؟؟

— نه بخدا، کمیل الان بیرون منتظره

سمانه در جایش خشک شده بود، باورش نمی شد که کمیل به دنبال او آمده، او فکر  
می کرد که کمیل بیخیال او شده و پیگیر کار و حالش نیست ولی اینطور نبود...  
می خواست کمی ناز کند و بگوید که نمی آید اما می ترسید کمیل و صغری بیخیال  
شوند و بروند، سریع به طرف چادرش رفت، اما یا یادآوری مادرش با حالت زاری  
نگاهی صغری انداخت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

— وای صغری مامان نمیزاره برم بیرون

صغری شروع کرد به خندیدن:

— وای سمانه اینهو دخترا پونزده ساله گفتی، نگران نباش بسپارش به داداشم.

صغری بلند شد و به طرف در رفت:

— من به جا داداشم بودم و تو به درخواست خواستگاریم جواب منفی می دادی دیگه

بهت سلام هم نمی کردم، بدبخت داداشم، من بیرونم تا آماده بشی

صغری از اتاق خارج شد، سمانه احساس کرد دیگر نایی برای ایستادن ندارد سریع

روی صندلی نشست و چشمانش را روی هم گذاشت.

قضیه خواستگاری را فراموش کرده بود، حرف های آن شب کمیل در سرش می پیچید و سمانه چشمانش غرق اشک شدند، قلبش با یادآوری درخواست کمیل فشرده شد، احساس بدی نسبت به کمیل بر قلبش رخنه انداخت. دوست داشت بیخیال این بیرون رفتن شود اما با صدای مادرش که به او می گفت سریع آماده شود، متوجه شد برای پشیمانی دیر شده...  
پارت\_ شصت

فضای گرم ماشین و هوای سرد بیرون بخار را بر روی شیشه ها نشانده. سمانه با بغض سرکوب شده ای بر شیشه طرح های نامفهومی میکشید، از وقتی بیرون آمدند حرفی نزد و در جواب صحبت های صغری که سعی می کرد با هیجان تعریف کند تا حال و هوایش را عوض کند، فقط سری تکان می داد یا لبخندی می زد که هیچ شباهتی یا لبخند ندارد.

با ایستادن ماشین نگاهش را به بیرون دوخت، نگاهی به پارک انداخت، با پیاده شدن کمیل و صغری او هم پیاده شد، زمین از باران صبح خیس بود، پالتویش را دورش محکم کرد، و با قدم های آرام پشت سر کمیل شانه به شانه ی صغری رفت، با پیشنهاد صغری نشستن در الاچیق آن هم در هوای سرد را به کافه با هوای گرم و دلپذیر ترجیح دادن.

در یکی از الاچیق های چوبی نشستند، اما صغری داوطلب از جایش بلند شد و گفت: — آقا تو این هوای سرد فقط یه شکلات داغ میچسبه، من رفتم بگیرم سریع از آن ها دور شد، کمیل اگر موقعیت دیگری بود تنهایش نمی گذاشت و او رو همراهی می کرد، اما الان فرصت مناسبی بود تا با سمانه صحبت کند، نگاهش را به سمانه، دوخت که به یک بوته خیره شده بود ولی می توانست حدس بزند ذهنش درگیر چیز دیگری بود، زمان زیادی نداشت و نباید این حرف ها را صغری می شنید پس سریع دست به کار شد:

— واقعیتش هدفم از این بیرون اومدن هم یکم شما هوا عوض کنید هم من با شما صحبتی داشتم

سمانه به طرفش چرخید اما سعی کرد که نگاهش با چشمان کمیل برخوردی نداشته باشند، که موفق هم شد،

سرش را پایین انداخت و با لبه ی چادرش مشغول شد، آرام گفت:

— ممنون، بفرمایید

کمیل متوجه دلخوری و ناراحتی در صدای سمانه شده، او تمام عمرش را به بازجویی گذرانده بود پس میتوانست سمانه از او دلخور و ناراحت است آنقدر که نگاهش را می دزید و سعی می کند کمتر حرف بزند تا کمتر مورد خطاب از طرف کمیل شود.

— در مورد تماس امروزتون

— من نباید زنگ میزدم، اصلا دلیلی نداشت به شما زنگ بزنم، شرمنده دیگه تکرار

نمیشه

از حرف های سمانه اخمی بین ابروانش نشست، شاکی گفت:

— منظورتون چیه که به من ربطی نداره؟ از این موضوع فقط من خبر دارم، پس در

مورد این موضوع چه بخواید چه نخواید تنها کسی که میتونه به شما کمک کنه من

هستم.

سمانه همچنان سرش پایین بود و نگاهش به کفش هایش دوخته شده بود. اینبار

کمیل ملایم ادامه داد.

— نگاه کنید اگر به خاطر اینکه من پشت تلفن اینطوری جوابتونو دادم

تا سمانه میخواست لب به اعتراض باز کند کمیل دستش را به علامت اینکه صبر کند

بالا برد و ادامه داد:

پارت\_ شصت\_ و\_ یک

— من جایی بودم که نمیتونستم براتون توضیح بدم، برای همین ترجیح دادم حضوری

براتون بگم، نگا کنید سمانه خانم، میدونم الان شما بی گناه هستید و این ثابت شده و

شما آزاد شدید، این درست، اما اینکه چرا شما رو قربانی برای این تله ی بزرگ

انتخاب کردند، یا سهرابی الان کجاست و این گروه کی هستند معلوم نشده. پس الان

هم خطر شمارو تهدید میکنه

یعنی ممکنه...

سکوت کرد، نمی توانست ادامه دهد هم به خاطر اینکه این اطلاعات محرمانه بودند و هم نمی خواست سمانه را بیشتر از این بترساند.

— پس لطفا حواستون به خودتون باشه، میدونم سخته اما بیرون رفتناتون از خونه رو خیلی کم کنید

سمانه حرف های کمیل را اصلا درک نمی کرد اما حوصله بحث کردن را نداشت برای همین سری تکان داد و به گفتن "باشه" پسندید کرد.

صغری سینی به دست از پشت پنجره کافه به سمانه که سر زه زیر به صحبت های کمیل گوش می داد نگاهی انداخت، سفارشات آماده بودند اما ترجیح می داد صبر کند و بگذارد بیشتر صحبت کنند.

کمیل که متوجه بی میلی سمانه برای صحبت شد، ترجیح داد دیگر حرفی نزد ولی امیدوار بود که توانسته باشد سمانه را قانع کند که در موقعیت حساسی است و باید خیلی مراقب باشد، با اینکه نتوانسته بود خیلی چیزها را بگوید اما ای کاش میگفت.....

کمیل تا میخواست به دنبال صغری بیاید، صغری را سینی به دست با آن مانتوی شیک و مارکش دید که به طرفشان می آمد، صغری متوجه ناراحتی کمیل و سمانه شد، ناراحت از اینکه تاخیر آن، شرایط را بهتر نکرده هیچ، مثل اینکه اوضاع را بدتر کرده بود، او هم از سردی و ناراحتی آن دو بدون هیچ صحبت و خنده ای شکلات داغ ها را به آن ها داد، سمانه و کمیل آنقدر درگیر بودند که حتی متوجه سرد بودن شکلات داغ ها نشدند.

بعد از نوشیدن شکلات داغ ها هر سه سوار ماشین شدند و سمانه سردرد را بهانه کرد و از کمیل خواست که او را به خانه برساند و در جواب اصرار های صغری که به خانه ی آن ها بیاید، به گفتن "یه وقت دیگه" پسندید کرد، صغری هم دیگر اصراری نکرد تا خانه ی خاله اش ساکت ماند.

با ایستادن ماشین در کنار در خانه سمانه از ماشین پیاده شد تا می خواست به طرف در برود، پشیمان برگشت، با اینکه ناراحت بود ولی دور از ادب بود که تشکر و تعارفی نکند، او از کمیل ناراحت بود بیچاره صغری که نقصیری نداشته بود.

به سمتشان برگشت و گفت:

— خیلی ممنون زحمت کشیدید، بیاید داخل

صغری لبخند غمگینی زد و گفت:

— نه عزیزم باید برم خونه کار دارم

سمانه دیگر منتظر جواب کمیل نشد، از هم صحبتی با او فراری بود، سریع خداحافظی گفت و در را با کلید باز کرد و وارد خانه شد در را بست و به در تکیه داد از سردی در آهنی تمام بدنش بلرزه افتاد اما از جایش تکانی نخورد، چشمانش را بست و نفس های عمیقی کشید، بعد از چند ثانیه صدای حرکت ماشین در خیابان خلوت پیچید که از رفتن کمیل و صغری خبر می داد

پارت\_شصت\_و\_شش

نفس عمیقی کشید و گفت:

— میتونید از جاتون بلند بشید؟

سمانه سری تکان داد و آرام از جایش بلند شد، همراه کمیل به طرف ماشین رفتند، در را برایش باز کرد، بعد سوار شدن در را بست و آرام گفت:

— الان برمیگردم

نگاه ترسان سمانه را دید و خودش را لعنت کرد، سریع به سمت امیرعلی که مشغو صحبت با گوشی بود رفت، امیرعلی تماس را قطع کرد و به طرفش برگشت:

— جانم

— امیرعلی من سمانه رو میبرم خونمون، تلفنی ازت گزارشو میگیرم، بیا هم برسونمت

— نه ممنون داداش، خانمم خونه پدرشه ماشین بهاشه داره میاد دنبالم

— حتما؟

— آره داداش، تو هم آروم باش اون الان ترسیده، و از اینکه نمیتونه به کسی بگه

یادر دودل کنه، تنها امیدش تویی پس دعواش نکنی یا سرش داد نزن

— برو بچه به من مشاوره میدی

امیرعلی خندید و گفت

— برو داداش، معلومه ترسیده هی سرک میکشه ببینه کجایی

کمیل ناراحت سری تکان داد و بعد از خداحافظی به طرف ماشین رفت.

امیرعلی نگاهی به کمیل انداخت، می دانست این یک ساعت برایش چقدر عذاب آور

بود، تا وقتی که به سمانه برسند شاهد تمام نگرانی ها و عصبانیت ها و فریاد هایش

بود، درکش می کرد شرایط سختی برایش رقم خورده بود، با صدای بوقی نگاهش به

ماشین سفیدش، که نگار با لبخند پست فرمون نشسته بود، خودش را برای چند لحظه

به جای کمیل تصور کرد، تصور اینکه نگارش، همسرش، اینطور به دست یه عده آسیب

ببیند او را دیوانه می کرد، استغفرالله زیر لب گفت و با لبخندی به سمت ماشین رفت.

صدای جز گریه های آرام سمانه صدای دیگری به گوش نمی رسید، کمیل برای اینکه

سمانه را برای حرف گوش ندادنش دعوا نکند فرمون را محکم بین دستانش فشرد، به

خانه نزدیک شده بودن، ترجیح داد امشب را سمانه خانه شان بماند

— زنگ بزنی به خاله بگید که امشب میمونید خونمون

— اما..

— لطفا اینبار حرف گوش بدید لطفا

سمانه سری تکان داد و گوشی را از کیفش بیرون آورد، ترک بزرگی بر اثر برخوردش

به زمین روی صفحه افتاده بود، تماس های بی پاسخ زیادی از پدرش و محسن

داشت، یادش رفته بود گوشی اش را بعد از کلاس از سایلنت خارج کند، شماره مادرش

را گرفت، بعد از چند تا بوق صدای نگران فرحناز خانم در گوشش پیچید

— سلام مامان خوبم

— ...

— خوبم باور کن، کمی کلاس طول کشید

....—

— الان با آقا کمیل

...—

— با صغری داریم میریم خونه خاله، امشب میمونم خوشون

....—

— میدونم شرمنده، تکرار نمیشه، سلامت باشی

....—

— خداحافظ

سمانه حس خوبی از اینکه به خانواده اش دروغ گفته، نداشت، می دانست پدرش به خاطر اینکه آن ها را بی خبر گذاشته بود و اینگونه به خانه ی خاله سمیه رفته بازخواست میکند، اما این ها اصلا مهم نبود، الان او فقط کمی احساس آرامش و امنیت می خواست.

به خانه رسیده بودند کمیل با ریموت در را باز کرد و وارد خانه شدند، سمانه در را باز کرد تا پیاده شود، که با صدای کمیل سر جایش می ماند.

— میگی که داشتی میومدی خونمون تا مامان و صغری رو سوپرایز کنی که تو راه میبینمت اینطور میشه که باهم اومدیم.

سمانه سری تکان داد و از ماشین پیاده شد، باهم به سمت خانه رفتند، با ورود سمانه به خانه، صغری جیغ بلندی کشید که سمیه خانم سراسیمه از آشپزخانه به طرفشان آمد اما با دیدن سمانه نفس راحتی کشید، سمانه را در آغوش کشید و به صغری تشر زد:

— چرا جیغ میزنی دختر

\*



سمیه خانم برای سمانه و کمیل شام کشید، بعد صرف شام سمانه و صغری شب بخیری گفتند و به اتاق رفتند، کمیل گوشی اش را برداشت و به حیاط رفت، سریع شماره امیرعلی را گرفت که بعد از چند ثانیه صدای خسته ی امیرعلی را شنید:  
— الو

پارت\_ شصت\_ و\_ هفت

— میدونم خونه ای، نمیخواستم مزاحمت بشم ولی دارم دیونه میشم  
— این چه حرفیه کمیل  
— شرمندتم امیرعلی ولی لطفا برام بگو چی شد  
— سمانه خانم تو خیابون بوده، خیابون هم به خاطر بارون و سرما خلوت بوده، ساعت طرف ده، ده و نیم بوده، مرده میگفت که از دور دیده یه مرد هیکلی داشته مزاحم دختری میشده، میگه معلوم بود دزد نبوده چون ماشین مدل بالا بوده اینکه میخواسته بکشونتش داخل ماشین، اول ترسیده بره جلو اما بعد اینکه سمانه خانم داد و فریاد میکشه و خودشو میندازه زمین تا نتونن ببرنش، همسر مرده که همراهش بود کلی اصرار میکنه به شوهرش که کمک کنه، اونم چند بار بوق میزنه و میاد طرفشون که اون مرده سوار ماشین میشه و حرکت میکنه  
امیرعلی سکوت کرد، می دانست شنیدن این حرف ها برای کمیل سخت بود اما باید گفته می شد، نفس زدن های عصبی کمیل سکوت را بین آن دو را شکسته بود.  
امیرعلی آرام صدایش کرد که جوابش صدای بلند و خشمگین کمیل بود:  
— کمیل  
— میکشمشون، نابودشون میکنم به مولا قسم نابودشون میکنم امیرعلی

— باشه باشه، آروم باش آروم باش  
 — چطور آروم باشم؟ آگه اون مرد نبود الان سمانه رو برده بودند  
 — آروم داد نزن، خداروشکر که همچین اتفاقی نیفتاد، از این به بعد هم بیشتر مواظبیم  
 — فکر میکردم آزادش کنم، دیگه خطری تهدیدش نمیکنه اما اینطور نشد، تو زندان میموند بهتر بود  
 — اونجوری هم ذره ذره داغون میشد  
 — نمیدونم چیکار کنم امیرعلی  
 — بهاش حرف بزن اما با آرامش، با داد و بیداد چیزی حل نمیشه، بهش بگو که چقدر اوضاع بهم ریخته است  
 — باشه، شرمنده مزاحمت شدم  
 — بازم گفتمی که، برو مرد مومن  
 — یا علی  
 — علی یارت  
 تماس را قطع کرد، باید با سمانه هر چه زودتر صحبت می کرد، نگاهی به پنجره اتاق صغری انداخت، چراغ ها خاموش بودند، پیامی به سمانه داد اما بعد از چند دقیقه خبری نشد، ناامید به طرف در رفت که سمانه از در بیرون آمد.  
 به سمتش آمد، سلامی کرد.  
 — علیک السلام ببخشید بیدار تون کردم، اما باید صحبت می کردیم  
 سمانه از ترس اینکه سمیه خانم آن ها را ببیند نگاهی به در انداخت و گفت:  
 — مشکلی نیست، من اصلا خوابم نمی برد  
 — چرا اینقدر به در نگاه میکنید  
 — ممکنه خاله بیاد  
 — خب بیاد، ما داریم حرف میزنیم  
 سمانه طلبکارانه نگاهی به او انداخت و گفت:

— صحبت من با شما که جواب رد به خواستگاریتون دادم و هیچوقت باهم هم صحبت نبودیم، الان، این موقع، گپ زدن اون هم تو حیاط، به نظرتون غیر طبیعی نیست  
کمیل فقط سری تکان داد، دوباره سردرد به سراغش آمده بود، سرش را فشار داد و گفت:

— صداتون کردم که در مورد اتفاقات امشب صحبت کنیم  
ترسی که ناگهان در چشمان سمانه نشست را دید و ادامه داد:  
— با اینکه بهتون گفته بودم که تنها بیرون نیاید اما حرف گوش ندادید، سمانه خانم الان وقت لجبازی نیست، باور کنید اوضاع از اون چیزی که فکر میکنید خطرناکتره، امشب فک کنم بهتون ثابت شد حرف های من چقدر جدی بود اما شما نمیخواید باور کنید  
سمانه با عصبانیت گفت:  
— بسه

پارت\_ شصت\_ و\_ هشت

— حواستون هست چی میگوید؟ لجبازی؟ آخه کدوم لجبازی؟ بعد از زندونی شدن تو یه چهار دیواری دلت یکم پیاده روی تو بارون بخواد، اینو برای شما لجبازیه کمیل چشمانش را بر روی هم فشرد تا آرام شود و به او تشر نزد  
— منظور من  
— منظور شما هر چی میخواد باشه، اما بدونید این وسط من دارم اذیت میشم، من دارم عذاب میکشم، با اتفاق امشب

بایادآوری اون لحظات ،چشمه اشکش جوشید با صدای لرزانی ادامه داد:  
— من الان حتی کسیو ندارم بهش از دردام بگم ،چون گفتمی نگم،امشب وقتی اون  
منو میکشید تا بیره تو ماشین نمیدونستم کیو صدا کنم تا کمکم کنه،به ذهنم رسید  
که شمارو صدا کنم

به چشمان سرخ کمیل نگاهی انداخت و ادامه داد:

— صدا کردم اما اتفاقی افتاد؟کمکم کردید؟ این همه گفتید حواسم به همه چیز  
هست به کسی چیزی نگید خطرناکه من خودم مواظب شمام .پس چی شد؟چرا  
مواظب نبودید،اگه اون مرد به موقع نمی رسید معلوم نبود من الان کجا بودم  
کمیل با عصبانیت چرخید و پشت را به سمانه داد و به صدای لرزان و خشمگین  
غرید:

— تمومش کنید

سمانه نگاه دیگری به کمیل انداخت که پیشانی اش را ماساژ می داد ،حدس می زد  
دوباره سردرد به سراغش آمده باشد،قدمی عقب رفت و ادامه داد:  
— این وسط فقط شما مقصری که نتونستید درست وظیفتونو انجام بدید  
بدون اینکه منتظر جوابی از کمیل باشه با قدم های بلند به داخل ساختمان رفت.  
کمیل نفس های عمیق و پی در پی کشید،تا شاید آتیشی که سمانه به جانش انداخته  
را فروکش کند،به در بسته خیره شد،حق را به سمانه می داد او کم کاری کرده  
بود،باید بیشتر حواسش به سمانه باشد،اما چطور؟

سریع به محمد پیام داد و او خواست فردا حتما به او سر بزند،گوشی اش را در جیب  
شلوار کتانش گذاشت و دستی بر صورتش کشید،خواب از سرش پریده بود،به طرف  
حوض وسط حیاط رفت می دانست الان آبش سرد است اما بدون لحظه ای درنگ  
آستین های پیراهنش را تا زد و دستش را در آب گذاشت،بدون در نظر گرفتن سردیه  
آب وضو گرفت.

مطمئن بود دورکعت نماز و کمی دردودل با خدا آرامش می کند.

پارت\_ شصت\_ و\_ نه

محمد نگاهی به کمیل که سرش را بین دو دستش گرفته بود انداخت و خندید:  
 — یعنی فدای دختر خواهرم بشم که تونسته اطلاعاتیه مملکتو اینطوری بهم بریزه ،  
 — خنده داره؟ بهتون میگم از دیشب اعصابم خورده، نتونستم یه لحظه با آرامش  
 چشمامو روی هم بزارم  
 — کمیل نبایدم بتونی، دیشب نزدیک بود سمانه رو بدزدن ، به فکر چاره ای باش، با  
 حرفایی که امیرعلی گفت، شک نکن که کار همون گروهکه،  
 کمیل سری تکان داد و گفت:  
 — آره کار اوناست، اما چرا هنوز از سمانه دست برداشتند و بیخیالش نشدند خودش  
 جای بحث داره  
 — من یه حدسی میزنم.  
 — چه حدسی  
 — اونا تورو شناسایی کردن  
 کمیل با ابروان بهم گره خورده گفت:  
 — خب  
 — اونا بعد اینکه متوجه میشن دختر خالت تو دانشگاه هست بشیری رو کنار میزنن  
 و سمانه رو توی تله میندازن، و اینکه چرا صغری رو انتخاب نکردند اینو نشون میده  
 که اونا از علاقه ی تو به سمانه خبر دارند  
 عصبی از جایش برخاست و غرید:  
 — یعنی چی؟  
 — آروم باش، این فقط یک حدس بود، اما میتونه واقعیت باشه، پس بدون یکی که  
 خیلی بهت نزدیکه رابطه اوناست  
 — یعنی یکی داره به ما نامردی میکنه

محمد سری تکان داد و گفت:

— دقیقاً، بیشتر هم به تو

— دارم دیونه میشم، یعنی به خاطر من سمانه رو وارد این بازی کثیف کردند

— متاسفانه بله

— وای خدای

محمد کنار کمیل ایستاد و دستی روی شانه اش گذاشت و بالحن آرامی گفت:

— فقط یه راه حل داری

— چیکار کنم؟ یه راهی جلوم بزارید.

— با سمانه ازدواج کن



پارت\_ شصت\_ و\_ دو

روزها می گذشت و سمانه دوباره سرگرم درس هایش شده بود، روزهایی که دانشگاه

داشت، آقا محمود یا محسن او را به دانشگاه می رساندند، اما بعضی اوقات تنهایی

بیرون می رفت، با اینکه مادرش اعتراض می کرد اما او نمی توانست تا آخر عمرش با

پدر یا برادرش بیرون برود، در این مدت اصلاً به خانه ی خاله اش نرفت و حتی وقتی

که صغری تماس می گرفت که خودش و کمیل به دنبالش می آیند تا به دانشگاه

بروند، با بهانه های مختلف آن ها را همراهی نمی کرد، تمام سعیش را می کرد تا با

کمیل روبه رو نشود.

از ماشین پیاده شد.

— خداحافظ داداش

— بسلامت عزیزم، سمانه من شب نمیتونم پیام دنبالت به بابایی بگو بیاد

— خودم میام

— شبه، خطرناکه اصلاً خودم به بابایی میگم

— اِ داداش این چه کاریه ،باشه خودم میگم

— میگی دیگه سمانه؟

— چشم میخوای اصلا الان جلو خودت زنگ بزنی

محسن خندید و گفت:

— نمیخواد برو

— خداحافظ

— بسلامت عزیزم

سمانه سریع به سمت دانشگاه رفت، امروز دوتا کلاس داشت ،وارد کلاس شد، روی صندلی آخر کنار پنجره نشست، استاد وارد کلاس شد و شروع به تدریس کرد، سمانه بی حوصله نگاهی به استاد انداخت ،امروز صغری نیامده بود، اگر بود الان کلی دلک بازی در می آورد تا او را نهنداند دست بردار نبود.

با صدای برخورد قطرات باران به پنجره نگاهش را به بیرون دوخت، زمین و درخت ها کم کم خیس می شدند، دوست داشت الان در این هوا زیر نم نم باران قدم می زد، اما نمی توانست بیخیال دو کلاس شود، ان چند روزی که نبود، را باید جبران می کرد. دو کلاس پشت سرهم بدون وقت استراحتی برگزار شدند و همین باعث خستگی او شده بود، تمام کلاس یک چشمش به استاد و چشم دیگری اش به ساعت دوخته شد، عقربه های ساعت که آرام تر از همیشه حرکت می کردند، بلاخره دوساعت کلاس را طی کردند و با خسته نباشید استاد سمانه نفس راحتی کشید و سریع دفترچه ای که چیزی در آن یادداشت نکرده بود را در کیفش گذاشت و از کلاس بیرون رفت ،از پله ها تند تند پایین می آمد ،در دل دعا می کرد که باران بند نیامده باشد تا بتواند کمی قدم بزند.

از ساختمان دانشگاه که خارج شد ،با افسوس به حیاط خیس دانشگاه خیره شد ،باران بند آمده بود.

پارت\_ شصت\_ و\_ سه

می خواست با پدرش تماسی بگیرد تا به دنبالش بیاید اما بوی خاک باران خورده شامش را پر کرد ناخودآگاه نفس عمیقی کشید، بوی باران و خاک و درخت های خیس لبخندی بر لبانش نشاندهند، گوشی اش را داخل کیفش گذاشت و تصمیم گرفت که کمی قدم بزند، هوا تاریک شده بود، دانشگاه هم خلوت بود و چند دانشجو در محوطه بودند، آرام قدم می زد، از دانشگاه خارج شد، اتوبوس\* و\*س سر ایستگاه ایستاده بود میخواست به قدم هایش سرعت ببخشد، اما بوی باران و هوای سرد و زمین خیس او را وسوسه کرد که تا قدمی بزند.

به اتوبوس\* و\*سی که هر لحظه از او دور می شود نگاه می کرد، خیابان خلوت بود، روی پیاده رو آرام آرام قدم می زد، قسمت هایی از پیاده رو آبی جمع شده بود، با پا به آب ها ضربه می زد و آرام میخندید، دلش برا بچگی اش تنگ شده بود و این خیابان خلوت و تنهایی بهترین فرصتی بود برای مرور خاطرات و کمی بچه بازی.

باد ملایمی می وزید و هوا سردتر شده بود، پالتو و چادرش را محکم تر دور خودش پیچاند، نیم ساعتی را به پیاده روی گذرانده بود، هر چه بیشتر می رفت کوچه ها خلوت و تاریکتر بودند و ترسی را بر جانش می انداختند، هر از گاهی ماشینی از کنارش عبور می کرد که از ترس لرزی بر تنش می نشست، نمی دانست این موقعیت ترسناک بود یا به خاطر اتفاقات اخیر خیلی حساس شده بود، صدای ماشینی که آرام آرام به دنبال او می آمد استرس بدی را برایش به وجود آورده بود، به قدم هایش سرعت بخشید که ماشین همزمان با او کمی سرعتش را بیشتر کرد، دیگر مطمئن شد که این ماشین به دنبال او است، می دانست چند پسر مزاحم هستند، نمیخواست با آن ها درگیر شود، برای همین سرش را پایین انداخت و بدون حرفی به سمت نزدیکترین ایستگاه اتوبوس\* و\*سی که در این شرایط خالی بود رفت، تا شاید این ماشین بیخیالش شود.

با رسیدن به ایستگاه ماشین باز به دنبال او آمد، انگار اصلا قصد بیخیال شدن را نداشتند.



به ایستگاه اتوبوس\*و\* رسید، اما نمی توانست ریسک کند و انجا تنها بماند، پس به مسیرش ادامه داد، دستانش از ترس و اضطراب میلرزیدند، با نزدیکی ماشین به او ناخودآگاه شروع به دویدن کرد، صدای باز شدن در ماشین و دویدن شخصی به دنبال او را شنید و همین باعث شد با سرعت بیشتری به دویدن ادامه بدهد.

پارت\_شصت\_و\_چهار

آنقدر دویده بود که نفس کشیدن برایش سخت شده بود، نفس نفس می زد، گلایش میسوخت، پاهایش درد می کرد اما آن مرد خیلی ریلکس پشت سرش می آمد و همین آرامش او را بیشتر به وحشت می انداخت.

الان دیگر مطمئن شده بود که یک مزاحمت ساده نبود، کم کم یاد حرف های کمیل افتاد، سریع گوشی اش را درآورد، و بدون نگاه به تماس های بی پاسخش در حالی که می دوید شماره را گرفت.

\*\*

کمیل در جلسه مهمی بود، با مازیک روی تخته چیزهایی را یادداشت می کرد و بلافاصله توضیحاتی را در مورد آن ها می داد، این پرونده و عملیاتی که در پیش داشتند آنقدر مهم و حساس بود، که همه جدی به صحبت ها و توضیحات کمیل گوش سپرده بودند.

صفحه ی گوشی کمیل روشن شد اما کمیل بدون هیچ توجه ای به توضیحاتش ادامه داد، احساس بدی داشت اما بی توجه به احساسش صلواتی زیر لب فرستاد و ادامه داد.

چرخید و از میز برگه ای برداشت تا نشان دهد که چشمش به اسم روی صفحه افتاد، با دیدن اسم سمانه ناخودآگاه نگاهش به ساعت که عقربه ها ساعت ۱۰ را نشان می داد خیره شد، ناخودآگاه ترسی بر دلش نشست، عذرخواهی کرد و سریع دکمه سبز را لمس کرد و گوشی را بروی گوشش گذاشت.

— الو

جوابی جز نفس زدن نشنید، با شنیدن صداها متوجه شد که در حال دویدن هست.  
از جمع فاصله گرفت و آرام گفت:

— الو سمانه خانم

جوابی نشنید اینبار با نگرانی و صدایی بلند تر او را صدازد اما با هم جوابی نشنید.  
میخواست دوباره صدایش بزند اما با شنیدن صدای مردانه ای که گفت:

— گرفتمت

و جیغ بلند سمانه که با التماس صدایش می کرد قلبش فشرده شد:

— کـمـیـل

کمیل با صدای بلندی سمانه را صدا می کرد:

— سمانه خانم، سمانه باتوم جواب بده الو

همه با تعجب به کمیل خیره شده بودند، امیرعلی سریع به طرفش آمد و گفت:

— چی شده

کیل با داد گفت:

— سریع رد تماسو بزن سریع

امیرعلی سریع به طرف لپ تاپش رفت، کمیل دوباره گوشی را به گوشش نزدیک کرد،  
غیر صداهای جیغ سمانه چیز دیگری نمی شنید، دیگر تسلطی بر خودش

نداشت، سریع کتش را برداشت و به طرف ماشین دوید و خطاب به امیرعلی فریاد زد:  
— چی شد؟

امیرعلی سریع به سمتش دوید و کنارش روی صندلی نشست.

— حرکت کن پیداش کردم

کمیل پایش را تا جایی که میتواند روی گاز فشار داد که ماشین با صدای بدی از  
جایش کنده شد.

کمیل عصبی مشتکی بر فرمون زد و داد زد:

— دختره ی احمق این وقت شب کجارفته؟

— آروم باش کمیل

— چطور آروم باشم، چطور؟؟

فریادهای خشمگین کمیل، اتاقک کوچک ماشین را بلرزه انداخته بود، بارش باران اوضاع جاده ها را خراب تر کرده بود، کمیل با دیدن هوا و یادآوری جیغ های سمانه قلبش فشرده شد و خشم تمام وجودش را به آتش کشاند.

پارت\_شصت\_و\_پنج

به محض رسیدن کمیل بدون اینکه ماشین را خاموش کند، از ماشین پایین پرید و به سمت چند نفر که دور هم جمع شدند دوید.

چند نفری را کنار زد، با دیدن دختری که صورتش را با دستانش پوشانده و شانه هایش از ترس و گریه میلرزیدن، کنارش زانو زد و آرام صدایش کرد:

— سمانه

سمانه که از ترس بدنش میلرزید و از حضور این همه غریبه اطرافش حس بدی به او دست داد بود، با شنیدن صدای آشنایی سریع سرش را بالا آورد و با دیدن کمیل، یاد اتفاق چند دقیقه پیش افتاد، سرش را پایین انداخت و به اشک هایش اجازه دوباره باریدن را داد.

کمیل حرفی نزد اجازه داد تا آرام شود، سری برگرداند، امیرعلی مشغول صحبت با چند نفر بود و از آنها در مورد اتفاق میپرسید.

چند نفر هم هنوز کنارشون ایستاده اند و به او و سمانه خیره شده بودند.

سمانه با هق هق زمزمه کرد: توروخدا بهشون بگو از اینجا برن

کمیل که متوجه حرف سمانه نشده بود و بی خبری از حال سمانه و اتفاقی که برایش افتاده کلافه شده بود، تا می خواست بپرسد منظورش چیست، متوجه حضور چند نفر بالای سرشان شد، حدس می زد که سمانه از حضورشون معذب است.

— اینجا جمع نشید

چند نفری رفتن اما پسر جوانی همانجا ایستاد و خیره به سمانه نگاه می کرد، کمیل با اخم بلند شد و گفت:

— برو دیگه، به چی اینجوری خیره شدی

— به تو چه باید به خاطر کارام به تو جواب پس بدم  
 کمیل عصبی به سمتش رفت که بازویش کشیده شد، به امیرعلی نگاهی انداخت که با آرام زمزمه کرد:

— آرام باش کمیل، الان وقتش نیست، سمانه خانم الان ترسیده اینجوری داری بدترش میکنی

کمیل نگاهش را به سمانه که وحشت زده به او و پسره نگاه می کرد، انداخت، استغراالله ای زیر لب گفت و دستش را کشید.

امیرعلی روبه پسره گفت:

— برو آقا پسر برو شر به پا نکن  
 پسر جوان هم وقتی متوجه وخامت موضوع شد ترجیح داد که برود.

— کمیل این آقا کامل توضیح داد چه اتفاقی افتاده از سمانه خانم پرس که آگه واقعا بی گناهه بزاریم بره  
 تا کمیل میخواست چیزی بگوید، صدای لرزان و خش دار سمانه آن دو را به خود آورد:

— بزارید بره، اون فقط کمکم کرد

امیرعلی نگاهی به کمیل انداخت، کمیل با یک بار پلک زدن به او فهماند که مرد را آزاد کنند، امیرعلی سری تکان داد و از آن ها دور شد، کمیل بار دیگر جلوی پاهای سمانه زانو زد، دلش می خواست که الان سمانه برایش همه چیز را تعریف می کرد، بگوید که حالش خوب است و آسیبی به او نزدند، اما نمی توانست پرسد.

پارت\_ شصت\_ و\_ شش  
 نفس عمیقی کشید و گفت:

— میتونید از جاتون بلند بشید؟

سمانه سری تکان داد و آرام از جایش بلند شد، همراه کمیل به طرف ماشین رفتند، در را برایش باز کرد، بعد سوار شدن در را بست و آرام گفت:

— الان برمیگردم

نگاه ترسان سمانه را دید و خودش را لعنت کرد، سریع به سمت امیرعلی که مشغول صحبت با گوشی بود رفت، امیرعلی تماس را قطع کرد و به طرفش برگشت:

— جانم

— امیرعلی من سمانه رو میبرم خونمون، تلفنی ازت گزارشو میگیرم، بیا هم برسونمت

— نه ممنون داداش، خانمم خونه پدرشه ماشین بهاشه داره میاد دنبالم

— حتما؟

— آره داداش، تو هم آروم باش اون الان ترسیده، و از اینکه نمیتونه به کسی بگه یا

دردودل کنه، تنها امیدش تویی پس دعواش نکن یا سرش داد نزن

— برو بچه به من مشاوره میدی

امیرعلی خندید و گفت

— برو داداش، معلومه ترسیده هی سرک میکشه ببینه کجایی

کمیل ناراحت سری تکان داد و بعد از خداحافظی به طرف ماشین رفت.

امیرعلی نگاهی به کمیل انداخت، می دانست این یک ساعت برایش چقدر عذاب آور

بود، تا وقتی که به سمانه برسند شاهد تمام نگرانی ها و عصبانیت ها و فریاد هایش

بود، درکش می کرد شرایط سختی برایش رقم خورده بود، با صدای بوقی نگاهش به

ماشین سفیدش، که نگار با لبخند پست فرمون نشسته بود، خودش را برای چند لحظه

به جای کمیل تصور کرد، تصور اینکه نگارش، همسرش، اینطور به دست یه عده آسیب

ببیند او را دیوانه می کرد، استغفرالله زیر لب گفت و با لبخندی به سمت ماشین رفت.

صدایی جز گریه های آرام سمانه صدای دیگری به گوش نمی رسید، کمیل برای اینکه

سمانه را برای حرف گوش ندادنش دعوا نکند فرمون را محکم بین دستانش فشرد، به

خانه نزدیک شده بودن، ترجیح داد امشب را سمانه خانه شان بماند

— زنگ بزنیید به خاله بگید که امشب میمونید خونمون

— اما..

— لطفا اینبار حرف گوش بدید لطفا

سمانه سری تکان داد و گوشی را از کیفش بیرون آورد، ترک بزرگی بر اثر برخوردش به زمین روی صفحه افتاده بود، تماس های بی پاسخ زیادی از پدرش و محسن داشت، یادش رفته بود گوشی اش را بعد از کلاس از سایلنت خارج کند، شماره مادرش را گرفت، بعد از چند تا بوق صدای نگران فرحناز خانم در گوشش پیچید

— سلام مامان خوبم

....—

— خوبم باور کن، کمی کلاس طول کشید

....—

— الان با آقا کمیل

....—

— با صغری داریم میریم خونه خاله، امشب میمونم خونشون

....—

— میدونم شرمنده، تکرار نمیشه، سلامت باشی

....—

— خداحافظ

سمانه حس خوبی از اینکه به خانواده اش دروغ گفته، نداشت، می دانست پدرش به خاطر اینکه آن ها را بی خبر گذاشته بود و اینگونه به خانه ی خاله سمیه رفته بازخواست میکند، اما این ها اصلا مهم نبود، الان او فقط کمی احساس آرامش و امنیت می خواست.

به خانه رسیده بودند کمیل با ریموت در را باز کرد و وارد خانه شدند، سمانه در را باز کرد تا پیاده شود، که با صدای کمیل سر جایش می ماند.

— میگی که داشتی میومدی خونمون تا مامان و صغری رو سوپرایز کنی که تو راه میبینمت اینطور میشه که باهم اومدیم.

سمانه سری تکان داد و از ماشین پیاده شد، باهم به سمت خانه رفتند، با ورود سمانه به خانه، صغری جیغ بلندی کشید که سمیه خانم سراسیمه از آشپزخانه به طرفشان

آمد اما با دیدن سمانه نفس راحتی کشید، سمانه را در آغوش کشید و به صغری تشر زد:

— چرا جیغ میزنی دختر \*

سمیه خانم برای سمانه و کمیل شام کشید، بعد صرف شام سمانه و صغری شب بخیری گفتند و به اتاق رفتند، کمیل گوشی اش را برداشت و به حیاط رفت، سریع شماره امیرعلی را گرفت که بعد از چند ثانیه صدای خسته ی امیرعلی را شنید:

— الو

پارت\_ هفتاد\_ و\_ دو

گوشی اش را در آورد و سریع شماره امیر را گرفت:

— بله قربان

— سریع اونی که بیرونه رو دستگیر کنید، تو و امیرعلی هم بیاید داخل

— چشم قربان

کمیل نمی توانست بیشتر از این با او تنها بماند چون مطمئن نبود که او را سالم نگه می داشت.

امیر و امیرعلی وارد اتاق شدند به امیر اشاره کرد تا سهرابی را ببرد امیر سریع به سمت سهرابی آمد و او را به سمت در برد، لحظه ی آخر سهرابی روبه کمیل پوزخندی زد و گفت:

— فک نکن رئیس بزاره یه لحظه با آرامش زندگی کنی، هم تو هم سمانه

کمیل به سمت رفت که امیرعلی او را گرفت، امیر سریع سهرابی را از آنها دور کرد، کمیل عصبی به سمتش امیرعلی برگشت؛

— ببین تو این گاوصندوق چه چیز مهمی پیدا میشه که سهرابی به خاطرش برگشته، من میرم بعد میام اداره

— سلامت

قبل از اینکه از اتاق بیرون بروم برگشت:

— امیرعلی حراستو هم چک کن، ببین چطور اجازه دادن سهرابی با این تیپ و قیافه

اومده تو

امیرعلی سری تکان داد

\*\*\*

سمانه در ماشین نشسته بود و نگاه ترسیده اش را به در دانشگاه دوخته بود، نگران کمیل بود و می ترسید سهرابی بلایی سرش بیاورد، چند بار خواست پیاده شود و به سراغ کمیل برود اما پشیمان می شد، دستانش از استرس سرد شده بودند نمی دانست چیکار کند، دستش که بر روی دستگیره نشست تا در را باز کند، سهرابی همراه مردی بیرون آمد، سمانه وحشت زده از اینکه نکند بلایی سر کمیل آورده باشند از ماشین پیاده شد، اما با بیرون آمدن کمیل و اشاره ای به آن مرد، نفس راحتی

کشید، کمیل عصبی به سمتش آمد؛

— مگه نگفتم از ماشین پایین نیاید

سمانه بی اختیار گفت:

— سهرابی با اون مرد اومدن بیرون ترسیدم بلایی سرتون آورده باشن

عجیب است که همه ی عصبانیت کمیل با این حرف سمانه فروریخت، با لحنی آرام

گفت:

— سوار بشید، میرسونمتون، کلاس که ندارید؟

— نه

هر دو سوار ماشین شدند، کمیل دنده عوض کرد و گفت:

— حتی اگه بلایی سر من آورده باشن نباید پیاده می شدید

وقتی جوابی از سمانه نشنید ادامه داد:

— برا چی اومده بودید دفتر؟



— در باز بود، بچه ها گفته بودند دفتر را بستند و کسی حق نداره بره داخل، اما وقتی دیدم در بازه ترسیدم بازم کسی بخواد به اسم بسیج یه خرابکاری دیگه درست کنه کمیل نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود؛ این دختر او را به مرز جنون رسانده بود. بعد از این همه اتفاق باز هم بیخیال نشده بود، دیگه نمی توانست سکوت کند باید بحث ازدواج را پیش میکشید، و همیشه کنارش می ماند و مواظبش بود، والا بلایی سر خودش می آورد،

با صدای سمانه به سمت او چرخید؛

— منظور سهرابی از اون حرفا چی بود؟

— نمی خواد ذهنتونو مشغول کنید، اون فقط میخواست حرفی زده باشه سمانه با اینکه قانع نشده بود اما حرف دیگری نزد و تا خانه زمان در سکوت گذشت. جلوی در خانه ایستاد، سمانه در را باز کرد و قبل از اینکه پیاده شود گفت:

— خیلی ممنون زحمت کشیدید

— خواهش میکنم وظیفه بود

تا سمانه می خواست برود صدایش کرد سمانه برگشت؛

— بله؟

— باید بهاتون در مورد یک چیز مهمی صحبت کنم؟

— چیزی شده؟

— نگران نباشید چیز بدی نیست؟

— خب بگید

— نه الان وقتش نیست اگه وقت داشته باشید فردا باتون صحبت کنم

— باشه، ولی کجا

— براتون آدرسو میفرستم

— باشه حتما، بفرمایید تو

— نه خیلی ممنون، سلام برسونید

— سلامت باشید

سمانه وارد خانه شد به در تکیه داد و ذهنش به مرور صحنه های یک ساعت پیش پرداخت، کمیل با آن اسلحه، عصبانیتش از اینکه سهرابی اسمش را به زبان آورد، و همه ی اتفاقات لرزی به قلب و اندامش انداخته بود، ناخودآگاه لبخندی شریں و گرمی بر لبانش نشست، چشمانش را آرام باز کرد، فرحناز خانم کنار در ورودی منتظرش مانده بود، با لبخند عمیقی به سمتش رقت.

پارت\_ هفتاد\_ و\_ سه

— برای آخرین بار میگم کمیل، تمومش کن این قضیه رو

— چشم چشم

— کمیل امروز اگه تو نبودی و سمانه وارد دفتر می شد میدونی چی می شد؟ محمد نگاهی به چشمان خواهرزاده اش انداخت، رگ خوابش دستش بود، کافی بود کمی او را غیرتی کند.

— اگه میگی آمادگی نداری و نمیتونی با سمانه زندگی کنی یا هر دلیل دیگه، بهم بگو تا من برات محافظ بزارم که همیشه مواظبش باشه. صدای گرفته ی کمیل از حال خرابش خبر می داد:

— نمیخوام درگیر مشکلاتم بشه، من این همه سال به خاطر اینکه درگیر مشکلاتم نشه ازش دور بودم، اونا خیلی به من نزدیکن که حتی از علاقم به سمانه خبر دار شدن و این بلارو سرش آوردن، به این فکر من اگه زنم بشه قراره چه بلایی سرش میارن — تو نمیزاری کمیل، تو به خاطر اینکه تو زندان نمونه خودتو به آب و آتیش زدی، پس از این به بعد هم میتونی مواظبش باشی، فقط تو میتونی مواظبش باشی فقط تو — دایی من نمیتونم شاهد این باشم که به خاطر انتقام از من سمانه رو آزار بدن — کمیل تو اگه ازش دور باشی بیشتر بهش آسیب میزنن، داری کیو گول میزنی، من که میدونم حاضری از جونت هم بگذری اما سمانه آسیبی نبینه پس تمومش من، کمی هم به فکر خودت باش، داره ۳۰ سالت میشه،

ب\*و\*سه ای بر سرش گذاشت و از جایش بلند شد

— زندگی کن کمیل، یک بار هم که شده به خاطر خودت قدمی بردار

\*\*

سمانه با تعجب به مادرش خیره شد:

— چی؟ اینارو خود خانم محبی گفت؟

— نه، دخترش و پسر بزرگش

— دقیقا بگو چی گفتن

— دختر خانم محبی زنگ زد گفت داداشم دوباره میخواد بیاد خواستگاری ولی ما

راضی نیستیم اگه اومد سمت دخترتون تا بهاش صحبت کنه به سمانه بگید جوابشو

نده، منم گفتم این حرفا چیه خجالت هم خوب چیزیه خلاصه سرتو درد نیارم این

قضیه تموم شد تا بعد یه مدت مثل اینکت برادره بیخیال نشده بود و اینبار داداش

بزرگش زنگ زد و هی تهدید میکرد

— به بابا گفتید

— نه نمیخواستم شر بشه

— اینا چرا اینطورن؟ اصلا به خانم محبی و پسرش نمیخوره

— خانم محبی بیچاره همیشه از این دو تا بچه هاش مینالید

— عجب، چه آدمایی پیدا میشه

— خداروشکر که بهاشون وصلت نکردیم

تا سمانه می خواست جواب بدهد، صدای گوشیش بلند شد، نگاهی به صفحه گوشی

انداخت پیامی از کمیل بود سریع پیام را باز کرد و متن را خواند:

— صبح ساعت ۱۰ پارک جزیره

سمانه لبخندی زد که با صدای مادرش سریع لبخندش را جمع کرد.

— به چی میخندی؟ دیوونه هم شدی خداروشکر

پارت\_هفتاد\_و\_چهار

سمانه سریع وارد پارک شد و با چشم به دنبال کمیل می گشت، هوا سرد بود و ابرها گه گاهی غرش می کردند، پارک خلوت بود و از اینکه کمیل را پیدا نمی کرد کلافه شده بود، اما طول نکشید که کمیل را دید که به سمتش قدم برمیداشت، برای چند لحظه گونه هایش گل انداختن و خجالت زه سرش را پایین انداخت.

خودش هم حیرت زده شده بود، که از کی به خاطر روبه رو شدن با کمیل خجالت زده می شد، با صدای کمیل نگاهش را از بوت های مشکی مردانه ی کمیل گرفت و شرش را بالا آورد:

— سلام

— س سلام

— بریم تو الاچیق تا بارون نزده

سمانه سری تکان داد و به نزدیک ترین الاچیق رفتند، روبه روی هم نشسته اند، سمانه کیفش را روی میز بینشان گذاشت و منتظر صحبت های کمیل ماند.

— ببخشید نیومدم دنبالتون آخه نخواستم کسی بدونه با من هستید، چون این حرفایی که میگم میخوام بین ما دو نفر بمونه فعلا

سمانه نگران پرسید:

— اتفاقی افتاده؟ تورو خدا بگید

— نه اتفاق بدی نیفتاده

سمانه نفس راحتی کشید و گفت:

— پس چی شده؟

کمیل نفس عمیقی کشید و گفت:

— اون شب

— کدوم شب؟

— اون شرط ازدواجو گفتم

سمانه چشمانش را روی هم فشرد:

— لطفا این موضوعو باز نکنید

— باید بگم

— لطفا

— سمانه خانم لطفا به حرفام گوش بدید، من اون حرفارو به خاطر شرایطم گفتم، به

ولای علی برا گفتنشون خودم هم داغون شدم

سمانه با حیرت به او خیره شد.

— وقتی صغری و مادرم بحث ازدواج و خواستگاری از شمارو وسط کشیدند، اول

قبول کردم اما وقتی به خودم اومدم دیدم نمیتونم جلو بیام و شمارو درگیر زندگی پر

دردسرم کنم.

دستی به صورتش کشید گفتن این حرف ها برایش سخت بود اما باید می گفت:

— واقعیتش میترسیدم

سمانه آرام زمزمه مرد:

— از چی؟

— از اینکه به خاطر انتقام از من سراغ شما بیان، اونشب پشیمون شدم و نخواستم

این حرفارو بزنم ولی وقتی برای چند لحظه به اون روزی که شما به خاطر من آسیب

ببینید فکر کردم...

نتوانست ادامه بدهد، سمانه شوکه از حرف های کمیل و این همه احساسی که فکر

نمی کرد در وجود شخصی مثل کمیل باشد، بود.

— الان این حرف هارو برا چی میزنید؟

— سمانه خانم با من ازدواج میکنید

شک دومی بود که در این چند لحظه به سمانه وارد شد، سمانه دهن باز می کرد تا حرفی بزند اما صدایی بیرون نمی آمد. باورش نمی شد کمیلی که به خاطر اینکه به او آسیبی نرسد ازش دوری کرد و الان دوباره از او خواستگاری کرده بود؟  
— یعنی .. یعنی الان دیگه نگران نیستید که به من آسیبی بزنن  
— غلط کردند

غرش کمیل، لرزی بر قلب دخترک روبرویش انداخت.  
— به مولا علی قسم نمیزارم بهتون نزدیک بشن، حاضرم از جونم بگذرم اما آسیبی بهتون زده نشه، جوابتون هر چیزی باشه، اگر قراره همسرم بشید یا همون دختر خالم بمونید بدونید اگه بخوام کاری کنن به خاک سیاه مینشونمشون  
سمانه سرش را پایین انداخت، قلبش تند می زد، احساس می کرد صدایش در فضا میچید، فکر مزاحمی که به ذهنش خطور کرد را ناخودآگاه به زبان آورد:  
— یعنی به خاطر اینکه مواظبم باشید دارید پیشنهاد ازدواج می دید؟؟  
ابروان کمیل در هم گره خوردند، با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت:  
— از شما بعید بود این حرف، فکر نمیکردم بعد این صحبتام این برداشتو بکنید  
سمانه شرمنده سرش را پایین انداخت.  
— ازدواج اینقدر مقدسه که من نخوام به خاطر دلایل بی مورد اینکارو بکنم، من میتونستم مثل روز هایی که گذشت مواظبتون باشم، پس پیشنهاد ازدواج منو پای مواظبت از شما نزارید

دو پارت شبانه 🌙

قصه داشتیم امشب پارت بیشتر بزارم اما دوستان اینقدر پیام دادن و گله کردن که سریع دوپارت تایپ کردم و فرستادم. ❤️  
شبتون\_مهدوی؟

پارت\_ هفتاد\_ و\_ پنج

— من منظوری نداشتم فقط

— سمانه خانم. من داره ۳۰ سالم میشه، میخوام برا خودم خانواده تشکیل بدم، الان شرایط فرق میکنه، الان شما از کارم خبر دارید، میدونید چه شرایطی دارم این مدت اتفاقات زیادی برای ما دو نفر افتاد کنار هم جنگیدم و نتیجه گرفتیم، با اخلاق همدیگه به نسبتی آشنا بودیم و شدیم، پس میخوام فکر کنید و جوابتونو به من بگید سمانه سرش را پایین انداخت تا کمیل گونه های سرخ شده اش را نبیند.  
هول شده بود نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد سریع از جایش بلند شد

— من.. من دیرم شده باید برم

کمیل لبخند شیرینی به حیا و دستپاچگی سمانه زد،

— میرسونمتون

هم قدم به سمت ماشین رفتند، سمانه به محض سوار شدن کمر بند زد و نگاهش را به بیرون دوخت، دستی روی شیشه کشید و ناخودآگاه اسم کمیل را نوشت، اما سریع پاکش کرد و از خجالت چشمانش را محکم روی هم فشار داد، دعا می کرد که کمیل این کارش را ندیده باشد، نگاه کوتاهی به کمیل انداخت، وقتی او را مشغول رانندگی دید، زیر لب " خدایا شکر " زمزمه کرد.

اما غافل از اینکه کمیل تک تک کارهایش را زیر نظر داشت و با این کاری که او کرد لبخند شیرینی بر لبان کمیل نقش بست که سریع او را جمع کرد.

سمانه با دیدن قطرات باران با ذوق شیشه را پایین آورد و دستش را بیرون برد.

— سرما میخورید شیشه رو ببرید بالا

سمانه بی حواس گفت:

— نه تو رو خدا بزار پایین باشه من عاشق بارونم، وای خدای من چقدر خوبه هوا

کمیل آرام خندید و فرمون را چرخاند و ماشین را کنار جاده نگه داشت، سمانه سوالی نگاهش کرد، کمیل کمر بند را باز کرد و در را باز کرد و گفت:  
— مگه عاشق بارون نیستید؟ زیر بارون بهتر میتونید عاشقی کنید  
و از ماشین پیاده شد، سمانه شوکه از حرف کمیل به او که ماشین را دور می زد نگاه می کرد.

در را باز کرد و از ماشین پیاده شد، وقتی قطرات باران روی صورتش نشست ذهنش از همه چیز خالی شد و با لبخند قشنگی به سمت پارک کنار جاده رفت، کمیل غیبش زده بود، او هم از خدا خواسته دستانش را باز کرد و صورتش را سمت آسمان گرفت و از برخورد باران به صورتش آرام خندید، باران همیشه آرامش خاصی به او می داد، با یادآوری پیشنهاد ازدواج کمیل دوباره خندید، احساس خوبی سراسر وجودش را گرفت حدس می زد که نامش چیست اما نمی خواست اعتراف کند، صداهایی می شنید اما حاضر نبود چشمانش را باز کند.

اما با صدای مردانه ای سریع چشمانش را باز کرد  
— بفرمایید

سمانه نگاهی به لیوان شکلات داغی که در دست کمیل بود، انداخت، خوشحال از به فکر بودن کمیل، تشکری و لیوان را برداشت و آرام آرام شروع به خوردن کرد

♥ عشق علوے وفاطمے ♥

پارت\_شصت\_و\_هفت

— میدونم خونه ای، نمیخواستم مزاحمت بشم ولی دارم دیونه میشم

— این چه حرفیه کمیل

— شرمندتم امیرعلی ولی لطفا برام بگو چی شد

— سمانه خانم تو خیابون بوده، خیابون هم به خاطر بارون و سرما خلوت بوده، ساعت

طرف ده، ده و نیم بوده، مرده میگفت که از دور دیده یه مرد هیکلی داشته مزاحم



دختری میشده، میگه معلوم بود دزد نبوده چون ماشین مدل بالا بوده و اینکه میخواست بکشونتش داخل ماشین، اول ترسیده بره جلو اما بعد اینکه سمانه خانم داد و فریاد میکشه و خودشو میندازه زمین تا نتونن ببرنش، همسر مرده که همراهش بود کلی اصرار میکنه به شوهرش که کمک کنه، اونم چند بار بوق میزنه و میاد طرفشون که اون مرده سوار ماشین میشه و حرکت میکنه

امیرعلی سکوت کرد، می دانست شنیدن این حرف ها برای کمیل سخت بود اما باید گفته می شد ، نفس زدن های عصبی کمیل سکوت را بین آن دو را شکسته بود. امیرعلی آرام صدایش کرد که جوابش صدای بلند و خشمگین کمیل بود:

— کمیل

— میکشمشون، نابودشون میکنم به مولا قسم نابودشون میکنم امیرعلی

— باشه باشه، آروم باش آروم باش

— چطور آروم باشم؟ آگه اون مرد نبود الان سمانه رو برده بودند

— آروم داد نزن، خداروشکر که همچین اتفاقی نیفتاد، از این به بعد هم بیشتر

مواظبیم

— فکر میکردم آزادش کنم ،دیگه خطری تهدیدش نمیکنه اما اینطور نشد، تو زندان

میموند بهتر بود

— اونجوری هم ذره ذره داغون میشد

— نمیدونم چیکار کنم امیرعلی

— بهاش حرف بزن اما با آرامش، با داد و بیداد چیزی حل نمیشه، بهش بگو که چقدر

اوضاع بهم ریخته است

— باشه، شرمنده مزاحمت شدم

— بازم گفتمی که، برو مرد مومن

— یا علی

— علی یارت

تماس را قطع کرد، باید با سمانه هر چه زودتر صحبت می کرد، نگاهی به پنجره اتاق صغری انداخت، چراغ ها خاموش بودند، پیامی به سمانه داد اما بعد از چند دقیقه خبری نشد، ناامید به طرف در رفت که سمانه از در بیرون آمد. به سمتش آمد، سلامی کرد.

— علیک السلام ببخشید بیدارتون کردم، اما باید صحبت می کردیم

سمانه از ترس اینکه سمیه خانم آن ها را ببیند نگاهی به در انداخت و گفت:

— مشکلی نیست، من اصلا خوابم نمی برد

— چرا اینقدر به در نگاه میکنید

— ممکنه خاله بیاد

— خب بیاد، ما داریم حرف میزنیم

سمانه طلبکارانه نگاهی به او انداخت و گفت:

— صحبت من با شما که جواب رد به خواستگاریتون دادم و هیچوقت باهم هم

صحبت نبودیم، الان، این موقع، گپ زدن اون هم تو حیاط، به نظرتون غیر طبیعی

نیست؟؟

کمیل فقط سری تکان داد، دوباره سردرد به سراغش آمده بود، سرش را فشار داد و

گفت:

— صداتون کردم که در مورد اتفاقات امشب صحبت کنیم

ترسی که ناگهان در چشمان سمانه نشست را دید و ادامه داد:

— با اینکه بهتون گفته بودم که تنها بیرون نیاید اما حرف گوش ندادید، سمانه خانم

الان وقت لجبازی نیست، باور کنید اوضاع از اون چیزی که فکر میکنید

خطرناکتره، امشب فک کنم بهتون ثابت شد حرف های من چقدر جدی بود اما شما

نمیخواید باور کنید

سمانه با عصبانیت گفت:

— بسه

پارت\_ شصت\_ و\_ هشت

— حواستون هست چی می‌گید؟ لجبازی؟ آخه کدوم لجبازی؟ بعد از زندونی شدن تو به چهار دیواری دلت یکم پیاده روی تو بارون بخواد، اینو برای شما لجبازیه کمیل چشمانش را بر روی هم فشرد تا آرام شود و به او تشر نزد — منظور من

— منظور شما هر چی می‌خواد باشه، اما بدونید این وسط من دارم اذیت میشم، من دارم عذاب میکشم، با اتفاق امشب

باید آوری اون لحظات، چشمه اشکش جوشید با صدای لرزانی ادامه داد:

— من الان حتی کسیو ندارم بهش از دردم بگم، چون گفتید نگم، امشب وقتی اون منو میکشید تا بیره تو ماشین نمیدونستم کیو صدا کنم تا کمکم کنه، به ذهنم رسید که شمارو صدا کنم

به چشمان سرخ کمیل نگاهی انداخت و ادامه داد:

— صدا کردم اما اتفاقی افتاد؟ کمکم کردید؟ این همه گفتید حواسم به همه چیز هست به کسی چیزی نگید خطرناکه من خودم مواظب شمام. پس چی شد؟ چرا مواظب نبودید، اگه اون مرد به موقع نمی رسید معلوم نبود من الان کجا بودم کمیل با عصبانیت چرخید و پشت را به سمانه داد و به صدای لرزان و خشمگین غرید:

— تمومش کنید

سمانه نگاه دیگری به کمیل انداخت که پیشانی اش را ماساژ می داد، حدس می زد دوباره سردرد به سراغش آمده باشد، قدمی عقب رفت و ادامه داد:

— این وسط فقط شما مقصری که نتونستید درست وظیفتونو انجام بدید

بدون اینکه منتظر جوابی از کمیل باشه با قدم های بلند به داخل ساختمان رفت. کمیل نفس های عمیق و پی در پی کشید، تا شاید آتیشی که سمانه به جانش انداخته

را فروکش کند، به در بسته خیره شد، حق را به سمانه می داد او کم کاری کرده

بود، باید بیشتر حواسش به سمانه باشد، اما چطور؟

سریع به محمد پیام داد و او خواست فردا حتماً به او سر بزند، گوشه‌اش را در جیب شلوار کتانش گذاشت و دستی بر صورتش کشید، خواب از سرش پریده بود، به طرف حوض وسط حیاط رفت می دانست الان آبش سرد است اما بدون لحظه‌ای درنگ آستین‌های پیراهنش را تا زد و دستش را در آب گذاشت، بدون در نظر گرفتن سردیه آب وضو گرفت.

مطمئن بود دورکعت نماز و کمی دردودل با خدا آرامش می‌کند.

پارت\_شصت\_و\_نه

محمد نگاهی به کمیل که سرش را بین دو دستش گرفته بود انداخت و خندید:

— یعنی فدای دختر خواهرم بشم که تونسته اطلاعاتیه مملکتو اینطوری بهم بریزه

— خنده داره؟ بهتون میگم از دیشب اعصابم خورده، نتونستم یه لحظه با آرامش

چشمامو روی هم بزارم

— کمیل نبایدم بتونی، دیشب نزدیک بود سمانه رو بدزدن، به فکر چاره‌ای باش، با

حرفایی که امیرعلی گفت، شک نکن که کار همون گروهکه،

کمیل سری تکان داد و گفت:

— آره کار اوناست، اما چرا هنوز از سمانه دست برنداشتند و بیخیالش نشدند خودش

جای بحث داره

— من یه حدسی میزنم.

— چه حدسی

— اونا تورو شناسایی کردن

کمیل با ابروان بهم گره خورده گفت:

— خب

— اونا بعد اینکه متوجه میشن دختر حالت تو دانشگاه هست بشیری رو کنار میزنن

و سمانه رو توی تله میندازن، و اینکه چرا صغری رو انتخاب نکردند اینو نشون میده

که اونا از علاقه‌ی تو به سمانه خبر دارند

عصبی از جایش برخاست و غرید:

- یعنی چی؟
- آروم باش، این فقط یک حدس بود، اما میتونه واقعیت باشه، پس بدون یکی که خیلی بهت نزدیکه رابطه اوناست
- یعنی یکی داره به ما نامردی میکنه
- محمد سری تکان داد و گفت:
- دقیقا، بیشتر هم به تو
- دارم دیونه میشم، یعنی به خاطر من سمانه رو وارد این بازی کثیف کردند
- متاسفانه بله
- وای خدای
- محمد کنار کمیل ایستاد و دستی روی شانه اش گذاشت و بالحن آرامی گفت:
- فقط یه راه حل داری
- چیکار کنم؟ یه راهی جلوم بزارید.
- با سمانه ازدواج کن
- پارت\_هفتاد
- چی؟
- حرفم واضح نبود
- کمیل حیرت زده خنده ای کرد!
- حواستون هست چی میگی؟ من با سمانه ازدواج کنم؟
- محمد اخمی کرد و گفت:
- اره، هر چقدر روی دلت و احساسات پا گذاشتی کافیه، اون زمان فقط به خاطر اینکه بهش آسیبی نرسه و کارت خطرناکه، اون حرفارو زدی تا جواب منفی بده، اما الان اوضاع خطرناک شده تو باید همیشه کنارش باشی و این بدون محرمیت امکان نداره.
- تا کمیل خواست حرفی بزند، محمد به علامت صبر کردن دستش را بالا آورد:

— میدونم الان میگی این ازدواج اگه صورت بگیره به خاطر کار و این حرفاست، اما من بهتر از هرکسی از دلت خبر دارم، پس میدونم به خاطر محافظت از سمانه نیست در واقع هست اما فقط چند درصد

کمیل کلافه دوباره روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

— سمانه قبول نمیکنه مطمئنم

— اون دیگه به تو بستگی داره، باید یه جوری زمینه رو فراهم منی، میدونم بعد گفتن اون حرفا کارت سخته اما الان شرایط فرق میکنه اون الان از کارت باخبره، در ضمن لازم نیست اون بفهمه به خاطر تو در خطر

— یعنی بهش دروغ بگم تا قبول کنه با من ازدواج کنم؟

— دروغ میگی تا قبول کنه ازدواج کنه، اون اگه بفهمه فکر میکنه تو به خاطر اینکه عذاب جدان گرفتی حاضری برای مراقبت از اون ازدواج کنی و هیچوقت احساس پاکتو باور نمیکنه

کنار کمیل زانو زد و ادامه داد:

— این ازدواج واقعیه از روی احساس داره صورت میگیره، هیچوقت فک نکن به خاطر کار و محافظت از سمانه داری تن به این ازدواج میدی، تو قراره بهاش ازدواج کنی نه اینکه بادیگاردش باشی

نگاهی به چهره ی کلافه و متفکر کمیل انداخت و آرام گفت:

— در موردش فکر کن

سر پا ایستاد و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد.

کمیل کلافه دستی به صورتش کشید، در بد مخمصه ای افتاده بود نمی دانست چه کاری باید انجام دهد، می دانست سمانه به درخواست خواستگاریش جواب منفی می دهد، پس باید بیخیال این گزینه می شد و خود از دور مواظبش می شد.

با صدای گوشیش از جایش بلند شد و گوشی را از روی میز برداشت با دیدن اسم امیر سریع جواب داد:

— چی شده امیر

— قربان دختره الان وارد دانشگاه شد، تنها اومد دانشگاه، از منزل شما تا اینجا یه ماشین دنبالش بود، الانم یکی از ماشین پیاده شد و رفت تو دانشگاه، چی کار کنیم کمیل داستان مشتم شده اش را روی میز کوبید!

— حواستون باشه، من دارم میام

گوشی راقطع کرد و از اتاق خارج شد، با عصبانیت به طرف ماشین رفت، فکر می کرد بعد از صحبت ها و اتفاق دیشب سمانه دیگه لجبازی نکند اما مثل اینکه حرف در کله اش فرو نمی رفت، و بیشتر از ان ها تعجب کرده بود که چرا از سمانه دست بردار نبودند.

در آن ساعت از روز ترافیک سنگین بود و همین ترافیک او را کلافه تر می کرد، کشتی به فرمون زد و لعنتی زیر لب گفت.

پارت\_ هفتاد\_ و\_ یک

سریع از ماشین پیاده شد، ماشین بچه ها را در کنار دانشگاه دید، امیر به محض دیدن کمیل به سمتش آمد.

— سلام قربان

— سلام

— یکی پیاده شد رفت داخل، سمت دفتر بسیج دانشگاه

— من میرم داخل، به امیر علی زنگ بزن خودشو برسونه

— بله قربان، همراهتون پیام؟

— نه لازم نیست

کمیل دستی به اسلحه اش کشید، تا از وجودش مطمئن شود، از حراست دانشگاه گذشت و به طرف دفتر رفت، طبق گفته ی حراست دفتر دانشگاه بعد از اون اتفاق دفتر را بستن، نگاهی به در باز شده ی دفتر انداخت، مطمئن بود کسی که وارد دفتر شده کلید همراه داشته، نگاهی به اطراف انداخت، بعد اینکه از خلوت بودن محوطه مطمئن

شد، وارد دفتر شد، نگاهی به اطراف انداخت چیز مشکوکی ندید اما صدایی از اتاق اخری می آمد، آرام به سمت اتاق حرکت کرد، نگاهی به در انداخت که روی آن فرماندهی نوشته شده بود، اسلحه اش را در آورد به سمت پایین رفت، در را آرام باز کرد، نگاهی به اتاق انداخت که با دیدن شخصی که با اضطراب و عجله مشغول برداشتن مدارک از گاوصندوق است، اسلحه را به سمتش گرفت و گفت:

— دستاتو بگیر بالا

دستان مرد از کار ایستادند و مدارکی که برداشته بود بر روی زمین افتادند.

— بلند شو سریع

مرد آرام بلند شد

— بچرخ، دارم میگم بچرخ

با چرخیدن مرد، کمیل مشکوک چهره اش را بررسی کرد، به او نزدیک شد، عینکش را برداشت و ریشی که برای خود گذاشته بود را از روی صورتش کند، تا میخواست عکس العملی به شخصی که روبه رویش ایستاده نشان دهد، صدای قدم هایی را شنید.

سریع دستش را دور گلوی مرد پیچاند و آن را به پشت در کشاند، و کنار گوشش زمزمه کرد:

— صدات درنیاد والا همینجا یه گلوله حرومت میکنم

صدای قدم ها به اتاق نزدیک شد کمیل حدس می زد که شاید همدستانش به دنبالش آمده باشند، با وارد شدن شخصی به اتاق کمیل اسلحه را بالا آورد اما با دیدن شخص روبرویش که با وحشت به هردو نگاه می کرد، با عصبانیت غرید:

— اینجا چیکار میکنید؟؟

سمانه با ترس و تعجب به سهرابی که بین دستان کمیل بود خیره شده بود، نگاهش یه اسلحه ی کمیل کشیده شد از ترس نمی توانست حرفی بزند، فقط دهانش باز و بسته می شد اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی آمد، با صدای کمیل به خودش آمد.

— میگم اینجا چیکار میکنید



تا میخواست جواب کمیل را بدهد، صدای سهرابی نگاه هر دو را به خود کشاند، سمانه با نفرت به او نگاهی انداخت.

— تو کی هستی؟ سمانه رو از کجا میشناسی

کمیل از اینکه سهرابی اسم سمانه را به زبان آورده بود عصبی حصار دستش را تنگ تر کرد و غرید:

— ببند دهنتو

سمانه با وحشت به صورت سهرابی نگاهی انداخت، با اینکه او متنفر بود ولی نمی خواست به خاطر اون برای کمیل دردسری بشه.

— ولش کنید صورتش کبود شد، تورو خدا ولش کنی آقا کمیل

کمیل او را هل داد که بر روی زمین زانو زد و به سرفه کردن افتاد، میان سرفه هایش با سختی گفت:

— پس کمیل تویی؟ کمیل برزگر، پس اونی که رئیس کمر همت به نابودیش بسته تویی

کمیل که نگاه ترسیده ی سمانه را بر خود احساس کرد، برای اینکه سهرابی را ساکت کند تا بیشتر با حرف هایش سمانه را نترساند، غرید:

— ببند دهنتو تا برات نبستمش

سریع سویچ های ماشین را از جیب کتش درآورد و به طرف سمانه گرفت:

— برید تو ماشین تا من پیام، درادو هم قفل کن

سمانه با ترس به او خیره شده بود که با تشر کمیل سریع سویچ را از دستش گرفت و نگاه نگرانی به آن دو انداخت و از اتاق خارج شد.

کمیل نگاهش را از چارچوب در گرفت و به سهرابی سوق داد:

— میدونم فکرشو نمیکردی گیر بیفتی ولی باید خودتو برای همچین روزی آماده میکردی

سهرابی پوزخندی زد و بدون اینکه جوابی به حرف کمیل بدهد، گفت:

— رابطه تو و سمانه چیه؟ حالا دونستم چرا رئیس اینقدر اصرار داشت بشیری رو

بزنیم کنار، اونا میخواستن با نابودی سمانه از تو انتقام بگیرن

کمیل با صدای بلند فریاد زد:

— اسمشو روی زبون کثیفت نیار

سهرابی که از اینکه کمیل را عصبی کرده بود، خوشحال بود، نیشخندی زد و ادامه داد:

— بیچاره سمانه، اون ارزشش بیشتر از این چ..

با مشتتی که بر صورتش نشست مهلت ادامه حرفش را کمیل از او گرفت:

— خفه شو عوضی، به خدا بخواید بهش نزدیکش بشید میکشمتون

پارت\_ هفتاد\_ و\_ دو

گوشی اش را در آورد و سریع شماره امیر را گرفت:

— بله قربان

— سریع اونی که بیرونه رو دستگیر کنید، تو و امیرعلی هم بیاید داخل

— چشم قربان

کمیل نمی توانست بیشتر از این با او تنها بماند چون مطمئن نبود که او را سالم نگه می داشت.

امیر و امیرعلی وارد اتاق شدند به امیر اشاره کرد تا سهرابی را ببرد امیر سریع به سمت سهرابی آمد و او را به سمت در برد، لحظه ی آخر سهرابی روبه کمیل پوزخندی زد و گفت:

— فک نکن رئیس بزاره یه لحظه با آرامش زندگی کنی، هم تو هم سمانه

کمیل به سمت رفت که امیرعلی او را گرفت، امیر سریع سهرابی را از آنها دور کرد، کمیل عصبی به سمتش امیرعلی برگشت؛

— ببین تو این گاوصندوق چه چیز مهمی پیدا میشه که سهرابی به خاطرش برگشته، من میرم بعد میام اداره

— بسلامت

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود برگشت:

— امیرعلی حراستو هم چک کن، ببین چطور اجازه دادن سهرابی با این تیپ و قیافه اومده تو

امیرعلی سری تکان داد

\*\*\*

سمانه در ماشین نشسته بود و نگاه ترسیده اش را به در دانشگاه دوخته بود، نگران کمیل بود و می ترسید سهرابی بلایی سرش بیاورد، چند بار خواست پیاده شود و به سراغ کمیل برود اما پشیمان می شد، دستانش از استرس سرد شده بودند نمی دانست چیکار کند، دستش که بر روی دستگیره نشست تا در را باز کند، سهرابی همراه مردی بیرون آمد، سمانه وحشت زده از اینکه نکند بلایی سر کمیل آورده باشند از ماشین پیاده شد، اما با بیرون آمدن کمیل و اشاره ای به آن مرد، نفس راحتی کشید، کمیل عصبی به سمتش آمد؛

— مگه نگفتم از ماشین پایین نیاید

سمانه بی اختیار گفت:

— سهرابی با اون مرد اومدن بیرون ترسیدم بلایی سرتون آورده باشن عجیب است که همه ی عصبانیت کمیل با این حرف سمانه فروریخت، با لحنی آرام گفت:

— سوار بشید، میرسونمتون، کلاس که ندارید؟

— نه

هر دو سوار ماشین شدند، کمیل دنده عوض کرد و گفت:

— حتی اگه بلایی سر من آورده باشن نباید پیاده می شدید

وقتی جوابی از سمانه نشنید ادامه داد:

— برا چی اومده بودید دفتر؟

— در باز بود، بچه ها گفته بودند دفتر را بستند و کسی حق نداره بره داخل، اما وقتی

دیدم در بازه ترسیدم بازم کسی بخواد به اسم بسیج یه خرابکاری دیگه درست کنه

کمیل نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود؛ این دختر او را به مرز جنون رسانده بود، بعد از این همه اتفاق باز هم بیخیال نشده بود، دیگر نمی توانست سکوت کند باید بحث ازدواج را پیش میکشید، و همیشه کنارش می ماند و مواظبش بود، والا بلایی سر خودش می آورد،

با صدای سمانه به سمت او چرخید؛

— منظور سهرابی از اون حرفا چی بود؟

— نمی خواد ذهنتونو مشغول کنید، اون فقط میخواست حرفی زده باشد سمانه با اینکه قانع نشده بود اما حرف دیگری نزد و تا خانه زمان در سکوت گذشت. جلوی در خانه ایستاد، سمانه در را باز کرد و قبل از اینکه پیاده شود گفت:

— خیلی ممنون زحمت کشیدید

— خواهش میکنم وظیفه بود

تا سمانه می خواست برود صدایش کرد سمانه برگشت؛

— بله؟

— باید بهاتون در مورد یک چیز مهمی صحبت کنم؟

— چیزی شده؟

— نگران نباشید چیز بدی نیست؟

— خب بگید

— نه الان وقتش نیست اگه وقت داشته باشید فردا باتون صحبت کنم

— باشه، ولی کجا

— براتون آدرسو میفرستم

— باشه حتما، بفرمایید تو

— نه خیلی ممنون، سلام برسونید

— سلامت باشید

سمانه وارد خانه شد به در تکیه داد و ذهنش به مرور صحنه های یک ساعت پیش پرداخت، کمیل با آن اسلحه، عصبانیتش از اینکه سهرابی اسمش را به زبان آورد، و

همه ی اتفاقات لرزی به قلب و اندامش انداخته بود، ناخودآگاه لبخندی شرین و گرمی بر لبانش نشست، چشمانش را آرام باز کرد، فرحناز خانم کنار در ورودی منتظرش مانده بود، با لبخند عمیقی به سمتش رقت.

پارت\_هفتاد\_و\_سه

— برای آخرین بار میگم کمیل، تمومش کن این قضیه رو

— چشم چشم

— کمیل امروز اگه تو نبودی و سمانه وارد دفتر می شد میدونی چی می شد؟

محمد نگاهی به چشمان خواهرزاده اش انداخت، رگ خوابش دستش بود، کافی بود کمی او را غیرتی کند.

— اگه میگی آمادگی نداری و نمیتونی با سمانه زندگی کنی یا هر دلیل دیگه، بهم بگو

تا من برات محافظ بزارم که همیشه مواظبش باشه.

صدای گرفته ی کمیل از حال خرابش خبر می داد:

— نمیخوام درگیر مشکلاتم بشه، من این همه سال به خاطر اینکه درگیر مشکلاتم

نشه ازش دور بودم، اونا خیلی به من نزدیکن که حتی از علاقم به سمانه خبر دار شدن

و این بلارو سرش آوردن، به این فکر من اگه زخم بشه قراره چه بلایی سرش میارن

— تو نمیزاری کمیل، تو به خاطر اینکه تو زندان نمونه خودتو به آب و آتیش زدی، پس

از این به بعد هم میتونی مواظبش باشی، فقط تو میتونی مواظبش باشی فقط تو

— دایی من نمیتونم شاهد این باشم که به خاطر انتقام از من سمانه رو آزار بدن

— کمیل تو اگه ازش دور باشی بیشتر بهش آسیب میزنن، داری کیو گول میزنی، من

که میدونم حاضری از جونت هم بگذری اما سمانه آسیبی نبینه پس تمومش من،

کمی هم به فکر خودت باش، داره ۳۰سالت میشه،

ب\*و\*سه ای بر سرش گذاشت و از جایش بلند شد

— زندگی کن کمیل، یک بار هم که شده به خاطر خودت قدمی بردار

\*\*

سمانه با تعجب به مادرش خیره شد:

— چی؟ اینارو خود خانم محبی گفت؟

— نه، دخترش و پسر بزرگش

— دقیقا بگو چی گفتن

— دختر خانم محبی زنگ زد گفت داداشم دوباره میخواد بیاد خواستگاری ولی ما

راضی نیستیم اگه اومد سمت دخترتون تا بهاش صحبت کنه به سمانه بگید جوابشو

نده، منم گفتم این حرفا چیه خجالت هم خوب چیزیه خلاصه سرتو درد نیارم این

قضیه تموم شد تا بعد یه مدت مثل اینکه برادره بیخیال نشده بود و اینبار داداش

بزرگش زنگ زد و هی تهدید میکرد

— به بابا گفتید؟

— نه نمیخواستم شر بشه!

— اینا چرا اینطورن؟ اصلا به خانم محبی و پسرش نمیخوره—

— خانم محبی بیچاره همیشه از این دو تا بچه هاش مینالید!!

— عجب، چه آدمایی پیدا میشه

— خداروشکر که بهاشون وصلت نکردیم

تا سمانه می خواست جواب بدهد، صدای گوشیش بلند شد، نگاهی به صفحه گوشی

انداخت پیامی از کمیل بود سریع پیام را باز کرد و متن را خواند:

— صبح ساعت ۱۰ پارک جزیره

سمانه لبخندی زد که با صدای مادرش سریع لبخندش را جمع کرد.

— به چی میخندی؟ دیوونه هم شدی خداروشکر

پارت\_ هفتاد\_ و\_ چهار

سمانه سریع وارد پارک شد و با چشم به دنبال کمیل می گشت، هوا سرد بود و ابرها

گه گاهی غرش می کردند، پارک خلوت بود و از اینکه کمیل را پیدا نمی کرد کلافه

شده بود، اما طول نکشید که کمیل را دید که به سمتش قدم برمیداشت، برای چند

لحظه گونه هایش گل انداختن و خجالت زه سرش را پایین انداخت.

خودش هم حیرت زده شده بود، که از کی به خاطر روبه رو شدن با کمیل خجالت زده می شد، با صدای کمیل نگاهش را از بوت های مشکی مردانه ی کمیل گرفت و سرش را بالا آورد:

— سلام

— س سلام

— بریم تو الاچیق تا بارون نزده

سمانه سری تکان داد و به نزدیک ترین الاچیق رفتند، روبه روی هم نشسته اند، سمانه کیفش را روی میز بینشان گذاشت و منتظر صحبت های کمیل ماند. — ببخشید نیومدم دنبالتون آخه نخواستم کسی بدونه با من هستید، چون این حرفایی که میگم میخوام بین ما دو نفر بمونه فعلا

سمانه نگران پرسید:

— اتفاقی افتاده؟ تورو خدا بگید

— نه اتفاق بدی نیفتاده

سمانه نفس راحتی کشید و گفت:

— پس چی شده؟

کمیل نفس عمیقی کشید و گفت:

— اون شب

— کدوم شب؟

— اون شرط ازدواجو گفتم

سمانه چشمانش را روی هم فشرد:

— لطفا این موضوعو باز نکنید

— باید بگم

— لطفا

— سمانه خانم لطفا به حرفام گوش بدید، من اون حرفارو به خاطر شرایطم گفتم، به

ولای علی برا گفتنشون خودم هم داغون شدم

سمانه با حیرت به او خیره شد.

— وقتی صغری و مادرم و مهتاب بحث ازدواج و خواستگاری از شمارو وسط کشیدند، اول قبول کردم اما وقتی به خودم اومدم دیدم نمیتونم جلو بیام و شمارو درگیر زندگی پر دردسرم کنم.

دستی به صورتش کشید گفتن این حرف ها برایش سخت بود اما باید می گفت:

— واقعیتش میترسیدم

سمانه آرام زمزمه مرد:

— از چی؟

— از اینکه به خاطر انتقام از من سراغ شما بیان، اونشب پشیمون شدم و نخواستم این حرفارو بزنم ولی وقتی برای چند لحظه به اون روزی که شما به خاطر من آسیب ببینید فکر کردم...

نتوانست ادامه بدهد، سمانه شوکه از حرف های کمیل و این همه احساسی که فکر نمی کرد در وجود شخصی مثل کمیل باشد، بود.

— الان این حرف هارو برا چی میزنید؟

— سمانه خانم با من ازدواج میکنید

شک دومی بود که در این چند لحظه به سمانه وارد شد، سمانه دهن باز می کرد تا حرفی بزند اما صدایی بیرون نمی آمد. باورش نمی شد کمیلی که به خاطر اینکه به او آسیبی نرسد ازش دوری کرد و الان دوباره از او خواستگاری کرده بود؟

— یعنی .. یعنی الان دیگه نگران نیستید که به من آسیبی بزنن

— غلط کردند

غرش کمیل، لرزی بر قلب دخترک روبرویش انداخت.

— به مولا علی قسم نمیزارم بهتون نزدیک بشن، حاضرم از جونم بگذرم اما آسیبی بهتون زده نشه، جوابتون هر چیزی باشه، اگر قراره همسرم بشید یا همون دختر خالم بمونید بدونید اگه بخوان کاری کنن به خاک سیاه مینشونمشون



سمانه سرش را پایین انداخت، قلبش تند می زد، احساس می کرد صدایش در فضا میچسبد، فکر مزاحمی که به ذهنش خطور کرد را ناخودآگاه به زبان آورد:  
 — یعنی به خاطر اینکه مواظبم باشید دارید پیشنهاد ازدواج می دید؟؟  
 ابروان کمیل در هم گره خوردند، با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت:  
 — از شما بعید بود این حرف، فکر نمی کردم بعد این صحبتام این برداشتو بکنید  
 سمانه شرمنده سرش را پایین انداخت.

— ازدواج اینقدر مقدسه که من نخوام به خاطر دلایل بی مورد اینکارو بکنم، من  
 میتونستم مثل روز هایی که گذشت مواظبتون باشم، پس پیشنهاد ازدواج منو پای  
 مواظبت از شما نزارید  
 پارت\_ هفتاد\_ و\_ پنج

— من منظوری نداشتم فقط  
 — سمانه خانم. من داره ۳۰ سالم میشه، میخوام برا خودم خانواده تشکیل بدم، الان  
 شرایط فرق میکنه، الان شما از کارم خبر دارید، میدونید چه شرایطی دارم این مدت  
 اتفاقات زیادی برای ما دو نفر افتاد کنار هم جنگیدم و نتیجه گرفتیم، با اخلاق  
 همدیگه به نسبتی آشنا بودیم و شدیم، پس میخوام فکر کنید و جوابتونو به من بگید  
 سمانه سرش را پایین انداخت تا کمیل گونه های سرخ شده اش را نبیند.  
 هول شده بود نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد سریع از جایش بلند  
 شد

— من.. من دیرم شده باید برم  
 کمیل لبخند شیرینی به حیا و دستپاچگی سمانه زد،  
 — میرسونمتون

هم قدم به سمت ماشین رفتند، سمانه به محض سوار شدن کمر بند زد و نگاهش را به  
 بیرون دوخت، دستی روی شیشه کشید و ناخودآگاه اسم کمیل را نوشت، اما سریع  
 پاکش کرد و از خجالت چشمانش را محکم روی هم فشار داد، دعا می کرد که کمیل

این کارش را ندیده باشد، نگاه کوتاهی به کمیل انداخت، وقتی او را مشغول رانندگی دید، زیر لب " خدایا شکرت " زمزمه کرد.

اما غافل از اینکه کمیل تک تک کارهایش را زیر نظر داشت و با این کاری که او کرد لبخند شیرینی بر لبان کمیل نقش بست که سریع او را جمع کرد.

سمانه با دیدن قطرات باران با ذوق شیشه را پایین آورد و دستش را بیرون برد.

— سرما میخورید شیشه رو ببرید بالا

سمانه بی حواس گفت:

— نه توروخدا بزار پایین باشه من عاشق بارونم، وای خدای من، چقدر خوبه هوا

کمیل آرام خندید و فرمون را چرخاند و ماشین را کنار جاده نگه داشت، سمانه سوالی

نگاهش کرد، کمیل کمر بند را باز کرد و در را باز کرد و گفت:

— مگه عاشق بارون نیستید؟ زیر بارون بهتر میتونید عاشقی کنید

و از ماشین پیاده شد، سمانه شوکه از حرف کمیل به او که ماشین را دور می زد نگاه

می کرد.

در را باز کرد و از ماشین پیاده شد، وقتی قطرات باران روی صورتش نشست ذهنش از

همه چیز خالی شد و با لبخند قشنگی به سمت پارک کنار جاده رفت، کمیل غیبش

زده بود، او هم از خدا خواسته دستانش را باز کرد و صورتش را سمت آسمان گرفت و

از برخورد باران به صورتش آرام خندید، باران همیشه آرامش خاصی به او می داد، با

یادآوری پیشنهاد ازدواج کمیل دوباره خندید، احساس خوبی سراسر وجودش را

گرفت حدس می زد که نامش چیست اما نمی خواست اعتراف کند اما این احساس

جدیدشزل دوست داشت، صداهایی می شنید اما حاضر نبود چشمانش را باز کند.

اما با صدای مردانه ای سریع چشمانش را باز کرد

— بفرمایید

سمانه نگاهی به لیوان شکلات داغی که در دست کمیل بود، انداخت، خوشحال از به

فکر بودن کمیل، تشکری و لیوان را برداشت و آرام آرام شروع به خوردن کرد

پارت\_ هفتاد\_ و\_ شش

— چادرتون خیس شده، بریم تا سرما نخورید

سمانه باشه ای گفت و دوباره به ماشین برگشتند، کمیل سیستم گرمایشی را روشن کرد و دریچه ها را به سمت سمانه تنظیم کرد، سمانه از این همه دقت و نگرانی کمیل احساس خوبی به او دست داده بود، احساسی که اولین باری است که به او دست می داد. وقتی بی حواس آن حرف ها را در مورد باران زد سریع پشیمان شد.

چون فکر می کرد که کمیل او را مسخره می کرد اما وقتی همراهی کمیل را دید از این همه احساسی که در وجود این مرد می دید، حیرت زده شد.

— خیلی ممنون بابت شکلات داغ و اینکه گذاشتید کمی زیر بارون قدم بزنم

— خواهش میکنم کاری نکردم

دیگر تا رسیدن به خانه حرفی بینشان زده نشد، نزدیک خانه بودند که سمانه با تعجب به زن و مردی که در کنار در با مادرش صحبت می کردند خیره شد، کمیل که خیال می کرد آشنای سید باشند اما با دیدن چهره متعجب سمانه پرسید:

— میشناسیدشون؟

— این دختر خانم محبیه، ولی اون اقارو نمیشناسم

— برا چی اومدن؟

— نمیدونم

هر دو از ماشین پیاده شدند فرحناز خانم با دیدن سمانه همراه کمیل شوکه شد اما با حرف سهیلا دختر خانم محبی اخمی کرد.

— بفرما خودشم اومد

سمانه و کمیل سلامی کردند که سهیلا و برادرش جوابی ندادند، کمیل اخمی کرد اما حرفی نزد، سهیلا هم که فرصت را غنیمت دانست روبه سمانه گفت:

— نگاه سمانه خانم، من در مورد این مورد با مادرتون هم صحبت کردم

— خانم محبی بس کنید

— نه سمیه خانم بزار بگم حرفامو، سمانه شما خانومی خوبی محجبه ولی ما نمیخوایم عروس خانوادمون باشی

سمانه شوکه به او خیره شده بود، آنقدر تعجب کرده بود که نمی توانست جوابش را بدهد.

— ما نمیخوایم دختری که معلوم نیست چند روزز کجا غیبش زده بود و از خواستگاری فرار کرده بود عروسمون بشه  
سمانه با عصبانیت تشر زد:

— درست صحبت کنید خانم، من اصلا قصد ازدواج با برادرتونو ندارم، پس لازم نیست بیاید اینجا بی ادب بودن خودتونو نشون بدید الانم جمع کنید بساطتونو بفرماید  
خونتون

سهیلا که حرصش گرفته بود پوزخند زد و گفت:

— اینو نگی چی بگی برو خداروشکر کن گندت درنیومده  
کمیل قدمی جلو آمد و با صدای کنترل شده گفت:

— درست صحبت کنید خانم، بس کنید وسط خیابون درست نیست این حرفا  
کوروش با دیدن کمیل نمی خواست کم بیاورد می خواست خودی نشان دهد، با لحن مسخره ای گفت:

— چیه؟ ترسیدی گندکاریای دخترتونو به این و اون بگیریم بعد بمونه رو دستتون  
اما نمی دانست اصلا راه درستی برای خودی نشان دادن، انتخاب نکرده.

با خیز برداشتن کمیل به سمتش، سمانه با وحشت به صورت عصبانی و خشمگین  
نگاهی کرد و نگاهش تا یقه ی کوروش که بین مشت های کمیل بود امتداد داد.

پارت\_ هفتاد\_ و\_ هفت

غرید:

— چی گفتی؟

با صدای لرزانی که سعی در کنترلش داشت گفت:

— گفتم گندکاریای دخ..

با مشتکی که بر روی صورتش نشست، جلوی ادامه ی حرفش را گرفت.

دستش را بر روی بینی اش گذاشته بود از درد روی شکم خم شده بود،

کمیل دوباره به طرف او خیز برداشت و یقه ی او را در مشت گرفت:  
 — گوش بده بین چی میگم، یه بار دیگه تو یا داداشتو یا هر کی از خاندان محبی رو  
 اطرف این خونه دیدم، به ولای علی میشکمت  
 فریاد زد:

— فهمیدی؟

و محکم او را هل داد، سهیلا سریع به سمت بردارش که بر روی زمین افتاده بود  
 دوید، و با صدای بلند گفت:

— بخدا ازت شکایت میکنم، به خاک سیاه مینشونمت

کمیل به طرف سمانه و فرحناز خانم که نگران نظاره گر بودند چرخید و آرام گفت:  
 — برید داخل

سمانه از ترس اینکه کمیل دوباره با کوروش درگیر شود با لحن ملتمسی گفت:  
 — توروخدا شما هم بیاید

کمیل که دلیل پیشنهاد سمانه را می دانست گفت:

— نترسید دوباره بهاش درگیر نمیشم

\*\*

فرحناز خانم سینی چایی را مقابل کمیل گرفت، کمیل تشکری کرد و چایی را برداشت  
 و نگاهی به سمانه که متفکر روی مبل روبه رو نشستسته بود، انداخت.

— تو دیگه چرا خاله جان، اون نااهله برا چی درگیر میشی باش؟

— یعنی چون اون نااهله باید بزارم هر حرفی که دلش بخوادو بزنه؟

— چی بگم خاله جان

— محسن و سید میدونن؟

— نه عزیز دلم نمیدونن نمیخوام قضیه بزرگ بشه تو هم چیزی بهشون نگو

— چشم، ولی دوباره اومدن خبرم کنید

— باشه خاله جان

کمیل استکان خالی را در سینی گذاشت و از جایش بلند شد.

— منم دیگه برم، ممنون بابت چایی

— کجا خاله الان دیگه وقته نهاره

— باید برم کار دارم، با شما که تعارف ندارم

— هر جور راحتی عزیزم اما صبر کن یه چیزی بهت بدم، بدی به سمیه

— باشه

پارت\_ هفتاد\_ و\_ هشت

سمانه که آن همه وقت بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود باید از کمیل تشکر کند، این فرصت را طلایی دانست.

— خیلی ممنون

— بابت چی؟

سمانه نمی دانست چه بگوید، بگوید یه خاطر دعوا یا بخاطر دفاع کردنش یا بخاطر

مشت زدن تو صورت کوروش، آنقدر حرص خورد که دوبار بدون فکر کردن حرفی

زده، با استیصال به کمیل نگاه کرد، از وقتی که کمیل به او پیشنهاد ازدواج داد

بود، برایش سخت بود که با او صحبت کند و همه وقت هول میکرد.

به کمیل نگاه کرد و دعا می کرد که منظورش را از چشمانش بخواند، کمیل نگاه

کوتاهی به چشمانش می اندازد و با لحنی دلنشین گفت:

— تشکر لازم نیست وظیفمه، اینقدر بی غیرتم که ببینم یکی داره به ناموسم تهمت

بزنه و ساکت باشم؟

و چه می دانست که با این جمله ی کوتاهش چه بلایی بر سر قلبی که عشق به تازگی

در آن جوانه زده، چه آورد.

\*

سمانه تشکری کرد و چایی را از دست محمد گرفت.

محمد روبه رویش روی صندلی نشست و گفت:

— چی شده که سمانه خانم یادی از دایی اش بکنه، و بیاد محل کار

— ببخشید دایی نمیخواستم پیام محل کارت اما مجبور بودم

— نشنوم این حرفو ازت، بگو ببینم چی شده  
 سمانه که همیشه برای تصمیم های مهم زندگی اش محمد را برای مشاوره انتخاب می  
 کرد اینبار هم انتخابش او بود، آرام گفت:  
 — کمیل ازم خواستگاری کرد  
 لبخندی بر لبان محمد نشست، سمانه انتظار داشت که محمد از این حرفش شوکه  
 شود اما با دیدن این عکس العملش مشکوک گفت:  
 — خبر داشتید؟  
 — کمیل به من گفت، خب پس دلیل این پریشانی و آشفتگی چیه؟  
 سمانه لبخندی به این تیز بینی دایی اش زد.  
 — نمیدونم دایی،  
 خجالت میکشید صحبت کند و از احساسش بگوید، محمد دستانش را در دست گرفت  
 و فشرد،  
 — به این فکر کن که میتونی زندگی در کنار کمیلو تحمل کنی؟ کمیلو میشناسی؟ با  
 اعتقاداتش کنار میای؟ یا اصلا برای ازدواج و تشکیل خانواده آماده ای؟  
 سمانه سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:  
 — نمیدونم دایی تا میام جواب منفی بدم چیزی به یاد میارم و منصرف میشم، تا میام  
 جواب مثبت بدم هم همینطور میشه.  
 ناراحت گفت:  
 — اصلا گیج شدم، نمیدونم چیکار کنم،  
 محمد لبخندی به سمانه زد و گفت:  
 — کمیلو دوست داری؟  
 پارت\_هفتاد\_و\_نه  
 سمانه دستانش را در هم قفل کرد و سردرگم دنبال جوابی بود که به محمد بگوید.  
 — سمانه دایی جان، خجالتو بزار کنار و حرفتو بزن، تصمیمی که قراره بگیری حرف  
 یک عمر زندگیه، پس جواب منو بده؟ تو کمیلو دوست داری؟؟

— نمیدونم دایی

— نمیدونم نشد حرف دختر خوب، آره یا نه

سمانه چشمانش را بر روی هم فشرد و به کمیل فکر کرد، به کارهایش به حرف هایش، به پیگیری کارهایش در زندان به اهمیت دادن به علایقش، به دفاع کردنش، به نگرانی و ترس نگاهش در آن شب، این افکار باعث شد که لبخندی بر لبانش بنشیند. محمد بلند خندید و گفت:

— جوابمو گرفتم

سمانه دستی به گونه های سرخش کشید و حرفی نزد.

— پس الان بزار من برات بگم

سمانه کنجکاو نگاهش را بالا آورد و به محمد دوخت.

— میتونم بدون هیچ شکی بگم که کمیل بهترین گزینه برای ازدواج تو

هستش، سمانه تو بهتر از همه میدونی که کمیل اونی که نشون میده نیست و به خاطر همین چیز خیلی عذاب کشید

محمد خنده ای به نگاه های مشکوک سمانه کرد و گفت:

— اینجوری نگام نکن، آره منم از اینکه کمیل نیروی وزارت اطلاعاته خبر دارم

— ولی اون گفت که کسی خبر نداره

— من ازش خواسته بودم که نگه

— یعنی شما هم..

— نه من کارم همینه، الان اینا زیاد مهم نیستن، سمانه کمیل به خاطر کارش خیلی

عذاب کشید از خیلی چیزا گذشت، حتی از تو

سمانه آرام زمزمه کرد:

— از من

— نگو که این مدت متوجه علاقه ی کمیل به خودت نشدی؟ اون به خاطر خطرات

کارش حتی حاضر نبود با تو یا هر دختر دیگه ای ازدواج کنه

— خطرات چی؟



— نمیدونم شاید کمیل راضی نباشه اینارو بگم

— دایی بگید این حقمه که بدونم

— کمیل یکی از بهترین نیروهای وزارت اطلاعاته، ماموریتای زیادی رفته، و گروهک

های زیادیو با کمک گروهش منهدم کرده، به خاطر سابقه ای که داره دشمن کم

نداره، دشمنایی که نباید دست کم گرفتشون، اونا به هیچ کسی رحم نمیکنن، بچه زن

مرد جوون براشون هیچ فرقی نمیکنه

سمانه دستانش را مقابل دهانش گرفت و نالید:

— وای خدای من

— برای همین کمیل از ازدواج با تو فراری بود، یه شب ماموریت مشترک داشتیم

حالش خوب نبود، یه جا اگه حواسم بهش نبود نزدیک بود تیر بخوره

سمانه هینی گفت و با چشمان ترسیده به محمد خیره شد.

— بعد ماموریت وقتی دلیلشو پرسیدم گفت که بخاطر اینکه تو جواب منفی بدی چه

حرفایی به تو زده و تو چه جوابی دادی و بدتر تصمیم تو برای ازدواج با محبی بوده

— من نمیتونم باور کنم آخه کمیل کجا و...

— میدونم نمیتونی باور کنی، اما بدون که کمیل با تمام جذبه و غرور و اخم علاقه و

احساس پاکی نسبت به تو داره،

سمانه دایی کمیل یه همراه میخواد، که حرف دلشو بهش بزنه، از شرایط سختش

بگه، کسی که درکش کنه، کمیل با اینکه اطرافش پر از آدم مهربون بوده اما

تنهاست، چون نمیتونه حرفاشو به کسی بگه، به خاطر امنیت اطرافیانش خودشو نابود

کرده

پارت\_هشتاد

— کمیل بعد از این همه سختی تورو انتخاب کرده، تا آرامش زندگیش باشی، تا تو این

راه که با جون و دل انتخاب کرده، همراهیش کنی و نزاری کم بیاره، اون نیاز داره به

کسی که بعد از ماموریت هایی که با کلی سختی و خونریزی تموم میشن، بره پیش

کسی بهاش حرف بزنه آرومش کنه، بدون هیچ شکی میتونم بهت بگم که کمیل به خاطر مشغله های ذهنی و آشفتگی که داره حتی خواب راحتی هم نداره. محمد نفس عمیقی کشید و به صورت خیس از اشک خواهرزاده اش نگاهی انداخت. — سمانه کمیل پشت این جذبه و غرور و هیکل و کار سخت و اخماش قلبی نا آروم و خسته ای داره، تو میتونی قلبشو آروم کنی، اون تورو انتخاب کرده پس نا امیدش نکن.

سمانه دستانش را جلوی صورتش گرفت و آرام اشک ریخت، محمد او را در آغوش کشید و ب\*و\*سه ای بر سر خواهرزاده اش نشانده: — وقتی بهش گفتم که با تو ازدواج کنه نمیدونی چیکار کرد، ترس آسیب دیدن تورو تو چشمات دیدم، اون حاضر بود بدون تو اذیت بشه اما بهت آسیبی نرسه سمانه را از خودش جدا کرد و اشک هایش را پاک کرد و آرام گفت: — تا شب فکراتو بکن و خبرم کن دوست دارم خودم این خبرو بهش بگم باشه؟ سمانه سری تکان داد و باشه ای گفت و از جایش بلند شد

— من دیگه برم

— سلامت دایی جان، صبر کن برات آژانس بگیرم

— نه خودم میرم

— برات آژانس میگیرم اینجوری مطمئن تره با اینکه میدونم کمیل همه وقت دنبالته — برا چی؟

— از اون شب، هر جا رفتی پشت سرت بوده تا اتفاقی برات نیفته

سمانه حیرت زده از حرف های محمد سریع خداحافظی کرد، محمد تا بیرون همراهی اش کرد و بعد از حساب کردن پول آژانس دستی برایش تکان داد.

سمانه همه ی راه را به حرف های دایی اش فکر می کرد، باورش سخت بود که کمیل همچین شخصیتی دارد یا اینگونه احساسی نسبت به او دارد، وقتی محمد در مورد او و سختی های زندگی اش صحبت کرد اشک هایش ناخودآگاه بر صورتش سرازیر شدند و دردی عجیب در قلبش احساس کرد، دوست داشت کمیل را ببیند، با یادآوری

حرف محمد سریع به عقب رفت و به دنبال ماشین کمیل گشت، با دیدن ماشینش لبخندی بر لبانش نشست، پس چرا روزهای قبل او را ندیده بود؟ نمی دانست اگر بیشتر حواسش را جمع می کرد کمیل را می دید.

با رسیدن به خانه بعد از تشکر از راننده پیاده شد، در باز کرد و وارد خانه شد، با دیدن زینب و طاها که مشغول بازی بودند با لبخند صدایشان کرد،

— سلام وروجکا

بچه ها با جیغ و داد به سمتش دویدند، بر روی زمین زانو زد و هر دو را در آغوش گرفت.

— عزیزای دلم خوبید

هر دو با داد و فریاد میخواستند اول جواب بدهند، سمانه خندید و ب\*و\*سه ای بر گونه هایشان نشانند.

— من برم لباسمو عوض کنم تا پیام و یه دست فوتبال بزنیم باهم

بچه ها از ذوق همبازی سمانه با آن ها جیغی زدند و او را به طرف در هل دادند

— باشه خودم میرم شما برید توپو از انباری بیارید

بچه ها به سمت انباری رفتن، سمانه نگاهی به کفش های دم در انداخت، همه خانم ها خانه شان

جمع شده بودند، لبخندی زد و تا می خواست وارد شود صدای صحبت کسی توجه اش را جلب کرد، نگاهی به نیلوفر که آن طرف مشغول صحبت با گوشی بود، آنقدر با ذوق داشت چیزی را تعریف می کرد که سمانه کنجکاو به او نزدیک شد.

— باور کن الهه من شنیدم داشت منو از مژگان واسه پسرش خواستگاری می کرد سمانه اخمی کرد و منتظر ادامه صحبتش ماند:

— آره بابا پسرش جنتلمیه واسه خودش، باشگاه داره از همه نظر عالیه تیپ قیافه اخلاق همه چی

— دروغم کجا بود، راستی اسم آقامون کمیله

و بلند خندید و برگشت که با سمانه برخورد کرد، با دیدن سمانه پوزخندی زد و از کنارش گذشت، سمانه شوکه به بوته های روبه رویش خیره شده بود، به صدای بچه ها که او را صدا می کردند اهمتی نداد و فقط به یک چیز فکر می کرد که کمیل او را بازی داده پارت\_هشتاد\_و\_یک

صلواتی فرستاد و سعی کرد منفی فکر نکند، نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد، صدای مژگان را شنید که سمیه خانم را مخاطب قرار داده بود: — چشم به مادرم میگم که با پدرم صحبت کنه سمانه سلامی کرد و با لبخندی که سعی می کرد طبیعی جلوه داده باشد گفت: — بسلامتی، عروسی در پیش داریم؟

— سلام عزیز دل خاله، بله اگه خدا بخواد نیلوفر خانومو شوهر بدیم — اِ چه خوب، کی هست این مرد خوشبخت؟ با استرس خیره به دهان سمیه خانم ماند و با شنیدن اسمی که سمیه خانم گفت نفس عمیقی کشید:

— پسر همسایه جفتیمون، پسر خانم سهرابی، میشناسیش سمانه لبخندی زد و گفت:

— آره میشناسم، ان شاء الله خوشبخت بشن مژگان ان شاء الله ای گفت.

سمانه با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت، صدای داد و فریاد بچه ها را که شنید سریع از اتاق بیرون رفت و به حیاط رفت و مشغول بازی با آن ها شد، صدای خنده ها و فریاد هایشان فضای حیاط را پر کرده بود، سمانه خندید و ضربه محکمی به توپ زد توپ با فاصله ی زیادی بالا رفت و نزدیک در خروجی فرود آمد که همزمان صدای مردانه ای بلند شد:

— آخ

سمانه سریع چادرش را سر کرد و سریع به سمت در رفت، با دیدن کمیل که دستش را بر سرش گذاشته بود، بر صورتش زد و به طرفش رفت:

— وای خدای من حالتون خوبه؟

بچه ها با دیدن کمیل سریع یه داخل خانه دویدند، کمیل نگاهی یه سمانه انداخت و گفت:

— اینم یه نوعشه

سمانه با تعجب گفت:

— نوع چی

کمیل به سرش اشاره کرد و گفت:

— خوش آمدگویی

سمانه خجالت زده سرش را پایین انداخت، فرحناز و سمیه سریع یه حیاط آمدند

— وای مادر چی شده

— چیزی نیست ماما نگران نباشید

مزگان با اخم به بچه ها توپید:

— پس چی بود میگفتید؟!

— مگه چی گفتن؟

صغری خندید و گفت:

— داد میزدن خاله سمانه عمو کمیلو کشت

سمانه با تعجب به دو تا فسقلی که مظلوم به او نگاه می کردند، خیره شد. با صدای

خنده ی کمیل همه خندیدند.

— اشکال نداره، یه بار ماشین یه بار خودم بار بعدی دیگه خدا بخیر بگذرونه

سمانه آرام و شرمزده گفت:

— ببخشید اصلا حواسم نبود، تقصیر خودتون هم بود بدون سروصدا اومدید داخل

— بله درسته اشتباه از من بود از این به بعد میخواستم پیام منزلتون طبل با خودم

میارم

صغری بلند خندید که سمانه باخام آرام کوفتی به او گفت که خنده ی صغری بیشتر شد.

نیلوفر جلو آمد و آرام گفت:

— سلام آقا کمیل، خدا قوت

کمیل سر به زیر سرد جواب سلامش را داد، سمانه مشکوک به کمیل خیره شد، همیشه با همه سروسنگین بود اما سرد رفتار نمی کرد

پارت\_هشتاد\_و\_دو

شب بخیری گفت و به اتاقش رفت، با ورودش صدای گوشی اش بلند شد، لیوان نسکافه را کنار پنجره گذاشت و گوشی اش را برداشت، پنجره را باز کرد، با برخورد هوای خنک به صورتش نفس عمیقی کشید، پیام از طرف محمد بود، می توانست

حدس بزند متن پیام چه خواهد بود، با خواندن پیام لبخندی زد:

— سعادت اینکه خبر خوبو من به کمیل بدم نصیب من شد؟

سمانه بسم الله ای گفت و کوتاه تایپ کرد، بله

محمد سریع جواب داد:

— خوشبخت بشید

گوشی را کنار گذاشت و به بیرون خیره شد و به آینده ای که قرار بود در کنار کمیل بسازد فکر سپرد...

\*\*

با صدای پیام گوشی اش چشمانش را باز کرد و با دست به دنبال گوشی اش

گشت، گوشی اش را روشن کرد با دیدن پیامی از کمیل نگران به ساعت نگاه کرد

ساعت هشت صبح بود، پیام را سریع باز کرد با دیدن متن پیام گیج ماند:

— سلام، ببخشید هرچقدر خواستم جلوشونو بگیرم که نیان، نشد.

سمانه تا می خواست پیام را تحلیل کند، صدای مادرش را شنید که با ذوق میگفت:

— شوخی میکنی سمیه شوخی میکنی؟

و بعد صدای قدم های شتاب زده به سمت اتاقش را شنید، در باز شد سمانه شوکه بر روی تخت نشست و به خاله اش و مادرش خیره شد، با نگرانی لب زد:

— چی شده؟

سمیه خانم به سمتش آمد و او را در آغوش گرفت:

— قربونت برم بلاخره عروسم شدی، بخدا که دیگه هیچ آرزویی ندارم

سمانه کم کم متوجه اتفاقات اطرافش شد، خجالت زده سرش را پایین انداخت و

حرفی نزد، سمیه خانم ب\*\*و\*\*سه ای بر روی گونه اش نشانده و با بغض گفت:

— باور نمی کنی فرحناز دیشب که کمیل و محمد بهم گفتند باورم

نمی شد، قربونش برم مادر اصلا خوشحالی رو تو چشماش میتونستم ببینم

\*

فرحناز خانم بعد از غر زدن به جان سمانه که چرا او را در جریان نگذاشته بود همراه

خواهرش به آشپزخانه رفتند تا صبحانه را آماده کنند، سمانه با شنیدن صدای صغری

که بعد از تماشای سمیه خانم سریع خود را رسانده بود از اتاق بیرون آمد.

— کجاست این عروسمون، بزار اول ببینیم از چندتا از انگشتاش هنر میریزه بعد

بگیریمش، میگم خاله شما جنس گرفته شده رو پس میگردید؟

با مشتکی که به بازویش خورد بلند فریاد زد:

— آخ اخ مادر مردم، دست بزن هم داره که بدبخت داداشم

سمیه خانم صندلی کناری اش را کشید تا سمانه کنارش بنشیند، سمانه تشکری کرد

و روی صندلی نشست.

— خوب کردی مادر محکم تر بزنش تا آدم بشه، به جا این حرفا زنگ بزن یه

خواهرت خیر بده تو غربت پریشون مونده

صغری با حرص گفت:

— خاله نگا چطور همدست شدن، حالا اگه تو یه پسری داشتی منو براش میگرفتی

میرفتیم تو یه تیم

فرحناز که از شنیدن این خبر سر حال شده بود ب\*و\*سه ای بر گونه ی خواهرزاده اش زد و گفت:

— ای کاش داشتم، دیر رسیدی خاله همه رو زن دادم.

همه مشغول صبحانه شدند اما صغری متفکر به سمانه خیره شده بود

— واه چته اینجوری به من خیره شدی؟

— میدونی همش دارم به این فکر میکنم کمیل با این همه غرور و بداخلاقی و اخم

و تخمش، چیکار کردی که پا شده اومده خواستگاریت

سمانه بی حواس گفت:

— اصلنم اینطور نیست خیلی هم مهربونه

با خنده ی سمیه خانم و فرحناز خانم هینی گفت و دستانش را بر دهانش

گذاشت، خجالت زده سرش را پایین انداخت.

— راستس خواهر جان کمیل گفت که نمیخواه مراسم خواستگاری و عقد طول بکشه

— باشه ولی من باید با پدر و بردارش صحبت کنم

صغری با التماس گفت:

— خاله امروز صحبت کنید، ما شب بیایم خواستگاری

فرحناز خندید و گفت:

— تو از برادرت بیشتر عجله داری

— نه خاله جان، کمیل اصلا همین الان میخواست بیاد مامانم به زور فرستادش سر

کار

و دوباره خجالت زده شدن سمانه و خنده ی های آن سه نفر....

پارت\_نود\_و\_سه

پلاک\_پنهان

سمانه و صغری از دانشگاه خارج شدند و به سمت کمیل که به ماشین تکیه داده بود

رفتند، سمانه خندید و گفت:



— جان عزیزت بسه دیگه صغری، الان کمیل گیر میده که چقدر بلند میخندید

— ایش ترسو

سمانه چشم غره ای برایش رفت و به سمت کمیل رفتند، کمیل با دیدنشان لبخندی

زد و گفت:

— سلام خدا قوت خانوما

صغری سلامی کرد و گفت:

— خستم زود سوار شو ترسو خانم

سمانه با تشر صدایش کرد ولی اون بدون هیچ توجه ای سوار ماشین شد.

— خوبی حاج خانم

سمانه به صورت خسته کمیل نگاهی انداخت و گفت:

— خوبم حاجی شما خوبید؟

کمیل خندید و دست سمانه در دست فشرد، سوار ماشین شدند.

کمیل از صبح مشغول پرونده بود و لحظه ای استراحت نکرده بود، وقتی مادرش به او

گفته بود که سمانه را برای شام دعوت کرده بود، سریع خودش را به دانشگاه رساند، تا

سمانه و صغری در این تاریکی به خانه برگردند.

به خانه که رسیدند، مثل همیشه سمیه خانم دم در ورودی منتظر آن ها بود، با دیدن

سمانه لبخند عمیقی زد و به سمتش رفت

— سلام خاله جان

— سلام عزیز دل خاله، خوش اومدی عروس گلم

سمانه لبخند شرمگینی زد و خاله اش را در آغوش گرفت، صغری بلند داد زد:

— نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار

کمیل دستش را دور شانه های خواهرش حلقه کرد و حسودی زیر لب گفت.

سمیه خانم گونه ی سمانه را ب\*و\*سید و گفت:

— سمانه است، عروس کمیل میخوای تحویلش بگیرم

لبخند دلنشینی بر لب های سمانه و کمیل نقش گرفت.

- با خنده و شوخی های صغری وارد خانه شدند،  
 کمیل به اتاقش رفت ،سمانه همراه سمیه خانم به آشپزخانه رفت،سمیه خانم لیوان  
 ابمیوه را در سینی گذاشت و به سمانه داد  
 — ببر برا کمیل  
 — خاله غذا آماده است؟  
 — نه عزیزم یه ساعت دیگه آماده میشه  
 — پس به کمیل میگم بخوابه آخه خسته است  
 — قربونت برم،باشه فدات  
 سمانه لیوان شربت را برداشت و به طرف اتاق کمیل رفت ،در زد و وارد اتاق شد،با  
 دیدن کمیل که روی تخت دراز کشیده بود،لبخندی زد و روی تخت نشست،کمیل می  
 خواست از جایش بلند شودکه سمانه مانع شد.  
 — راحت باش  
 — نه دیگه بریم شام  
 سمانه لیوان را به طرفش گرفت  
 — اینو بخور،هنوز شام آماده نشده تا وقتی که آماده بشه تو بخواب  
 — نه بابا بریم تو حیاط بشینیم هوا خوبه  
 سمانه اخمی کرد و گفت:  
 — کمیل با من بحث نکن ،تو این یک هفته خیلی خوب شناختمت،الان اینقدر خوابت  
 میاد ولی فکر میکنی چون من اینجام باید کنارم باشی  
 کمیل لبخند خسته ای زد  
 — خب دیگه من میرم کمک خاله تو هم بخواب  
 — چشم خانومی  
 — چشمت روشن  
 سمانه به طرف در رفت و قبل از اینکه بیرون برود گفت:  
 — یادت نره ابمیوه اتو بخوری.

کمیل خیره به سمانه که از اتاق بیرون رفت بود، حس خوبی داشت از اینکه کسی اینگونه حواسش به او هست و نگرانش باشد.

♥ عشق علوے وفاطمے ♥

پارت\_نود\_و\_چهار

پلاک\_پنهان

سمانه همراه صغری مشغول آماد کردن سفره بودند.

— من برم کمیلو بیدار کنم

— میخوای کیو بیدا کنی

هرسه به طرف کمیل برگشتند، سمانه لبخندی به کمیل زد و نگاهی به او چهره

سرحالش انداخت، لبخندی زد و گفت:

— بیا بشین شام آمادست

— دستت دردکنه خانمی

— دروغ میگه خودش درست نکرده همه رو مامان آماده کرد.

سمانه کاهویی سمتش پرت کرد و با خنده پرویی گفت، صغری خندید و کاهو را خورد.

سمیه خانم نگاهی به کمیل انداخت که با عشق و لبخند به سمانه که مشغول تعریف

سوتی های خودشان در دانشگاه بود، خیره بود.

خدا را هزار بار شکر کرد به خاطر آرامش و خوشبختی پسرش و این خنده هایی که

دوباره به این خانه رنگ داد، با خنده ی بلند صغری به خودش آمد و آن ها را همراهی

کرد.

بعد از شام کمیل و سمانه در حال نشسته بودند، صغری که سمیه خانم به او گفته بود

کنار آن ها نرود، با سینی چایی به سمتشان رفت، سمیه خانم تشر زد:

— صغری

— ها چیه

کمیل نگاهی به اخم های مادرش انداخت و پرسید:

— چی شده؟

صغرا برای خودش بین کمیل و سمانه جا باز کرد و گفت:

— یکم برو اونور فک نکن گرفتیش شد زن تو، اول دوست و دخترخاله ی خودم بود

سمانه خندید و گفت:

— ای جانم، حالا چیکار کردی خاله عصبیه

— ای بابا، گیر داده میگه نرو پیششون بزارشون تنها باشن یکم، یکی نیست بهش

بگه مادر من این که نمیومد خونمون، یه مدت زیر آبی کارای سیاسی می کرد توبه

نکرد اطلاعات گرفتنش، بعدش هم ناز می کرد، الان که میبینی هر روز تلیه خونمون به

خاطر اینکه دلش برا داداش خوشکل و خوشتیپم تنگ شده

سمانه با تعجب به او نگاه می کرد، صدای بلند خنده ی کمیل در کل خانه پیچید و

صغری به این فکر کرد چقدر خوب است که کمیل جدیدا زیاد می خندد.

\*\*\*

سمانه آماده از اتاق صغری بیرون آمد.

— بریم کمیل

— بریم خانم

سمیه خانم سمانه را در آغوش گرفت و گفت:

— کاشکی میموندی

— امتحان دارم باید برم بخونم

— خوش اومدی عزیز دلم

به سمت صغری رفت و او را در آغوش گرفت

— خوش اومدی زنداداش

— دیونه

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند تا کمیل او را به خانه برساند.  
 باران می بارید و جاده ها خلوت و لغزنده بودند، سمانه با نگرانی گفت:  
 — جاده ها لغزندن کاشکی با آژانس برمیگشتم  
 از فشار دستی که به دستش وارد شد به طرف کمیل برگشت، کمیل با اخم گفت:  
 — مگه من مردم تو با آژانس اینموقع بری خونه  
 — این چه حرفیه کمیل، خب جاده ها لغزندن  
 — لغزنده باش...

کمیل با دیدن صحنه روبه رویش حرفش را ادامه نداد  
 سمانه کنجکاو مسیر نگاه کمیل را گرفت با دیدن چند مردی که با قمه دور پیرمردی  
 جمع شده بودند، از وحشت دست کمیل را محکم فشرد، کمیل نگاهی به او انداخت و  
 گفت:

— نگران نباش سمانه من هستم  
 سمانه چرخید تا جوابش را بدهد اما با دیدن کمیل که کمر بند ایمنی خود را باز می  
 کند، با وحشت به بازویش چنگ زد و گفت:  
 — کجا داری میری کمیل

پارت\_هشتاد\_و\_سه

سمانه با استرس نگاهی به آینه انداخت، با استرس دستی به روسری یاسی رنگش  
 انداخت و کمی او را مرتب کرد، باورش نمی شد که چطور همه چیز اینقدر زود پیش  
 رفت، همین دیروز بود که خاله اش خانه شان بود، همان موقع با اقا محمود صحبت کرد  
 و بعد از موافقت آقا محمود، قرار خواستگاری را برای امشب گذاشتند.  
 همزمان با صدای آیفون، صدای فرحناز خانم که سمانه را صدا می کرد به گوش  
 رسید، سمانه بسم الله ای گفت و از اتاق خارج شد.

کنار مادرش ایستاد، زینب هم با آن لباس صورتی اش کنارش ایستاده بود و با کنجکاو منتظر داماد بود.

همه آمده بودند، همه منتظر همچین روزی بودند و از خوشحالی نتوانستند در خانه بمانند. بعد از سلام و احوالپرسی با همه نوبت به کمیل رسید، که با سبد گل قرمز به سمتش آمد.

— سلام بفرمایید

سمانه سبد گل را از دستش گرفت، بوی خوش گل ها در مشامش پیچید، بی اختیار نفس عمیقی کشید، سرش را بالا گرفت تا تشکر کند، که متوجه لبخند کمیل شد، خیلی وقت بود که لبخند کمیل را ندیده بود، خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

— سلام، خیلی ممنون

با صدای زینب به خودشان آمدند

— عمو کمیل داماد تویی؟

کمیل کنارش زانو زد و ب\*و\*سه ای بر موهایش نشانده:

— اره خوشگل خانم

— ولی عمه دوست نداره

هر دو با تعجب به زینب نگاه کردند.

— از کجا میدونی؟

— خودم شنیدم خونه عزیز جون به خاله صغری گفت، این داداش تو یه روز خودم

میکشم، خب اگه دوست داشت که نمیکشت

سمانه با تشر گفت:

— زینب

کمیل خندید و آرام گفت:

— اشکال نداره بزارید بگه، بلاخره باید بدونم چه نظراتی در موردم داشتید

سمانه که انتظار این شیطنت ها را از کمیل نداشت، چشم غره ای به زینب رفت، با صدای محمد که صدایشان می کرد به خودشان آمدند.

جمعیت زیاد بود، و سمانه با کمک مژگان و ثریا از همه پذیرایی کردند، بعد از کلی تعارف و صحبت های همیشگی محمد که به جای پدر کمیل در جمع حاضر شده بود از محمود آقا اجازه گرفت که باهم صحبت کنند، سمانه بعد از اینکه محمود آقا از او خواست کمیل را همراهی کند از جایش برخاست و همراه کمیل به حیاط رفتند.

— قدم بزنیم یا بشینیم

سمانه در جواب سوال کمیل آرام گفت:

— هر جور راحتید

کمیل اشاره ای به تختی که وسط بوته ها بود کرد، با هم به سمتش قدم برداشتند و روی آن نشستند

صدای آبی که از فواره حوض وسط حیاط می آمد همراه با بوی گل ها و زمین خیس همه چیز را برای صحبت های شیرین آن ها مهیا کرده بود.

— من شروع کنم؟

سمانه سری به علامت تایید تکان داد.

— خب، فعلا شما بیشتر از همه از کارای من خبر دارید.

— دایی محمد هم هستن البته

کمیل به لحن شاکی سمانه لبخندی زد و گفت:

— دایی خودش نخواست که خبر دار بشید، خب نمیدونم دقیقا چی بگم، شما از کارم خبر دارید، از خانوادم کلا تا حدودی آشنایی کامل دارید، اما بعضی چیزا لازمه گفته بشه.

انگشتر یاقوتش را در انگشتش چرخاند و گفت:

— خانوادم خط قرمز من هستن، بخصوص مامانم و صغری و مهتاب

کارمو خیلی دوس دارم با اینکه خطرات زیادی داره اما با علاقه انتخابش کردم پارت\_هشتاد\_و\_چهار

- نمیخوام با این حرفام خدایی نکرده بترسونمتون اما خب اگه قبول کردید و این وصلت سر گرفت باید خودتونو برا این چیزا آماده کنید
- من ماموریت میرم، ماموریتام خیلی طولانی نیستن اما اینکه سالم از این ماموریت ها زنده بیرون پیام دست خداست، نمیدونم چطور براتون بگم شاید الان نتونم درست توضیح بدم اما من میخوام کنار شما زندگی آرومی داشته باشم، من قول میدم که بحث کار بیرون خونه بمونه و هیچوقت شمارو تو مسائل کاری دخیل نکنم
- من به این زندگی میگم، زندگی مشترک، پس هرچی باشه باید نفر مقابل هم باخبر باشه، حالا چه مسئله کار یا چیز دیگه ای
- کمیل که انتظار این حرف را از سمانه نداشت، کم کم لبخند شیرینی بر روی لبانش نشست.
- نمیدونم شاید حرف شما درست تر از حرف من باشه، خب من حرف دیگه ای ندارم اگه شما صحبتی دارید سراپا گوشم
- سمانه سربه زیر مشغول ور رفتن با گوشه ی چادرش، لبانش را تر کرد و گفت:
- حرف های من هم زیاد نیستن، با شناختی که از شما دارم بعضی از حرفا ناگفته میمونن
- ترجیح میدم همه رو بشنوم
- خب در مورد احترام متقابل و خانواده و آرامش زندگی که با شناختی که از شما دارم از این بابت نگران نیستم، اما در مورد درس، من میخوام ادامه تحصیل بدم، یک سال و نیم دیگه دانشگاه تموم میشه و میخوام بعد از پایان دانشگاه ازدواج کنیم
- یعنی عقد هم..
- نه نه منظورم عروسی بود
- کمیل با اینکه ناراضی بود و دوست داشت هر چه زودتر برود سر خانه و زندگی اش اما حرفی نزد.
- اما در مورد کارتون، دایی یه چیزایی گفت بهم



— دایی گفت که چه چیزایی به شما گفته، از این بابت نگران نباشید من نمیزارم این وسط اتفاقی براتون بیفته

— منظورم این نیست، منظورم این هست که بلاخره این وسط من و دایی میدونم کارتون چی هست، و گفت که فشار کاریتون زیاده، اگه قراره تو این زندگی همراhton باشم برای من از همه اتفاقات بگید، نزارید چیزی نگفته بماند و شمارو اذیت بکنه کمیل آرام خندید و گفت:

— این هم چشم، امر دیگه ای؟؟

سمانه با گونه های سرخ سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

— چشمتون روشن

— بریم داخل؟

— بله

هر دو بلند شدند و به طرف پذیرایی رفتند، به محض ورودشان همه سکوت کردند. محمد اقا گفت:

— عروس خانم چی شد دهنمونو شیرین کنیم

سمانه که از حضور یاسین و محسن و آرش و بقیه خجالت میکشید سرش را پایین انداخت و گفت:

— هر چی خانوادهم بگن

اینبار آقا محمود دخالت کرد و گفت:

— باباجان جواب تو مهمه

سمانه احساس می کرد نفس کم آورده، دستانش را با استرس می فشرد، سمیه خانم با خنده گفت:

— سکوتتو بزاریم پای جواب مثبتت؟

سمانه آرام بله ای گفت، که صدای صلوات در خانه پیچید، نفس عمیقی کشید احساس می کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد، با شنیدن صدای آرام کمیل با تعجب سرش را پرخاند:

— امشب مطمئنم از گردن درد نمیتونید بخواهید  
سمانه دوباره سرش را پایین انداخت و آرام خندید.

پارت\_هشتاد\_و\_پنج

— این عالیه سمانه بیا تنت کن

— بابا بیاید بریم بشینیم یه جا پاهام درد گرفت

مژگان به سمتشان آمد و دست سمانه را گرفت و به سمت کافه ای که در پاساژ بود  
کشاند.

— کشتید این دختر و خب، پا نموند برایش از بس بردینش اینور و اونور

سمانه نگاهی به مژگان انداخت، برعکس خواهرش او همیشه مهربان بود و نگاه هایش  
رنگ مهربانی و محبت را داشت و مانند نگاه های تحقیر آمیز و غیر دوستانه ی نیلوفر  
نبود.

وارد کافه شدند و دور یکی از میزها نشستند، بعد از چند دقیقه صغری و ثریا هم به  
جمعشان اضافه شدند، سه ساعتی می شد برای خرید عقد چهارتایی به بازار آمده  
بودند، اما هنوز خریدی نکرده بودند.

سمانه نگاهی به آن ها انداخت که در حال بحث در مورد لباس هایی که دیده  
اند، بودند، با صدای گوشی صغری سکوت کردند، صغری با دیدن شماره کمیل گفت:

— وای کمیل، فک کنم الان میخواد بیاد برید حلقه انتخاب کنید

مژگان با ناراحتی گفت:

— دیدید اینقدر لفتش دادیم تا کمیل اومد

سمانه که از فکر اینکه تنهایی با کمیل برای خرید برود شرم زده می شد، گفت:

— خب باهم میریم دیگه خرید، هم حلقه هم لباس

با اخم کردن هر سه ساکت شد.

— دیگه چی؟ میخوای با شوهرت بری حلقه بخری بعد من با مژگان و صغری دنبالت

اومدیم برا چی؟

— ثریا چه اشکالی داره آخه؟

صغری که برای صحبت با کمیل کمی از آن ها دور شده بود، روی صندلی نشست:

— خانما کمیل اومده آدرس دادم الان میاد

سمانه با استرس به ثریا نگاه کرد، ثریا با لبخند دستان سرد سمانه را در دست گرفت و آرام گفت:

— آروم عزیزم دلم، چیزی نیست داری با شوهرت میری خرید حلقه

— نمیدونم چرا استرس گرفتم

— عادیه همه اینطورن، بعدشم کمیله ها ترس نداره، همون کمیلی که بیشتر وقتا کلی

مورد عنایت قرارش میدادی یادت نرفته که

و چشمکی برایش زد، سمانه با حرص مشت آرامی به او زد:

— یادم ننداز ثریا

ثریا خندید و گفت:

— شوخی کردم گلی میخواستم حال و هوات عوض بشه، الانم یکم بخند قیافت اینهو

میت شده

با صدای مردانه ای هر چهار نفر به سمت صدا برگشتند.

سمانه نگاهش را از بوت های مشکی و اور کت بلند مشکی بالا گرفت و نگاهش به

کمیل رسید که او را نگاه می کرد با ضربه ای که ثریا به پایش زد به خودش آمد و و

آرام سلام کرد.

— ببخشید مزاحم جمعتون شدم اما گفتید ساعت ۸ خریدتون تموم میشه

همه به هم نگاه کردند و ریز خندیدند، ثریا خنده اش را جمع کرد و گفت:

— نه آقا کمیل، از عصر تا الان اینقدر اینور و اونور چرخیدیم فقط خانمتو گیج کردیم

، والا هیچ نخریدیم

— جدی میگوید؟ آگه میدونستم خانمو نمیدادم دستتون

از لفظ خانمم که کمیل با آن سمانه را مورد خطاب قرار داد، لرزی بر قلب سمانه

انداخت.

— خب پس ما میریم خرید حلقه، شما هستید ثریا خانم؟

— بله هستیم ماهم باید بریم خرید بعدا میبینیمتون

با اشاره ی ثریا از جا بلند شدند و خداحافظیه سریعی با سمانه کردند و در عرض یک دقیقه از کافه خارج شدند.

— بریم سمانه خانم

سمانه لبانش را که از استرس خشک شده بودند را تر کرد و آرام لب زد:

— بله

از روی صندلی بلند شد و همراه کمیل از کافه خارج شدند، اول به سمت مغازه ای در همان پاساژ رفتند، فروشنده دوست کمیل بود و از آن ها به خوبی استقبال کرد و بهترین حلقه ها را برایشان آورد، سمانه و کمیل هر دو سختگیری نکردند و سریع انتخابشان را کردند، موقع حساب کردن حلقه ها، سمانه کارتش را از کیف در آورد که با چشم غره ای که کمیل برایش رفت، دستش در مسیر خشک شد، کمیل سریع هر دو حلقه را حساب کرد و از مغازه خارج شدند.

— آقا کمیل

کمیل ایستاد و به سمانه نگاهی انداخت و گفت:

— جانم

سمانه به رسم این چند روز سریع سرش را پایین انداخت تا گونه های گر گرفته اش را از کمیل پنهان کند، کمیل سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد که موفق شد.

— چیزی میخواستید بگید؟

— آها اره، حلقه ی شما رو...—

کمیل نگذاشت سمانه ادامه بدهد ا با اخم گفت:

— وقتی با من هستید حق ندارید دست تو جیبتون بکنید، اینو گفتم که تا آخر عمر

که باهم هستیم فراموش نکنید

پارت\_هشتاد\_و\_نه

با کمک یاسمن همه ی خرید هارا از همان مغازه تهیه کرده بود، در پرو چادرش را

مرتب کرد و خارج شد.

یاسمن با دیدن سمانه گفت:

— سمانه باور کن نمیخواستم بگیرم ها، ولی شوهرت به زور حساب کرد

سمانه چشم غره ای به کمیل رفت.

بعد از تحویل خریدها، و تشکر از یاسمن از مغازه خارج شدند.

سمانه به طرف کمیل چرخید و گفت:

— چرا حساب کردید؟

— چه اشکال داره

— قرارمون این نبود

— ما قراری نداشتیم

سمانه به سمت مغازه ای مردانه قدم برداشت و گفت:

— مشکلی نیست، پس لباسای شمارو خودم حساب میکنم

کمیل بلند خندید، سمانه با تعجب پرسید:

— حرف من کجاش خنده داشت؟

— خنده نداشت فقط اینکه

— اینکه چی؟

— من لباس خریدم

— چی؟

— اونشب با دوستم رفتم خریدم

سمانه یا عصبانیت گفت:

— شما منو سرکار گذاشتید؟

— نه فقط یکم شوخی کردم

— ولی شما سرکارم گذاشتید.

کمیل به سمت در خروجی قدم برداشت و آرام خندید.

— گفتم که شوخی بود، الانم دیر نشده شام نخوردیم، شما شامو حساب کنید.

— نه پول شام کمتر از خریدا میشه

به ماشین رسیدند کمیل در را برای سمانه باز کرد و گفت:  
 — قول میدم زیاد سفارش بدم که هم اندازه پول لباسا بشه  
 سمانه سوار شد کمیل در را بست و خوش هم سوار شد.  
 — آقا کمیل من به خانوادم نگفتم که دیر میکنم  
 — من وقتی تو پرو بودید با آقا محمود تماس گرفتم، بهش گفتم که کمی دیر میکنیم  
 سمانه سری تکان داد و نگاهش را به بیرون دوخت، احساس خوبی از به فکر بودن  
 کمیل به او دست داد.  
 کمیل ماشین را کنار یک رستوران نگه داشت، پیاده شدند، کمیل در را برای سمانه باز  
 کرد که با یک تشکر وارد شد، نگاهی به فضای شیک رستوران انداخت و روی یکی از  
 میزها نشستند، گارسون به سمتشان آمد، و سفارشات را گرفت، تا زمانی که  
 سفارشاتشان برسد در مورد مکان عقد صحبت کردند، با رسیدن سفارشات در سکوت  
 شامشان را خوردند، سمانه زودتر از کمیل سیر شد، خداوشکری گفت و از جایش  
 بلند شد.  
 — من میرم سرویس بهداشتی  
 — صبر کنید همراهیتون میکنم  
 — نه خودم سریع میام  
 به طرف سرویس بهداشتی رفت، سریع دست و صورتش را شست و بعد از مرتب  
 کردن روسری اش از سرویس خارج شد، به طرف میزشان رفت اما کسی روی میز  
 نبود، کمی نگران شد  
 پارت\_نود  
 به سمت پیشخوان رفت تا سریع حساب کند و به دنبال کمیل برود.  
 — آقا صورت حساب میز 25 میخواستم  
 — حساب شده خانم  
 سمانه با تعجب تشکری کرد و از رستوران خارج شد و گوشی اش را در آورد تا شماره  
 کمیل را بگیرد اما با دیدن کمیل که با لبخند به ماشین تکیه داد، متوجه قضیه شد.

— چرا اینکارو کردید، مگه قول ندادید من حساب کنم؟  
 کمیل در را باز کرد و گفت:  
 — من یادم نیست به کسی قول داده باشم  
 سمانه چشم غره ای برایش رفت و سوار ماشین شد.  
 در طول مسیر حرفی بینشان رد و بدل نشد و در سکوت به موسیقی گوش می دادند.  
 کمیل ماشین را کنار در خانه نگه داشت، هر دو پیاده شدند.  
 کمیل خریدها را تا حیاط برد.  
 — بفرمایید تو  
 — نه من دیگه باید برم  
 سمانه دودل بود اما حرفش را زد:  
 — ممنون بابت همه چیز، شب خوبی بود، در ضمن یادم نمیره نداشتید چیزیو حساب  
 کنم  
 کمیل خندید و گفت:  
 — دیگه باید عادت کنید، ممنونم امشب عالی بود  
 سمانه لبخندی زد، کمیل به سمت در رفت.  
 — شبتون خوش لازم نیست بیاید بیرون برید داخل هوا سرده  
 بعد از خداحافظی به طرف ماشینش رفت، امشب لبخند قصد نداشت از روز لبانش  
 محو شود.  
 صدای گوشی اش بلند شد، می دانست محمد است و می خواهد ببیند چه کار کرده  
 است، اما با دیدن شماره غریبه تعجب کرد.  
 با دیدن عکس های امروز خودش و سمانه و متن پایین عکس ها عصبی مشتی  
 محکمی بر روی فرمون کوبید.  
 — مواظب خانومت باش  
 آرامشی که در این چند ساعت در کنار سمانه به وجودش تزریق شده بود، از بین  
 رفت، دیگر داشت به این باور می رسید که آرامش و خوشبختی بر او حرام است.

خشمگین غرید:

— میکشمتون به ولای علی زنده نمیزارمتون

پارت\_نود\_و\_یک

— حواستونو جمع کنید، نمیخوام اتفاقی بیفته

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

— سرمونو خوردی شاه دوماد، برو همه منتظر تن ما حواسمون هست

کمیل خندید و رفت، اما با صدای امیرعلی دوباره برگشت:

— چی شده؟

— کت و شلوار بهت میاد

کمیل خندید و دیوانه ای نثارش کرد و به طرف محضر رفت، سریع از پله ها بالا

رفت، یاسین به سمتش آمد و گفت:

— کجایی تو عاقد منتظره

— کار داشتم

باهم وارد اتاق عقد شدند، کمیل روبه همه گفت:

— ببخشید دیر شد

کنار سمانه نشست، سمانه با نگرانی پرسید:

— اتفاقی افتاده؟؟

— آره

— چی شده؟

— قرار عقد کنم

سمانه با تعجب به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

— این اتفاقه؟

— بله، یک اتفاق بزرگ و عالی

سمانه آرام خندید و سرش را پایین انداخت.



با صدای عاقد همه سکوت کردند، سمانه قرآن را باز کرد و آرام شروع به خواندن قرآن کرد، استرس بدی در وجودش رخنه کرده بود، دستانش سرد شده بودند، با صدای زهره خانم به خودش آمد:

— عروس داره قرآن میخونه.

و دوباره صدای عاقد:

— برای بار دوم....

آرام قرآن می خواند، نمی دانست چرا دلش آرام نمی گرفت، احساس می کرد دستانش از سرما سرد شده اند.

دوباره با صدای زهره خانم نگاهش به خاله اش افتاد:

— عروس زیر لفظی میخواند

سمیه خانم به سمتش آمد و سِتِ طلای زیبایی به او داد سمانه آرام تشکر کرد، و جعبه ی مخملی را روی میز گذاشت، دوباره نگاهش را به کلمات قرآن دوخت، امیدوار بود با خواندن قرآن کمی از لرزش و سرمای بدنش کم شود، اما موفق نشد، با صدای عاقد و سنگینی نگاه های بقیه به خودش آمد:

— آیا بنده و کیلم؟

آرام قرآن را بست و ب\*و\*سه برآن زد و کنار جعبه مخملی گذاشت، سرش را کمی بالا آورد، که نگاهش در آینه به چشمان منتظر کمیل گره خورد، صلواتی فرستاد و گفت:

— با اجازه بزرگترها بله

همزمان نفس حبس شده ی کمیل آزاد شد، و سمانه با خجالت سرش را پایین انداخت، و این لحظات چقدر برای او شیرین بود

پارت\_نود\_و\_دو

بعد از بله گفتن کمیل، فضای اتاق را صلوات ها و بعد دست زدن ها در بر گرفت. بعد از امضای دفتر بزرگی که جلویش قرار گرفت که هر کدام از آن امضاها متعلق بودن بهم را برای آن ها ثابت می کرد و چه حس شیرینی بود، سمانه که از وقتی خطبه

ی عقد جاری شده بود احساس زیبایی به کمیل پیدا کرده بود به او نگاه کوتاهی کرد، یاد حرف عزیز افتاد که به او گفته بود که بعد از خوندن خطبه عقد مهر زن و شوهر به دل هر دو می افتد. هر دو سخت مشغول جواب تبریک های بقیه بودند شدند،

صغری حلقه ها را به طرفشان گرفت، و سریع به سمت دوربین عکاسی رفت، آقایون از اتاق خارج شدند و فقط خانم اطراف آن ها ایستادند، آرش کنارشان ماند هرچقدر محمد برایش چشم غره رفته بود قبول نکرد که برود، و آخر با مداخله ی کمیل اجازه دادند که کنارش بماند.

کمیل حلقه را از جعبه بیرون آورد و دست سرد سمانه را گرفت، با احساس سرمای زیاد دستانش، با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

— حالت خوبه؟

اولین بار بود که او را بدون پسوند و سوم شخص صدا نمی کرد، سمانه آرام گفت:

— خوبم

کمیل حلقه را در انگشت سمانه گذاشت که صدای صلوات و دست های صغری و آرش در فضا پیچید، اینبار سمانه با دستان لرزان حلقه را در انگشت کمیل گذاشت و دوباره صدای صلوات و هلهله....

سمانه نگاه به دستانش در دستان مردانه ی کمیل انداخت، شرم زده سرش را پایین انداخت که صدای کمیل را شنید:

— خجالت نکش خانومی دیگه باید عادت کنی

سمانه چشمانش را از خجالت بر روی هم فشرد، کمیل احساس خوبی به این حیای سمانه داشت، فشار آرامی به دستانش وارد کرد.

دست در دست و با صلوات های بلندی از محضر خارج شدند، کمیل در را برای سمانه باز کرد و بعد از اینکه سمانه سوار شد به طرف بقیه رفت، تا بعد از راهی کردن بقیه سری به امیرعلی و امیر که با فاصله ی نه چندان زیاد در ماشین مراقب اوضاع بودند، بزنند.

در همین مدت کوتاه احساس عجیبی به او دست داد باورش نمی شد که دلتنگ کمیل بود و ناخودآگاه نگاهش را به بیرون دوخت تا شاید کمیل را ببیند، بلاخره موفق شد و و کمیل را کنار یاسین که با صدای بلند آدرس رستورانی که قرار بود برای صرف شام بروند را میگفت.

کمیل سوار ماشین شد سمانه به طرف او چرخید و به او نگاهی انداخت، کمیل سرش را چرخاند و وقتی نگاهش در نگاه کمیل گره خورد، سریع نگاهش را دزدید، کمیل خندید و دوباره دستان سمانه را در دست گرفت و روی دنده ی ماشین گذاشت، دوست داشت دستان سمانه را گاه و بی گاه در دست بگیرد تا مطمئن شود که سمانه الان همسر او شده.

لبخندی زد و شیطون روبه سمانه که گونه هایش از خجالت سرخ شده بودند، گفت: — اشکال نداره راحت باش من به کسی نمیگم داشتی یواشکی دید میزدی منو و سمانه حیرت زده از این همه شیطنت کمیل آرام و ناباور خندید پارت\_نود\_و\_چهارم

سمانه همراه صغری مشغول آماد کردن سفره بودند.

— من برم کمیلو بیدار کنم

— میخوای کیو بیدار کنی

هرسه به طرف کمیل برگشتند، سمانه لبخندی به کمیل زد و نگاهی به او و چهره سرحالش انداخت، لبخندی زد و گفت:

— بیا بشین شام آمادست

— دستت درد نکنه خانمی

— دروغ میگه خودش درست نکرده همه رو مامان آماده کرد.

سمانه کاهویی سمتش پرت کرد و با خنده پرویی گفت، صغری خندید و کاهو را خورد.

سمیه خانم نگاهی به کمیل انداخت که با عشق و لبخند به سمانه که مشغول تعریف سوتی های خودشان در دانشگاه بود، خیره بود.

خدا را هزار بار شکر کرد به خاطر آرامش و خوشبختی پسرش و این خنده هایی که دوباره به این خانه رنگ داد با اینکه جای خالیه مهتاب احساس می شد اما حال خوب کمیل خوشحالش کرده بود، با خنده ی بلند صغری به خودش آمد و آن ها را همراهی کرد.

بعد از شام کمیل و سمانه در حال نشستند، صغری که سمیه خانم به او گفته بود کنار آن ها نرود، با سینی چایی به سمتشان رفت، سمیه خانم تشر زد:

— صغری

— ها چیه

کمیل نگاهی به اخم های مادرش انداخت و پرسید:

— چی شده؟

صغرا برای خودش بین کمیل و سمانه جا باز کرد و گفت:

— یکم برو اونور فک نکن گرفتیش شد زن تو، اول دوست خودم بود

سمانه خندید و گفت:

— ای جانم، حالا چیکار کردی خاله عصبیه

— ای بابا، گیر داده میگه نرو پیششون بزارشون تنها باشن یکم، یکی نیست بهش

بگه مادر من این که اصلا نمیومد خونمون، یه مدت زیر آبی کارای سیاسی می کرد

توبه نکرد اطلاعات گرفتنش، بعدش هم ناز می کرد، الان که میبینی هر روز تله

خونمون به خاطر اینکه دلش برا داداش خوشکل و خوشتیپم تنگ شده

سمانه با تعجب به او نگاه می کرد، صدای بلند خنده ی کمیل در کل خانه پیچید و

صغری به این فکر کرد چقدر خوب است که کمیل جدیدا زیاد می خندد.

\*\*\*

سمانه آماده از اتاق صغری بیرون آمد.

— بریم کمیل

— بریم خانم

سمیه خانم سمانه را در آغوش گرفت و گفت:

— کاشکی میموندی

— امتحان دارم باید برم بخونم

— خوش اومدی عزیز دلم

به سمت صغری رفت واو را در آغوش گرفت

— خوش اومدی زنداداش

— دیونه

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند تا کمیل او را به خانه برساند.

باران می بارید و جاده ها خلوت و لغزنده بودند، سمانه با نگرانی گفت:

— جاده ها لغزندن کاشکی با آژانس برمیگشتم

از فشار دستی که به دستش وارد شد به طرف کمیل برگشت، کمیل با اخم گفت:

— مگه من مردم تو با آژانس اینموقع بری خونه

— این چه حرفیه کمیل، خب جاده ها لغزندن

— لغزنده باش...

کمیل با دیدن صحنه روبه رویش حرفش را ادامه نداد

سمانه کنجکاو مسیر نگاه کمیل را گرفت با دیدن چند مردی که با قمه دور پیرمردی

جمع شده بودند، از وحشت دست کمیل را محکم فشرد، کمیل نگاهی به او انداخت و

گفت:

— نگران نباش سمانه من هستم

سمانه چرخید تا جوابش را بدهد اما با دیدن کمیل که کمر بند ایمنی خود را باز می

کند، با وحشت به بازویش چنگ زد و گفت:

— کجا داری میری کمیل؟؟

پارت\_نود\_و\_سه

سمانه و صغری از دانشگاه خارج شدند و به سمت کمیل که به ماشین تکیه داده بود

رفتند، سمانه خندید و گفت:

— جان عزیزت بسه دیگه صغری، الان کمیل گیر میده که چقدر بلند میخندید

— ایش ترسو

سمانه چشم غره ای برایش رفت و به سمت کمیل رفتند، کمیل با دیدنشان لبخندی زد و گفت:

— سلام خدا قوت خانوما

صغری سلامی کرد و گفت:

— خستم زود سوار شو ترسو خانم

سمانه با تشر صدایش کرد ولی اون بدون هیچ توجه ای سوار ماشین شد.

— خوبی حاج خانم

سمانه به صورت خسته کمیل نگاهی انداخت و گفت:

— خوبم حاجی شما خوبید؟

کمیل خندید و دست سمانه در دست فشرد، سوار ماشین شدند.

کمیل از صبح مشغول پرونده بود و لحظه ای استراحت نکرده بود، وقتی مادرش به او گفته بود که سمانه را برای شام دعوت کرده بود، سریع خودش را به دانشگاه رساند، تا سمانه و صغری در این تاریکی به خانه برگردند.

به خانه که رسیدند، مثل همیشه سمیه خانم دم در ورودی منتظر آن ها بود، با دیدن سمانه لبخند عمیقی زد و به سمتش رفت

— سلام خاله جان

— سلام عزیز دل، خوش اومدی عروس گلم

سمانه لبخند شرمگینی زد و سمیه خانم را در آغوش گرفت، صغری بلند داد زد:

— نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار

کمیل دستش را دور شانه های خواهرش حلقه کرد و حسودی زیر لب گفت.

سمیه خانم گونه ی سمانه را ب\*و\*سید و گفت:

— سمانه است، عروس کمیل میخوای تحویلش بگیرم

لبخند دلنشینی بر لب های سمانه و کمیل نقش گرفت.

با خنده و شوخی های صغری وارد خانه شدند،

کمیل به اتاقش رفت، سمانه همراه سمیه خانم به آشپزخانه رفت، سمیه خانم لیوان

ابمیوه را در سینی گذاشت و به سمانه داد

— ببر برا کمیل

— خاله غذا آماده است؟

— نه عزیزم یه ساعت دیگه آماده میشه

— پس به کمیل میگم بخوابه آخه خسته است

— قربونت برم، باشه فدات

سمانه لیوان شربت را برداشت و به طرف اتاق کمیل رفت، در زد و وارد اتاق شد، با

دیدن کمیل که روی تخت دراز کشیده بود، لبخندی زد و روی تخت نشست، کمیل می

خواست از جایش بلند شود که سمانه مانع شد.

— راحت باش

— نه دیگه بریم شام

سمانه لیوان را به طرفش گرفت

— اینو بخور، هنوز شام آماده نشده تا وقتی که آماده بشه تو بخواب

— نه بابا بریم تو حیاط بشینیم هوا خوبه

سمانه اخمی کرد و گفت:

— کمیل با من بحث نکن، تو این یک هفته خیلی خوب شناختمت، الان اینقدر خوابت

میاد ولی فکر میکنی چون من اینجام باید کنارم باشی

کمیل لبخند خسته ای زد

— خب دیگه من میرم کمک خاله تو هم بخواب

— چشم خانومی

— چشمت روشن

سمانه به طرف در رفت و قبل از اینکه بیرون برود گفت:

— یادت نره ابمیوه اتو بخوری.

کمیل خیره به سمانه که از اتاق بیرون رفت بود، حس خوبی داشت از اینکه کسی اینگونه حواسش به او هست و نگرانش باشد.

پارت\_نود\_و\_پنج

کمیل نگاهی به چشمان وحشت زده ی سمانه انداخت، بازوانش را در دست گرفت و آرام و مطمئن گفت:

— سمانه عزیزم، آرام باش، چیزی نیست تو بمون تو ماشین

— نه کمیل نمیری

— سمانه عزیزم

— نه نه کمیل نمیری

و دستان کمیل را محکم در دست گرفت، کمیل نگاهی به پیرمرد انداخت نمی توانست بیخیال بنشینند، دوباره به سمت سمانه چرخید تا با اون حرف بزند اما با صدای داد پیرمرد، سریع جعبه ای از زیر صندلی بیرون آورد و اسلحه کلتش را برداشت، سمانه با وحشت به تک تک کارهایش خیره شده بود.

کمیل سریع موقعیت خودش را برای امیرعلی ارسال کرد و به سمانه که با چشمان

ترسیده و اشکی به او خیره شده بود نگاهی انداخت دستش را فشرد و جدی گفت:

— سمانه خوب گوش کن چی میگم، میشینی تو ماشین درارو هم قفل میکنی، هر

اتفاقی افتاد، سمانه میشنوی چی میگم؟ هر اتفاقی افتاد از ماشین پایین نیای

فهمیدی، اتفاقی برام افتاد هم

سمانه با گریه اعتراض گونه گفت:

— کمیل

کمیل با دیدن اشک های سمانه احساس کرد قلبش فشرده شد، با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

— جان کمیل، گریه نکن. سمانه دیدی تیکه تیکه شدم هم از ماشین پایین نیای، اگه

دیدنی زخمی شدم میشینی پشت فرمون و میری خونتون حرفی به کسی هم نمیزنی

قبل از اینکه سمانه اعتراضی کند، در ماشین را باز کرد و سریع از ماشین پیاده شد



سمانه با نگرانی به کمیل که اسلحه اش را چک کرد و آرام به سمتشان رفت. کمیل اسلحه اش را بالا آورد و به دیدن سه مردی که قمه و چاقو در دست داشتند و پیرمرد را دوره کرده بودند

نشانه گرفت، و با صدای بلندی گفت:

— هر چی دستتونه بزارید زمین سریع

هر سه به سمت کمیل چرخیدند، کمیل تردید را در چشمانشان دید، دوباره اخطار داد:

— سریع هر چی دستتونه بزارید زمین سریع

هر سه نگاهی به هم انداختند، کمیل متوجه شد از ارازل تازه کار هستند و کمی ترسیده اند.

یکی از آن ها که نمی خواست کم بیاورد، چاقوی توی دستش را به طرف کمیل گرفت و گفت:

— ماکاری باتو نداریم بشین تو ماشینت و از اینجا برو، مثل اینکه جوجه ای که تو ماشینه خیلی نگرانته

کمیل لحظه ای برگشت و به سمانه که با چشمان وحشت زده و گریان به او خیره شده بود نگاهی انداخت، احساس بدی داشت، از اینکه سمانه در این شرایط همراه او است نگران بود، با خیزی که پسر به طرفش برداشت، سمانه از ترس جیغی کید اما کمیل به موقع عقب کشید و کنار پایش تیراندازی کرد.

می دانست با صدای تیر چند دقیقه دیگه گشت محله به اینجا می آمد، سمانه از نگرانی دیگر نتوانست دوام بیاورد و سریع از ماشین پیاده شد، باران شدیدتر شده بود و لباس های سمانه کم کم خیس می شدند، کمیل با صدای در ماشین از ترس اینکه همدستای این ارازل به سراغ سمانه رفته باشند، سریع به عقب برگشت اما با دیدن سمانه عصبی فریاد زد:

— برو تو ماشین

سمانه که تا الان همچین صحنه ای ندیده بود نگاهش به قمه و چاقو ها خشک شده بود.

پارت\_نود\_و\_شش

با صدای فریاد بعد کمیل به خودش آمد:

— برگرد تو ماشین سریع

اما سمانه نمیتوانست در این شرایط کمیل را تنها بزارد. یکی از آن سه نفر از غفلت کمیل استفاده کرد و با چاقو بازویش را زخمی کرد، کمیل با وجود درد سریع اسلحه را به سمتش گرفت و چند تیر به جلوی پایش زد که سریع عقب رفت، با صدای ماشینی که به سرعت به سمتشان آمد، کمیل گفت:

— برای آخرین بار دارم میگم تسلیم بشید

امیرعلی با دیدن سمانه که گریون و با وحشت به کمیل خیره شده بود، نگران به سمت کمیل رفت بقیه نیروها هم پشت سرش دویدند.

کمیل با دیدن امیرعلی اسلحه اش را پایین آورد و بقیه چیزها را به آن ها سپرد، او فقط میخواست کمی حواسشان را پرت کند که نه به پیرمرد آسیبی برسانند و نیرو برسد.

کمیل با یادآوری سمانه سریع به عقب برگشت و به سمت سمانه که زیر باران لرزان با ترس و چشمانی سرخ از اشک به او خیره شده بود قدم برداشت. کمیل روبه روی سمانه ایستاد، سمانه نگاه گریانش را به چشمان به رنگ شب کمیل دوخت و با بغض گفت:

— کمیل

کمیل فرصتی به ادامه صحبتش نداد و سر سمانه را در آغوش گرفت، و همین بهانه ای شد برای سمانه که صدای هق هق اش قلب کمیل را برای هزارمین بار به درد بیاورد.

کمیل سعی می کرد او را آرام کند، زیر گوشش آرام زمزمه کرد:

— آرام باش عزیز دلم، همه چیز تموم شد، آرام باش

سمانه از افاصله گرفت و گفت:

— کمیل بازوت زخمی شد

کمیل نگاه کوتاهی به بازوی زخمی اش انداخت و گفت:

— نگران نباش چیزی نیست، زخمش سطحیه، الانم برو تو ماشین همه لباسات خیس شدند

سمانه دستانش را محکم در دست گرفت و گفت:

— نه نه من نمیرم

— سمانه خانمی اتفاقی نمیفته من فقط به امیرعلی گزارش بدم بعد میریم خونه او را به سمت ماشین برد و بعد از اینکه سمانه سوار شد لبخندی به نگاه نگرانش زد و به سمت امیرعلی رفت.

— شرمنده داداش دیر اومدیم بارون ترافیکو سنگین کرده بود الانم از فرعی اومدیم که رسیدیم

— اشکال نداره، فقط من باید برم خونه تنها نیستم، گزارشو برات میفرستم، پروندشونو آماده کردی بفرست برای سرگرد حمیدی، یه چک هم بکن چرا این محله گشت نداره

— باشه داداش خیالت راحت برو

— خداحافظ

— سلامت

امیرعلی به کمیل که سریع به سمت ماشین رفت نگاهی انداخت، می دانست کمیل نگران حضور همسرش هست، خوشحال بود از این وصلت چون می دید که کمیل این مدت سرحال تر شده بود، و بعضی وقت ها مشغول صحبت با تلفن بود و هر از گاهی بلند میخندید، خوشحال بود کسی وارد زندگی کمیل شده است که کمی این مسئول مغرور و با جذبه را خوشحال کند.

پارت\_نود\_و\_هفت

پروند را بست و دستی به صورتش کشید، گوشی اش را برداشت و شماره سمانه را گرفت، از دیشب که سمانه را به خانه رسانده بود، دیگر خبری از او نداشت.

— شماره ی مورد نظر خاموش می باشد لطفا....

تماس را قطع کرد و اینبار شماره ی فرحناز خانم را گرفت، بعد از چندتا بوق آزاد  
بلاخره جواب داد.

— سلام خاله

— سلام پسرم، خوبی؟؟

— خوبم شکر، شما خوب هستید؟

— خداروشکر عزیزم

— ببخشید مزاحم شدم، سمانه هستش؟ چون هر چقدر بهش زنگ میزنم گوشیش  
خاموشه

— چی بگم خاله جان، سرما خورده هم تب کرده، الانم تو اتاقشه، فک کنم گوشیش اش  
شارژ نداشته باشه

— پس چرا به من چیزی نگفت؟

— نمیدونم خاله جان، صبح محمود بردش دکتر کلی دارو و امپول نوشت براش

کمیل کلافه و عصبی دستی در موهایش کشید و گفت:

— باشه خاله جان، من یکم دیگه مزاحمتون میشم

— مراحمی پسرم، خوش اومدی

کمیل بعد از خداحافظی، از جایش بلند شد و کتش را برداشت و از اتاق خارج شد، با  
برخورد هوای سرد به صورتش لبه های کتش را بیشتر بهم نزدیک کرد، سوار ماشین  
شد و به سمت خانه ی آقا محمود رفت.

\*\*

با صدای تیکی در باز شد و کمیل وارد حیاط خانه شد، زمین از بارش باران خیس شده  
بود، سریع مسافت کم را طی کرد و وارد خانه شد، با برخورد هوای گرم داخل خانه به  
صورتش لبخندی بر روی لبانش نشست، فرحناز خانم با خوشحالی به استقبال  
خواهرزاده اش آمد.

— سلام عزیزم، خوش اومدی

— سلام خاله، ببخشید این موقع مزاحم شدم

فرحناز خانم اخمی کرد و گفت:

— نشنوم یه بار دیگه از این حرفا بزنی ها

کمیل آرام خندید و کیسه های خرید را به طرف فرحناز خانم گرفت.

— برا چی زحمت کشیدی خاله جان

— این چه حرفیه خاله، وظیفه است

فرحناز خانم خریدهها را به داخل آشپزخانه برد و وقتی متوجه نگاه نگران کمیل به

اتاق سمانه شد آرام خندید و گفت:

— پسر سمانه تو اتاقشه

کمیل شرم زده سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق رفت، آرام تقه ای به در زد و در

را باز کرد، وارد اتاق شد، با دیدن سمانه که با صورت سرخی روی تخت دراز کشیده

بود و کلی پتو روی آن بود و حدس اینکه این کار فرحناز خانم باشه سخت نیست.

کمیل آرام خندید که سمانه اعتراضگونه گفت:

— کمیل

— جانِ کمیل

سمانه آرامتر گفت:

— بهم نخند

از حالت مظلومانه و بچگانه ای که به خود گرفت خنده ی بلند کمیل در اتاق

پیچید، کنارش نشست و ب\*و\*سه ای بر پیشانی اش کاشت.

— اِ کمیل سرما میخوری برو عقب

— من راحتم تو نگران نباش

— مریض میشی خب

— فدای سرت، شرمندتم سمانه

سمانه با تعجب گفت:

— برای چی؟

— حال بد الان تو، تقصیر من بود، من نمیخواستم دیشب با همچین صحنه ای روبه رو بشی، دقیقا من از این اتفاقات میترسیدم که زودتر پیش قدم نشدم  
 سمانه اخمی کرد و مشت محکمی به بازوی کمیل زد و غر زد:  
 — آروم آروم، برا خودت گازشو گرفتی رفت، اصلا تقصیر تو نیست، اتفاقا الان من بهت افتخار میکنم که دیشب جون یک انسانو نجات دادی بدون اینکه بزاری ترس یا چیزی به تو غلبه کنه.  
 چشمکی زد و بالحن با مزه ای گفت:  
 — شوهر من قهرمانه، حالا تو چشم اینو نداری خوشبختی منو ببینی به خودت ربط داره  
 کمیل در سکوت به چشمان سمانه خیره شده بود، باورش نمی شد که این دختر توانست با چند جمله همه ی عذاب وجدان و آتشی که به جانش رخنه زده بود را از بین ببرد، و با خود فکر کرد که سمانه پادادش کدام کار خوبش بوده اما به نتیجه ای نرسید جز اینکه سمانه حاصل دعاهای خیر مادرش است.  
 پارت\_نود\_و\_هشت  
 فرحناز خانم سینی میوه و آبمیوه را آورد و بعد از بهانه کردن نهار از اتاق بیرون رفت.  
 کمیل نگاهی به پنجره باز اتاق انداخت و گفت:  
 — سمانه چرا پنجره بازه؟  
 سمانه اشاره ای به پتوها انداخت و گفت:  
 — با وجود این همه پتو دارم از گرما میسوزم، بلاخره هوای بیرن یکم خنکم کنه  
 کمیل سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:  
 — پس این دانشگاه چی یادتون میده؟؟  
 سه پتویی که فرحناز خانم انداخته بود را از روی سمانه برداشت، و پتوی نازکی برداشت و دوباره روی سمانه انداخت.  
 — با این پتوها تا الان نیختی خودش معجزه است

سمانه آرام خندید و میوه ای که کمیل برایش پوست کنده بود را گرفت و در دهانش گذاشت.

— سمانه

— جانم

— چرا به من زنگ نزدی که ببرمت دکتر؟

سمانه روی تخت نشست و دست کمیل را در دست گرفت، متوجه ناراحتی اش شده بود.

— اول میخواستم بهت زنگ بزنم اما بعد گفتم حتما کار داری دیگه مزاحمت نشم کمیل جدی گفت:

— حرفات اصلا قانع کننده نیست، من اگه هر کاری داشته باشم تو برای من تو اولویت هستی، تو همسر منی، تو الان همه زندگی من هستی، حال تو برام مهمتر از همه ی مشغله هام هستش، پس فکر نکن که مزاحم من یا کارم میشی، متوجه هستی سمانه؟

— چشم، از این به بعد دیگه اولین نفر به تو می‌گم

کمیل لبخندی زد و زمزمه کرد:

— چشمت روشن خانومی، الانم این میوه ها رو بخور

به طرف پنجره رفت و آن را بست.

— اِ کمیل بزار باز باشه

— نه دیگه کافیه، فقط میخواستم هوای اتاق عوض بشه.

نگاهی به ساعت انداخت عقربه ها ساعت ۱۱:۳۰ ظهر را نشان می دادند.

سمانه با دیدن کمیل به ساعت گفت:

— میخوای بری؟

— چطور؟

— میدونم کار داری، اما میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

— بفرمایید خانمی

— برای نهار بمون، دوست دارم باهم نهار بخوریم

کمیل با شنیدن حرف های سمانه از خوشحالی دست سمانه را فشرد و گفت:

— به روی چشم خانمی، نهارم پیش شما مییم

سمانه با ذوق گفت:

— واقعا؟؟؟

کمیل سری تکان داد که سمانه از هیجان دستانش را بهم کوبید.

\*

بعد از آمدن آقا محمود هر چهار نفر روی میز غذاخوری نشستند و قورمه سبزی

خوش بو و خوش طعم فرحناز خانم را نوش جان کردند.

سمانه که گوشت های خورشتش را جدا می کرد، با اخم کمیل دست از کارش برداشت

کمیل با قاشق گوشت ها را برداشت و در بشقابش برایش تیکه تیکه کرد و آرام گفت:

— همشونو میخوری

— دوس ندارم

— سمانه همه ی گوشتارو میخوری

— زورگو

کمیل آرام خندید و به گوشت ها اشاره کرد.

آقا محمود به کمیل که مشغول تیکه تیکه کردن گوشت برای سمانه بود نگاهی

انداخت، از این توجه کمیل به سمانه خوشش می آمد، نگاهی به دخترش انداخت

نسبت به صبح سر حال تر و خوشحال تر بود.

زیر لب خدا را شکر کرد و به خوردن غذایش ادامه داد.

پارت\_نود\_و\_نه

سمانه آخرین شمع را در کیک گذاشت و کمی خودش را عقب کشید و با خوشحالی

روبه سمیه خانم گفت:

— خوب شد خاله؟

— آره عزیزم عالی شد

صغری به آشپزخانه آمد و خودش را روی صندلی انداخت و با خستگی گفت:



— سمانه یه لیوان آب برام بیار دارم میمیرم  
 سمانه لیوان آب را جلویش گذاشت و گفت:  
 — چندتا بادکنک چسبوندی، چته پس؟  
 — به این همه تزئین تو میگی چندتا بادبک؟؟ اصلاحودت چرا انجام ندادی؟؟ تولد  
 شوهرته مثل اینکه  
 سمیه خانم چشم غره ای به او رفت و گفت:  
 — ببند این دهننتو یکم، شوهرش برادر تو هستش اگه اشتباه نکنم  
 صغری از جایش بلند شد و عصبانیت ساختگی گفت:  
 — اه شما هم فقط طرف عروستو بگیر، منم میرم یه مادر شوهر پیدا میکنم گل گلاب  
 سمانه و سمیه خانم به غر زدناهی صغری میخندیدند و او همچنان حرص میخورد.  
 ساعت از ۱۰ شب گذشته بود اما کمیل به خانه نیامده بود، سمانه از صبح به خانه شان  
 آمده بود، و همراه سمیه خانم و صغری برای امشب که شب تولد کمیل بود جشنی  
 تدارک دیدند، سمیه خانم کمی نگران شده بود، کنار پنجره نشسته بود و نگاهش به  
 در بود، و هر از گاهی به سمانه می گفت:  
 — کمیل از صبح رفت تا الان نیومده؟ کجاست؟  
 و سمانه جز دلداری دادن حرف دیگری نداشت، صغری چندباری به باشگاه زنگ زد اما  
 گفتن کمیل باشگاه نیست.  
 اینبار هر سه نفر نگران منتظر کمیل شده اند، سمانه دوباره شماره کمیل را گرفت اما  
 در دسترس نبود، از اینکه در ماموریت باشد و اتفاقی برایش رخ داده لرزی بر تنش می  
 نشیند.  
 با صدای صغری به خودش آمد:  
 — سمانه بیا به دایی زنگ بزنیم، کمیل تا الان اینقدر دیرنکرده  
 — برای چی آخه؟ مگه کمیل بچه است الان میاد  
 نگاهی به سمیه خانم انداخت که مشغول ذکر گفتن بود به طرفش رفت و دستانش را  
 در دست گرفت و آرام فشرد:

- دلم شور میزنه مادر
- خاله نگران نباش عزیزم، باور کن حتما با دوستاشه یا کاری داره
- تا سمیه خانم می خواست حرفی بزند، صدای گوشی سمانه نگاه هر سه را به طرف گوشی کشاند، سمیه خانم با خوشحالی گفت:
- حتما کميله
- سمانه سریع خودش را به گوشی رساند، با دیدن اسم روی گوشی ناراحت گفت:
- دایی محمده
- صفحه را لمس کرد و گفت:
- سلام دایی
- سلام سمانه، کجایی؟
- خونه خاله سمیه
- یه آدرسی برات میفرستم سریع خودتو برسون
- پارت\_صد
- سمانه لبخندی به صورت نگران سمیه خانم و صغری زد و کمی از آن ها دور شد و آرام گفت:
- چی شده دایی؟ کمیل چیزیش شده؟
- آروم باش سمانه، الان نمیتونم برات توضیح بدم، سریع خودتو برسون به این آدرس
- دایی یه چیزی بگ...
- سمانه الان وقت توضیح نیست، برا سمیه یه بهونه بیارو بگو که امشب کمیل نمیاد
- تو هم سریع بیا، خداحافظ
- صدای بوق در گوشش پیچید، شوکه به قاب عکس روبه رویش خیره ماند، احساس بدی تمام وجودش را فرا گرفت، نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی بزند، برگشت و و کنار سمیه نشست و گفت:
- خاله دایی محمد زنگ زد، مثل اینکه یکی از دوستای صمیمی کمیل به رحمت خدا رفته، الانم خونشونه امشبم نمیاد چون با دایی دورو بر مراسماتن

سمیه خانم نگران پرسید:

— کدوم دوستش؟

— دایی نگفت، سرشون خیلی شلوغ بود، فقط میخواست خبر بده

صغری ناراحت گفت:

— خیلی بد شد، این همه تدارک دیدیم. نمیشد یه روز دیگه میمرد

سمیه خانم اخمی کرد و گفت:

— اینجوری نگو صغری، خدا رحمتش کنه ان شاءالله نور به قبرش بباره

سمانه ان شاءالله ای گفت و از جایش بلند شد:

— من دیگه برم، صغری برام یه آژانس بگیر

— کجا دخترم امشبو حتما باید بمونی پیشمون شاید کمیل برگشت

صغری حرف مادرش را تایید کرد، اما سمانه عجله داشت تا هر چه سریعتر خودش را

به آدرسی که محمد داده برسد.

بعد از کلی بحث بلاخره موفق شد و صغری برایش آژانس گرفت، چادرش را سر کرد و

بعد از خداحافظی سوار ماشین شد.

به پیامک نگاهی انداخت و گفت:

— ببخشید آقا برید به این آدرس

— ولی گفتید...

— مقصد عوض شد

— کرایه بیشتر میشه خواهر

— مشکلی نیست

راننده شانه ای به علامت بیخیالی نشان داد و مشغول رانندگی شد،

بعد از ربع ساعت با آدرسی که سمانه داد، ماشین جلوی خانه ای ایستاد، بعد از حساب

کردن کرایه از ماشین پیاده شد، دوباره به آدرس نگاهی انداخت، درست آمده

بود، پلاک ۵۶

دکمه آیفون را فشار داد، که سریع در با صدای تیکی باز شد، سریع وارد شد و در را بست خانه حیاط نداشت و مستقیم وارد راه پله می شدی، با ترس نگاهی به راه پله انداخت، آرام و با تردید پله ها را بالا رفت اما با دیدن محمد بالای پله ها نفس آسوده ای کشید و سریع بالا رفت.

— سلام دایی، چی شده

— آرام باش سمانه

با این حرف محمد، سمانه آرام نشد که هیچ، از ترس بدنش یخ زد.

— چی شده؟ برا کمیل چه اتفاقی افتاده

پارت صد و یک

— بزار حرف بزنم

سمانه عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

— دایی چه حرفی آخه؟ پیام دادی پیام اینجا الانم نمیگی چی شده؟ دارم از نگرانی

میمیرم، کمیل از صبح پیداش نیست، چیزی شده بگید توروخدا

صدای خسته و مملوء از درد کمیل از اتاق به گوش رسید:

— سمانه بیا اینجا

سمانه لحظی مکث کرد، اول فکر میکرد این صدای خسته و بادرد برای کمیل نیست

اما وقتی با چشمان آماده بارش به محمد گفت:

— کميله

محمد ناراحت سری تکان داد، سمانه شتاب زده به سمت اتاق دوید، در را باز کرد و با

دیدن کمیل با کتف باندپیچی شده و بلوز خونی، همانجا وا رفت، اگر به موقع در را با

دست نمیگرفت، بر روی زمین می افتاد.

کمیل با وجود درد، نگران سمانه بود، سعی کرد بلند شود، اما با نیمخیز شدن، صورتش

از درد جمع شد، سمانه با دیدن صورت مچاله شدنش از درد به سمتش رفت و کمکش

کرد دوباره روی تخت دراز بکشد، اختیار اشک هایش را نداشت، در بدی در قلبش

احساس می کرد، نمی توانست نگاهش را از بلوز خونی و بازوی زخمی کمیل دور کند.

کمیل که متوجه اذیت شدن او شد، آرام صدایش کرد، با گره خوردن نگاه هایشان در هم، از آن همه احساس در چشمان سمانه شوکه شد، نمی توانست درک کند دقیقا در چشمانش چه می دید. درد، ترس، اضطراب، خواهش، و....

لبخند پر دردی زد و گفت:

— نمیخواهی چیزی بگی؟

اما سمانه لبانش را محکم بر هم فشار داد تا حرفی نزند، چون می دانست اولین حرفی که بزند اشک هایش روانه می شدند، کمیل دستانش را در دست گرفت و به آرامی ادامه داد:

— من حالم خوبه سمانه، نگران نباش چیزی نیست، تو ماموریت زخمی شدم، زخمش سطحیه

امیدوار بود با این توضیح کمی از نگرانی های او را کم کند، با صدای بغض دار سمانه، چشمانش را روی هم فشرد و باز کرد.

— سطحیه؟ نگران نباشم؟ من بچم کمیل؟

— سمانه جان من....

— جواب منو بده کمیل بچم؟ فک کردی با این حرفا باورم میشه، فک میکنی نمیدونم

این خونریزی برای یه زخم سطحی نیست و این زخم چندتا بخیه خورد

کمیل وقتی بی قراری سمانه را دید، سر او را روی شانهِ اش گذاشت، با اینکه درد

شدیدی تمام وجودش را فرا گرفت، اما آرام کردن سمانه الان برای کمیل در اولویت

بود، صدای هق هق سمانه او را آزار می داد و خود را لعنت کرد که سمانه را به این

حال و روز انداخته بود

ب\*و\*سه ای بر سرش نشاند و آرام زمزمه کرد:

— آروم باش، میگم، آره تیر خوردم

تا سمانه می خواست سرش را بالا بیاورد کمیل جلوییش را گرفت، و آرام روی سرش را

نوازش کرد.

— ولی خداروشکر تیر زخمیم کرد و تو بدنم نرفت، پنج تا بخیه خوردم، الانم سالم

خوبه باور کن راست میگم

— کی اینطور شدی؟ چطور

— صبح، تو ماموریت

سمانه از ترس اینکه روزی برسد و کمیل را از دست بدهد، دست کمیل را محکم

فشرده و آرام گریه کرد

پارت\_صد\_و\_دو

سمانه در آشپزخانه کوچک در حال آماده کردن سوپی بود که محمد مواد لازمش را

آورده بود، زیر گاز را کم کرد و دستان خیسش را با مانتویش خشک کرد، نگاهی به

خانه انداخت حال متوسطی با یک آشپزخانه کوچک و دو تا اتاق و سرویس بهداشتی

و حمام، حدس می زد اینجا کسی زندگی میکند، چون همه جا مرتب و یخچال پر

است.

کمیل و محمد مشغول صحبت کردن بودند، و او دوست نداشت مزاحم صحبت های

همسرش و دایی اش شود، روی مبل نشست و به تلویزیون خاموش خیره شد، با

یادآوری مادرش سریع گوشی اش را در آورد و برایش پیامک فرستاد که همراه کمیل

است و ممکن است دیر کند، وقتی پیام ارسال شد، گوشی اش را دوباره در جیب

مانتویش گذاشت.

نگاهی به ساعت انداخت، وقت خوردن داروهای کمیل بود، دوست نداشت مزاحم

صحبت هایشان شود، اما محمد گفته بود که دکتر تاکید کرده بود که با داروهایش را

به موقع بخورد.

به سمت در رفت، دستش را بلند کرد تا در را بزند اما با صدای عصبی کمیل دستش

در هوا خشک شد، صدای کمیل عصبی بود و سعی می کرد آن را پایین نگه

دارد، سمانه اخم هایش را درهم جمع کرد و به حرفایشان گوش سپرد، نمی خواست

فالگوش بایستد اما عصبانیت کمیل او را کنجکاو کرده بود.

— این چه کاری بود دایی

— کمیل آروم باش عصبانیت برا زخمت خوب نیست

— چطور عصبانی نشم، دایی من گفتم که نمیخوام پای سمانه وسط کشیده بشه بعد تو بهش زنگ زدی بیاد اینجا

— نمیتونستم تنهات بزارم از اینورم باید میرفتم

— زنگ میزدی به امیرعلی یا به هر کس دیگه ای جز سمانه

سمانه عصبی به در خیره ماند، نمی دانست چرا کمیل نمی خواست او اینجا باشد الان دلیل اخم های گهگاهش را به محمد دانست.

صدای تحلیل رفته کمیل و حرف هایش آنچنان شوکی به سمانه وارد کرد که حتی نفس کشیدن را برای چند لحظه فراموش کرد.

— وقتی اومدید و گفتید به خاطر انتقام از من ،سمانه رو وارد این بازی کردند، از خودم متنفر شدم، بعدش هم گفتید به خاطر اینکه مواظب سمانه باشم تا آسیبی بهش نزنم و از قضیه دور بمونه بهاش ازدواج کنم، الان آوردینش اینجا، اینجایی که ممکنه لو رفته باشه

سمانه از شوک حرف کمیل قدمی عقب رفت که با گلدان برخورد کرد و افتادنش صدای بدی ایجاد شد، در با شتاب باز شد، و تصویر محمد و کمیل که روی تخت نشسته بود و با نگرانی به سمانه خیره شده بود ،نمایان شد.

سمانه با چشمان اشکی به کمیل خیره شده بود، و آرام زمزمه کرد:

— تو، تو ، به خاطر مواظبت ،با من، ازدواج کردی

کمیل با درد از جایش بلند شود و گفت:

— سمانه اشتباه برداشت کردی، بزار برات توضیح بدم

اما سمانه سریع چادر و کیفش را برداشت و به ست در دوید، صدای فریاد کمیل را شنید که میخواست صبر کند و این موقع شب بیرون نرود ،اما اهمیتی نداد، و با سرعت از پله ها پایین رفت و آخرین صداها، فریاد کمیل بود که از محمد می خواست به دنبال او برود

پارت\_ صد\_ و\_ سه

محمد سریع به اتاق برگشت و با دیدن کمیل که با سختی و درد در حال پوشیدن پیراهنش است، به سمتش رفت و گفت:

— داری چیکار میکنی؟

— دایی چرا برگشتی؟ برو دنبال سمانه

— بهش نرسیدم، بعدشم نمیشد تورو تنها بزارم

کمیل به سمت در رفت که محمد بازویش را گرفت:

— کجا داری میری با این زخم

— حال من خوبه دایی

— کمیل بشین استراحت کن خودم میرم

کمیل کلافه گفت:

— دایی من نگران سمانه ام، اون الان بد برداشت کرده باید بهش بفهمونم قضیه چیه

— باشه خودم میرم دنبالش

— یا میزارید پیام بهاتون، یا بدون شما میرم

\*\*\*\*

کمیل عصبی گوشه را کنار دنده پرت کرد و زیر لب لعنتی گفت.

محمد فرمون را چرخاند و نگران نگاهش کرد.

— آروم باش اینجوری که همیشه

— چطور آروم باشم ساعت ۱۲ شبه، تنها رفت بیرون از کجا مطمئنید اون عوضیا

همون اطراف نبودن

محمد خودش هم نگران بود ولی نمی خواست جلوی کمیل چیزی بگوید، سریع

شماره خواهرش را گرفت.

— الو سلام فرحناز جان، خوبی؟ محمود خوبه؟

.....—

— سلامت باشی، سلام میرسونن، میگم سمانه هستش؟ هرچقدر زنگ میزنم گوشه

اش در دسترس نیست



کمیل زیر لب آرام ذکر میگفت و منتظر خبر خوشی از محمد بود.

.....

— آها خیلی ممنون اجی، پس برگشت بهش بگو بهمم زنگ بزنه

.....

— یا علی، خداحافظ

تماس را قطع کرد و نگاه ناراحتش را به کمیل دوخت، صدای کمیل که از عصبانیت و نگرانی میلرزید در اتاقک ماشین پیچید.

— حتما اتفاقی برایش اتفاقی افتاده، باید به بچه های گشت خبر بدم

— آروم باش کمیل، سمانه بچه نیست، حتما یکم دیگه میره خونه

— پس چرا گوشیشو جواب نمیده؟

— الان هم عصبیه هم ناراحت، حرفایی که شنید کم چیزی نیستند

— اما من منظورم اونیه که فکر میکنه نبود

— میدونم اما اون الان اینطوری برداشت کرده

پارت\_صد\_و\_چهار

ساعت یک بامداد بود و کمیل و محمد همچنان در خیابان ها میچرخیدند.

محمد نگران کمیل بود، زخمش کمی خونریزی کرده بود اما حاضر نبود که برود و پانسمانش را عوض کند.

کمیل خم شد و سرش را بین دستانش گرفت و محکم فشرد، تا شاید کمی از سر دردش کم شود.

— دایی زنگ بزن به خاله ببین سمانه نیومده ؟

— نمیخوام نگران بشن

— دایی اگه سمانه تا الان نیومده حتما به من زنگ میزدن چون سمانه بهشون گفته

که با منه، مگه خاله اینو بهتون نگفت؟

محمد سریع شماره خواهرش را گرفت، که بعد از چند تا بوق آزاد صداب خوابالود

فرحناز خانم در گوشی پیچید

— الو

— سلام، ببخشید بیدارت کردم فرحناز، سمانه برگشت؟

— آره داداش بعد اینکه زنگ زدی به ربع ساعت اومد، من بهش گفتم زنگ بزنه، زنگ

نزد؟

محمد نفس راحتی کشید و دستش را روی شانه ی کمیل گذاشت و فشرد:

— اشکال نداره شاید خسته بود

— اره وقتی اومد چشماش سرخ بودند از گریه، فک کنم با کمیل بحثش شده بود

— خب پس، فردا بهاش حرف میزنم، شب بخیر

محمد سریع خداحافظی کرد و روبه کمیل گفت:

— درست حدس زدی، خونه است

— خدایا شکرت

با ناراحتی گفت:

— خاله نگفت حالش چطوره؟

محمد نمی خواست به او دروغ بگوید برای همین حقیقت را گفت:

— گفت حالش خوب نبود، چشماش از گریه سرخ بودند، حدس میزنن که با تو بحثش

شده

— نباید سمانه رو وارد این بازی می کردم نباید این کارو میکردم

و مشتت بر زانویش نشاند.

\*\*\*

— خسته نباشید

سمانه بی حوصله وسایلش را جمع کرد و از کلاس بیرون رفت، نگاهی به ساعت

انداخت، ساعت ۱۱ صبح بود، و کلاس بعدیش نیم ساعت دیگه شروع می شد، حوصله

صحبت های استاد را نداشت، با این ذهن درگیر هم نمی توانست چیزی یاد

بگیرد، کیف را روی شانه اش درست کرد و از دانشگاه خارج شد.

چشمانش درد میکردند، گریه های دیشب اثرات خودشون را کم کم داشتن نشان می دادند، احساس می کرد زخم عمیقی بر قلبش نشست، حرف های کمیل برایش خیلی سنگین بود.

با صدای بوق بلند ماشین، سرش را بلند کرد، وسط جاده بود، خودش هم نمی دونست کی به وسط جاده رسیده بود، خیره به ماشینی که به سمتش می آمد بود پاهایش خشک شده بودند و نمی توانست از جایش تکان بخورد.

باکشیدن بازویش از جاده کنار رفت و صدای ماشین با بوق کشیده و وحشتانگی در گوشش پیچید.

سرش را بلند کرد تا صاحب دست مردانه ای که محکم بازویش را گرفته ببیند. با دیدن شخص روبه رویش با عصبانیت گفت:

— تو .. تو اینجا چیکار میکنی؟

پارت\_صد\_و\_پنج

کمیل با چشمان نگران و ترسیده اش به سمانه نگاه کرد و غرید:

— حواست کجاست؟ وسط جاده مگه جای قدم زدنه، اگه دیر میرسیدم میزد بهت

— منت سر من نزار، میخواستی نیای جلو میزاشتی ماشین زیرم میکرد از دستت راحت میشدم

کمیل سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، آرام گفت:

— سمانه جان میخوام بهات حرف بزنم

سمانه عصبی بازویش را از دست کمیل کشید:

— من با تو حرفی ندارم

نگاهی به چشمان سرخ کمیل انداخت.

کمیل غرید:

— سمانه تمومش کن

— منم دارم همینکارو میکنم

کمیل نگاهی به اطراف انداخت، اطرافشان شلوغ بود و نمی توانست اینجا با سمانه صحبت کند.

— بیا بریم یه جا با هم صحبت کنیم

— گفتم که من با تو دیگه جایی نمیرم،

کمیل مچ دستش را محکم گرفت و فشرد:

— آخ داری چیکار میکنی کمیل

دستش را کشید و به طرف ماشین رفت و سمانه را داخل ماشین هل داد

سریع خودش سوار شد و پایش را روی گاز فشرد.

سمانه که از کلنجار رفتن با قفل ماشین خسته شد کلافه به صندلی تکیه داد.

— کجا داری میری؟

کمیل حرفی نزد سمانه عصبی به طرفش چرخید و فریاد زد:

— دارم میگم کجا داری میری؟ منو برسون خونه

کمیل زیر لب استغفرا... گفت و به رانندگی اش ادامه داد.

سمانه سعی کرد در را باز کند، کمیل عصبی گفت:

— سمانه بشین سرجات

سمانه که بی منطق شده بود گفت:

— نمیخوام، درو باز کن میخوام پیاده بشم

کمیل که سعی می کرد فریاد نزد و مراعات سمانه را بکند، اما لجبازی و بی منطق

بودن سمانه خونس را به جوش آورد بود، فریاد زد:

— بسسه، بشین سرجات، عصبانیم نکن

سمانه که از فریاد کمیل شوکه شده بود، آرام در جایش قرار گرفت.

\*\*\*

با ایستادن ماشین سمانه نگاهی به خانه انداخت، با یادآوری خاطرات آن شب و

حرفایی که در این خانه شنیده بود، با چشمان خیس و عصبانیت به طرف کمیل

چرخید و گفت:

— براچی آوردیم اینجا

کمیل عصبی غرید:

— سمانه تمومش کن

کمیل از ماشین پیاده شد، سمانه هم به طبع از او از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفتند.

پارت\_صد\_و\_شش

کمیل در را باز کرد و به سمانه اشاره کرد که وارد خانه شود، سمانه وارد شد و با

نگاهش اطرافش را وارسی کرد، کمیل عصبی کتش را روی مبل پرت کرد و به طرف

سمانه که چادرش را از سر می کند نگاهی کرد.

سمانه روی مبل نشست و به تلویزیون خاموش خیره شد، کمیل روبه رویش ایستاد و

دو دستش را به کمر زد.

— سمانه

— باتوام سمانه

کمیل به او نزدیک شد و چانه اش را در دست گرفت و به سمت خود چرخاند:

— وقتی حرف میزنم به من نگاه کن و جوابمو بده

سمانه شاکی گفت:

— مگه خودت نگفتی تمومش کنم و حرف نزنم، بفرما ساکت شدم

کمیل عصبی از او دور شود و پشتش را به سمانه داد و دستی به سرش که از درد در

حال انفجار بود کشید، دیشب درد زخمش و فکر سمانه او را تا دیر وقت بیدار نگه

داشته بود، خسته نالید:

— تمومش کن سمانه، باور کن اونجوری که فکر میکنی نیست، بزار برات توضیح بدم

سمانه از جایش بلند شد و روبه رویش ایستاد.

— نمیخوام توضیح بدی، چیزی که باید میشنیدمو شنیدم

کمیل بازویش را در دست گرفت و خشمگین فریاد زد:

— لعنتی من اگه میخواستم به خاطر مراقبت کردن با تو ازدواج کنم که مثل قبلا هم میتونستم بدون اینکه بحث ازواج باشه ازت مراقبت کنم.

— من بچم کمیل ?? بچم؟

— چیکار کنم که باور کنی سمانه؟ تموم کن این موضوع

— باشه ، تمومش میکنم، به بابام میگم که میخوایم تمومش کنیم با اخم به او خیره شد و گفت:

— منظورت چیه؟

سمانه مردد بود برای گفتن این حرف اما آنقدر عصبی و ناراحت بود که نتوانست درست فکر کند به حرفش.

— منظورم اینکه که طلاق بگیریم

کمیل احساس کرد که زمان ایستاد، با ناباوری به سمانه نگاه می کرد، هضم جمله سمانه برایش خیلی سنگین بود، اما کم کم متوجه منظور سمانه شد.

سمانه رگه های عصبانیت ، خشم ، ناراحتی، اضطراب را که کم کم در چشمان کمیل موج میزد را دید، با وحشت به صورت سرخ کمیل و رگ باد کرده ی گردنش نگاه کرد ، دوباره نگاهش را به سمت چشمان کمیل برگرداند، کمیل با آنکه با شنیدن کلمه طلاق کل وجودش به آتش کشیده شده بود و دوست داشت آنقدر سر سمانه فریاد بزند که آرام شود، اما می دانست این راهش نیست ، نمی خواست سمانه از او بترسد، زیر لب چندبار صلوات فرستاد و خدا را یاد گرفت، آنقدر گفت و گفت تا کمی آرام گرفت، سمانه که نگران کمیل شد با صدای لرزان آرام صدایش کرد، اما با باز شدن چشمام کمیل و گره خوردن نگاه هایشان بهم ترسید و کمی خودش را عقب کشید. کمیل اخمی بین ابروانش نشان داد و جدی و خشمگین گفت:

— خوب اینو تو گوشت فرو کن تا آخر عمر که قراره کنار هم زندگی کنیم ، حق نداری یک بار دیگه سمانه فقط یک بار دیگه هم نمیخوام کلمه طلاقو از زبونت بشنوم، فهمیدی؟

سمانه سریع سرش را به علامت تایید تکان داد.

— وقتی بهت میگم گوش کن حرفمو، بزار برات توضیح بدم، مثل یه دختر خوب سکوت کن و حرفای منو گوش بده.

پارت\_صد\_و\_هفت

— من میتونستم بدون اینکه باتو ازدواج کنم مراقبت باشم مثل روزای قبل، اما خودم نمیخواستم و دلم میخواست این موضوعو مطرح کنم، پس نه امنیت تو نه حرف های دایی منو مجبور به اینکار کردن، من خیلی وقت بود که میخواستم پیام و باتو حرف بزنم اما شرایطم مانعی شده بودند، اما با اون اتفاق همه چیز فرق کرد، تو دیگه از همه چیز با خبری، از زندگیم، کارم، سختیام از همه چیز من با خبری.

عصبانیتی دیگر در صدای کمیل احساس نمی شد، اما صدایش ناراحتی خاصی داشت.

— فکر میکنی برای من سخت نبود اینکه تو همسر من نباشی، فکر میکنی برام

سخت نبود میخواستی با اون مرتیکه ازدواج کنی، برام خیلی سخت بود اما به خاطر

اینکه اذیت نشی و کار من، زندگی تورو بهم نریزه یا پیش نذاشتم، من مردم باید قوی

باشم اما این مرد بعضی وقت ها کم میاره

نیاز داره به کسی که آرومش کنه، باش حرف بزنه، درکش کنه و اون شخص برای من

تویی سمانه فقط تو

از سمانه فاصله گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

— تو درمونی، درد نشو

سمانه با ناراحتی از بی منطق بودنش، به کمیل که بر روی مبل نشسته بود و سرش را

میان دستانش گرفته بود، نگاهی انداخت، حدس می زد آن سردرد های شدید دوباره

به سراغ کمیل آمدند.

به کمیل نزدیک شد و کیف و چادرش که کنار کمیل بودند را برداشت، کمیل که فکر

میکرد سمانه می خواهد برود، چشمانش را محکم بر روی هم فشرد، اما با احساس

حضور سمانه کنارش و دستی که بر شانه اش نشست، از سمانه فاصله گرفت و سرش

را بر روی پاهایش گذاشت.

سمانه دستی درون موهای او کشید و با دو دست شقیقه های کمیل را ماساژ داد، همزمان آرام زمزمه کرد:

— ببخشید، میدونم تند رفتم، بی منطق صحبت کردم، اما باور کن خیلی ترسیدم، کمیل الان تو تموم زندگیم شدی، من روی همه ی حرفات و کارات حساسم، حتی بعضی وقت ها حس میکنم که قراره تورو از دست بدم. قطره اشکی از چشمان سمانه بر روی گونه کمیل نشست، کمیل چشمانش را باز کرد، چشمانش از درد سرش سرخ شده بودند، با دست اشک های سمانه را پاک کرد.

— گریه نکن خانومی

— کمیل قول بده تنهام نزاری

کمیل ب\*و\*سه ای بر دستش نشاند و زمزمه کرد:

— جز خدا هیچ کس نمیتونه منو از تو دور کنه، مطمئن باش سمانه سمانه لبخندی بر لبانش نشست، و مشغول ماساژ سر کمیل شد.

به کمیل که به خواب عمیقی بر روی پاهایش رفته بود، خیره شده بود، با یادآوری یک ساعت پیش و دعوایشان و آرامش الان، آرام خندید

از چهره ی کمیل خستگی میبارید، سمانه هم در این یک ساعت از جایش تکانی نخورد تا کمیل از خواب نپرد، چهره کمیل در خواب بسیار معصوم بود و سمانه در دل اعتراف کرد که کمیل با این قلب پاکش ماندنی نیست....

پارت\_صد\_و\_هشت

— سمانه این پاکتای رشته رو بیار برام

سمانه سریع پاکت های رشته را برداشت و کنار دیگ بزرگ آش گذاشت.

امروز عزیز همه را برای شام دعوت کرده بود، همه به جز کمیل و محمد آمده بودند، عزیز و سمانه مشغول پخت آش بودند، بقیه خانم ها در آشپزخانه مشغول بودند.

— سمانه کمیل کی میاد؟

سمانه در حالی که رشته ها را می ریخت گفت:



- نمیدونم عزیز حتما الان پیداش میشه
- بهش یه زنگ بزن، به زهره هم بگو به شوهرش زنگ بزنه زود بیان.
- سمانه دیگه را هم زد و چشمی گفت.
- گوشی اش را برداشت و شماره کمیل را گرفت، بعد از چند بوق آزاد صدای مردانه ی کمیل در گوشش پیچید.
- جانم
- سلام کمیل، خداقوت، کجایی
- ممنون خانومی، سرکارم
- کی میای؟
- سرو صدای زینب و طاها بالا گرفت و سمانه درست نمی توانست صدای کمیل را بشنود، روبه بچه ها تشر زد:
- آروم بگیرید ببینم کمیل چی میگه
- هستی خانومی؟
- جانم، اره هستم بچه ها شلوغ بازی میکردن صداتو نمیشنیدم، نگفتی کی میای
- کارم تموم شد میام
- کی مثلا؟
- یه ساعت دیگه
- دایی محمد پیشته؟
- نه
- خب باشه پس منتظر تیم، زود بیا
- چشم خانومی، کاری نداری
- نه عزیزم، خداحافظ
- خداحافظ
- سمانه چشم غره ای به زینب و طاها رفت و به طرف عزیز رفت، آرش با دیگ های کوچک به سمت سمانه آمد

- آجی، اینارو عمه سمیه داد بدم بهت  
سمانه به کمکش رفت و دیگ ها رو از او گرفت و روی تخت گذاشت.
- چی هستن؟
- این پیاز اونا هم کشک و نعناع
- ممنون
- با صدای عزیز هردو از جایشان بلند شدند  
پارت\_صد\_و\_نه
- بچه ها بیاید هم بزنید، ان شاء الله حاجت روا بشید  
آرش شروع کرد به هم زدن و آرام زیر لب زمزمه می کرد، عزیز با شوخی گفت:
- چیه مادر، زن میخوای اینجور خالصانه داری با خدا حرف میزنی  
سمانه خندید و گفت:
- عزیز کی بهش زن میده، تازه ترم اول دانشگاهه ها  
آرش کنار کشید و با خنده گفت:
- اگه کسی هم بخواد به من زن بده تو نمیزاری که
- چیه، خبریه ارش؟ بگو خودم به زندایی میگم
- آرش صدایش را زنانه کرد و روی صورتش زد و گفت:
- واه خاک به سرم لو رفتم
- صدای خنده هر سه در حیاط پیچید، زهره خانم سینی به دست به حیاط آمد و  
مهربانانه گفت:
- ان شاء الله خیر باشه، صدای خنده هاتون تا آشپزخونه میومد  
تا سمانه میخواست لب باز کند، آرش به او چشم غره ای رفت و گفت:
- حرف زدی میگم کمیل طلاق بده
- ذهن سمانه به آن روز سفر کرد که وقتی این حرف را به کمیل زده بود، ناخودآگاه  
لبخندی زد و گفت:

— تو جرات داری اینو به کمیل بگو، اگه زنده موندی در خدمتیم

\*\*\*

یک ساعت گذشته بود، محمد آمد و اما کمیل پیدایش نشده بود، سمانه گوشی را کلافه کنار گذاشت و مشغول تزئین کاسه های آش شد.

— جواب نداد؟

— نه عزیز جواب نداد

— الان میاد مادر

سمانه لبخندی زد و با نگرانی به کارش ادامه داد، آنقدر غرق کشک و نعنای بود که از اطرافش غافل بود، با صدای فریاد آرش به خودش آمد، با دیدن کمیل که گوش آرش را پیچانده بود، نفس راحتی کشید.

— ای کمیل ول کن گوشمو کنديش

کمیل لبخند زد و گفت:

— برا چی از زن من عکس میگرفتی، با چه اجازه ای؟

— بابا دختر عمه امه، ول کن، سمانه یه چیز بهش بگو

سمانه کاسه تزئین شده را در سینی گذاشت و از جایش بلند شد:

— کمیل ولش کن، گوششو کندي

کمیل به چشمان سمانه نگاهی انداخت و لبخندی زد:

— چشم خانومی

دستش را برداشت، آرش گوشش را مالید و گفت:

— ای ای کمیل از کی زن ذلیل شدی؟

— نگا کنید خودش داره شروع میکنه

تا کمیل میخواست به طرفش خیز بردار، آرش تسلیم گفت:

— باشه بابا، شوخی بود

— بیاید بچه ها آش سرد شد

کمیل و سمانه کنار هم روی سفره نشستند، کمیل کاسه آش را بو کشید و گفت:

— کی پخته؟

آرش با دهان پر گفت:

— عزیز و آجی سمانه

— نه مادر من کاری نکردم، همه کارها رو سمانه انجام داد

کمیل چشمکی به سمانه زد و گفت:

— پس آتش خوردن داره

پارت\_صد\_و\_ده

همه دور هم جمع شده بودند و در هوا خنک چایی می نوشیدند، کمیل مشغول صحبت با محمد و محسن بود، سمانه با بچه ها کنار حوض نشسته بود، و به حرف هایشان گوش می داد، کمیل که نگاه خیره آرش را بر روی سمانه دید، رد نگاهش را گرفت با دیدن سمانه که با لبخند مشغول بچه ها بود، لبخند بر لبانش رنگ گرفت، اما صدای بلند تیراندازی لبخند را از لبان همه پاک کرد.

صدای جیغ طاها و زینب و همه به بلند شد، سمانه ناخودآگاه نگاهش به دنبال کمیل بود، صدای محمود آقا بلند شد:

— همتون برید تو، صدا نزدیکه حتما سرکوجه تیراندازی شده

عزیز زیر لب ذکر میگفت و همراه بقیه به طرف ساختمان می رفت، محسن و یاسین بعد از اینکه بچه ها را داخل بردند همراه محمود و آقا محمود به خیابان رفتند، کمیل کفش هایش را پوشید و سریع به طرف در حیاط رفت که سمانه سریع دستانش را گرفت، کمیل از سردی دستان سمانه شوکه شد.

برگشت و دستانش سمانه را محکم در دست گرفت.

— کمیل کجا داری میری؟

— آروم باش سمانه، میرم ببینم چی شده برمیگردم

سمانه به بازویش چنگ زد و گفت:

— نه تورو خدا، کمیل نرو جان من نرو

با صدای دوباره ی تیراندازی، کمیل سریع مادرش را صدا کرد و روبه سمانه گفت:

— سمانه صدا تیراندازی نزدیکه، زود برو داخل، تا برنگشتم از اونجا بیرون نمیای  
فهمیدی؟

سمیه خانم سریع به سمتشان آمد و نگران به هردو نگاه کرد:

— جانم مادر

— مامان سمانه رو ببر داخل

سمیه خانم بازوی سمانه را گرفت و گفت:

— بیا بریم عزیزم، رنگ صورتت پریده بیا بریم تو

— نه خاله نمیام، کمیل نرو بخدا دلم شور میزنه حس میکنم یه اتفاق بدی قرار بیفته

توروخدا نرو

کمیل ب\*و\*سه ای بر سرش نشاند و گفت:

— صلوات بفرست، چیزی نیست خانمی

و بدون اینکه فرصت اعتراضی به سمانه بدهد سریع به طرف در حیاط رفت.

سمیه خانم با چشمان اشکی و نگران عروسش را در بغل گرفت و زمزمه کرد:

— آروم بگیر عزیزم، برمیگرده چیزی نیست یه چندتا تیر هوایی بوده حتما، الان

همشون برمیگردن.

\*\*\*

همه ی خانم ها در پذیرایی نشسته بودند، نگران بودند اما لبخند میزدند و با هم حرف

میزدند تا نگرانیشان را فراموش کنند، اما مگر می شد؟

صدای زنگ خانه پشت سرهم به صدا درآمد، همه وحشت زده نگاهشان به سمت در

چرخید.

پارت\_صد\_و\_یازده

زهرة خانم بلند آرش را صدا زد:

— آرش بیا درو باز کن مادر

صدای آرش از طبقه بالا به گوش رسید:

— مامان نمیتونم بچه هارو تنها بزار تازه آروم شدن، آجی سمانه درو باز کن

سمانه باشه ای گفت و با پاهای لرزان از جایش بلند شد، ناخودآگاه سمیه خانم و زهره  
همراهش بلند شدند، نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

— شما براچی بلند شدید؟؟

همه به هم نگاه کردند، زهره آرام گفت:

— نمیدونم چرا یه حس بدی به جونم افتاده

سمیه خانم هم تایید کرد.

عزیز بلند صلوات فرستاد و از جایش بلند شد و گفت:

— مادر به دل منم بد افتاده، بیاید باهم بریم

همه ترسیده بودند، خودشان هم دلیلش را نمی دانستند، به حیاط رفتند، تا سمانه

میخواست به طرف در بروند، سمیه خانم دستش را گرفت:

— مادر بزار من درو باز کنم

— لازم نیست خودم باز میکنم، شاید برگشتن

به سمت در رفت، زنگ پشت سرهم نواخته می شد، فضای ترسناک و وحشت زده ای

بر خانه حاکم شده بود، همه به سمانه و در خیره شده بودند، نبود مردی در خانه همه

را به اندازه کافی ترسانده بود و لرز بر بدنشان نشانده بود.

سمانه چادرش را مرتب کرد و در را آرام باز کرد، اما با دیدن قامت درشت مرد مشکی

پوشی که صورتش را پوشانده بود، وحشت زده قدمی به عقب برگشت، اما مرد مشکی

پوش سریع شیشه ای را باز کرد و مایعی را بر روی صورت سمانه ریخت و او را هل

داد، با صدای فریاد آرش که میگفت:

— اسید ریخت روش بدبخت شدیم

صدای جیغ‌ها بلند شد، سمانه که به عقب پرت شده بود و سرش به زمین خورده بود

و از شدت ضربه گیج شده بود، همه ی خانم‌ها بالای سرش نشستند و ضجه

میزدند، اما او فقط سایه محو و صدای مبهمی را می شنید.

صدای اسید ارش در گوشش می‌پیچید، احساس سوزشی را بر صورتش احساس می

کرد، اما جرات نداشت که دستش را بلند کند و صورتش را لمس کند.

آرش بیخیال بچه ها شد و سریع از خانه خارج شد و به طرف خیابان اصلی دوید، همه ی راه را نفس نفس می زد، زیر لب می گفت:

— غلط کردم غلط کردم

کمیل و بقیه را از دور دید، با تمام توانش فریاد زد:

— کمیل کمیل

کمیل با شنیدن فریاد کسی که او را صدا می زند، برگشت بقیه هم کنجکاو به آرش نگاه کردند، کمیل چند قدم به سمتش رفت، آرش روبه رویش ایستاد و با گریه گفت:

— سمانه، سمانه

نفس نفس می زد و نمیتوانست درست صحبت کند، با شنیدن اسم سمانه همه نگران به او نزدیک شدند، کمیل بازوانش را گرفت و شدید تکان داد و فریاد زد:

— سمانه چی؟ حرف بزن آرش

— روی صورت سمانه اسید ریختند

و بدون خجالت بلند گریه کرد، صدای یا حسین همه بلند شد و در کمتر از چند ثانیه همه با شتاب به سمت خانه دویدند.

پارت\_ صد\_ و\_ دوازده

کمیل با شتاب در راه باز کرد و به طرف سمانه که بر روی زمین افتاده بود رفت، صغری را کنار زد و سر سمانه را در آغوش کشید، با صدای بلند صدایش کرد و روی صورتش می زد.

— سمانه خانمی، سمانه صدامو میشنوی جوابمو بده سمانه

رد خون بر روی پیشانی اش را که دید دیوانه شد، نمی دانست چه کاری بکند تا قلبش آرام بگیرد، پشت سرهم با صدای بلند سمانه را صدا می زد و خدا را قسم می داد که اتفاقی برای او نیفتد.

صدای زمزمه آرام سمانه را که شنید به او نزدیک شد و گفت:

— جانم، بگو سمانه

سمانه با درد و مقطع گفت:

— درد دارم کمیل

— کجا قربونت برم کجات درد میکنه؟

— سرم، صورتم داره میسوزه کمیل

کمیل دستی به صورت سمانه کشید به شدت داغ بود و سرخ بود می دانست اسید نیست اما همین هم او را نگران کرده بود، صدای لرزان سمانه او را نابود کرد دوست داشت از دردی که در سینه اش نشسته فریاد بزند.

— کمیل صورتم میسوزه،

آرام از درد گریه کرد، کمیل سرش را در آغوش فشرد و بدون اهمیت به اطراف پیشانی اش را بر سرش گذاشت و اجازه داد اشک هایش پایین بیایند، همسرت با این حال، ترسیده و پر درد، بین بازوانت گریه کند، بدتر از این درد مگر برای یک مرد وجود دارد؟؟؟

\*\*\*\*

دکتر لبخندی زد و گفت:

— نگران نباشید حالش خوبه، فقط ترسیده

— این ماده ای که روی صورتش ریختن چیه؟ میدونم اسید نیست اما اثراتی داشته

— اسید نیست چون اگه اسید بود کاملا صورتشون از بین میرفت، ماده ی شیمیای

هست که سوزش و التهاب روی صورت ایجاد میکنه، و چون از نزدیک روی صورتشون ریختن، سوزش و التهابش بیشتر شده، نمیگم خطرناک نیست اتفاقا اگه چشماشونو به موقع نمیبستن ممکن بود بینایی خانمتون مشکل پیدا کنه ولی خداروشکر به خیر گذشت

— سرش چی؟

— زخم شده، پانسمانش کردم، الان سرم بهشون وصله، به خاطر امنیتش الان از خانه

خارج نشه بهتره، مشکلی پیش اومد بگید خودم میام



کمیل با او دست داد و بعد از تشکر به اتاق رفت، سمانه با دیدنش دستش را به سمتش دراز کرد، کنارش روی تخت نشست و موهایش را که بر روی چشمانش افتاد را کنار زد.

— گریه کردی کمیل؟

— نه مگه مرد هم گریه میکنه

— چشمای سرخت چی میگن پس؟

کمیل نگاهی به صورت سرخ سمانه و موژه های خیسش کرد و گفت:

— گریه کمترین چیز بود، اون لحظه از درد قلبم نزدیک بود سخته کنم

— خدانکنه

— لعنت به من که تورو به این حال انداختم

— کمیل چه ربطی به تو داره آخه؟

— ربط داره خانمی، الان ذهنتو درگیر نکن بخواب

پارت\_صد\_و\_سیزده

در باز شد، کمیل سرش را بالا آورد و با دیدن امیرعلی که با شرمندگی او را نگاه می

کرد، سری تکان داد و مشغول بررسی پرونده شد.

— سلام بیا تو چرا اونجا ایستادی؟

امیرعلی در را بست و روی صندلی روبه روی میز کار کمیل نشست.

— کمیل، شرمندم

— برا چی؟

— دیشب

کمیل اجازه نداد حرفش را ادامه بده

— هرچی بود برای دیشب بود، موضوع تموم شد دیگه

— به مولا شرمندتم دیشب خونه پدر خانوم بودیم، گوشیم هم تو خونه مونده بود

کمیل که می دانست امیرعلی چقدر از این اتفاق ناراحت است، لبخند زد و گفت:

— شرمندگی برا چی آخه، مگه عمدا جواب ندادی؟ امیر اومد کارا هم انجام شد.

— آره پرونده رو ازش گرفتم

— خب؟

امیرعلی پرونده را به سمت کمیل گرفت و گفت:

— اونایی که اومدن دم در خونه مادر بزرگت دو نفرن، روی موتور هم بودن، معلومه از

ریختن این ماده شیمیایی فقط میخواستن همسرتو بترسونن، اما قضیه دعوا واقعی

بوده، اونا هم از این موقعیت استفاده کردن

کمیل متفکر به پرونده خیره شده بود، امیرعلی آرام گفت:

— کمیل میدونم به چی فکر میکنی، من مطمئنم این کار تیمور و آدماشه، والا کی

میدونه تو مامور اطلاعاتی

— چیز دیگه ای نیست؟

— نه

— خب خیلی ممنون

با صدای گوشی، کمیل گوشی خود را از کتش بیرون آورد، چند تا عکس برایش ارسال

شده بود، تا عکس ها را باز کرد، از شدت خشم و عصبانیت محکم مشتش را بر روی

میز کوبید، امیرعلی سریع از جایش بلند شد، با نگرانی گفت:

— چی شده کمیل؟

نگاهی به دستان مشت شده ی کمیل و چشمان به خون نشسته اش انداخت.

— بگو چی شده کمیل

کمیل بدون هیچ حرفی گوشی را به طرف امیرعلی گرفت و از جایش بلند شد، پنجره

را باز کرد و سرش را بیرون برد، احساس می کرد کل وجودش در حال آتش گرفتن

است.

امیرعلی با دیدن عکس ها چشم هایش را عصبی بست، دوباره صدای گوشی کمیل

بلند شد، امیرعلی با دیدن شماره ناشناس گفت:

— کمیل فک کنم خودشون باشن؟

کمیل به سمت گوشی خیز برداشت.

— کمیل صبر کن بزار ردیابی کنیم

کمیل سری تکان داد و منتظر امیرعلی بود، با جواب بده ی امیرعلی سریع دکمه اتصال را لمس کرد:

— الو

— به به جناب پاسدار، سرگرد، اطلاعاتی، اخوی، بردارد، چی بهت بگم دقیقا کمیل و شروع کرد بلند خندیدند

— عکسا چطور بودن؟؟

پارت\_صد\_و\_چهارده

کمیل عصبی غرید:

— خفه شو عوضی

— اوه آروم باش اخوی

— تیمور دعا کن دستم بهت نرسه، باور کن تیکه تیکت میکنم

— وای ترسیدم، یعنی اینقدر خاطر این خانم کوچولورو میخوای که اینطور عصبی شدی، اسمش چی بود؟ سمانه! درست گفتم؟

— اسمشو به زبونت نیار عوضی

— آروم باش، راستی دیشب تونستی خانم کوچولو تو آروم کنی، بدبخت خیلی ترسیده بود

کمیل فریاد زد:

— میکشمت تیمور میکشمت

تیمور بلند خندید و گفت:

— نمیتونی، من چند قدم از تو جلوترم، بابت عکس ها هم نمیخواد از من تشکر کنی

میتونی از عکاس کوچولو تشکر کنی

کمیل تا میخواست فریاد بزند و او را تهدید کند، تیمور تماس را قطع کرد، نفس نفس می زد، صورتش داغ شده بود، امیرعلی سریع لیوان آبی را به طرفش گرفت.

— نمیخوام

- بخور، الان سکنه میکنی  
 کمیل لیوان را از دستش گرفت و نوشید.  
 با صدای خشداری گفت:  
 — از عکسا چی فهمیدی؟  
 — چیزی ندارن، فقط معلومه کسی که این عکس ها رو از همسرت گرفته از اعضای  
 خانه بوده، آخه همسرت یک جا به دوربین لبخند زده، اون عکسا هم برای محضره، پس  
 غریبه ای تو محضر نبوده.  
 گوشه را به طرف کمیل گرفت و گفت:  
 — حتما کسی از گوشه یکی از خانوادت برداشته  
 کمیل زیر لب زمزمه کرد:  
 — عکاس کوچولو، عکاس کوچولو  
 چشمانش را بست و به آن شب و روز عقد برگشت، چیزهایی یادش آمد که ای کاش  
 هیچوقت یادش نمی آمد، باورش سخت بود،  
 — کمیل داری به چی فکر میکنی؟  
 — اون روز همه از محضر بیرون اومدن فقط..  
 — نه کمیل غیر ممکنه  
 — امیرعلی خودش، لعنتی خودش  
 امیرعلی گیج روی صندلی نشست و زیر لب گفت:  
 — خدای من  
 کمیل چنگی به کتش زد و گوشه اش را برداشت، امیرعلی سریع ایستاد و جلوی  
 ایستاد:  
 — کجا داری میری  
 — باید تکلیف این موضوعو مشخص کنم  
 — نه کمیل الان نه، بلاخره به خاطر...  
 — خودشم بفهمه زودتر از من اینکارو میکنه

امیرعلی را کنار زد و از اتاق بیرون رفت

پارت\_صد\_و\_پانزده

— صغری بس کن دیگه

— اِ صبر کن بقیشو برات تعریف کنم

— باور کن از بس خندیدم شکم درد گرفتم

— بی لیاقتی دیگه

— تو مگه کلاس نداشتی؟

— آره الان میرم، منتظرم میمونی باهم برگردیم

— باشه میرم تو کافه منتظرت میمونم

صغری ب\*و\*سه ای بر گونه اش مینشانند.

— عشقی به مولا

— برو دیگه

سمانه بعد از سفارش قهوه روی یکی از صندلی ها می نشیند، به صفحه گوشی اش نگاهی می اندازد، چند پیام از دوستانش داشت، دوست داشت با کمیل تماس بگیرد اما نمیخواست مزاحم کارش شود.

گارسون قهوه را جلویش گذاشت، سمانه تشکری کرد، با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی اش، نگاهی به آن انداخت با دیدن اسم زندایی لبخندی زد و جواب داد:

— به به زندایی جان

اما صدای نگران و آشفته ی زهره لبخند را از روی لب های سمانه پاک کرد.

— چی شده زندایی

— بچم

— برا ارش اتفاقی افتاده؟

- تازه کمیل او مد خونمون، خیلی عصبی بود آرش داشت آماده می شد تا بره دانشگاه اما کمیل بدون هیچ حرفی دستشو گرفت انداخت تو ماشین  
سمانه نگران پرسید:  
— کمیل اینکارو کرده؟  
— آره  
زهرا نالید و گفت:  
— سمانه یه زنگ بزن به کمیل ببین چی شده دارم از نگرانی میمیرم  
— چشم زندایی الان زنگ میزنم  
— خبرم کن  
— چشم  
سمانه سریع قطع کرد و با دستان لرزان شماره کمیل را گرفت  
کمیل اولین تماس را رد کرد اما سمانه آنقدر تماس گرفت که تا کمیل جواب داد:  
— چیه سمانه  
عصبانیت و ناراحتی در صدایش کاملا مشهود بود  
— کمیل کجایی؟  
— سرکار  
— کمیل باید بهات حرف بزنم  
— بعدا سماته  
— جان من کمیل کارم مهمه  
— باشه میام دنبالت  
— خودم میام بگو کجا  
کمیل کلافه گفت:  
— یک ساعت دیگه بیا همون خونه  
— باشه خداحافظ  
— خداحافظ

سریع از جایش بلند شد بعد از حساب کردن، از دانشگاه بیرون رفت و برای اولین تاکسی دست تکان داد.

پارت\_صد\_و\_شانزده

کمیل با عصبانیت روبه روی آرش که از شدت گریه با بی حالی روز کبل نشسته بود، ایستاد.

— از خودت خجالت نمیکشی؟ یکم به این فکر نکردی، دایی محمد با این آبروریزی چطور میخواد کنار بیاد؟

آرش با صدایی که از شدت گریه خشدار شده بود، گفت:

— من اشتباه کردم من غلط کردم

با فریاد کمیل خود جمع شد و مانند بچه ای دبستانی گریست، هرکس او را میدید باورش نمی شد او یک دانشجو باشد.

— غلط کردن به درد خودت میخوره

ضربه ای به سینه اش زدو گفت:

— تو داشتی سمانه، زنِ منو، به کشتن میدادی، متوجه شدی چیکار کردی؟

آرش که از شدت گریه نمی توانست درست صحبت کند، مقطع گفت:

— م م ن، من به پو پولش نیازدا، داشتم

کمیل پوزخندی زد و گفت:—

— به خاطر پول حاضر بودی از خانوادت بگذری؟؟

فریاد زد:

— ها جوابمو بده، به خاطر پول حاضر بودی سمانه روبه کشتن بدی، منو داغون کنی

به خاطر چندتا اسکناس قبول کردی گزارش و عکسای ناموس کمیلو بدی دست یه  
مشت آدم خدا شناس  
فریاد زد:

— چرا خفه خون گرفتی آرش، حرف بزن لعنتی حرف بزن  
سکوت خانه را نفس نفس زدن های کمیل و گریه های آرش شکستند، کمیل باور نمی  
کرد که جاسوسی که این همه بلا بر سرشان آورده آرش پسر دایی اش باشد  
با صدای زنگ خانه، آرش ترسید از جایش بلند شد و گفت:  
— زنگ زدی بیان منو بگیرن، کمیل غلط کردم کمیل تو رو خدا اینکارو نکن  
کمیل کلافه دستی در موهایش کشید و تشر زد:  
— بتمرگ سر جات

نمی دانست چه کسی پشت در است غیر از امیرعلی و محمد و سمانه کسی از این  
خانه خبر ندارد.

در را باز کرد که با دیدن سمانه با عصبانیت غرید:  
— تو اینجا چیکار میکنی مگه بهت نگفتم یه ساعت دیگه  
سمانه شوکه از رفتار کمیل چند لحظه ای ساکت ماند، دیگه مطمئن بود اتفاقی افتاده.  
— کمیل چی شده؟

— هیچی، برو تو ماشین تا صدات کنم  
سمانه تا میخواست اعتراض کنه، صدای گریه و التماس آشنایی او را به سکوت دعوت  
کرد.

— آجی تو رو خدا تو راضیش کن منو نندازه زندون

پارت\_صد\_و\_هفتده



سمانه کمیل را کنار زد و سریع وارد خانه شد، با دیدن آرش با چشمان سرخ از گریه و رد دست کمیل بر روی گونه اش، حیرت زده و عصبی به طرف کمیل برگشت و گفت:  
— اینجا چه خبره؟ آرش چشمه؟ برا چی با اون وضع رفتی دنبالش، میدونی زندایی نزدیک بود از ترس سخته کنه، اصلا برا چی اوردیش اینجا  
آرش از جایش بلند شد و به سمت سمانه آمد و چادرش را در دست گرفت و با التماس گفت:

— آجی سمانه تورو خدا بهش بگو منو نندازه زندان آجی بهش بگو  
کمیل ارش را هل داد و سمانه را به طرف خودش کشید و غرید:  
— خفه شو احمق، آخرین بارت باشه بهش نزدیک میشی یا بهاش حرف میزنی  
فهمیدی؟

اما آرش از ترس اینکه در زندان بیفتد از تقلا دست بردار نبود.  
— آجی کمیل دوست داره، بهش بگی قبول میکنه آجی به خاطر مامانو بابام، باور کن  
مجبور بودم، والا کی دوس داره اینکارو با خواهر و بردارش بکنه  
سمانه که کم کم مسئله برای او حل می شد نا باور پیراهن کمیل در دستانش فشرده  
شد و با بغض نالید:

— کمیل، آرش دارع چی میگه  
کمیل شانه ی سمانه را در آغوش گرفت و آرام زمزمه کرد:  
— تو فقط آروم باش همه چیو خودم حل میکنم  
و با عصبانیت رو به آرش گفت:  
— تو هم تکلیفت معینه، کاری میکنم هزار بار از به دنیا اومدنت پشیمون بشی، حالا  
هم از جلو چشم گم شو  
— تورو خدا کمیل، جان سمانه اینکارو نکن، اصلا به خاطر بابام، فکر کن همه بفهمن برا  
بابام آبرو نمیمونه

آرش دست بر نقطه ضعف او گذاشت، کمیل عصبی فریاد زد:  
— خفه شو، تو اگه نگران دایی بودی اینکارو نمیکردی

از سمانه جدا شد و بازوی آرش را در دست گرفت، و او را در حالی که او را قسم میداد به طرف در برد:

— خودتو خسته نکن که نظرم عوض نمیشه، در را باز کرد و آرش را بیرون کرد و در را بست، سرش را به در چسباند و چشمانش را بست.

صدای فریاد و التماس و ضربه هایی که آرش به در می زد، دل کمیل را خون می کرد، اما او هم آدم است کم می آورد، بخصوص اگر نامردی از خانواده ی خود ببیند، با قرار گرفتن دست لرزان و سردی بر شانه اش آرام برگشت، که با چشمان اشکی و سرخی مواجه شد.

می دانست سمانه الان چه حالی دارد، او هم داغون بود، نگاهشان در هم گره خورد. کمیل زیر لب زمزمه کرد:

— سمانه دیگه کم اوردم

♥ عشق علو و فاطمه ♥ ?

پارت\_صد\_و\_هجده

سمانه لیوان اب را جلوی کمیل گذاشت و کنارش نشست، کمیل عمیقا در فکر بود، سمانه می دانست از چه چیزی عذاب می کشید، نگران دایی محمد بود و می دانست اگر بین همه پیچیده شود که پسر سرهنگ رادمنش برای گروه خلافاکاری جاسوسی می کرده، دیگر آبرویی برای محمد نمی ماند.

"پسر نوح با بدان بنشست"

آرام صدایش کرد:

— کمیل

— جانم

— میخوای چیکار کنی  
 کمیل به مبل تکیه داد و نالید:  
 — نمیدونم، نمیدونم سمانه، به هر راه حلی که فکر میکنم آخرش میخوره به دایی  
 محمد، داغون میشه اگه بفهمه  
 سمانه دست مردانه ی کمیل را در دست گرفت و گفت:  
 — نمیخوای بگی این گروه کیه که آرشو مجبور به این کار کردنت؟ اصلا چرا تو؟  
 کمیل پوزخندی زد و گفت:  
 — مجبور؟ آرش پول لازم داشته، اونا هم بهش پول میدادن در مقابل اون گزارش من  
 و عکسای تورو تحویل می داده  
 کمیل با تصور اینکه عکس های سمانه در روز عقد و دوره می های خودمونی در دست  
 آن ها باشد و با چشمان کثیفشان، همسر پاکش را نگاه می کردند، دستانش از زور  
 خشم در دستان سمانه مشت شد.  
 سمانه نگران نگاهی به او انداخت و گفت:  
 — کمیل چی داره اذیتت میکنه، نگا صورتت از عصبانیت سرخ شده، چرا منو محرمت  
 نمیدونی؟  
 — تو محرمتر از هر کسی برام سمانه، اما ب  
 عضی حرف ها برای تو سنگینن، تودختری، لطیفی، حساسی.  
 — قول میدم دیگه لطیف نباشم تو هم همه حرفاتو بزن، باور کن تورو اینجوری  
 آشفته میبینم دلم خون میشه، باور کن ناراحتیت منو هم ناراحت میکنه  
 کمیل لبخند تلخی بر روی لبانش نشست، اما تا می خواست جواب حرف های زیبای  
 سمانه را بدهد گوشی اش زنگ خورد.  
 شماره ناشناس بود، کمیل گوشی را برداشت و دکمه اتصال را لمس کرد:  
 — بله بفرمایید  
 — به به جناب سرگرد  
 — شما

— نشاختی؟ تیمور جانتم  
 کمیل لعنتی زیر لب گفت  
 — شنیدم از وقتی فهمیدی عکسای زنت دستمه عصبی شدی؟  
 — خفه شو عوضی  
 — اوه اوه بی ادب نشو دیگه، میدونی تو اصلا سلیقه نداشتی، اما تو زن گرفتن خوب  
 سلیقه به خرج دادی  
 کمیل عصبی از جایش بلند شد و گفت:  
 — ببند دهننتو، من میکشمت، میکشمت تیمور به مولا قسم میکشمت

♥ عشق علوے و فاطمے ♥

پارت\_ صد\_ و\_ نوزده

تیمور قهقهه ای زد و گفت:  
 — البته آرش گفت که مادرت انتخابش کرده، آخ گفتم آرش یادم اوامد، بیچاره خیلی  
 ترسیده، از وقتی بچه ها آوردنش داره به خودش میلرزه  
 کمیل وحشت زده گفت:  
 — تو چیکار کردی تیمور؟  
 — چیزی که شنیدی پسر سرهنگ رادمنش پیش منه، اگه جونش برات عزیزه بیا به  
 آدرسی که برات میفرستم  
 — عوضی  
 — پس یادت باشه که تنها بیای، چون از یه آدم عوضی همه چیز برمیاد  
 تماس قطع شد، کمیل سریع شماره امیرعلی را گرفت و به او سپرد که سریع خودش  
 را برساند.

به طرف سمانه رفت و بازوانش را در دست گرفت و گفت:

— سمانه الان امیر علی میاید دنبالت میرسوننت خونمون

— چرا تو منو نمیرسونی

— من باید برم جایی

— کجا کمیل

— جایی کار دارم

سمانه وحشت زده و با چشمان سرخ از اشک به پیرهن کمیل چنگ زد و گفت:

— کمیل کجا داری میری؟ کی بود که بهت زنگ زد؟ چی بهت گفت

— سمانه سوال نپرس فقط کاری که میگم انجام بده، الانم آماده شو

سمانه پیراهن کمیل را بیشتر در مشتش فشرد و نالید:

— من هیچ جا نمیرم، فهمیدی؟ هر جا تو بری منم میام، کمیل تورو خدا راستشو بگو

داری پیش همونی که بهت زنگ زد؟

— سمانه آروم باش عزیزم

سمانه با گریه فریاد زد:

— چطور آروم باشم لعنتی چطور؟ داری خودتو به کشتن میدی میفهمی داری چی

میگی؟ کمیل احساس بدی به این رفتنت دارم نرو لعنتی نرو

بی قراری های سمانه قلب کمیل را به درد آورد، او را به خود نزدیک کرد و با دست اشک هایش را پاک کرد، سمانه که احساس می کرد این دیدار آخر است، تصور نبود کمیل در کنارش اشک هایش را دوباره بر گونه هایش سرازیر کرد، کمیل دوباره اشک هایش را پاک کرد، و سمانه را در آغوش گرفت، سمانه بین هق هق هایش، کمیل را صدا می زد، کمیل در حالی که سرش را نوازش می کرد، با ناراحتی گفت:

— جانم، جان کمیل، زندگی کمیل، بگو سمانه بگو

— چرا حس میکنم دیگه نمیتونم ببینمت چرا؟

کمیل که از بعد تماس این احساسی که بر وجودش رخنه زده بود را پس می زد با این حرف سمانه قلبش تیر کشید، ب\*و\*سه ای بر سر سمانه نشاند و حرفی نزد.

سمانه با مشت ضربه ای به شانه اش زد و گفت:  
 — پس تو هم اینو حس کردی، کمیل نرو، کمیل تنهام نزار، من میمیرم کمیل، بخدا  
 میمیرم  
 از کمیل جدا شد و صورت کمیل را با دو دست گرفت، چشم های اشکی اش را در  
 چشمان به اشک نشسته کمیل گره زد و با بعض و صدای لرزانی زمزمه کرد:  
 — بگو که نمیری کمیل، بخدا من میمیرم، بدون تو نمیتونم کمیل، باور کن حس میکنم  
 قلبم داره از جاش کنده میشه، کمیل حرف برن تو رو خدا یه چیزی بگو آروم شم  
 کمیل او را در آغوش کشید، و به اشک هایش اجازه جوشیدن داد، چقدر سخت بود  
 ،سمانه اینگونه بی قراری کند و او نتواند کاری کند.

پلاک\_پنهان:

پارت\_صد\_و\_بیست

کمیل در را بست، و به طرف امیرعلی رفت:  
 — برسونش خونه خودمون، محافظارو هم اگه چیز مشکوکی دیدی بیشتر کن  
 — نمیخواهی بگی کجا میخوای بری؟ تنهایی از پس تیمور بر نمیای  
 — نزار پشیمون بشم که بهت گفتم  
 — اما تنهای..  
 — این قضیه رو خودم تنهایی باید تمومش کنم، حواست به سمانه باشه، میخوام  
 خودت شخصا حفاظت اونجارو بگیری نه کس دیگه ای  
 — نگران نباش  
 — برید بسلامت

امیرعلی سوار ماشین شد، کمیل نگاهش به نگاه خیس سمانه گره خورد، ماشین روشن شد و آخرین تصویری که کمیل از سمانه داشت، چشمان اشکی و پر ا حرف او بود... سمانه در طول مسیر حرف نزد، و فقط صدای گریه های آرامش سکوت اتاقک کوچک ماشین را می شکست.

به محض رسیدن امیرعلی ماشین را به داخل خانه رفت، سمانه پیاده شد و منتظر امیرعلی ماند.

— چیزی شده خانم حسینی؟

— کمیل کجا رفته؟

— نمیدونیم، با اینکه کمیل قبول نکرد دخالت کنیم اما من به سرهنگ رادمش رو در جریان گذاشتم

— اگه خبری شد خبرم کنید

— حتما، بقیه هم نباید چیزی بدونن

سمانه به علامت تایید سری تکان داد، و وارد خانه شد.

صغری و سمیه خانم با دیدن سمانه از جایشان بلند شدند.

— دخترم سمانه گریه کردی؟

سمانه می دانست الان هم مثل همیشه چشمانش از شدت گریه سرخ شده اند.

— سمانه کمیل هم تورو مجبور کرد بیای خونمون؟ من دانشگاه بودم زنگ زد گفت باید بیای خونه

سمانه روی مبل نشست و آرام گفت:

— آره

— برای همین گریه کردی؟

— با کمیل بحثم شد

سمیه خانم کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت و مهربانانه گفت:

— عزیز دلم دعوا نمک زندگیه، کمیل شاید عصبانی بوده یه چیزی گفته والا کمیل تورو از جونش هم بیشتر دوست داره

سمیه خانم نمی دانست که با این حرف های چه آتشی بر جان این دختر می زد.  
— نگفت چرا باید تو خونه بمونیم؟ دلم خیلی شور میزنه

♥ عشق علو و فاطمه ♥

پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_یک

سمانه نتوانست جلوی هق هق اش را بگیرد، چطور میتوانست به او بگوید که کمیل  
عمری است خیلی چیزها را از تو پنهان کرده؟  
چطور بگوید که ممکنه تکیه گاهت را از دست بدی؟  
چطور بگوید شاید دیگر کمیلی نباشد؟  
صدای گریه اش در کل خانه پیچید و سمیه خانم او را در آغوشش فشرد و این بی  
قراری ها را به پای ناراحتی اش از کمیل گذاشت.  
غافل از اتفاقی که برای پسرش در حال افتادن بود،  
عروسش را دلداری می داد....

\*\*

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و خبری از کمیل نشد، سمانه کنار پنجره ایستاده بود و از  
همانجا به در خیره شده بود، سمیه خانم و صغری هم با آمدن امیرعلی و چند نفر  
دیگر به خانه و کشیک دادنشان، کم کم به عادی نبودن قضیه پی بردند و بی قراری  
هایشان شروع شد، سمانه نگاهی به سمیه خانم که مشغول راز و نیاز بود انداخت  
، صدای جابه جا شدن ظرف ها از آشپزخانه می آمد، صغری مشغول شستن ظرف های  
شام بود، شامی که هیچکس نتوانست به آن لب بزند، حتی شامی که برای آقایون  
فرستاده بودند، امیرعلی دست نزده آن ها را برگرداند، هیچکس میل خوردن چیزی  
نداشت، مثل اینکه ترس از دست دادن کمیل بر دل همه نشست.



سمانه براس چند لحظه چشمانش را بر روی هم گذاشت، تصویر کمیل در ظلمت جلویش رنگ گرفت، ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست، اما با باز شدن در سریع چشمانش را باز کرد، با دیدن مردی کمر خمیده سریع از جایش بلند شد، چادرش را سر کرد و بیرون رفت.

مرد از دور مشغول صحبت با امیرعلی بود، می دانست کمیل نیست اما عکس العمل های امیرعلی او ترسی بر دلش انداخت، نزدیکشان شد که متوجه لرزیدن شانه های امیرعلی شد، با خود گفت:

— داره گریه میکنه؟؟

با صدای لرزانی گفت:

— چی شده؟

با چرخیدن هر دو، سمانه متوجه محمد شد، با خوشحالی به سمتش رفت و گفت:

— خداروشکر دایی بلاخره اومدی؟

— آره دایی جان

سمانه مشکوک به او نگاه کرد، غم خاصی را در چشماش حس می کرد، تا میخواست چیزی بگوید متوجه خون روی لباسش شد با وحشت گفت:

— دایی زخمی شدی؟

— نه دایی خون من نیست

با این حرفش خود و امیرعلی نتوانستند خودشان را کنترل کنند، و صدای گریشان بالا گرفت.

سمانه با ترس و صدای لرانی گفت:

— دایی کمیل کجاست؟

....

— دایی جوابمو بده، کمیل کجاست، جان من دایی بگو داره میاد

محمد سرش را پایین انداخت و گفت:

— شرمندتم دایی دیر رسیدیم

عشق علوے وفاطمے ♥️

پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_دو

&چهار سال بعد&

ماشین را خاموش کرد و از آن پیاده شد، کیفش را باز کرد و بعد از کمی گشتن کلید را پیدا کرد، سریع در را باز کرد، وار حیاط شد سریع فاصله ی در تا در ورودی را طی کرد، وارد که شد، امیر به سمتش دوید و با لحن بچگانه ای گفت:

— آخ جون زندایی

سمانه امیر را در آغوش گرفت و گونه اش را ب\*و\*سید.

— مامانی کجاست؟

صدای صغری از بالای پله ها آمد:

— اینجام سمانه

بعد از سلام و احوالپرسی صغری گفت:

— ببخشید من بدون اجازه رفتم تو اتاقت شارژر برداشتم

— این چه حرفیه عزیزم، خاله آماده است؟

— میرید مزار شهدا

— آره امروز پنجشنبه است

قطره ی اشکی بر روی گونه اش سرازیر شد، سمانه نگاهی به صغری انداخت، صغرایبی که بعد از اتفاق چهارسال پیش دیگه اون صغرای شیطون نبود همان سال با علی یکی از پسرای خوب دانشگاه ازدواج کرد و بدون هیچ مراسمی به خانه بخت رفت. با صدای سمیه خانم هر دو اشک هایشان را پاک کردند، سمیه خانم با لبخند خسته ای به سمت سمانه آمد و گفت:

— خسته نباشی مادر بیا یکم بشین استراحت کن  
 — نه خاله بریم، ببخشید خیلی معطلتون کردم امروز کمی کارم طول کشید  
 — خدا خیرت بده دخترم  
 سمانه دست سمیه خانم را گرفت و از خانه خارج شدند، صغری هم در خانه ماند تا  
 شام را درست کند.  
 سمانه بعد از اینکه سمیه خانم سوار شد، سریع سوار ماشین شد، دیدن خاله اش در  
 این حال او را عذاب می داد، سمیه خانم بعد از کمیل شکست، پیر شد، داغون شد اما  
 بودن سمانه کنارش او را سرپا نگه داشت....  
 به مزار شهدا که رسیدند با کلی سختی جای پارک پیدا کردند، سمانه بعد از خرید گل  
 و گلاب همراه سمیه خانم به سمت قطعه دو شهدا رفتند، کنار سنگ قبر مشکی  
 نشستند، مثل همیشه سنگ مزار شسته شده بود، و این ارادت مردم را نسبت به شهدا  
 را نشان می داد، گلاب را روی سنگ ریخت و با دست روی اسم کشید و آرم زیر لب  
 زمزمه کرد:  
 شهید کمیل برزگر  
 آهی کشید و قطره اشکی بر گونه اش سرازیر شد.  
 بعد از شهادت کمیل همه فهمیدند که کار اصلی کمیل چه بود، چندباری هم آقا  
 محمود گفت که من به این چیز شک کرده بودم.  
 سمانه با گریه های سمیه خانم به خودش آمد، سمیه خانم با پسرش دردودل می می  
 کرد و اشک هایش را پاک می کرد، آرام سمانه را صدا زد:  
 — سمانه دخترم  
 — جانم خاله  
 میخوام در مورد موضوع مهمی بهات حرف بزنم  
 — بگو خاله میشنوم  
 — اما قسمت میدم به کمیل، قسمت میدم به همین مزارباید کامل حرفامو گوش بدی  
 سمانه سرش را بالا آورد و با نگرانی به خاله اش نگاه کرد:

— چی میخوای بگی خاله؟

— به خواستگاری آقای موحد جواب مثبت بده

پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_سه

سمانه شوکه از حرف های خاله اش میخواست از جایش بلند شود که سمیه خانم گفت:

— یادت نره قسمت دادم به کمیل

سمانه به اجبار سر جایش

نشست.

— از رفتن کمیل چهارسال میگذره، دیدم که چی کشیدی؟ گریه های شبانه ات تو

اتاق کمیل رو میشنیدم، هر چقدرم جلوی دهنتم میگرفتی تا صدات به گوشم

نرسه، اما صدا گریه هات اینقدر درد داشتن که به دلم آتیش می زدن، تو این چهار

سال از خانوادت گذشتی اومدی پیشم

، خودتو قوی نشون دادی که برای من تکیه گاه باشی، اما خودت این وسط تنها

موندی، همه ی این چهار سالو با عکس کمیل و گریه های یواشکی ات گذروندی، دیگه

کافیه تو هم باید زندگی کنی، باور کن کمیل هم آرزوشه تو خوشبخت بشی.

سمیه خانم از جایش بلند شد و به طرف مزار همسرش رفت و سمانه را با کمیل تنها

گذاشت.

سمانه سرش را پایین انداخته بود و اشک هایش بر روی سنگ سرد مزار می

افتادند، دلش خیلی گرفته بود، با دست ضربه ای به سنگ مزار زد و گفت:

— کجایی کمیل، نباید تنهام میزاشتی، دیگه دارم کم میارم نباید میرفتی

مزار شهدا شلوغ بود، گروهی کنار مزار کمیل نشستند، سمانه از جایش بلند شد و به طرف سمیه خانم رفت، بعد از قرائت قرآن و فاتحه به سمت ماشین رفتند، تا رسیدن به خانه حرفی بین سمانه و سمیه خانم رد و بدل نشد.

وارد خانه شدند، صغری مشغول آماده کردن سفره بود، علی هم مشغول کباب...

— سلام خدا قوت

صغری با دیدن چشمان سرخشان، لبخند محزونی زد و سریع به سمتشان آمد.

— سلام، علی گفت هوا خوبه تو حیات سفره بندازیم

سمانه لبخندی زد و گفت:

— خوب کاری کردید

در کنار هم شب خوبی را گذراندن، صغری کم کم وسایلیش را جمع کرد تا به خانه برگردند، سمانه به سمیه خانم اجازه نداد تا دم در صغری را بدرقه کند و خودش آن را همراهی کرد، بعد از حرکت کردن ماشین، دستی برای امیر تکان داد، ماشین از خیابان خارج شد، سمانه می خواست در را ببندد که متوجه سنگینی نگاهی شد، با دیدن مرد همسایه که مزاحمت هایش مدتی شروع شده بود، اخمی کرد و در را محکم بست، به در تکیه داد و در دل نالید:

— اگه بودی کی جرات می کرد اینطور نگاه کثیفشو روی من بندازه

پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_چهار

با صدای دوباره آیفون، سمانه سریع از پله ها پایین آمد و گفت:

— خودم جواب میدم خاله

گوشی را برداشت و گفت:

— کیه؟

— سلام دخترم، احمدی هستم میاید دم در

— سلام آقای احمدی، بفرمایید داخل

— نه دخترم عجله دارم

— چشم اومدم

با عجله چادرش را سر کرد و به طرف در رفت، سردار احمدی، کسی بود که موقع شهادت تو کمیل کنارش بود، از آن روز تا الان هر چند مدت به آن ها سر می زد، در را باز کرد که سردار را که با لبخند مهربانانه منتظر بود دید.

— سلام سردار بفرمایید تو

— سلام دخترم، نه عجله دارم تنها هم نیستم

سمانه نگاهش به سمت ماشین کشیده شد، با دیدن مردی که کاملا صورتش را با چفیه پنهان کرده بود، با تعجب ابروانش را بالا داد.

— این مدارکی که بهت گفته بودم اتاق کمیل برام بیار، بفرما دخترم،

سمانه پوشه ها را از دست سردار گرفت و گفت:

— به دردتون خورد؟

— نه زیاد، اما بازم ممنونم مزاحمتون نمیشم

سمانه از سنگینی نگاه مردی که در ماشین بود، معذب و کلافه شده بود سریع خداحافظی کرد و در را بست.

نگاهی به پروندهها انداخت، احساس می کرد، وقتی به سردار داده بود سنگین تر بودند.

با صدای سمیه خانم سریع به خانه رفت.

\*\*\*\*

— دیدیش؟؟

به علامت تایید سری تکان داد

— نمیخوام این دیدار تورو از هدفت دور کنه و ذهنت مشغول بشه

سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

— مطمئن باشید این دیدار منو برای رسیدن به هدفم مصمم تر کرد  
سردا سری تکان داد و حواسش را به رانندگی اش داد.



پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_شش

روبه روی مزار کمیل زانو زد، به عکس کمیل که روی سنگ حکاکی شده بود، خیره شد.

به اشک هایش اجازه ی سرازیر شدن را داد، دیگر ترس از دیده شدن را نداشت، در اولین روز هفته و این موقع، که هوا تاریک شده بود، کسی این اطراف دیده نمی شود. او یک دختر بود، زیر این همه سختی و درد نباید از او انتظاره استقامت داشت، او همسرش، تکیه گاهش، کسی که دیوانه وار دوست داشت را از دست داد.  
با صدایی که از گریه خشدار شده بود نالید:

— قول داده بودی بمونی، تنهام نزاری، یادته دستمو گرفتی گفتی تا هستی از هیچکس نترسم جز خدا، نگفتی هیچوقت نگران نباش چون هر وقت خواستی کنارتم، گفتی هیچکس نمیتونه اذیتت کنه چون من هستم.  
هق هق هایش نمی گذاشتند راحت حرف بزند، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:  
— پس چرا الان تنهام، چرا از نبودت میترسم، چرا کنارم نیستی، چرا همیشه نگرانم، چرا همه دارن اذیتم میکنن و تو، نیستی بایستی جلوشون. چرا، چرا کمیل؟؟  
با مشت بر سنگ زد و با نالید:

— دارن مجبورم میکنن ازدواج کنم، مرد همسایه همیشه مزاحم میشه، پس چرا نیستی، کمیل دارم از تنهایی دق میکنم، دیگه نمیکشم.

شانه هایش از شدت گریه تکان میخوردند و هر لحظه احساس میکرد قلبش بیشتر فشرده می شد.

— کمیل چهارسال نبودنت برای من کافیه، همه میگن همسر شهیدم— باید صبر داشته باشم، اما منم آدمم، نمیتونم، چرا هیچکس درکم نمیکنه، چرا منو عاشق خودت کردی بعد گذاشتی رفتی، چرا پای هیچکدوم از قولات نموندی، توکه بدقول نبودی با دست اشک هایش رو پس زد و گفت:

— چرا صبر نکردی، چرا تنها رفتی، چرا منتظر نموندی نیرو بیاد، کمیل به دادم برس، از خدا بخواه به من صبر بده یا منو هم بیره پیش تو، دلم برات تنگ شده بی معرفت صدای گریه هاش در محوطه مزار میپیچید، نگاهی به مزار انداخت و زمزمه کرد:

— چرا بعد از چهارسال نمیتونم رفتنتو باور کنم چرا؟

اشک هایش را با دست پاک کرد، هوا تاریک شده بود، و کسی در مزار نبود، ترسی بر وجودش نشست، تا میخواست از جایش بلند شود، با قرار گرفتن دستمال جلوییش و دیدن دستان مردانه ای که جلوی چشمانش بود، از ترس و وحشت زانوهایش بر روی زمین خشک شدند

ادامه\_ دارد

پارت\_ صد\_ و\_ بیست\_ و\_ پنج

خسته از ماشین پیاده شد، هوا تاریک شده بود، از صبح سرکار بود، آنقدر در این چند روز سرش شلوغ بود، که دیر وقت به خانه می آمد، با اینکه دوست نداشت سمیه خانم را تنها بزارد اما مجبور بود...

به سمت ورودی خانه رفت، با دیدن کفش های زنانه و مردانه، حدس می زد، صغری یا دایی محمد با دندایی به خانشان آمده یا شاید محسن و یاسین.



با وجود خستگی زیاد اما لبخندی بر لب نشاند و وارد خانه شد، کیفش را روی جا کفشی گذاشت و وارد هال پذیرایی شد، با دیدن مهمانان در جایش خشکش زد. افکاری که به ذهنش حمله می کردند و در سرش میپیچیدند و صداهایی که مانند ناقوس در سرش به صدا در می آمدند را پس زد و آرام سلام کرد، با صدایی که او را مخاطب خود قرار گرفت، چشمانش خیس شدند.

— سلام به روی ماهت عروس گلم

سمانه وحشت زده به خانم موحد نگاهی انداخت، کسی جز سمیه خانم حق نداشت او را عروسم صدا کند، او فقط عروس کمیل بود نه کسی دیگر...

با صدای لرزانی گفت:

— اینجا چه خبره؟

یاسین از جایش بلند شد و گفت:

— زنداداش بشین لطفا

اما سمانه دوباره پرسید:

— یاسین اینجا چه خبره؟

سید مجتبی (آقای موحد) از جایش بلند شد و بعد از سرفه ی مصلحتی، دستی بر محاسنش کشید و گفت:

— سمانه خانم ما از پدرتون اجازه گرفتیم که امشب برای امرخیر مزاحم بشیم، که سرهنگ هم اجازه دادند.

سمانه ناباور با چشمان اشکی به آقا محمود و محمد ویاسین نگاه کرد، باورش نمی شد با او این کار را کرده باشند...

سمانه با صدایی که از بغض و عصبانیت می لرزید گفت:

— لازم نبود به خودتون زحمت بدید، من به مادرتون گفتم که جوابم منفیه

— سمانه

حتی تذکر محمود آقا نتوانست او را آرام کند.

— من قصد ازدواج ندارم آقای موحد، اینو بارها به شما و مادرتون گفتم، هیچکس حق نداره جز خاله سمیه منو عروسم صدا کنه، من عروس کمیلیم نه کسی دیگه یاسین بلند شدو گفت:

— سمانه، تو هنوز... —

— هنوز جوونم؟ وقت دارم زندگی بکنم؟؟ مگه من الان زندگی نمیکنم؟ وقتی تا الان به من میگی زنداداش چطور میخوای زن یکی دیگه بشم.

قدمی به عقب برداشت و گفت:

— این حرف آخرم بود، من نمیخوام ازدواج منم، آقای موحد قسمتون میدم به جدتون دیگه این قضیه رو باز نکنید

سریع کیفش را برداشت و با شتاب از خانه خارج شد.

ادامه\_ دارد

پارت\_ صد\_ و\_ بیست\_ و\_ هفت

از ترس لرزی بر تنش افتاد، جرات نداشت نگاهش را بالا بیاورد و صاحب دست را ببیند.

— بفرمایید

با شنیدن صدای مردانه و خشداری که به دلیل سرما خوردگی بدجور گرفته بود، آرام نگاهش را از دستمال بالا آورد که به صحنه آشنایی برخورد کرد.

مردی قدبلند با صورتی که با چفیه پوشانده شده، مطمئن بود این صحنه آشنا است.

او این مرد را دیده، در ذهنش روزهای قبلی را مرور کرد تا ردی پیدا کند.

با یادآوری سردار احمدی و همراهش، لحظه ای مکث کرد و از جایش بلند شد.

— سلام، اگه اشتباه نکنم شما همراه سردار هستید

مرد سرفه ای کرد و سری تکان داد، سمانه اطراف را نگاه کرد و با نگاه به دنبال سردار گشت اما با صدای آن مرد، دست از جستجو برگشت.

— تنها اومدم

سکوت سمانه که طولانی شد، مرد به طرف سمانه برگشت و برای چند لحظه نگاهشان به هم گره خورد.

— کمیل دوست من هم بود

سمانه خیره به چشمان مشکی و غرق در خون آن مرد مانده بود، با شنیدن سرفه های مرد به خود آمد و ناخودآگاه قدمی به عقب برگشت.

احساس بدی به او دست داد، سریع کیفش را از روی مزار برداشت و خداحافظی کرد. به قدم هایش سرعت بخشید، از مزار دور شد اما سنگینی نگاه آن مرد را احساس می کرد، احساس می کرد مسافت تا ماشین طولانی شده بود، بقیه راه را دوید، به محض رسیدن به ماشین سریع سوار شد، و درها را قفل کرد، نفس نفس می زد، فرمون را با دستان لرزانش فشرد، تا کمی از حس بدش کم شود.

کیفش را باز کرد، گوشی اش را بیرون آورد و نگاهی به ساعت انداخت، ده تماس بی پاسخ داشت، لیست را نگاهی انداخت بی توجه به همه ی آن ها شماره سمیه خانم را گرفت، بعد از سه بوق بلافاصله صدای ترسیده سمیه خانم در گوش سمانه پیچید:

— سمانه مادر کجایی، بیا مادر از نگرانی دارم میمیرم

— ببخشید خاله. گوشیم روی سایلنت بود

— برگرد سمانه، بیا خونه قول میدم، به روح کمیل قسم دیگه حرف از ازدواج نمیزنم

فقط بیا پیشم مادر

— دارم میام

ادامه\_ دارد



پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_هشت

سردار عصبی به سمت او رفت و فریاد زد:

— داری همه چیزو خراب میکنی

سرش را میان دو دستانش گرفت و فشرد و عصبی پایش را بر روی پارکت خانه می کوبید.

— برا چی رفتی دنبالش، برا چی هر جا میره اسکورتش میکنی؟

تو قول دادی فقط یکبار اونو ببینی فقط یکبار، اصلا برا چی جلو رفتی و با اون صحبت کردی؟

— من میدونم دارم چیکار میکنم

— گوش بده چی میگم، اینجوری هم کار پرونده رو بهم میخوره هم اون دختر به خطر میفته

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

— چرا آرام کردن دلت برات مهمتره از سلامتی سمانه است

عصبی از جایش بلند شود و با صدای خشمگین گفت:

— سلامتی سمانه از جونم هم مهمتره، فک کنم اینو تو این چند سال ثابت کردم،

من میدونم دارم چیکار میکنم، سردار مطمئن باشید اتفاقی بدی نمیفته و این پرونده همین روزا بسته میشه.

سردار ناراحت به چهره ناراحت و خشمگین و چشمان سرخ مرد روبه رویش نگاهی انداخت و گفت:

— امیدوارم که اینطوری که میگی باشه کمیل

\*\*\*\*

سمانه با ترس از خواب پرید، از ترس نفس نفس می زد، سمیه خانم لیوان آبی را به

سمتش گرفت و با نگرانی گفت:

— چیزی نشده مادر، خواب دیدی

سمانه با صدای گرفته ای گفت:

— ساعت چنده؟

— سه شب مادر، خواب بدی دیدی؟

سمانه با یادآوری خوابش چشمان را محکم بر روی هم بست و سری به علامت تأیید تکان داد.

— بخواب عزیزم

— نمیتونم بخوابم، میتروسم دوباره خواب ببینم

سمیه خانم روی تخت نشست و به پایش اشاره کرد

— بخواب روی پاهام مادر

سمانه سر را روی پای سمیه خانم گذاشت، سمیه خانم موهای سمانه را نوازش کرد و گفت:

— وقتی کنارمی، حس میکنم کمیل کنارمه، وقتی دلتنگ کمیل میشم و بغلت

میکنم، دلتنگیم رفع میشه، پسر رفت ولی یه دلخوشی کنارم گذاشت، امروز وقتی

رفتی و جواب تماسمو ندادی داشتم میمردم، از دست دادن کمیل برام کافی

بود، نمیخوام تورو هم از دست بدم

ب\*سه ای بر روی موهای سمانه نشاند، که قطره اشکی از چشمانش بر روی

پیشانی سمانه سرازیر شد.

سمانه چشمانش را بست که دوباره خوابش را به یاد آورد، همان مرد با چفیه، به

چشمانش خیره شده بود، و فریاد می زد "باورم کن، باورم کن" و سعی در گرفتن

دست سمانه می کرد.

سمانه چشمانش را باز کرد و خودش را لعنت کرد، که چرا موقعی که مرد کنارش بود

احساس ترس نکرد، چرا احساس می کرد چشمانش و نگاه سرخش آشنا بود، چرا تا

الان به او فکر میکرد، حس می کند دارد به کمیل نامردی می کند.

قطره اشکی از چشمانش جاری شد و آرام زمزمه کرد:

— منو ببخش کمیل

پارت\_صد\_و\_سی\_و\_سه

کمیل کلافه رو به یاسر گفت:

— مگه خودت نگفتی خطرناکه من با سمانه دیدار داشته باشم

— آره خودم گفتم

— پس الان چرا میگی باید برم و خودمو نشونش بدم؟

— نقشه عوض شده، باید همسرت از زنده بودن باخبر بشه، تیمور داره همه ی خط

قرمزهارو رد میکنه، هر لحظه ممکنه خبری بدی بشنویم، ما الان بریم به خانوادت

بگیم که حواستونو جمع کنید از خونه بیرون نیاید یا ببریم خونه ی امن، نمیپرسن برا

چی؟ اونوقت ما چی داریم بگیم.

کمیل روی صندلی نشست و گنگ به یاسر خیره شد.

— کمیل الان مادرت و همسرت فکر میکنن چون تو زنده نیستی پس خطری اونارو

تهدید نمیکنه، برای همین باید همسرت از زنده بودن باخبر بشه. مگه خودت اینو

نمیخواستی؟

— میخواستم اما نمیخوام خطری اونارو تهدید کنه

یاسر لبخند مطمئنی زد و گفت:

— اتفاقی نمیفته نگران نباش، ما حواسمون هست، الانم پاشو یه خورده به خودت

برس قراره بعد چهارسال خانومت ببینت.

کمیل خنده ی آرامی کرد و چشمانش را بست، تصویر سمانه مقابل چشمانش شکل

گرفت و ناخودآگاه لبخندی

بر لبانش نشست، باورش نمی شد سمانه را بعد از چهارسال از نزدیک خواهد دید، نمی دانست چه باید به او بگوید؟ یا عکس العمل سمانه چه خواهد بود؟  
میترسید که سمانه حق را به او ندهد، و به خاطر این چهارسال او را بازخواست کند.  
— به چی فکر میکنی که قیافت دوباره درهم شد؟  
کمیل لبخند غمگینی زد و گفت:

— هیچی

— باشه من هم باور کردم

کمیل از جایش بلند شد و کتش را تن کرد و چفیه اش را برداشت.

— من میرم بیرون یکم هوا بخورم

— باشه برو، اما زود برگرد عصر باید بری دیدنش

کمیل سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_نه

— چی شده؟

— سردار تماس گرفت، گفت که همه چیز بهم ریخته

کمیل ایستاد و با چشمانی پر از سوال به او خیره شد:

— چی میگی یاسر

یاسر ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت:

— مثل اینکه تیمور به زنده بودن شک کرده، یعنی مطمئن نشده اما دوباره مثل

همون روزای اول که خبر شهادتت به خانوادت داده شد، دوباره افرادش اطراف

خونتون کشیک میدن

کمیل عصبی و ناباور به یاسر نگاه کرد، باورش نمی شد که بعد از این همه سختی و تلاش، تیمور به زنده بودنش شک کند.

یاسر مردد به کمیل نگاهی انداخت و گفت:

— یه چیز دیگه داداش

— باز چی هست؟

— اونا یه مدته حتی همسرتو زیر نظر گرفتن، شنیدم امشب میخوای بری که

ببینیش، به نظرم نرو چون هم خودت هم همسرتو به خطر میندازی.

کمیل تکیه اش را به دیوار داد و غمگین زیر لب نالید:

— دیگه دارم کم میارم

یاسر بازوی شهاب را در دست گرفت و آن را به طرف نزدیکترین اتاق برد.

در، را باز کرد و منتظر ماند کمیل وارد اتاق شود، کمیل روی صندلی نشست و نگاهش

را به بیرون دوخت.

"همه چیز به هم ریخته بود و همین او را آشفته کرده بود، بعد از چهار سال سمانه را

دیده بود و آن آرامشی که سال ها است، حس نکرده بود را در دیدارهای اخیر دوباره

آن را به دست آورد، اما دوباره باید از همسرش دوری کند تا برای همیشه او را از

دست ندهد، و با فکر اینکه به زودی این مشکلات حل می شوند و سمانه را خواهد

داشت، به خود دلداری می داد."

با قرار گرفتن لیوان چایی که بخار آن شیشه پنجره سرد را مات کرده بود، نگاهش را

بالا آورد.

یاسر لبخندی زد و با ابرو به لیوان اشاره کرد.

کمیل لیوان را از دستش گرفت و زیر لب تشکری کرد، دست یاسر بر شانه اش نشست

و سپس صدایش به گوش رسید:

— میدونم بهت خیلی سخت میگذره، چهارسال کم نیست، همه اینجا اینو میدونیم

حقته که الان کنار خانوادت باشی، با دختری و بچه خواهرت بازی کنی.



یا با همسرت و بچه ات بری مسافرت، نمیگم درکت میکنم اما میدونم احساس بد و سخته که در حال انجام هیچکدوم از این کارها نیستی.  
فقط یه اینو بدون این خودگذشتگی که انجام دادی کمتر از شهادت نیست.

دوستانتان را \_دعوت\_ کنید

پارت \_صد\_ و \_سی\_ و \_یک

یاسر سریع لیوان آبی ریخت و به سمت کمیل که از خشم نفس نفس می زد گرفت.

— بیا بخور کمیل

کمیل لیوان را پس زد و با صدای خشدارگی گفت:

— نمیخوام

اما یاسر که در این چهار سال کمیل را به خوبی شناخته بود و میدانست بسیار لجباز

است، دوباره لیوان را به سمتش گرفت و با عصبانیت گفت:

— بخور کمیل، یه نگاه به خودت بنداز الان سخته میکنی

کمیل برای اینکه از دست اصرارهای یاسر راحت شود لیوان را از دستش گرفت و قلمپ

آبی خورد و لیوان را روی میز گذاشت.

امیدوار بود با نوشیدن آب سرد کمی از آتش درونش کاسته شود اما این آتش را

چیزی جز شکستن گردن تیمور خاموش نمی کرد.

کمیل مصمم از جایش برخاست و به سمت در رفت، اما قبل از اینکه دستش بر روی

دستگیره ی در بنشیند یاسر در مقابلش قرار گرفت و دستش را روی سینه کمیل

گذاشت و او را به عقب برگرداند.

— کجا داری میری؟

کمیل چشمانش را محکم بر هم فشرد و زیر لب چند بار ذکر را تکرار کرد تا کمی

آرام بگیرد و حرفی نابجا نزد که باعث ناراحتی یاسر شود.

پس سعی کرد با آرامش با جدیت با یاسر صحبت کند:

— یاسر یک ساعت پیش تیمور رفت سراغ زخم، زخمی تا جا داشت ترسوند و آگه به موقع او در لعنتی باز نمی شد، الان اتفاق دیگه ای هم می افتاد، پس از جلوی راهم برو کنار بزار برم این مساله رو همین امشب تمومش کنم

اما یاسر که از نقشه و افکار پلید تیمور خبر داشت با لحنی آرام گفت:

— گوش کن کمیل الان رفتن تو هیچ چیزو درست نمیکنه، بلکه بدتر هم میکنه، شنیدی سردار چی گفت؟ تیمور به زنده بودن شک کرده، اون میتونست راحت بپره تو خونتون، اما اون فقط میخواست از زنده بودن مطمئن بشه

کمیل غرید:

— میفهمی چی میگه یاسر؟ از من میخوای اینجا بشینم به ترس و لرز زخم و مزاحمت های تیمور نگاه کنم؟

تو میدونی تا خودمو رسوندم اونجا داشتم جون میدادم، میفهمی وقتی زنت اسمتو فریاد بزنه و ازت کمک بخواد ولی تو کاری نکنی نابود میشی؟ میفهمی یاسر میفهمی آخر را فریاد زد.

یاسر، به چشمان سرخ و رگ های متورم کمیل نگاهی انداخت.

می دانست چه لحظات سخت و زجر آوری بر کمیل گذشته بود، هنوز فریاد های کمیل در گوشش بودند، اگر او و سردار جلویش را نمی گرفتند از ماشین پیاده می شد و به سراغ تیمور می رفت.

پارت\_صد\_و\_سی\_و\_دو

یاسر جلوی کمیل که بر روی صندلی نشسته بود زانو زد و دستش را بر روی زانویش گذاشت.

— کمیل داداش، باور کن همه ی ما اینجا نگران خانوادتیم، شاید نتونم نگرانی تو نسبت به همسرت درک کنم چون خودم همسری ندارم.

اما مرد هستم حالیمه غیرت یعنی چی، پس بدون ما هم کنارت داریم عذاب میکشیم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

تیمور الان به خاطر اینکه شکش رو بر طرف کنه خودش وارد بازی شد، میدونست در صورتی که خودش بیاد سراغ خانمت و اگر زنده باشی جلو میای، ندیدی وقتی همسرت اسمتو فریاد زد برا چند لحظه ایستاد و گارد گرفت.

چون فکر میکرد الان سر میرسی، اما بعد بیخیال شد، پس نزار بهونه دستش بدیم. — نمیدونم چطور شک کرده؟ مطمئنم بویی از نقشه برده.

یاسر آهی کشید و گفت:

— سردار هم از وجود یه جاسوس بین ما خبر داد، ولی قول داد به یک هفته نکشیده کار تیمور تموم بشه.

لبخندی زد و با دست شانه ی کمیل را فشرد و گفت:

— تو هم میری سر خونه زندگیت، دیگه هم از غر زدنات راحت میشم  
\*\*\*\*\*

سمیه خانم به سمانه نگاهی انداخت و آهی کشید.

— مادر جان چی شده؟ چند روزه که از این اتاق بیرون نیومدی  
سمانه بی حال لبخندی زد و گفت:

— چیزی نیست خاله فقط کمی حالم بده

— خب مادر بگومریضی؟ جاییت درد میکنه؟ کسی اذیتت کرده؟ چند روزه حتی سرکار نمیری

— چیزی نیست خاله

سمیه خانم که از جواب های تکراری که در این چند روز از سمانه شنیده ،خسته شده بود،از اتاق خارج شد.

سمانه زانوهایش را در بغل گرفته و روی تخت نشسته بود،از ترس آن سایه و ان مرد با آن زخم عمیق بر روی صورتش، چند روزی است که پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود.

به پرده ی اتاقش نگاهی انداخت و لبخند غمگینی بر لبانش نشست،حتی از ترس پرده را کنار نمی زد.

این همه ترس و ضعف از سمانه غیر باور بود،اما از دست دادنِ تکیه گاه محکمی مثل کمیل این ترس را برای هر زن قویی ممکن می ساخت.

دوباره به یاد کمیل چشمه ی اشک هایش جوشید و گونه هایش را بارانی کرد.

نبود کمیل در تک تک لحظه ها و اتفاقات زندگی اش احساس می شد،اگر کمیل بود دیگر ترسی نداشت،اگر کمیل بود او الان از ترس خودش را دراتاقش زندانی نمی کرد.

او حتی از ترس آن مرد چند روزی است بر مزار کمیل هم نرفته بود...

### پارت\_صد\_و\_سی

نگاهی به خیابان انداخت،راه زیادی تا خانه نمانده بود ،اما پاهایش خیلی درد می کردند،و احساس می کرد از پیاده روی زیاد ،ورم کرده اند.

امروز ماشین خراب شده بود و آن را به تعمیر برد و مجبور بود در این وقت شب مقداری از راه را پیاده بیاید.

به سمت هایپر مارکت سر خیابان رفت و خرید کرد.

خسته و کیسه به دست به طرف خانه رفت در این ساعت از شب کسی در خیابان نبود، تاریکی خیابان ترسی بر دلش انداخت.

با افتادن سایه ای جلوی قدم هایش لحظه ای شوکه در جایش ایستاد اما دوباره به راه رفتن ادامه داد، اینبار به قدم هایش سرعت بخشید.

با شنیدن صدای قدم هایی محکمی که پشت سرش برداشته می شد، متوجه شد که این سایه متعلق به مرد است.

از اینکه مرد کاری نمی کرد، ترسش را بیشتر کرد، در همین افکار بود که کیفش کشیده شد و بر زمین پرت شد.

جیغ بلندی کشید و با وحشت به عقب برگشت، با دیدن مردی درشت هیکل با صورتی خشن و زخمی، دوباره جیغی کشید و به عقب قدم برداشت.

اما آن مرد پوزخندی زد و قدمی برداشت و فاصله را پر کرد، کیسه های خرید از دست سمانه بر روی زمین افتادند، سیب ها بر روی زمین ریختند و برای چند ثانیه نگاه مرد را به خود کشاندند.

سمانه که تا این لحظه پاهایش بر زمین خشک شده بودند، فرصت را غنیمت شمرد و شروع به دویدن کرد، مرد نگاهی به سمانه انداخت که با سرعت به سمت در می دوید.

لبخندی از سر رضایت زد، به هدفش رسیده بود، با گام های بلند اما آرام و محکم به سمت در رفت.

سمانه به محض رسیدن به در دکمه ایفون را چندین بار فشرد، نگاه ترسانش را دوباره به سوی مردی کشید که خونسرد به سوی او قدم بر میداشت، کشید.

این آرامش و خونسردی برا چه بود؟

منظور این است که به راحتی او را در چنگ میگیرد؟؟

با این فکر سمانه وحشت زده با گریه، پی در پی به در مشت می زد، و سمیه خانم را صدا می کرد.

می دانست سمیه خانم تا از پله ها پایین بیاید و در را باز کند، زمان میبرد، اما باز امیدش را از دست نداد، و با صدای بلند اسم سمیه خانم را فریاد می زد، لابه لای فریاد هایش ناخودآگاه اسمی را فریاد زد، که برای چند لحظه مرد را در جایش خشک کرد. اما بعد از چند دقیقه مرد به سمتش آمد.

اما اینبار با قدم های بلند تر و سریعتر، سمانه محکم تر بر در می زد و هق هق هایش دیده اش را تار کرده بودند،

با احساس نزدیک شدن مرد به او و دستی که به طرف او دراز شد.

در باز شد و او داخل خانه رفت و سریع در را بست.

تیمور نگاهی به در بسته انداخت، صدای هق هق و ترسیده ی دختری که پشت در بود، به او انرژی می داد و لبخند عمیقی بر لبانش نشانید.

پارت\_صد\_و\_سی\_و\_چهار

سمانه گوشی اش را در کیفش گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت.

— میخوای بری؟

سینی را روی کابینت گذاشت و درحالی که لیوان را از آبسردکن پر میکرد گفت:

— آره سردار چندتا پرونده لازم داشت گفت نمیتونه بیارتشون میبرم براش

— پرونده چی هستن؟

— نمیدونم، فقط گفت که دنبال یکی هستن که شاید این پرونده های قدیمی که دست کمیل بوده بهشون کمک کنه.

سینی را جلوی سمیه خانم گذاشت، و کنارش نشست.

— باید داروهاتونو بخورید

قرص ها را در دست سمیه خانم گذاشت و لیوان را به طرفش گرفت.  
 — میخوای پیام بهات دخترم؟  
 — نه قربونت برم، زود برمیگردم، دایی محمد هم گفت خودش میاد دنبالت تا برید  
 خونشون من بعدا میام.  
 سمیه خانم دست سمانه را گرفت، سمانه سوالی به او نگاه کرد!!  
 — اگه دوست نداری بیای خونه محمد، کسی از دستت ناراحت نمیشه  
 سمانه لبخند غمگینی زد و لیوان خالی را از دستش گرفت و در سینی گذاشت.  
 — نه خاله میام، غیر از من، تو و دایی محمد کسی از قضیه آرش خبر نداره، پس  
 نیومدن من درست نیست.  
 — هر جور راحتی دخترم  
 سمانه ب\*و\*سه ای بر روی گونه ی خاله اش میگذارد و چادرش را سر می کند.  
 — خاله من برم دیگه، لباساتونو اتو کشیدم آمادن. دایی اومد دنبالتون یه پیام به من  
 بدید، خداحافظ  
 — بسلامت عزیز دلم، حواست به رانندگیت باشه  
 — چشم خاله  
 سمانه سریع سوار ماشین شد پرونده ها را روی صندلی کناری گذاشت و به سمت  
 آدرسی که سردار برای او پیامک کرد، راند.  
 بعد از ربع ساعت به آدرسی که سردار به او داد رسید، نگاهی به آدرس و خانه  
 انداخت، بعد از اینکه مطمئن شد که درست است، پرونده ها را برداشت و از ماشین  
 پیاده شد.  
 انتظار داشت سردار آدرس اداره یا ستاد را به او بدهد اما الان روبه روی خانه ای  
 اپارتمانی ایستاده بود.  
 تا میخواست دکمه آیفون را فشار دهد، در باز شد.  
 سمانه دستش را که در هوا خشک شده بود را پایین آورد و آرام وارد خانه شد. نگاهی  
 به حیاط انداخت غیر از ماشین مشکی با شیشه های دودی چیز دیگری نبود.

آرام آرام جلو رفت، ترس و اضطرابی بر جاننش افتاده بود، روبه روی اولین واحد ایستاد، برای فشردن زنگ تردید داشت، اما باید هر چه زودتر پرونده ها را تحویل سردار بدهد و به خانه دایی محمد برود، سریع زنگ را فشرد. بعد از چند ثانیه در را باز شد، سمانه سرش را بالا آورد که....

پارت صد و سی و پنج

سمانه با دید مرد غریبه ای قدمی به عقب برگشت و آرام گفت:

— ببخشید فک کنم اشتباه اومدم

مرد غریبه لبخندی زد و گفت:

— آگه مهمون سردار هستید، بگم که درست اومدید

سمانه نفس راحتی کشید.

— بله با سردار احمدی کار داشتیم.

ياسر ا جلوی در کنار رفت و تعارف کرد؛

— بفرمایید داخل تو پذیرایی هستن

سمانه وارد خانه شد با کنجاوی به اطراف نگاه می کرد، با صدای ياسر برگشت؛

— من دارم میرم به سردار بگید لطفا، خدا حافظ

— بله حتما، بسلامت

با بسته شدن در، از راهرو گذشت و، وارد پذیرایی شد، اول فکر میکرد خانه ی سردار است اما با دیدن خالی از اثاث میتوانست حدس بزد این خانه هم مانند خانه ی کمیل است.

نگاهی به اطراف انداخت با دیدن قامتی مردانه که پشت به او ایستاده بود، شکه شد.



میدانست که سردار نیست، در دل غر زد؛

— امروز همه رو میبینم جز خود سردار

صدایش را صاف کرد و گفت:

— سلام ببخشید سردار هس...

با چرخیدن قامت مردانه و شخصی که روبه روی سمانه ایستاد، سمانه با چشم های

گرد شده به تصویر مقابلش خیره شده.

آرام و ناباور زیر لب زمزمه کرد:

— ک..کمیل

دیگر نای ایستادن نداشت، پاهایش لرزیدن و قبل از اینکه بر زمین بیفتد دستش را به

دیواررفت.

کمیل سریع به سمتش رفت، اما با صدای سمانه سر جایش ایستاد

— جلو نیا

— سمانه

— جلو نیا دارم میگم

کمیل لبخند غمگینی زد و گفت:

— آروم باش سمانه، منم کمیل

سمانه که هیچ کتوم از اتفاقات اطرافش را درک نمی کرد با گریه جیغ زد.

— دروغه، دارم خواب میبینم دروغه

کمیل به سمتش خیز برداشت و تا میخواست دستانش را بگیرد، سمانه او فاصله

گرفت و دستانش را روی گوش هایش نگه داشت و چشمانش را محکم فشرد و باهمان

چشمان اشکی و صداز بلند فریاد زد:

— من الان خوابم، اینا همش یه کاب\*و\*سه، مثل همیشه دارم تو خیالاتم تورو تصور

میکنم، دروغه، دارم خواب میبینم

پارت\_ صد\_ و\_ سی\_ و\_ شش

کمیل نگاهی به سمانه که در گوشه ای در خود جمع شده بود، انداخت. سمانه گریه می کرد و هر از گاهی آرام زیر لب زمزمه می کرد "دروغ—ه" کمیل با دیدن جسم لرزان و چشمان سرخ سمانه، عصبی مشتکی بر روی پایش کوبید، از اینکه نمی توانست او را آرام کند کلافه بود.

می دانست شوک بزرگی برای سمانه بود، اما نمی دانست چطور او را آرام کند، می دانست باید قبل از این دیدار، با او حرف زده می شد و مقدمه ای برای او میگفتند، اما سردار خیلی عجله داشت که سمانه به این خانه بیاید.

سمانه که هنوز از دیدن کمیل شوکه شده بود، دوباره ناباور به کمیل نگاه انداخت، اما با گره خوردن نگاهشان، سریع سرش را پایین انداخت!

کمیل عزمش را جزم کرد؛

یک قدمی به سمانه نزدیک شد و جلوی زانو زد، دستش سمانه را گرفت که سمانه با وحشت دستش را از دست کمیل بیرون آورد و نالید:

— به من دست نزن

— سمانه، خانومی من کمیل، چرا با من اینهو غریبه رفتار میکنی

سمانه با گریه لب زد:

— تو تو کمیل نیستی، تو مرده بودی، کمیلم رفته

میم مالکیتی که سمانه در کنار نامش چسبانده بود، لبخندی بر لبانش نشان داد، آرام شد و گفت:

— زنده باور کن زنده، مجبور بودم برم، به خاطر این مملکت به خاطر تو، خودم باید این چهارسال میرفتم، سخت بود برام اما منو باید میرفتم، سمانه باورم کن.

نگاهی به سمانه که با چشمان سرخ به او خیره شده بود، انداخت

دستان سردش را در دست گرفت، وقتی دید سمانه واکنشی نشان نداد، دستانش را بالا آورد و دو طرف صورت خودش گذاشت.

— حس میکنی، این منم کمیل، اینجوری غریبانه نگام نکن سمانه، داغونم میکنی

سمانه که کم از شوک بیرون آمد و با گریه نالید:

— پس چرا رفتی چرا؟ چرا نگفتی زنده ای

— ماموریت بود، باید میرفتم، میترسیدم! نمیتونستم بهت بگم، چون نباید میدونستی  
سمانه که اوضاعش جوری بود که نمی توانست نگرانی و دلایل کمیل را درک کند همه  
ی کارهای کمیل را پای خودخواه بودنش گذاشت.  
با عصبانیت دستانش را از صورت کمیل جدا کرد و کمیل را پس زد، از جایش بلند  
شود و فریاد زد:

— چرا اینقدر خودخواهی؟ چرا. به خاطر کار و هدف منو از بین بردی؟  
ضربه ای بر قلبش زد و پر درد فریاد زد؛

— قلبمو سوزوندی، چهارسال زندگیو برام جهنم کردی؟ چرا!!!  
کمیل با چشمان سرخ به بی قراری و فریادهای سمانه خیره شده بود، با هر فریاد  
سمانه و بازگو کردن دردهایش، کمیل احساس می کرد خنجری در قلبش فرو می  
رفت.

— خاله شکست، گریه کرد، ضجه زد، برای چی؟

همه ی این چهارسال دروغ بود؟

عصبی و ناباور خندید!!

— این نمایش مسخره رو تموم کن، تو کمیل نیستی ، کمیل خودخواه نبود!

پارت\_صد\_و\_سی\_و\_هفت

کمیل سرش را پایین انداخت تا نگاهش به چشمان سمانه گره نخورد.

سمانه کیفش را از روی زمین برداشت و سریع به سمت در خانه رفت، کمیل با شنیدن صدای قدم های سمانه، سریع از جا بلند شد و با دیدن جای خالیه سمانه به طرف دوید.

با دیدن سمانه که به طرف ماشین خودش می رفت، بلند صدایش کرد:  
— سمانه، سمانه صبر کن

اما سمانه با شنیدن صدای کمیل، به کارش سرعت بخشید و سریع سوار ماشین شد و آن را روشن کرد، پایش را روی پدال گاز فشرد.  
کمیل

دنبالش دوید، اما سریع به طرف پارکینگ برگشت، سوار ماشین شد، همزمان با روشن کردن ماشین و فشردن ریموت در پارکینگ، شماره ی یاسر را گرفت.  
بعد از چند بوق آزاد صدای خسته ی یاسر در گوش کمیل پیچید؛  
— جانم کمیل

در باز شد و کمیل سریع ماشین را از ماشین بیرون آورد و همزمان که دنده را جابه جا می کرد گفت:

— سمانه، سمانه از خونه زد بیرون، نتونستم آرومش کنم، الان دارم میرم دنبالش از طریق gps بهم بگو کجاست

صدای نگران و مضطرب یاسر، کمیل را برای چند لحظه شوکه کرد!!  
— چی میگی کمیل؟ وای خدای من

— چی شده یاسر؟

— گوش کن کمیل، الان جون زنت در خطر هرچقدر سریعتر خودتو بهش برسون کمیل تشر زد:

— دارم بهت میگم چی شده؟

— الان مهم نیست چی شده. فقط سریع خودتو به سمانه برسون

کمیل مشتتی به فرمون زد و زیر لب غرید:

— لعنتی لعنتی

بعد از چند دقیقه یاسر موقعیت سمانه را با ردیابیه گوشی همراهش، را برای کمیل فرستاد.

کمیل بعد بررسی موقعیت سمانه پایش را روی پدال گاز فشرد.

پارت\_صد\_و\_سی\_و\_هشت

با دیدن ماشین سمانه نفس راحتی کشید.

اما با پیچیدن ماشینی بین ماشین او و سمانه اخم هایش در هم جمع شدند.

— یاسر هستی؟

یاسر که از طریق گوشی باهم در ارتباط بودند، گفت:

— بگو میشنوم

— یه ماشین الان پیچید جلو ماشین من و سمانه، خیلی مشکوکه

— آره دارم میبینم

— باید چیکار کنیم

— باید حتما با همسرت در ارتباط باشی

— من شماره ای ندارم

— من وصلش میکنم به تو، اما قبلش من براش کمی توضیح بدم اینجوری بهتره

— خودم توضیح میدم

— کمیل وقتی صداتو بشونه مطمئن باش قطع میکنه.

— باشه

کمیل دوباره نگاهی به ماشین انداخت تا شاید بتواند از سرنشین های ماشین اطلاعی

داشته باشد، اما شیشه های دودی ماشین مانع این قضیه می شدند.

بعد از چند دقیقه، صدای ترسان سمانه در اتاقک ماشین پیچید:

— کمیل

کمیل لعنتی بر خودش و تیمور فرستاد که اینگونه باعث عذاب این دختر شده بودند.  
— جانِ کمیل، نگران نباش سمانه فقط به چیزی که میگم خوب گوش کن.

— چشم

لبخند کمرنگی بر لبان کمیل نشست.

— کم کم سرعتتو ببره بالا، کم کم سمانه حواست باشه، کی جلوتر یه بریدگی هست  
نزدیکش شدی راهنما بزن

کمیل نگاهی به پیامک یاسر انداخت "یا علی"

با راهنما زدن ماشین سمانه، ماشین عقبی هم راهنما زد، صدای لرزان سمانه کمیل را  
از فکر ماشین جلویی بیرون کشید:

— الان چیکار کنم

— اروم باش سمانه، برو داخل کوچه

— اما این کوچه بن بسته

— سمانه دارم میگم برو تو کوچه نگران نباش

با پیچیدن سمانه داخل کوچه، ماشی مشکوک و ماشین کمیل هم وارد کوچه شدند.  
— کمیل بن بسته چیکار کنم؟

— آروم باش سمانه، نترس، در ماشینو قفل کن بشین تو ماشین، هر اتفاقی افتاد از  
ماشین پیاده نشو

— اما.

— سمانه به حرفم گوش بده

پارت\_صد\_و\_سی\_و\_نه

کمیل سریع اسلحه اش را چک کرد، به دو مردی که از ماشین پیاده شدند نگاهی  
انداخت، متوجه ماشینش نشده بودند.

آرام در را باز کرد و از ماشین پیاده شد، باید قبل از اینکه به ماشین سمانه نزدیک  
میشدن، آن ها را متوقف می کرد، اسلحه را بالا آورد و شلیک هوایی کرد.

آن دو هراسان به عقب برگشتند، با وحشت به کمیل و اسلحه ان نگاه کردند.  
یکی از آن ها با لکنت گفت:

— تو، تو زنده ای؟

کمیل همزمان که آن ها را هدف گرفته بود، با دقت به چهره اش نگاهی انداخت اما او را به خاطر نیاورد.

— کی هستی؟ برا چی دنبال این ماشینید؟

نفر دومی آرام دستش را به سمت اسلحه اش برد که با شلیک کمیل جلوی پایش دستپاچه اسلحه بر روی زمین افتاد.

عصبی غرید:

— با پا بفرستش اینور

وقتی از غیر مسلح بودن آن ها مطمئن شد، دوباره سوالش را پرسید، اما یکی از آن دو بدون توجه به سوال کمیل و تیر شلیک شده دوباره پرسید:

— مگه تو نمردی؟ من خودم بهت شلیک کردم—

کمیل پوزخندی زد!

— پس تو بودی که شلیک کردی؟ تیمور شمارو فرستاد؟

تا میخواستن لب باز کنند، ماشین های یگان وارد کوچه شدند.

آن دو که میدانستند دیگر امیدی برای فرار نیست، دست هایشان را روی سر گذاشتند و بر زمین زانو زدند.

دو نفر از نیروه های یگان به سمتشان آمدند و آن ها را به سمت ماشین بردند، تا آخرین لحظه نگاه شوکه ی آن مرد بر روی کمیل بود.

یاسر به سمتش آمد و با لبخند خسته از گفت:

— تیمور دستگیر شد

کمیل ناباور گفت:

— چی؟

— تیمور دستگیر شد، همین یک ساعت پیش

پارت\_صد\_و\_چهل

— باورم همیشه

یاسر دستش را بر شانه اش گذاشت و فشرد.

— دیدی جواب این همه سختی هایی که کشیدی، گرفتی؟

— برام همه چیزو بگو

یاسر به ماشین سمانه اشاره کرد و گفت:

— فک کنم قبلش کار دیگه ای بخوای انجام بدی

کمیل با دیدن ماشین سمانه، بدون هیچ حرفی سریع به سمت ماشین رفت.

ضربه ای به شیشه ی ماشین زد، سمانه که سرش را بر روی فرمون گذاشته بود، با

وحشت سرش را بالا آورد، اما با گره خوردن چشمان خیس و سرخش در چشمان

کمیل، نفس راحتی کشید.

در را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

کمیل این را درک می کرد که سمانه الان نیاز به تنهایی دارد، تا بتواند اتفاقات سنگین

امروز را، هضم کند

به یکی از نیروها اشاره کرد که به طرفش بیاید.

— بله قربان

— خانم حسینی رو تا منزل برسونید

— چشم قربان

روبه سمانه گفت:



— تنهات میزارم تا درست فکر کنی، میدونم برات سخت بوده، اما مطمئن باش برای من سخت تر بوده، امیدوارم درست تصمیم بگیری و نبود من تو این چهارسالو پاب خودخواهی من نزاری، من فردا دوباره میام تا بهتر بتونیم حرف بزنیم  
سمانه که ترس دقایق پیش را فراموش کرده بود، عصبی پوزخندی زد و گفت:  
— لازم نکرده ما حرفی نداریم ددر ضمن من ماشین دارم، با ماشین خودم میرم به طرف ماشین رفت و سریع پشت فرمون نشست، خودش هم از این همه جراتی که پیدا کرده تعجب کرده بود، نمی دانست جرات الانش را باور کند یا ترس و لرز دقایق پیش را....

یاسر که متوجه اوضاع شده بود، به یکی از نیروها اشاره کرد که ماشین را از سر راه بردارد.

به محض اینکه سمانه از کوچه خارج شد، دستور داد که یک ماشین تا خانه آن را اسکورت کند، با اینکه تیمور دستگیر شده بود اما نمی توانست ریسک کند.  
کمیل نگاهی قدردان به خاطر همه چیز به یاسر انداخت که یاسر با لبخند جوابش را داد.

— میخوای صحبت کنیم

— آره، یاسر چه خبره؟ تیمور چطور دستگیر شد؟ چرا من در جریان نیستم

— میگم همه ی اینارو میگم، اما الام باید برگردیم وزارت

پارت\_ صد\_ و\_ چهل\_ و\_ یک

— چرا خبرم نکردید؟

— سردار اینو از ما خواست

کمیل ناراحت چشمانش را بست و پرسید:

— الان حال سردار چگونه؟

یاسر آهی کشید و گفت:

— بهتره، آوردنش بخش.

— کی مرخصش میکنن

— چون گلوله نزدیک قلبش بوده، یه چند روز باید بستری بشه

کمیل سری تکون داد.

— اول قرار بود تو هم تو این عملیات باشی، اما وقتی سردار دید با دیدن همسرت

اینجوری آشفته شدی، نظرش عوض شد، از شدت خطر این عملیات خبردار بود و

نگران بود که اتفاقی برای تو بیفته، برای همین از من خواست سر تو گرم کنم.

— سمانه هم بهترین گزینه بود؟ درسته؟ تو دیگه چرا یاسر.

— به روح مادرم قسم کمیل مجبور بودم، سردار میدونست به محض دستگیری تیمور

، ادماش میان سراغ خانوادت، اونا خبردار شده بودن که تو زنده ای.

— خانوادم؟

— اوه ما هم از سرهنگ کمک خواستیم

کمیل با تعجب پرسید:

— دایی محمد!!

— آره، همه چیزو برایش توضیح دادیم و ازش خواستیم که مادرتو به خانه اش بیه و

ازش محافظت کنه، و خانومتو پیش خودت نگه داشتیم.

کمیل سرش را میان دستانش فشرد، دستان یاسر بر شانه هایش نشست.

— الان همه از زنده بودن تو خبر دارن کمیل، از سرهنگ خواستیم قبل از اینکه بری

خونتون، سرهنگ بقیه رو آماده کنه.

کمیل با چشمانی پرا از تشکر به یاسر نگاهی انداخت و گفت:

— ممنونم داداش

— کاری نکردم، یه روز تو هم این کارارو برام میکنی

و بلند خندید.

کمیل

لبخند تلخی زد و گفت:

— امیدوارم هیچوقت از خانوادت دور نشی، چون خیلی سخته خیلی

یاسر از جایش بلند شد لبخندی زد و گفت:

— من برم دیگه، سردار گفت که یک هفته با خانوادت باش، بعد باید بیای سرکار، البته

دیگه به خاطر این اتفاقات و باخبر شدن همه از کارت نمیتونی تو وزارت بمونی، از

هفته ی بعد همکار دایی جونت میشی

هر دو خندیدن. یاسر از اینکه توانسته بود موضوع را عوض کند خوشحال شد.

— من دارم میرم سردار و بینم، میای؟

— آره بریم

پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_دو

پلاک\_پنهان

سمانه روی تخت نشست و با بغض به عکس کمیل روی دیوار خیره شد.

صداهای خنده در حیاط پیچیده بود، از صبح همه با شنیدن خبر آمدن کمیل به

خانه، آمده بودند.

دایی محمد و یاسین و محسن کمیل را به نوبت در آغوش گرفتند، و مردانه اشک

ریختند.

صغری برای مدت طولانی در آغوش کمیل مانده بود و گریه می کرد، که با اسرارهای

همسرش کمی آرام گرفت.

در طول روز سمیه خانم کنار کمیل نشسته بود و دستانش را در دست گرفته بود.

کمیل همه ی وقت یک نگاهش به همسر خواهرش بود و یک نگاهش به در خانه، در انتظار آمدن سمانه.

اما سمانه همه ی اتفاقات را از پنجره اتاق مشاهده می کرد، و از وقتی کمیل آمده بود به اتاقش رفته بود، حتی با اصرارهای مادرش و زهره و بقیه هم حاضر نشد که پایین بیاید.

در زده شد و صفرا وارد اتاق شد، سمانه لبخندی زد و گفت:

— داری میری؟

— اره، پایین نیومدی گفتم پیام بهات خداحافظی کنم

سمانه صغرا را در آغوش گرفت و آرام گفت:

— بسلامت عزیزم

صغری غمگین به او نگاهی انداخت و گفت:

— سمانه اینکارو نکن، کمیل داغونه داغون ترش نکن

سمانه تشر زد:

— تمومش کن صغری

— باشه دیگه چیزی نمیگم، اما بدون کمیل بدون تو نمیتونه

— برو شوهرت منتظرته

— باشه

صغری ب\*و\*سه ای بر گونه ی سمانه نشانده و از اتاق خارج شد.

همه رفته بودند، سمانه چمدانی که آماده کرده بود را روی تخت گذاشت، به طرف

چادرش رفت که در اتاق باز شد و سمیه خانم وارد اتاق شد.

— دخترم سمانه، برات شام بز..

با دیدن چمدان آماده، حرفش نصفه ماند و با صدای لرزانی گفت:

— این چمدون چیه؟

— خاله گ..

— سمانه گفتم این چمدون چیه؟

— دارم میرم خونمون

سمیه خانم تشر زد:

— خونه ی تو اینجاست، میخوای تنهام بزاری؟

سمانه با صدای لرزونی گفت:

— پسرت برگشته، دیگه تنها نیستی

— اون پسر مه، اما تو دختر می، عروسمی

— من دیگه عروست نیستم، باید برم خاله

صدای سمیه خانم بالا رفت و جدی گفت:

— تو چهار سال اینجا زندگی کردی، تو این اتاق، کنار من. پس این خونه ی تو

هستش، این خونه ی شوهر ته پس جای تو اینجاست

— خاله لطفا..

— سمانه با من بحث نکن

— من اینجا نمی مونم

در باز شد و کمیل وارد اتاق شد:

— دلیل رفتنت اومدن من به این خونه است؟

پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_سه

پلاک\_پنهان

سمانه سکوت کرد و سرش را پایین انداخت تا کمیل حرف های دلش را مثل همیشه

از چشمانش نخواند.

— سمانه من همه چیزو برات توضیح دادم، ولی نمیدونم چرا نمیخوای باور کنی

سمانه پوزخندی زد، که کمیل عصبی گفت:

— به جای پوزخند زدن برای من حرف بزن، بگو چته؟

— من حرفمو زدم، اینجا دیگه جای من نیست، میخوتم برم خونمون

— مامان هم گفت که اینجا خونه ی تو هستش، خونه ی شوهرت یعنی خونه ی تو

— من شوهری ندارم، شوهرم چهارسال پیش شهید شد

کمیل عصبی به سمتش رفت و بازویش را در دست گرفت و فشرد!

— من محرمتم، من شوهرتم سمانه اینو بفهم

سمانه بازویش را از بین دست کمیل بیرون کشید و عصبی فریاد زد:

— نیستی، تو شوهر من نیستی، اگه بودی چرا گذاشتی تو همین خونه بیان

خواستگاری من، اگه بودی چرا باید چهارسال من زجر بکشم، چرا باید تکیه گاه

نداشته باشم، چرا چهارسال از ترس چهار ستون بدنم شب و روز بلرزه، چرا؟؟

از کمیل دور شد و به بیرون اشاره کرد و با صدای لرزان فریاد زد:

— اگه شوهر دارم چرا باید هر شب از نگاه کثیف مرد همسایه وحشت کنم، چرا باید

از مردم حرف بشنوم، چرا وقتی کمک خواستم، تکیه گاه خواستم نبود

میتونی جواب این چراهارو بدی ???

سمانه در سکوت به چشم های سرخ کمیل خیره شده بود، تنها صدایی که در اتاق

میپیچید، صدای گریه های سمیه خانم بود.

سمانه نتوانست جلوی بارانی نشدن صورتش را بگیرد، اشک هایش را پاک کرد و با

بغض گفت:

— وقتی اومدم خونه و فهمیدم خاله مراسم خواستگاری برام راه انداخته، با خودم

میگفتم اگه کمیل زنده بود گردن این خواستگارو میشکوند، کل این خونه رو با

دادهایش روی سرش میگذاشت که چرا اجازه دادید خواستگار پا به این خانه بگذارد.

خنده ی تلخی کرد و گفت:

— اما ای دل غافل، شوهرم بود و کارد نکرد، شوهرم بود و حرفی نزد

حق هق اش امانش را برید و نتوانست حرفش را ادامه بدهد.

به دیوار تکیه داد، شانه هایش از شدت گریه میلرزیدند، و صورتش را با دو دست پوشانده بود.

کمیل که با شنیدن حرف های سمانه دیگر پاهایش او را برای ایستادن یاری نمی کردن. روی دیوار تکیه داد و کم کم نشست، چشمانش می سوخت، دستانش مشت شده برو روی زانوانش بود.  
سمانه وسط گریه گفت:

— تو این چهار سال کارم شده بود شبا که خاله و صغری می خوابیدن پیام تو اتاقت و تا شب با عکست حرف بزنم و گریه کنم، قلبم میسوخت احساس می کردم داره میترکه، همیشه منتظره اومدنت بودم، باور نمی شد که رفتی.

پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_چهار  
پلاک\_پنهان

— همه ی این چهار سال برای من زجرآور بود، کار من شده بود گریه های شبانه تو اتاقت، حتی نمیتونستم راحت گریه کنم جلوی دهنمو محکم با دست می گرفتم تا خاله نشنوه تا دوباره حالش بد نشه.

دوباره با دست اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

— مریض شدم تو نبودی، درد داشتم تو نبودی خاله حالش بد شد بستری شد اما تو نبودی، صغری ازدواج کرد بچه دار شد اما باز هم تو نبودی  
کمیل تو، تو مهمترین لحظات زندگی موم نبودی، چرا؟ کارت مهمتر بود؟ نجات دادن ارش  
مهمتر

بود

سمیه خانم که نگران سمانه شده بود با چشمان اشکی به سمانه نزدیک شد و گفت:

— قربونت برم مادر آروم باش الان حالت بد میشه  
 — بزار بگم خاله بزار پسرت بشنوه تو این چند سال چی به من گذشته بزار بدونه  
 دردم چیه  
 نگاهش را به سمت کمیل که نگاهش را به زمین دوخته بودسوق داد.  
 — منو نگاه کن، دارم میگم منو نگاه کن  
 کمیل چشمان سرخش را دو چشمان سمانه گره زد.  
 — میدونی درد من چیه؟  
 کمیل آرام زمزمه کرد:  
 — چیه  
 قطره ی اشکی از چشمان سمانه بر روی گونه های سردش نشست و با صدای لرزان  
 گفت:  
 — تو هیچوقت منو دوست نداشتی، از اول هم به خاطر عذاب وجدان و مواظبت از من  
 پیش قدم شدی، حرف های اون شبت درست بود، خاله و صغری تورو مجبور به این  
 وصلت کردن  
 کمیل از جایش بلند شد و به طرف سمانه آمد، با خشم هر دو بازویش را در مشت  
 گرفت و غرید:  
 — بفهم چی میگی؟ فهمیدی. هزار بار بهت گفتم تورو من انتخاب کردم نه کسی  
 دیگه، دوست دارم سمانه، اون چند سال سکوت هم بخاطر تو بود والا زودتر از اینا  
 پیشقدم می شدم  
 — بسه نمیخوام بشنوم  
 به طرف چمدان رفت و قبل از اینکه دستش به ان برسد سمیه خانم با گویه جلوی  
 ایستاد  
 — کجا میری دخترم  
 — اینجا دیگه جای من نیست  
 کمیل که دیگر تحمل بحث با سمانه را نداشت، گفت:



— من میرم تو بمون

پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_شش

کمیل به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و چشمانش را بست. یک ساعت از وقتی که به خانه رفته بود گذشت، دکتر بعد از معاینه ی سمانه، لازم دید که به بیمارستان منتقل شود، فقط خدا می دانست وقتی سمانه را در این حال دیده بود، چه به سرش آمد.

راهروی بیمارستان در این ساعت خلوت بود و فقط صدای زمزمه های آرام سمیه خانم و تیک تاک ساعتش شنیده می شد! با باز شدن در اتاق، سریع چشمانش را باز کرد و از جایش بلند شد و به سمت دکتر رفت.

دکتر مشغول نوشتن چیزهایی بود، و میان نوشتن هایش توضیحاتی به پرستار می داد، با دیدن کمیل لبخندی زد و گفت:

— نگران نباشید آقای برزگر، حال همسرتون خوبه کمیل نفس راحتی کشید و خداروشکری زیر لب گفت.

— پس این تب برا چیه؟

— تب خانمتون ناشی از عصبانیت و استرس بیش از حد هستش، نمیدونم دقیقا چه اتفاقی براشون افتاده اما باید از هر چیزی که عصبانیش میکنه که استرس بهش وارد میکنه دورش کنید

کمیل سری تکان داد و گفت:

— میتونم ببینمش؟

— با اینکه خواب هستن اما کنارش باشید بهتره، نسخه ی داروهارو پرستار میارن براتون

— خیلی ممنون خانم دکتر

دکتر لبخندی زد و گفت:

— وظیفه است

بعد از رفتن دکتر، سمیه خانم به نمازخانه رفت تا نماز شکر ی به جا بیاورد، اما کمیل سریع به اتاق سمانه رفت.

در را آرام باز کرد تا او را بیدار نکند، به چهره ی غرق در خوابش نگاهی انداخت، در خواب بسیار معصوم می شد.

کنارش روی صندلی نشست و دست سردش را در دست گرفت، سمانه تکانی خورد اما بیدار نشد،

باورش نمی شد این چهار سال با تمام مشکلات و سختی ها با تمام تلخی ها و دوری ها تمام شده، و الان کنار سمانه است.

با اینکه سمانه هنوز با او کنار نیامده بود، اما همین که الان کنارش بود و دستانش در دستان او بود، برایش کافی بود

پارت صد و چهل و پنج

پلاک پنهان

سمیه خانم دستان خیسش را با لباسش خشک کرد و از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی به ساعت انداخت، ساعت ۱۲ شب بود.

از وقتی که کمیل رفته بود، سمانه از اتاقش بیرون نیامده بود، حدس می زد که شاید خوابیده باشد.

با یادآوری چند ساعت پیش آهی کشید، برای اولین بار بود که اشک را در چشمان  
پسرش می دید، هر چقدر میخواست کمیل را امشب در خانه نگه دارد، قبول نکرد  
وحشت رفتن سمانه از این خانه را در چشمان تک پسرش را به وضوح دید.  
آهی کشید و از پله ها بالا رفت، در اتاق سمانه را آرام باز کرد، چراغ ها خاموش بود.  
کمی صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند، با دیدن سمانه که بر روی تخت  
خوابیده بود، نزدیکش شد.

صدایی شنید، بیشتر به سمانه نزدیک شد، متوجه ناله های سمانه شنیده بود، که کمیل  
را صدا می کرد.

متوجه شد که خواب دیده، صورتش از عرق خیس شده بود، سمیه خانم دستی بر

صورت سمانه کشید، که با وحشت دستش را از روی صورتش برداشت!!

سریع پتو را کنار زد، تمام بدن سمانه خیس عرق شده بود، زیر لب ناله می زد و کمیل  
را صدا می کرد، سمیه خانم آن را تکان داد اما سمانه بیدار نمی شد.

— سمانه دخترم چشمتو باز کن، خاله عزیزم بیدار شو

سمانه خانم که دید سمانه بیدار نمی شود، سریع به طرف تلفن رفت و شماره را گرفت  
بعد از چند بوق آزاد صدای خسته ی کمیل در گوشی پیچید:

— بله

— کمیل مادر

کمیل با شنیدن صدای لرزان مادرش سریع در جایش نشست و نگران پرسید:

— چی شده مامان

— سمانه مادر

کمیل نگران پرسید:

— رفت؟

— نه مادر تب کرده، حالش خیلی بدنه بدنش ایتیش گرفته نمیدونم چیکار میکنم

کمسلسل سریع از جایش بلند شد و سویچ ماشین را از روی میز چنگ زد.

— اوادم مامان، الان به دکتر زنگ میزنم که بیاد خونه

سمانه خانم گوشی را روی میز گذاشت و سریع به آشپزخانه رفت و کاسه ی بزرگی را پر از آب کرد و با چند دستمال تمیز به اتاق برگشت.  
کنار سمانه نشست و دستمال خیس را بر روی پیشانی اش گذاشت، لرزی بر تن سمانه افتاد و وباره زیر لب زمزمه کرد.  
— کمیل

پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_هفت

چشمانش را آرام باز کرد، مکان برایش غریب بود، به اطراف نگاهی انداخت با دیدن دکور و تجهیزات متوجه شد که در بیمارستان است.  
اما او چرا اینجا است؟!  
چشمانش را روی هم فشار می دهد و کمی به خودش فشار می آورد که شاید چیزی یادش بیاید، آخرین چیزی که یادش آمد بحث کردنش با کمیل و سردرد و خوابیدنش بود، تصاویر مبهمی از کمیل که بالا سرش نام او را فریاد می زنید در ذهنش تکرار میشد اما دقیق یادش نمی آمد که چه اتفاقی افتاده.  
تا میخواست دستش را تکان دهد متوجه اسیر شدن دستش میان دستان و سر کمیل شد، با دیدن کمیل خیالش راحت شد و نفس راحتی کشید.  
به صورت غرق در خوابش نگاه کرد، باورش سخت بود بعد از چهارسال کمیل الان کنارش باشد، با اینکه هیچوقت نمی توانست نبود کمیل را باور کند حتی این چیز را به سمیه خانم گفته بود اما سمیه خانم در جواب به او گفته بود:  
"شهدا زنده اند و نزد خدا روزی می گیرند"  
اما الان خدا کمیل را به او برگردانده بود، آنقدر دلتنگش شده بود که دوست داشت روزها به تماشای او بنشیند،

با اینکه اوایل از اینکه خود را چهار سال از آن ها دور کرده بود عصبی شده بود و حتی به جدایی فکر کرد، اما الان کمی آرام تر شده بود و به این نتیجه رسید که او بدون کمیل نمی تواند لحظه ای آرامش داشته باشد، دقیقا مانند این چهار سال... نگاه به ساعت روی دیوار انداخت

عقربه ها ساعت ۸ صبح را نشان می دادند، تا خیز برداشت تا از جایش بلند شود سوزشی را در دستش احساس کرد و آخی گفت.

کمیل سریع بیدار شد و از جایش بلند شد.

— چی شد؟ درد داری

رد نگاه سمانه را گرفت، با دیدن جای خونی سوزن سرم، اخم هایش در هم جمع شدند.

— از جات تکون نخور تا برم پرستارو صدا کنم

سمانه آرام روی تخت دراز کشید

بعد از چند دقیقه در باز شد و کمیل نگران همراه پرستار وارد اتاق شدند.

پرستار نگاهی به دست سمانه انداخت و گفت:

— چیزی نیست سوزن سرمت کشیده شده، برای همین زخم شدی خون اومده.

— حالش چگونه خانم؟

پرستار نیم نگاهی به کمیل انداخت و گفت:

— حالشون خوبه، نیم ساعت دکتر میاد بعد از اینکه وضعیت بیمار چک شد مرخص

میشه

— خیلی ممنون

پرستار سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

کمیل به سمانه نزدیک شد و با چشمان نگران به صورت بی حال او نگاهی انداخت و

آرام پرسید:

— حالت خوبه سمانه؟

— خوبم

— دراز بکش تا دکتر بیاد

سمانه انقدر ضعف داشت که نای لجبازی را نداشت پس بدون حرف روی تخت دراز کشید

پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_هشت

بعد از آمدن دکتر و امضای برگه ی ترخیص، سمیه خانم به سمانه کمک کرد تا آماده شود.

کمیل بعد از تصفیه حساب و خرید دارو، به سمت سمانه و سمیه خانم که کنار ماشین بودند رفت، سریع ماشین را روشن کرد و کمک کرد تا سمانه سوار شود.

در طول راه کسی حرفی نزد با صدای گوشه سمیه خانم سمانه از خواب پرید، نگاهی به اطراف انداخت نزدیک خانه بودند، سرگیجه داشت برای همین چشمانش را بست.

— کی بود مامان؟

— صغری است، قرار بود صبح بیاد خونمون، الان زنگ زد نگران بود

— الان کجاست

— تو خونه منتظره

وارد کوچه شدند، کمیل ماشین را در خیابان پارک کرد، و در جواب سوال مادرش گفت که جایی کار دارد، اما سمانه خوب می دانست به خاطر او میخواست از اینجا دور باشد.

به محض پیاده شدن سمانه سنگینی نگاه کسی را بر روی خودش حس کرد، همان نگاه همیشگی که چهار ستون بدنش را از ترس می لرزاند.

با گرمای دستی که بر دستش نشست سرش را بالا آورد و نگاه ترسان و وحشت زده اش در نگاه کنجکاو کمیل گره خورد، برای اینکه کمیل متوجه نشود سریع سرش را پایین انداخت.

— چرا دستات اینقدر سردن؟

— چیزی نیست، ضعف دارم

کمیل مشکوک پرسید:

— لرزیدن صدات هم به خاطر ضعفه؟

سمانه هول کرد و برای چند ثانیه نگاهش را به مرد همسایه که او را با لبخند کریهه‌ی نگاه می کرد انداخت اما سریع نگاهش را دزدید!

کمیل همین نگاه چند ثانیه ای برایش کافی بود تا یاد حرف های سمانه بیفتد.

"من شوهر ندارم، آگه شوهر دارم چرا باید هر روز از نگاه کثیف مرد همسایه وحشت کنم"

سمانه از فشاری که کمیل بر دستانش وارد کرد، آرام نالید:

— کمیل

کمیل یا چشمان سرخ از خشم، آرام غرید:

— خودشه

سمانه متوجه منظور کمیل شد اما گفت:

— کی خودشه؟ چی میگی کمیل

— سمانه بگو خودشه؟

سمانه دستپاچه لبخندی زد و قدمی برداشت و گفت:

— بریم داخل حاله خوب نیست

کمیل بازویش را محکم فشرد و تشر زد:

— پس خودشه

— نه نه کمیل یه لحظه صبر کن

تا میخواست جلوی کمیل را بگیرد، کمیل به سمت آن مرد رفت، مرد تا میخواست از جایش بلند شود، مشت کمیل بر روی صورتش نشست. کمیل با تمام توان به او مشت می زد، با صدای جیغ سمانه و التماس های سمیه خانم در باز شد و علی همسر صغری با دیدن کمیل سریع به سمتش رفت، سمانه که سرگیجه اش بیشتر شد، کمیل را تار می دید و لکه های تیره جلوی دیدش را گرفته بودند، به ماشین تکیه داد و دستش را بر سرش گرفت، احساس می کرد زمین یه دور او می چرخید.

علی سعی می کرد کمیل را از آن مرد دور کند، اما کمیل به هیچ وجه راضی نبود که از مشت زدن هایش دست بکشد.

— کمیل سمانه خانم حالش خوب نیست، ول کن اینو  
با فریاد علی کمیل مرد را بر روی زمین هل داد و نگاهش را به سمت سمانه کشاند، با دیدن سمانه بر روی زمین و مادرش کنار او، یا خدایی گفت و به سمتش دوید

پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_هشت

صغری بالشت را مرتب کرد و به سمانه کمک کرد تا به آن تکیه بدهد.

— اینجوری راحتی؟

— آره خوبه

صغری پتو را روی پاهای سمانه مرتب کرد و با نگرانی به او لبخند زد و آرام پرسید:

— بهتری؟ چیزی لازم داری؟

— نه عزیزم چیزی لازم ندارم، ببخشید اذیتت کردم

صغری اخمی به او می کند!

— خجالت بکش دختر، من برم پیش مامان داره برات سوپ درست میکنه



از جایش بلند شد و دست امیر را گرفت و به طرف در رفت، امیر گریه کنان از صغری می خواست تا او را کنار سمانه نگه دارد اما صغری این موقعیت را بهترین موقعیت برای کمیل می دید که با سمانه صحبت کند.

دست امیر را کشید و با اخم گفت:

— بدو بریم مامان، عصبیم کنی امشب نمی‌مونیم خونه مامان جون

امیر از ترس اینکه امشب نماند، با چشمان اشکی به دنبال مادرش رفت.

صغری قبل از اینکه از اتاق خارج شود، به کمیل که به چارچوب در تکیه داده بود نزدیک شد و گفت:

— با سمانه حرف بزن، اما اگه ناراحتش کردی اینبار با من طرفی

کمیل سری تکان داد و از جلوی در کنار رفت تا صغری از در خارج شود.

کمیل در را بست و به طرف سمانه رفت، نگاهی به سمانه

که سر به زیر مشغول ور رفتن با پتو بود، کنارش روی تخت نشست و نگاهی به چهره ی بی حالش انداخت.

— میتونی صحبتای منو گوش بدی؟

سمانه که در این مدت منتظر صحبت های کمیل بود، سری تکان داد.

کمیل نفس عمیقی کشید و لبان خشکش را تر کرد و گفت:

— نمی‌خواستم توضیح بدم اما بعد تصمیم های تو لازم دیدم که یه توضیح کوچیکی

بدم، امیدوارم مثل همیشه که کنارم بودی و تک تک صحبت های منو باور کردی و

درک کردی و کنارم موندی، اینبارم اینطور باشه.

نگاهی به چشمان منتظر سمانه دوخت، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— تیمور، سرکرده ی یک گروه خلافتکاری و ضد انقلابیه، خیلی باهوش و معروف، کار

خودشو خیلی خوب بلده.

تو یکی از عملیات من به یکی از آدماش تیراندازی کردم که بعدا فهمیدیم که

برادرشه اون هم همیشه منتظر تلافی بود.

لبخند تلخی زد!!

— موفق هم شد، اون روز که سراغش رفتم، بی هماهنگی نبود، با سردار احمدی  
هماهنگ کردم، اون شب...  
— اون شب چی کمیل؟  
— اون شب درگیری بالا گرفت، آرشو از دست چنگشون بیرون کشیدم اما موقعی که  
میخواستم از ساختمون بیرون بیام، تیر خوردم  
سمانه هینی کشید و دستانش را بر دهانش گذاشت!!  
— دایی محمد اولین نفری بود که به من رسید

پارت\_صد\_و\_پنجاه

— خونریزیم زیاد بود، برای همین سریع از هوش رفتم.  
آهی کشید و ادامه داد:  
— وقتی بهوش اومدم یاسر بالا سرم بود، سرگیجه داشتم و بی خبری از اطرافم بیشتر  
کلافم کرده بود، هر لحظه منتظر بودم تو بیای تو اتاق. اما یاسر حرفایی زد که اصلا باب  
میل من نبود اما باید اینکارو میکردم، نه اینکه مجبور باشم اما باید این قضیه تموم  
می شد.  
دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:  
— قرار بود فقط چند ماه زنده بودنم مخفی بمونه اما کار طول کشید، تیمور یه  
خلافکار ساده نبود، مثل یه درخت بود با کلی شاخه، برای نابودیش باید اول شاخه  
هارو میشکوندیم.  
این شد که کار چهارسال طول کشید.  
سمانه با بعضی زمزمه کرد:  
— چرا خودتو تو این چهار سال نشون ندادی؟ بلاخره فقط من.

— نمیشد سمانه، تیمور فک میکرد من کشته شدم، و این به نفع ما بود، پس نباید خودمو به کسی نشون بدم، چندبار خواستم بهت نزدیک بشم اما بعد پشیمون شدم، چون مطمئن بودم اولین دیدار با تو جون تو به خطر میفته.

— میتونستیم مخفیانه همدیگرو ببینیم، چرا سختش کردی کمیل  
دستان سمانه را در دست گرفت و گفت:

— تیمور اونقدر که فک میکنی ساده نیست، من بعد از چهارسال او دمدم دم در خونه و تو رو دیدم یه بارهم که اومده بودی سر مزار..

سمانه با شوک گفت:

— اون، اون تو بودی؟

— آره من بودم، بعد چند بار که دیدمت تیمور شک کرد، و اون شب لعنتی اون اومد سراغت، فهمیدیم که زیر نظری

سمانه با یادآوری آن شب و آن مرد وحشتناک ناخودآگاه لرزی بر تنش نشست.

— اون تیمور بود، شک کرده بود و برای همین خودش سراغ تو اومد، سمانه باور کن دست و پام بسته بود، تو این چهارسال به من سخت تر گذشت، دور از تو مادرم، صغری، خانوادم، دیگه امیدی جز یه روز بیام پیشتون امید دیگه ای نداشتم.

دست سمانه را نوازش کرد و با لبخند غمگینی ادامه داد:

— بعضی شبا تا صبح نمیخوابیدم، مینشستم خاطراتمونو مرور میکردم، دعواهامون، بیرون رفتنا، لجبازی های تو.

— حرص دادنای تو، زورگویی هات

کمیل نگاهی به اخم های درهم رفته ی سمانه کرد و بلند خندید

— نخند، مگه من چیز خنده داری گفتم، حقیقتو گفتم.

کمیل که سعی می کرد خنده اش را جمع کند سرش را به علامت "نه" تکان داد.

پارت صد و پنجاه یک  
پلاک پنهان

سمانه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و کمیل را همراهی کرد.  
کمیل خیره به سمانه لبخندی زد، سمانه که سنگینی نگاه کمیل را احساس کرد، سرش را پایین انداخت و احساس کرد گونه هایش سرخ شده اند.  
کمیل که متوجه خجالت سمانه شد سعی کرد موضوع را تغییر بدهد.

— از آرش چه خبر؟ تو مهمونی ندیدمش  
سمانه آهی کشید و گفت:

— از کارای آرش فقط منو دایی و خاله خبر داریم، البته زندایی هم شک کرد اما با  
اخم و تخم های دایی دیگه بیخیال شد، دایی هم آرشو فرستاد شیراز اونجا درسشو  
ادامه بده، خیلی کم میاد.

کمیل سری تکان داد و زیر لب گفت:

— که اینطور، تو این مدت تو چیکار کردی؟  
سمانه لبخند تلخی زد و گفت:

— سال اول که تو شک بودم، نمیتونستم کاری کنم، حتی دانشگاه هم بیخیالش  
شدم، همش تو اتاقت بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم.  
اهی کشید و ادامه داد:

— اما بعد از چند ماه صغری ازدواج کرد، خاله داغونتر شده بود، دیگه به خودم  
اومدم، چند واحدی که مونده بودن پاس کردم، بعد با یکی از دوستانم شریک شدم و یه  
موسسه فرهنگی راه انداختیم

— ولی تو رشته ات علوم سیاسی بود، علوم سیاسی کجا و موسسه فرهنگی کجا؟

— بعد اون اتفاق دیگه آخرین چیزی که بهش فکر میکردم رشته و علایقم بود، نه من  
نه خاله نمیخواستم زیر بار کسی بریم، برای همین باید زود میرفتم سرکار، اون موقع  
فقط میخواستم زندگی خاله سر بگیره و خاطرات تو، تو این خونه کمرنگ بشه، نه

اینکه فراموش کنیم، نه، ولی خاله تو هر گوشه از خونه با تو یه خاطره داشت، بعضی شبا تا صبح برام از خاطراتتون میگفت  
با بغض پرسید:

میدونی اون لحظه چی نابودم میکرد؟

کمیل سوالی نگاهش کرد، سمانه نتوانست خودش را کنترل کند و با گریه گفت:

— اینکه چرا من اینقدر با تو خاطره دارم

کمیل به طرفش رفت و او را در آغوش کشید، همیشه گریه های سمانه حالش را بد می کرد، ب\*و\*سه ای بر سرش کاشت سمانه اینبار با گریه ی شدیدتر نالید:

— همه ی این چهارسال با این چند خاطره سر کردم، از بس تکرارشون کردم خودم

هم خسته شده بودم، همش با خودم میگفتم ای کاش خاطرات بیشتری داشتم ای

کاش وقت بیشتری کنارش میموندم، ای کاش...

گریه دیگر به او اجازه ادامه حرفش را نداد، کمیل چشمان نشسته بر اشک اش را پاک کرد و گفت:

— قول میدم اینقدر برات خاطره بسازم که اینبار از زیاد بودنشون خسته بشی.

ربع ساعتی گذشته بود اما سمانه از کمیل جدا نشده بود، و بدون هیچ حرفی در

آغوش همسرش ماند، به این آرامش و احساس امنیت احتیاج داشت.

با ضربه ای که به در زده شد از کمیل جدا شد با صدای "بفرمایید" کمیل در باز شد و

صغری با استرس وارد اتاق شد اما به محض دیدن چشمان اشکی و دستان گره خورده

ی ان دو لبخندی زد و گفت:

— مامان خوراکی آماده کرده میگه میتونید بیاید پایین یا بیارم براتون بالا

کمیل سوالی به سمانه نگاه کرد که سمانه با صدای خشدارش بر اثر گریه گفت:

— میایم پایین

صغری باشه ای گفت و از اتاق خارج شد، کمیل به سمت سمانه چرخید و آرام اشک

های سمانه را پاک کرد و با آرامش گفت:

— همه چیز تموم شد، خودتو آماده کن چون دوباره باید منو تا آخر عمر تحمل

کنی، الان هم پاشو بریم پایین

❁❁❁❁.

— چی شد صغری؟

صغری ذوق زده گفت:

— صلح برقرار شد

سمیه خانم خندید و گفت:

— مگه جنگ بود مادر!!

— والا این چیزی که من دیدم بدتر از جنگ بود

— بس کن دختر، علی نمیاد

— نه امشب پرواز داره

— موفق باشه ان شاء الله

سر از مهر برداشتن، وقتی نگاهشان به حرم امام حسین افتاد، لبخندی بر لبان هر دو نشست، نور گنبد، چشمان سمانه را تر کرد، با احساس گرمای دستی که قطره اشکش را پاک کرد، سرش را چرخاند، که نگاهش در چشمان کمیل گره خورد. کربلا، بین الحرمین و این زیارت عاشورای دو نفره بعد از آن همه مشکلاتی که در این چند سال کشیدند، لازم بود.

سمانه به کمیل خیره شد، این موهای سفید که میان موهایش خودنمایی میکردند، نشانه ی صبر و بزرگی این مرد را می رساند، در این ۳ سال که زیر یک سقف رفته بودند، مشکلات زیادی برایش اتفاق افتاد و کمیل چه مردانه پای همه ی دردهایش و مشکلاتش ایستاد.

مریضی اش که او را از پا انداخته بود و دکترها امیدی به خوب شدنش نداشته اند، درخواست طلاق که خودش برای او اقدام کرده بود، حالش را روز به زود بدتر کرده بود، اما کمیل مردانه پای همسرش ایستاد، زندگی اش را به خدا و بعد امام حسین سپرد، و به هیچ کدام از حرف های پزشکان اعتنایی نکرد، وقتی درخواست طلاق را

دید، سمانه را به آشپزخانه کشاند و جلوی چشمانش آن را آتش زد، و در گوشش غرید که "هیچوقت به جدایی از من حتی برای یه لحظه فکر نکن"، با درد سمانه درد میکشید، شبایی که سمانه از درد در خود مچاله می شد و گریه می کرد او را در آغوش می گرفت و پا به پای او اشک می ریخت، اما هیچوقت نا امید نمی شد. در برابر فریادهای سمانه، و بی محلی هایش که سعی در نا امید کردن کمیل از او بود، صبر کرد، آنقدر در کنار این زن مردانگی خرج کرد که خود سمانه دیگر دست از مبارزه کشید.

خوب شدن سمانه و به دنیا آمدن حسین، زندگی را دوباره به آن ها بخشید.

— چیه مرد به جذابییه من ندیدی اینجوری خیره شدی به من!

سمانه خندید و پرویی گفت!

حسین که مشغول شیطونی بود را در آغوش گرفت و او را تکان داد و غر زد:

— یکم آرام بگیر خب، مردم میان بین الحرمین آرامش بگیرن من باید با تو اینجا

کشتی بگیرم

کمیل حسین را از او گرفت و به شانه اش اشاره کرد:

— شما چشماتونو ببندید به آرامشتون برسید، من با پسر بابا کنار میام

سمانه لبخندی زد و سرش را روی شانه ی کمیل گذاشت و چشمانش را بست، آرامش

خاصی داشت این مکان.

کم کم خواب بر او غلبه کرد و تنها چیزی که می شنید صدای بازی کمیل و حسین

بود....

پایان \*

پیشنهاد می شود

[رمان بازی بی پایان nazy.80 |](#)

[رمان مثل روز روشنه aisan133 |](#)

[رمان اسارت مکافات | دیلان شریفی](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))